

خدای کوچک چیزهای کوچک



آرونداتی روی

گیتا گرکانی

آرونداتی روی

خدای چیزهای کوچک

ترجمه

گیتاگرکانی



نشر

The God of Small Things

Arundhati Roy

Gita Garakani

Roy, Arundhati

روی، آرونداتی

خدای چیزهای کوچک / مترجم گیتا گرکانی. - تهران: علم، ۱۳۸۳.

۴۵۶ ص.:

ISBN 964 - 405 - 367 - 2

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

The God of small things

عنوان اصلی:

۱. داستان های انگلیسی - قرن ۲۰. الف. گرکانی، ۱۳۳۷ - مترجم.

ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

۴ خ ۹۷۶ ر / PZ۳

خ ۸۶۱ ر

۱۳۷۹

۱۹۷۱۸ - ۶۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



نسخه

خدای چیزهای کوچک

آرونداتی روی

چاپ دوم (اول علم) ۱۳۸۳

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: **حیدری**

خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹۶۴ - ۴۰۵ - ۳۶۷ - ۲ ISBN 964 - 405 - 367 - 2

دیگر هرگز داستانی را چنان بازگو نخواهند کرد که انگار قصه‌ای نامکرر بوده.
جان برگر

برای مری روی که مرا بزرگ کرد
که به من آموخت پیش از قطع کردن حرفش در حضور جمع بگویم:
"عذر می‌خواهم."
که آن قدر دوستم داشت تا به من اجازه رفتن بدهد.

برای ال کی سی، که چون من جان به در برد.

پرادیب کریشن، سخت گیرترین منتقد من، نزدیکترین دوستم، عشقم. بدون
تو این کتاب هرگز آن چه هست، نمی شد.

پیا و میتوا، به خاطر این که مال من هستید.

آردهانا، آرجون، بت، چاندرو، کارلو، گولاک، ایندو، جونا، ناهید، فیلیپ،
سانجو، وینا و ویوگا، به خاطر این که در طول سال‌هایی که به نوشتن این کتاب
مشغول بودم مرا همراهی کردید.

پانکاج میسرا به خاطر همراهی کردن این کتاب در سفرش به جهان.

آلوک رای و شومیت میتر، به خاطر این که خوانندگانی بودند که هر
نویسنده‌ای آرزوی آنها را دارد.

دیوید گردوین، راهنما و دوست. که به خاطر این کتاب به هند سفر کرد. که
راه را بر آن گشود.

نیلو، سوشما و کریشنان به خاطر کمک به حفظ روحیه من و به سرپا نگه
داشتنم.

و در آخر سپاس بی پایان من از دادی و دادا. به خاطر مهر و حمایت آن‌ها.
متشکرم

برای کامبیز

ک

یادداشت مترجم

خدای چیزهای کوچک، رمانی است که نمی‌توان بی اعتنا از کنار آن گذشت. برخی آن را به شدت تحسین کرده‌اند و برخی نیز تمایلات ضد غربی و ضد عقب ماندگی‌های قومی آن را به تندی مورد انتقاد قرار داده‌اند.

در این رمان نویسنده داستانی را به طور مستقیم تعریف نمی‌کند. در ذهن قهرمانانش کنکاش می‌کند اما به دنبال جریان سیال ذهن نیست. آن چه آفریده تا حدی به واقعگرایی جادویی ادبیات امریکای لاتین نزدیک است اما در ذات با آن نوع ادبیات تفاوت دارد. "روی" قصد ندارد با استفاده از فرهنگ بومی یک منطقه فضایی جادویی و پر راز بیافریند. تنها جادوی شناخته شده از نظر او انسان است. انسان با تمام رمز و رازهایش. اگر در اثرش حال و هوایی رمزآلود دیده می‌شود فقط به خاطر تصویر دقیقی است که از دنیای ذهنی قهرمان داستان به دست می‌دهد. در واقع خود او بر رئالیستی بودن اثرش به شدت تاکید دارد.

خدای چیزهای کوچک از مجموعه‌ای از دواير متحدالمركز ساخته شده که در عین ارتباط با قلب ماجرا همواره خواننده را از رسیدن به ذات داستان دور نگه می‌دارد. خواننده در هر فصل به‌طور مداوم به مرکز دایره نزدیک و از آن دور می‌شود. این دواير متحدالمركز یا آن‌طور که جان آپدایک می‌گوید "لایه‌های روی هم قرار گرفته" هرگز آشفته نشده و بهم نمی‌ریزند. آن‌ها به اندازه رمان

تولستوی از نظم، دقت و استحکام برخوردارند.

خدای چیزهای کوچک نثری شاعرانه و سنگین دارد که آن را به شعری بلند تبدیل کرده است. شعری که به ادعای خود او در آن نه آهنگ کلام، بلکه قدرت انتقال احساس، اهمیت دارد. "روی" از این نثر برای هر چه نزدیک‌تر کردن خواننده به دنیای درونی قهرمانانش بهره می‌گیرد و در عین حال از تصاویر شاعرانه‌اش برای حفظ پیوستگی و تداوم ماجراهای داستان سود می‌جوید. روی در بازی با زبان خود را محدود نمی‌کند. کلمات تازه می‌سازد. از تشبیهات غریب و خاص خود استفاده می‌کند. قهرمانان داستانش به نسبت سن، روحیه و موقعیت اجتماعی خود مجاز هستند تا با کلمات بازی کنند. خود او در این باره می‌گوید: "زبان از نظر من قابلیت تغییر بسیاری دارد. من قوانین زبان را نمی‌شناسم. بنابراین اگر هم آن‌ها را شکسته باشم متوجه نشده‌ام."

"روی" در استفاده از اشارات و تمثیل‌ها برای خود محدودیتی قایل نیست و این گاهی زبان‌ش را نامفهوم و گنگ می‌نماید. اما تک تک تمثیل‌ها در فصل‌های بعد معنا پیدا می‌کنند. از این نظر بین او و بکت شباهت زیادی وجود دارد.

این کتاب علاوه بر جنبه‌های ادبی به خاطر دیدگاه‌های اجتماعی و فلسفی مطرح در آن هم ارزش زیادی برخوردار است. کرایا زادگاه روی، محل برخورد آرا و عقاید گوناگون است. "روی" اعتقاد دارد به خاطر وجود همین تنوع عقیدتی و مذهبی برای نوشتن کتابی در باره انسان‌ها هیچ جایی بهتر از کرایا نیست.

موقعیت اقلیمی کرایا بر وی تاثیر عمیقی گذاشته است. توصیف‌های استادانه او از طبیعت نه فقط خواننده را در حال و هوای داستان قرار می‌دهد، بلکه کمک می‌کند نقش طبیعت را در حیات انسانی درک کند. در داستان "روی" همه پدیده‌های طبیعی زنده‌اند و در داستان نقش بازی می‌کنند. درخت‌ها، رنگ سبز برگ‌ها، پروانه‌ها، رودخانه و حتی سرخسک شده گاو میش آبی هندی. در

میان این پدیده‌های طبیعی رودخانه در این داستان بزرگترین نقش را بازی می‌کند.

من بیش از سه سال مداوم و با وسواس بسیار بر روی این ترجمه کار کرده‌ام. سعی کرده‌ام تا حد ممکن به زبان "روی" وفادار بمانم، برای این کار لازم بود استعارات و تشبیهات خاص نویسنده و شیوهٔ جمله بندی او رعایت شود؛ این کارگاهی ابهاماتی به وجود می‌آورد اما این ابهامات در اصل اثر هم وجود دارند. مثلاً در جاهایی که استا و راحل وارونه می‌خوانند یا تشبیهات کودکانهٔ آن‌ها با دنیای بزرگسالان درهم می‌آمیزد. هر جا که توانستم برای کاستن از ابهامات از زبر نویس استفاده کرده‌ام اما انجام این کار در تمام رمان غیر ممکن بود و به شعرگونه بودن نثر به شدت لطمه می‌زد.

از دوستانم مریم روحانی، ناصر یوسفی، رضا شریفی، نسیم وهابی که در این چند سال با دلگرمی‌ها، راهنمایی‌ها و انتقادات خود یاری‌ام کردند متشکرم. در این میان بیش از همه به دوست با حوصله و دقیقم احمد پوری مدیونم که ترجمهٔ نخست کتاب را دید. راهنمایی او در ترجمهٔ این کتاب برای من کمک بزرگی بود.

در بارهٔ نویسنده:

سوزانا آرونذاتی روی^(۱)، نویسندهٔ هندی، در ۲۴ نوامبر ۱۹۶۱، متولد شد. مادر

او، مری روی، زنی مسیحی از اهالی کرالا و پدرش یک چای‌کار هندوی بنگالی بود. ازدواج ناشاد والدین او خیلی زود به جدایی انجامید. برای "روی" حرف زدن درباره پدرش کار ساده‌ای نیست. او در مصاحبه‌های درباره پدرش می‌گوید: "من نمی‌خواهم درباره او حرف بزنم. او را اصلاً نمی‌شناسم. فقط چندبار او را دیده‌ام. همین."

دوران کودکی "آرونداتی" در آیمانام گذشت. مادرش که بعدها در فعالیت‌های اجتماعی شخصیت سرشناسی شد، در آیمانام مدرسه‌ای به نام کوریوس کریستی را اداره می‌کرد. این مدرسه با مدارس هندی فرق داشت. از شیوه‌های آموزشی متفاوتی در آن استفاده می‌شد. "روی" در همان مدرسه درس خواند. او مهارت‌های ادبی و اطلاعات عمومی وسیع خود را به شیوه آموزش مادرش مدیون است.

"روی" در شانزده‌سالگی خانه را ترک کرد و برای ادامه تحصیل در یک مدرسه شبانه روزی به دهلی رفت. در آن جا در کلبه کوچکی زندگی کرد که سقفی حلبی داشت و زندگی‌اش را از راه جمع آوری و فروش قوطی‌های خالی نوشابه می‌گذراند.

عاقبت "روی" به مدرسه معماری دهلی راه پیدا کرد. در آن جا با یک دانشجوی معماری به نام جرارد داکان‌ها ازدواج کرد. ازدواج آن‌ها پس از چهار سال به جدایی انجامید.

"روی" بعد از جدایی به دهلی برگشت. در این دوره با همسر فعلی‌اش پرادیپ کریشن آشنا شد و فعالیت کوتاه سینمایی‌اش را آغاز کرد. نخست در یک فیلم بازی کرد و بعد به نوشتن فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی پرداخت. در همین زمان نقد تندى بر فیلم ملکه راهزنان به کارگردانی شکرکاپور نوشت. بعد از آن سینما را کنار گذاشت و مدت پنج سال به نوشتن رمانی پرداخت که خدای چیزهای کوچک نام گرفت.

خدای چیزهای کوچک، نخستین رمان "روی"، داستان شاعرانه و پیچیده خواهر و برادری دوقلوست که با مادر جوان خود و خانواده مادری زندگی می‌کنند. مرگ دختر دایی نه ساله آنها و یک عشق ممنوع محورهای اصلی فاجعه‌ای را تشکیل می‌دهند که دنیای کودکی آنها را ویران می‌سازد.

حوادث داستان خدای چیزهای کوچک در آیمانام، زادگاه نویسنده که در کتاب به آیمنم تبدیل شده، اتفاق می‌افتد. "روی" در این باره گفته است: "مادرم می‌گوید بعضی از حوادثی که در این کتاب از آنها حرف زده‌ام وقتی اتفاق افتاده‌اند که فقط دو سال از عمر من گذشته بود. من برای بازسازی و به یادآوری این حوادث هیچ تلاشی نکرده‌ام. اما به وضوح می‌توان دید آنها جایی در ذهن من ثبت شده بودند."

آیمانام در حال حاضر به آن شهرک دهه شصت، که "روی" در کتابش از آن حرف می‌زند شباهتی ندارد. حالا شهری است با بیش از هفت هزار خانه و انبوهی از آتن‌های ماهراره‌ای. کارخانه ترشی و مربای بهشت هنوز در آن جاست. وضعیت اجتماعی تا حدود زیادی تغییر کرده اما هنوز هم مردم عشقی میان مردی از طبقات فرودست و زنی از طبقات بالاتر را نمی‌پذیرند. داستان "روی" امروز هم می‌تواند بار دیگر در آیمنم اتفاق بیفتد.

خدای چیزهای کوچک برای نویسنده‌اش موفقیت و شهرت بسیاری به همراه آورد. این کتاب در بیش از بیست کشور جهان ترجمه و به چاپ رسید و جایزه بوکر، مهمترین جایزه ادبی زبان انگلیسی را به خود اختصاص داد.

گیتاگرکانی

فهرست

۱۷	ترشی و مربای بهشت
۶۳	پروانه پاپاچی
۱۳۱	مرد بزرگ لاتین، مرد بزرگ مومیاتی
۱۳۹	سینمای ناطق آبهیلاش
۱۷۷	سرزمین خود خدا
۲۱۹	کانگوروهای کوچین
۲۱۹	دفترچه‌های تمرین دانایی
۲۳۱	به خانه خوش آمدی سوقی مال
۲۶۱	خانم پیلائی، خانم ائاین، خانم راجاگوپالان
۲۶۹	رودخانه در قایق
۲۹۹	خدای چیزهای کوچک
۳۱۵	کوچوتومیان
۳۲۷	بدبین و خوش بین
۳۶۳	کار یعنی مبارزه
۳۹۱	عبور
۳۹۲	چند ساعت بعد

۳۹۷	ایستگاه بندر کوچین
۴۰۹	خانه تاریخ
۴۲۱	نجات دادن آمو
۴۳۳	قطار پستی مدرس
۴۴۲	بهای زیستن

ترشی و مربای بهشت

ماه مه در آیمنم^(۱) ماه گرما و فکرهای کسالت‌بار است. روزها گرم و مرطوبند. رودخانه تحلیل می‌رود و کلاغ‌های سیاه حریفانه به انبه‌های درختان روی درخت‌های ساکن سبز غبار آلود، حمله می‌کنند. موزه‌های سرخ می‌رسند. درخت‌های نان گل^(۲) می‌دهند. حشرات سرگردان بزرگ و آبی رنگ در هوای پراز بوی میوه و زوزکنان چرخ می‌زنند بعد گیج و سرگشته خود را به شیشه‌های شفاف پنجره‌ها می‌کوبند، می‌میرند و جنازه‌های له شده آن‌ها زیر نور آفتاب باقی می‌ماند.

شب‌ها هوا صاف و بی‌ابر و فضا انباشته از سستی و انتظاری تلخ است. اما در اوایل ژوئن باد موسمی جنوب غربی می‌رسد و سه ماه باد و باران است با افسون کوتاه و تند نور درختان خورشید که کودکان را وسوسه می‌کند تا دمی در آن بازی کنند. چشم اندازه‌های بیرون شهر رنگ سبز تندی به خود می‌گیرند سرحد‌های زمین‌ها با ریشه کردن و گل دادن پرچین‌های مانیوک، تیره و در هم به نظر می‌رسند. دیوارهای آجری از خزه سبز پوشیده می‌شوند. پیچ‌های فلفل از تیرهای برق بالا می‌روند. گیاهان وحشی رونده بر سواحل صخره‌ای سرخ هجوم می‌برند و در عرض جاده‌های تپیل زده شناور می‌شوند. در بازارها قایق‌ها در رفت و آمدند و ماهی‌های کوچک در آبگیرهایی که در گودال‌های

1 - Ayemenem

۲-درخت نان. درختی با میوه‌های شیرین که در جنوب و شرق آسیا می‌روند.

ادارات خدمات عمومی در شاهراه‌ها درست شده‌اند، شنا می‌کنند. وقتی راحل به آیمنم بازگشت، باران می‌بارید. رشته‌های کج نقره‌ای با صدا بر زمین نرم و گل آلود کوبیده می‌شدند و چون گلوله‌های تفنگ آن را زیر و رو می‌کردند. گوشه‌های سقف شیروانی خانه قدیمی روی تپه چون کلاه کهنه‌ای فرو افتاده بود. دیوارهای خزه بسته، سست شده و بر اثر جذب رطوبت زمین، اندکی متورم بودند. باغچه انبوه و وحشی بر از زمزمه و حرکت تند و سریع موجودات کوچک رها بود. باران عمویش همواری خورد رایه سنگ براقی می‌مالید. غوک‌های زرد بزرگ، به امید یافتن بخت در حوضچه کف آلود گشت می‌زدند. نمس هندی خپسی در راه مائین روی پوشیده از برگ، لحظه‌ای برق زد. خانه سخالی به نظر می‌رسید. درها و پنجره‌ها قفل بودند. ایوان جلویی برهنه بود، بدون اثاثیه. اما پلیموت آبی آسمانی با دنباله‌های کرومی اش هنوز در بیرون پارک شده بود و در داخل خانه هنوز کوچاما کوچولو^(۱) زنده بود. او کوچکترین عمه پدر راحل بود. جوانترین خواهر پدر بزرگش. نام واقعی اش ناوومی بود، ناوومی ایپ^(۲). اما همه کوچولو صدایش می‌کردند. او وقتی کوچاما کوچولو نامیده شد به سنی رسیده بود که می‌توانست عمه باشد. اگر چه راحل برای دیدن او نیامده بود. نه برادر زاده و نه عمه بزرگ کوچولو هیچکدام به خود زحمت نمی‌دادند تا چنین به نظر برسند. راحل برای دیدن برادرش استا^(۳)، آمده بود. آن‌ها دو قلوهای ناهمسان بودند. دکترها آن‌ها را دیزینگوتیک می‌نامیدند. متولد از تخم‌های جداگانه اما همزمان بارور شده. استا (استاپن)، به اندازه هیچده دقیقه بزرگتر بود.

1 - Baby Kochamma

2 - Navomi Ipe

3 - Esta

استا و راحل هیچگاه به هم شباهت زیادی نداشتند و حتا زمانی که کودکانی با بازوان لاغر، سینه‌های صاف و گرفتار انگل بودند و کساکلی مانند الویس پریسلی داشتند، خویشاوندان خنده روی پیر و اسقف‌های ارتدکس سوریه‌ای^(۱) که هر چندگاه برای کارهای خیریه به آیمنم می‌آمدند سؤال‌های معمولی مانند این کدامیک از دوقلوهاست را مطرح نمی‌کردند.

در هم آمیختگی آن‌ها در مکانی ژرفتر و بسیار پنهانی‌تر نهفته بود. در آن سال‌های بی‌شکل نخستین، وقتی خاطره داشت شکل می‌گرفت، وقتی زندگی پر از آغازها بود بدون پایان‌ها و همه چیز برای همیشه بود، استاپن و راحل وقتی به یکدیگر می‌اندیشیدند من و وقتی جداگانه و فرد فرد فکر می‌کردند ما بودند. انگار نوع نادری از دوقلوهای سیامی بودند با بدن‌های جدا از هم، اما با هویتی یگانه.

اکنون، سال‌ها بعد از آن زمان، راحل به یاد می‌آورد که چگونه شبی در حال خندیدن به رویای مضحک استا از خواب بیدار شده بود.

او چیزهای دیگری را هم به یاد می‌آورد که حق نداشته به یاد داشته باشد. مثلاً به یاد می‌آورد که آن مرد آب پرتغالی و آب لیمویی در سینمای آب‌هیلاش با استا چه کرد (هرچند در آن جا نبود). مزه‌ساندویچ گوجه‌فرنگی، ساندویچ استا، را به یاد می‌آورد. همان‌که استا وقتی در قطار پستی مدرس، به مدرس می‌رفت، خورده بود.

و این‌ها تنها چیزهای کوچکی هستند.

۱- خانواده‌های مسیحی بیش از یک سوم جمعیت کرالا را تشکیل می‌دهند. قدمت بعضی از این خانواده‌ها به چند قرن می‌رسد. کلیسای سوری یکی از شاخه‌های قدیمی مسیحیت است که در این منطقه نفوذ دارد.

به هر تقدیر، حالا دیگر استا و راحل برای او آن‌ها بودند. زیرا آن دو جدا از هم دیگر آن چه آن‌ها بودند یا فکر می‌کردند آن‌ها خواهند شد، نبودند. هرگز.

حالا زندگی آن‌ها شکل و محدوده داشت. استا و راحل هر یک زندگی خود را داشتند.

کناره‌ها، مرزها، قیدها، حاشیه‌ها و محدوده‌ها چون گروهی جن‌های کوتوله در افق‌های جداگانه آن‌ها پدیدار شده‌اند. موجودات کوتاه قد با سایه‌های بلند، پاسداران پایان مبهم. هلال‌های کم‌رنجی در زیر چشم‌هایشان پیدا شده‌اند و هم سن آمو هستند، وقتی که مرد. سی و یک ساله.

نه پیر،

نه جوان.

سن مناسبی برای زندگی کردن و برای مردن.

آن‌ها، استا و راحل، نزدیک بود در یک اتوبوس به دنیا بیایند. اتوموبیلی که بابا، پدرشان، آمو^(۱)، مادرشان را برای به دنیا آوردن آن‌ها با آن به بیمارستانی در شیلونگ می‌برد، در جاده پر پیچ ایالت جای خیز آسام خراب شد. آن‌ها اتوموبیل را رها کردند و جلوی یک اتوبوس پر ازدحام حمل و نقل ایالتی را گرفتند، به خاطر حس دل‌سوزی غیر عادی آدم‌های خیلی فقیر در مورد آدم‌های نسبتاً ثروتمند، یا شاید هم تنها به این دلیل که دیدند آمو حامله است و شکم خیلی بزرگی هم دارد، مسافرینی که نشسته بودند به این زوج جایی دادند و بقیه راه پدر استا و راحل ناچار شد شکم آمو را (با آن دو در درونش) نگه دارد تا

مانع از تکان خوردنش شود. این پیش از آن بود که آن‌ها جدا شوند و آمو برای زندگی به کراالا^(۱) بازگردد.

به عقیده استا اگر آن‌ها در اتوبوس به دنیا آمده بودند می‌توانستند برای همه عمر مجانی سوار اتوبوس شوند. معلوم نبود این مطلب را از کجا یا چگونه فهمیده بودند. اما تا سال‌ها دوقلوها از پدر و مادرشان به خاطر این‌که آن‌ها را از یک عمر اتوبوس سواری مجانی محروم کرده بودند در دل پنهانی خشمگین بودند.

همچنین فکر می‌کردند ممکن است روی خط عابر پیاده که به انگلیسی معبر گورخر نامیده می‌شد بر اثر برخورد با گورخرها کشته شوند و در آن صورت دولت مخارج تشییع جنازه‌شان را پرداخت می‌کند. جداً فکر می‌کردند که معنی خط عابر پیاده یا عبور گورخرها همین است، تشییع جنازه مجانی. البته در آیمنم نمی‌توانستی بر اثر برخورد با هیچ گورخری کشته شوی، چنین اتفاقی حتا در کوتایام^(۲) که نزدیکترین شهر هم بود نمی‌توانست رخ بدهد. اما وقتی به کوچین^(۳) رفته بودند که دو ساعت با آن‌جا فاصله داشت از پنجره اتومبیل چند گورخر دیده بودند.

دولت خرج تشییع جنازه سوفی مال^(۴) را نداد چون بر اثر برخورد با گورخرکشته نشده بود. تشییع جنازه او در آیمنم در کلیسای قدیمی تازه رنگ

1 - Kerala

2 - Kottayam

3 - Cochin

4 - Sophie Mol

شده، انجام شد. او دختر دایی استا و راحل بود، دختر دایی چاکو^(۱). از انگلستان برای دیداری آمده بود. وقتی که او مرد استا و راحل هفت ساله بودند. سوفی مال تقریباً نه ساله بود. او تابوتی مخصوص و بچه گانه داشت. با آستری از ساتین.

با دسته‌های درخشان برنجی.

او در حالی که شلوار زرد ژرسه و پاچه گشاد خود را به تن داشت، دراز کشیده بود، موهایش با رویان بسته شده بود و کیف مد روزش را که ساخت انگلستان بود همراه داشت. صورت رنگ پریده‌اش از شدت ماندن در آب مثل دست رختشورها پر از چروک بود. جماعت حاضر در کلیسا گرد تابوت جمع شدند و کلیسای زرد رنگ چون گلوبی از نوای غمگین آواز پر شد. کشیش‌ها با ریش‌های مجعد، ظرف‌های کندر را با زنجیرهایشان تکان می‌دادند و برخلاف یکشنبه‌های معمولی به کودکان لبخند نمی‌زدند.

شمع‌های بلند روی محراب خم شده بودند. کوتاه‌ها خم نشده بودند.

خانم مسنی که ظاهراً خویشاوند دوری بود (که هیچکس نمی‌شناخت) اما اغلب در تشییع جنازه‌ها کنار اجساد دیده می‌شد (یک معتاد به تشییع جنازه؟ یک عاشق پنهانی اموات؟) روی یک توده کتان و پشم ادوکلن ریخت و با حالتی بخشنده و کمی مبارزه جویانه با آن آهسته پیشانی سوفی مال را نوازش کرد. سوفی مال بوی ادوکلن و چوب تابوت می‌داد.

مارگارت کوچاما^(۲)، مادر انگلیسی سرفی مال، نمی‌گذاشت چاکو، پدر واقعی سرفی مال، برای آرام کردنش او را در آغوش بگیرد.

1 - Chako

2 - Margaret Kochamma

افراد خانواده کنار هم ایستاده بودند. مارگارت کوچاما، کوچاما کوچولو و ماماچی^(۱)، مادر بزرگ استا و راحل و سوفی مال، کنار عروسش. ماماچی تقریباً نابینا بود و همیشه موقع بیرون رفتن از خانه عینک تیره به چشم می زد. اشک هایش از پشت عینک فرو می چکید و لرزان، چون قطره های باران بر لبه بام، از روی آرواره اش می گذشت. در ساری چین دار و موج شیری رنگش کوچک و بیمار به نظر می رسید. چاکو تنها پسر ماماچی بود. اندوه خودش غمگینش می کرد. اندوه او موجب ویرانی اش بود.

اگرچه آمو، استا و راحل اجازه پیدا کرده بودند در مراسم حاضر شوند. اما وادار شده بودند جداگانه بایستند، نه با بقیه اعضای خانواده. هیچکس به آن‌ها نگاه نمی کرد.

داخل کلیسا گرم بود و کتاره های سپید دسته های زنبق، چین دار و موج بودند. زنبوری در میان گل های تابوت مرده بود. دست آمو و کتاب دعایی که در دست داشت می لرزید. پوستش سرد بود. استا چسبیده به او ایستاده بود. به زحمت بیدار بود، چشم های دردناکش چون شیشه می درخشیدند. گونه های سوزانش در کنار پوست برهنه بازوی آمو که کتاب دعا را در دست داشت می لرزیدند.

اما راحل کاملاً بیدار بود، بیدار و از فرط خستگی ناشی از نبرد با زندگی واقعی، به شدت حساس و شکننده.

او متوجه شد سوفی مال در تشییع جنازه اش بیدار است. او به راحل دو چیز را نشان داد.

اولی گنبد تازه رنگ شده کلیسای زرد بود که راحل هیچگاه از داخل آن را

نگاه نکرده بود. مثل آسمان آبی رنگ شده بود با توده‌های ابر و هواپیماهای جت کوچک و پر سر و صدا، با دنباله‌های سفیدی که ابرها را قطع می‌کردند. واقعیت این است (و باید گفته شود) که متوجه این جور چیزها شدن وقتی توی تابوت دراز کشیده‌ای و به بالا نگاه می‌کنی خیلی ساده‌تر از وقتی است که در ردیف نیمکت‌ها ایستاده‌ای و در میان پاهای افسرده و کتاب‌های دعا، دعا می‌خوانی.

راچل به کسی فکر می‌کرد که به شهر زمست، بالا رفتن تا آنجا راه، آن هم با فوطی‌های رنگ داده بود، سفید برای ابرها، آبی برای آسمان، سفید برای هواپیماهای جت و پرس‌ها و تینر. او را در آن بالا مجسم کرد. کسی مثل ولوتا^(۱)، که با بدن برهنه و درخشان نئوسن روی چوب بست، در میان گنبد بلند کلیسا تاب می‌خورد و جت‌های نقره‌ای را روی آسمان آبی کلیسا تصویر می‌کند.

فکر کرد اگر طناب پاره شود چه اتفاقی می‌افتد. او را مجسم کرد که چون ستاره سیاهی از آسمانی که خود ساخته فرو می‌افتد. بر زمین گرم کلیسا، با خون سیاهی که چون رازی از جمجمه‌اش بیرون می‌زند، درهم شکسته، می‌آرمد.

تا آن زمان استاین^(۲) و راچل آموخته بودند که دنیا برای در هم شکستن انسان‌ها راه‌های دیگری دارد. آن‌ها هم اکنون نیز با بوی آن آشنا بودند. بویی شیرین و ناخوشایند. چون بوی گل‌های سرخ مانده در وزش نسیم.

دومین چیزی که سوفی مال به راچل نشان داد، بچه خفاش بود. در طی مراسم سوگواری راچل خفاش کوچک سیاهی را نگاه می‌کرد که از ساری عزاداری گران قیمت کوچنما کوچولو به آرامی و با پنجه‌های خمیده بالا

1 - Vehutha

2 - Esthappen

می رفت، وقتی به فاصله بین ساری و بلوژش رسید، در محل پیچ خوردن ساری عزایش، در بالای شکم برهنه اش، کوچاما کوچولو فریاد کشید و با کتاب دعایش به هوا ضربه زد. آواز با کلمات "برای چیست؟ چه شده؟" و برای موجود پشمالوی وزوزکن و ساری موج و در نوسان، باز ایستاد.

کشیش های محزون با انگشتان پوشیده از انگشترهای طلایی از ریش های مجیدشان گرد و خاک را ستردند، انگار عنکبوتی پنهان ناگهان در میان آنها تار تنیده بود.

بچه شفافش به آسمان پرید و تبدیل به هواپیمای جتی شد بدون دنباله سپیدی که ابرها را قطع کند.

تنها راحل متوجه شد. سوفی مال در تابوتش، دور از چشم دیگران روی دست هایش چرخ و فلک زد.

آوای محزون دوباره از سر گرفته شد و آنها شعر غمگین را بار دیگر خواندند و باز کلیسای زرد چون گلوبی از صدا پر شد.

وقتی تابوت سوفی مال را در گورستان کوچک پشت کلیسا به درون خاک گذاشتند راحل می دانست که او هنوز نمرده است. او (به جای سوفی مال) آوای نرم گل سرخ رنگ و صدای سخت سنگ های آهن نارنجی را که سطح صیقلی و درخشان تابوت را می خراشیدند، شنید. صدای ضربه های یکنواخت را از پس چوب صیقلی تابوت، از درون پوشش ساتن آن، شنید. صدای غمگین کشیش ها در گل و چوب پیچیده شده بود:

ما به دست های تو می سپریم، ای بخشنده ترین پدر
روح این کودک در گذشته را،
و بدنش را به خاک می سپریم،
از زمین به زمین، از خاکستر به خاکستر، از خاک به خاک.

درون زمین سوفی مال فریاد زد و با دندان‌هایش ساتن را تکه تکه کرد. اما از
پس خاک و سنگ صدای فریادها را نمی‌توانید بشنوید.
سوفی مال مرد چون نمی‌توانست تنفس کند.
تشییع جنازه‌اش اوراکشت. خاک به خاک به خاک به خاک به خاک. روی سنگ
گورش نوشته شده بود اشعه خورشیدی که زمان اندکم به ما بخشیده شده بود.
آمو بعداً توضیح داد که زمان اندک یعنی برای مدت خیلی کوتاه.

بعد از تشییع جنازه، آمو بچه‌ها را به ایسنگاه پلیس کوتایام^(۱) برد. آن‌ها این
محل را می‌شناختند. روز قبل را در آن‌جا گذرانده بودند. با پیش بینی بوی تند و
متعفن و مانده‌ادرار که در دیوارها و اثاثیه نفوذ کرده بود. پیش از آن‌که بو شروع
شود بینی‌هایشان را محکم گرفتند.

آمو سراغ افسر نگهبان را گرفت و وقتی به اتاقش راهنمایی شد به او گفت
اشتباه بزرگی شده و او می‌خواهد شهادت بدهد. از او خواست تا ولوتا را ببیند.
سییل‌های بازرس توماس ماتیو^(۲) مانند مهاراجه خوشروی هوایمایی هند
سربالا بود، اما چشم‌هایش موذی و حریص بودند.

گفت: "فکر نمی‌کنید برای این کارها کمی دیر شده باشد؟"

او زبان کوتایام را با لهجه‌خشن مالایالام^(۳) حرف می‌زد. ضمن صحبت به
سیله‌های آمو خیره شده بود. گفت پلیس هرچه را لازم است بدانند می‌دانند و
پلیس کوتایام از وشیایاها^(۴) یا بچه‌های حرامزاده‌شان شهادت قبول نمی‌کند. آمو

1 - Kottayam

2 - Thomas Mathew

3 - Malayalam

۴ - (Veshaya) روسی.

گفت دنبال این کار را خواهد گرفت. بازرس توماس ماتیو میزش را دور زد و با باتومش به آمو نزدیک شد.

گفت: "اگر من جای شما بودم بی سرو صدا به خانه می رفتم". بعد با باتومش به سینه های او ضربه زد. به آرامی. دام، دام. انگار می خواست از توی سبدی انبه انتخاب کند و داشت به آن هایی که می خواست اشاره می کرد تا بسته بندی و حمل شوند. به نظر می رسید بازرس توماس ماتیو می داند کدام را می تواند انتخاب کند و کدام را نمی تواند. پلیس ها این غریزه را دارند. پشت سر او روی تابلویی سرخ و آبی نوشته شده بود:

Politeness	ادب
Obedience	اطاعت
Loyalty	وفاداری
Intelligence	هوش
Courtesy	تواضع
Efficiency	لیاقت

وقتی از ایستگاه پلیس بیرون آمدند آمو گریه می کرد، برای همین استا و راحل از او پرسیدند و شیا یعنی چه. یا آن جریبان حرامزاده بودن چه بود. اولین بار بود که گریه کردن مادرشان را می دیدند. او زاری نمی کرد. چهره اش چون سنگ بود، اما اشک هایش از چشم هایش فوران می کرد و بر گونه های سختش فرو می ریختند. این وضع بچه ها را از ترس دچار تهوع کرد. اشک های آمو نشان داد همه چیزهایی که آن قدر غیر واقعی به نظر می رسیدند واقعیت دارند. با اتوبوس به آیمنم بازگشتند. کنترلچی، مرد لاغر اندامی با لباس قرم خاکی رنگ، میله های اتوبوس را گرفت و به سوی آن ها لغزید. کناره استخوانی بالای رانش را به پشت

صندلی تکیه داد و بلیط سوراخ کنش را برای آمو به صدا در آورد. معنی صدا این بود "برای کجا؟" راحل می‌توانست بوی دسته بلیط‌ها و بوی ترش میله‌های آهنی اتوبوس را روی دست‌های کنترلچی احساس کند.

آمو زمزمه کنان به او گفت: "اومرده، من او را کشته‌ام."

استا به سرعت، پیش از آن‌که کنترلچی خشمگین شود، گفت: "آیمنم" پول را از کیف آمو بیرون آورد. کنترلچی بلیط‌ها را به او داد. استا آن‌ها را به دقت تا کرد و در جیبش گذاشت. بعد بازوان کوچکش را گرد مادر سرسخت و گریانش حلقه کرد.

دو هفته بعد استا بازگردانده شد. آمو مجبور شده بود او را نزد پدرش بفرستد که از به تنهایی کار کردن در چایکاری آسام دست کشیده و برای کار در شرکتی که زغال تولید می‌کرد به کلکته رفته بود. او دوباره ازدواج کرده بود، مشروبخواری را کنار گذاشته بود (تقریباً) و تنها از بازگشت گاه و بی‌گاه اعتیادش رنج می‌برد.

استا و راحل از آن پس یکدیگر را ندیده بودند.

و حالا پس از بیست و سه سال پدرشان استا را بازگردانده بود. او را با یک چمدان و یک نامه به آیمنم پس فرستاده بود. چمدان پر از لباس‌های نو و مد روز بود. کوچاما کوچولو نامه را به راحل نشان داد. با خط کج زنانه و راهب‌وار نوشته شده بود اما امضای پایین آن متعلق به پدرشان بود. در نامه آمده بود که پدرشان از کار در کارخانه زغال سازی بازنشسته شده و اجازه مهاجرت به استرالیا را گرفته است و در آنجا به عنوان مسئول حفاظت یک کارخانه سرامیک سازی کاری پیدا کرده و نمی‌تواند استا را با خود ببرد. او برای همه در آیمنم آرزوی سعادت کرده و گفته بود اگر روزی به هند برگردد که البته به نظرش بعید

می‌رسید، از استا مراقبت خواهد کرد.

کوچاما کوچولو به راحل گفت اگر بخواهد می‌تواند نامه را نگه دارد. راحل نامه را توی پاکتش گذاشت. کاغذ نرم شده و مثل پارچه تا خورده بود.

او از یاد پرده بود در آیمنم هوا در فصل باران چقدر ممکن است مرطوب شود. گنجه‌های آماس کرده غُر غُر می‌کردند. پنجره‌های قفل شده ناگهان باز می‌شدند. کتاب‌ها توی جلدهایشان نرم و مواج می‌شدند. غروب‌ها حشرات غریب مثل فکرها ظاهر می‌شدند و خود را روی چراغ‌های ۴۰ ولتی کوچاما کوچولو می‌سوزاندند. در طول روز اجساد مواج و سوخته آن‌ها زمین و لبه پنجره‌ها را می‌پوشاند و تا وقتی کوچو ماریا آن‌ها را جارو می‌کرد و با خاک انداز پلاستیکی اش بیرون می‌برد هوا بوی سوختگی می‌داد. باران ژوئن تغییری نکرده بود.

آسمان گشوده شده بود و باران چکش‌وار فرو می‌ریخت، به چاه قدیمی مقاوم جان می‌داد، خوكدانی بدون خوک را از خزه سبز می‌پوشاند، بر آبگیرهای ساکن به رنگ چای چنان بی‌وقفه فرو می‌ریخت که خاطرات بر ذهن‌های ساکن به رنگ چای فرو می‌ریزند. سبزه‌ها، مرطوب و شاداب به نظر می‌رسیدند. گرم‌های خاکی خوشحال در میان گِلِ نرم، شادمانه و ارغوانی رنگ می‌رقصیدند. گزنه‌های سبز سر تکان می‌دادند. درخت‌ها خم می‌شدند.

آن دورها در باد و باران، در ساحل رودخانه، در تاریکی ناگهانی ناشی از طوفان در روز، استا قدم می‌زد. پیراهنی نخی به رنگ توت‌فرنگی صورتی له شده به تن داشت که حالا خیس شده بود و تیره‌تر به نظر می‌رسید و می‌دانست راحل آمده است.

استا همیشه بچه ساکتی بود. بنابراین هیچکس نمی‌توانست به درستی بگوید از چه زمانی (اگر هم نه ماه و روز، دست کم از چه سالی) دیگر حرف

نزد. حرف زدن را به کلی کنار گذاشت، همین. حقیقت این است که زمان دقیقی وجود نداشت. این عمل پایین رفتی ماریج و تدریجی و دری بسته شده بود. سکوتی به سختی قابل توجه. انگار به سادگی از گفتگوها کنار رفته و دیگر چیزی برای گفتن ندارد. اما تاکنون هرگز خاموشی استا عاری از لطافت نبود. هرگز به کسی تحمیل نمی شد. هرگز پرهاهیو نبود. سکوتی متهم کننده و معترض نبود. بلکه بیشتر به رخوت تابستانی و رکود شباهت داشت. چیزی شبیه رفتار ماهیان ربه دار در وقت تحمل فصل خشکی، با این تفاوت که در مورد استا به نظر می رسید انگار فصل خشکی تا ابد ادامه خواهد داشت.

با گذشت زمان این توانایی را پیدا کرد که با پس زمینه هر جا که هست درون قفسه های کتاب، باغچه ها، پرده ها، راه پله ها و خیابان ها، درهم آمیزد تا برای چشم های تعلیم نیافته به صورت موجودی غیرزنده و تقریباً نامرئی درآید. معمولاً آدم های بیگانه حتا اگر با او در یک اتاق بودند مدتی طول می کشید تا متوجه حضورش شوند. برای این که متوجه شوند که او هرگز حرف نمی زند به زمان بیشتری نیاز داشتند. بعضی ها اصلاً متوجه نمی شدند. استا در این جهان فضای بسیار اندکی را اشغال می کرد.

بعد از تشییع جنازه سوفی مال، وقتی استا برگردانده شد، پدرشان او را به یک مدرسه پسرانه در کلکته فرستاد. او دانش آموز برجسته ای نبود اما شاگرد بدی هم نبود، در هیچ درس بخصوصی هم ضعیف نبود. یک دانش آموز متوسط، یا آن طور که معلمینش معمولاً در گزارش های پیشرفت سالانه اش نظر می دادند، دارای وضع رضایت بخش تحصیلی. شکایتی که مرتب تکرار می شد این بود که در فعالیت های گروهی شرکت نمی کند. اگرچه آن ها هیچوقت نگفتند منظورشان از فعالیت های گروهی چیست.

استا مدرسه را با نمرات متوسط به پایان رساند اما از رفتن به کالج سر باز زد.

به جای آن، با روشی که از تحمل پدر و نامادری‌اش خارج بود و آن‌ها را به شدت شرم‌منده می‌کرد، شروع به انجام کارهای خانه کرد. انگار که می‌خواهد به شیوه خود سهمش را بپردازد. او جارو زدن، جابجا کردن اثاثیه و شستن لباس‌ها را به عهده گرفت. یاد گرفت آشپزی کند و سبزی بخرد. دستفروشانی که در بازار پشت هرم‌هایی از سبزی‌های روغن زده و درخشان می‌نشستند کم‌کم با او آشنا شدند و در میان هیاهوی مشتریان دیگرشان به او توجه می‌کردند. به او قوطی‌های زنگ زده می‌دادند تا سبزی‌هایی را که می‌خرد در آن‌ها بگذارد. او هرگز چانه نمی‌زد، آن‌ها نیز هیچوقت سرش کلاه نمی‌گذاشتند. وقتی که سبزی‌ها وزن شده و پولشان پرداخت می‌شد آن‌ها را در سبد خرید پلاستیکی و قرمز رنگ او می‌گذاشتند. پیازها ته سبد، بادمجان‌ها و گوجه فرنگی‌ها روی آن‌ها و همیشه شاخه کوچکی گشنیز و یک مشت فلفل سبز مجانی، استا بنا تراموای شلوغ آن‌ها را به خانه می‌برد. حباب خاموشی شناور بر دریای صدا.

وقت غذا خوردن اگر چیزی می‌خواست بلند می‌شد و خودش بر می‌داشت. وقتی خاموشی رسید، ماند و در استاگسترده شد. از سرش بیرون آمد و او را در میان بازوان باتلاقی‌اش گرفت. او را به آهنگ ضربان قلبی جنینی و باستانی، تکان می‌داد. ریشه‌های حساس و مکنده‌اش را اندک اندک به درون جمجمه‌اش می‌فرستاد، قله‌ها و دره‌های حافظه‌اش را مثل جارو برقی می‌مکید، جملات قدیمی را از جا بیرون می‌آورد و آن‌ها را از نوک زبان او می‌راند. خاموشی افکار او را از کلماتی که باید شرح‌شان می‌داد عاری کرد و آن‌ها را کاسته شده و برهنه باقی گذاشت. ناتوان از گفتن. بی‌احساس. و از نظر یک بیننده شاید حضوری به زحمت قابل درک. به کندی با گذشت سال‌ها، استا از جهان کناره گرفت. او به هشت پای ناآرامی که در درونش می‌زیست و آرام بخش جوهری‌اش را بر گذشته‌اش می‌پاشید، خو گرفت. در مجموع دلیل سکوتش پنهان ماند، جایی ژرف در پوسته‌های آرام بخش واقعیت خود مدفون شد.

وقتی خوبچند، سگ دورگه هفده ساله ولگرد، محبوب، نابینا و گرش تصمیم گرفت بر مرگی طولانی و فلاکت بار نقطه پایانی نهد، استا در آخرین روزهای حیاتش از او چنان پرستاری کرد که انگار زندگی خودش به نحوی به این کار بستگی دارد. خوبچند در آخرین ماه‌های زندگی‌اش که در طی آن غیرقابل اعتمادترین مthane‌ها را داشت، از بیشترین توجه برخوردار بود، خود را تا درجه مخصوص عبور که در زیر در تعبیه شده بود و به باخچه پشتی راه داشت، می‌کشاند، سرش را از آن بیرون می‌برد و در داخل خانه ادرار نامتوازن زرد روشنش را می‌ریخت. سپس با مthane‌ای خالی و ذهنی هوشیار و با چشم‌های سبز کدری که چون حوضچه‌هایی کف آلود در جمجمه خاکستری‌اش قرار گرفته بودند به استا نگاه می‌کرد، بعد راهش را به سوی کوسن مرطوبش در پیش می‌گرفت و روی کف اتاق جای پاهای خیسش را باقی می‌گذاشت. همان وقت که خوبچند روی کوسنش دراز کشیده بود و داشت می‌مرد، استا می‌توانست انعکاس پنجره اتاق و آسمان پشت آن و حتا یکبار پرنده‌ای را که در آسمان پرواز می‌کرد، روی بیضه‌های صاف و ارغوانی‌اش ببیند. برای استای پراز بوی گل‌های سرخ مانده و وابسته به خاطرات مردی در هم شکسته، این واقعیت که چیزی تا به آن حد شکننده و به شکل تحمل ناپذیری حساس، هنوز زنده مانده است، اجازه یافته است تا وجود داشته باشد، یک معجزه بود. پرنده‌ای در پرواز بر بیضه‌های سگی پیر منعکس می‌شد. این نکته او را با صدای بلند به خنده می‌انداخت.

پس از مرگ خوبچند، استا پیاده روی‌اش را شروع کرد. ساعت‌های بی پایان راه می‌رفت. اوایل تنها در نواحی اطراف گشت می‌زد اما بعدها به جاهای دورتر و دورتر می‌رفت.

مردم به دیدن او در جاده عادت کردند. مردی خوش پوش که به آرامی قدم می‌زد. صورتش آفتاب خورده و تیره شد. سخت، پر چروک از آفتاب. کم کم از

آن چه که بود داناتر به نظر رسید. چون ماهیگیری در شهر با دریایی از اسرار در وجودش.

استا حالا که دوباره بازگشته بود در همه جای ایمنم گشت می زد. بعضی روزها در طول ساحل رودخانه که بوی مدفوع و سمومی را می داد که با قرض کردن از بانک جهانی^(۱) خریداری شده بودند، قدم می زد. بیشتر ماهی ها مرده بودند. آن ها که زنده مانده بودند از فساد پره هایشان رنج می بردند و از شدت تقلا کردن از آب بیرون افتاده بودند.

روزهای دیگر در جاده راه می رفت. از برابر خانه های تازه ساز و آراسته ای که به بهای جدایی ها ساخته شده بودند، خانه های پرستاران، معماران و کارمندان بانکی که در جاهای دور سخت و ناشاد کار می کردند، از خانه های قدیمی تر ملال آوری که حسادت در آن هاریشه داده بود و در راه های ماشین روی خصوصی شان و در میان درخت های کائوچوی شان پنهان شده بودند، از قلمروهایی که هر کدام حماسه ای جداگانه داشتند، می گذشت.

از کنار مدرسه ای که پدر بزرگشان برای بچه های نجس ها ساخته بود، قدم زنان رد شد. از کلیسای زرد سوفی مال گذشت. از باشگاه کونگ فوی جوانان ایمنم گذشت. از "غنچه های لطیف" کودکان مخصوص غیر نجس ها، گذشت. از مغازه تعاونی که برنج، شکر و موزهایی می فروخت که خوشه های

۱- در دهه شصت بر اثر پیروی برنامه های جدید، کشاورزی در هند بهبود چشمگیری یافت. یکی از دلایل این امر استفاده از کودهای شیمیایی بود که بر محیط زیست تأثیر مخربی برجا گذاشت بانک جهانی که برای حمایت از این شیوه کشاورزی به هند وام داد، اغلب مسئول عواقب این برنامه شناخته شده است.

زرد رنگشان از سقف آویزان شده بودند گذشت. مجله‌های ارزان قیمت مستهجن درباره روابط خیالی و شیاطین جنسی در جنوب هند با گیره‌های پارچه‌ای از طناب‌های سقف آویخته بودند. آنها در برابر وزش گرم نسیم به کندی دور خود می‌چرخیدند و خریداران درستکار مغازه تعاونی را با دیدن زن‌های برهنه و تکه تکه شده‌ای که در دریایی از خون ساختگی افتاده بودند، وسوسه می‌کردند.

گاهی استنا از جلوی لاک‌ی پرس^(۱) روزنامه رفیق فدیمی تک. ان. ام. پیلائی^(۲)، می‌گذشت که روزگاری دفتر حزب کمونیست آیمنم^(۳) بود. جایی که جلسات آموزشی نیمه شب‌ها برگزار می‌شد و جزوه‌ها همراه اشعار هسیجان انگیز آوازهای حزب کمونیست چاپ و پخش می‌شد. پرچمی که بر فراز سقف در اهتزاز بود کهنه و پاره شده و رنگ سرخش را از دست داده بود.

خود رفیق پیلائی صبح‌ها با زیرپوش اثر تکس^(۴) خاکستری درحالی که سایه اندامش از زیر موندوی^(۵) نرم و سفیدش دیده می‌شد، بیرون می‌آمد. عضلات نرم و وارفته‌اش را که از استخوان‌هایش آویزان شده بودند با روغن نارگیل گرم و فلفل دار، مثل آدامس مالش می‌داد. حالا تنها زندگی می‌کرد. زنش، کالیانی، بر اثر ابتلا به سرطان تخمدان مرده بود. پسرش لنین به دهلی رفته بود و در آنجا به عنوان پیمانکار سرویس‌های اداری با سفارتخانه‌های خارجی کار می‌کرد.

1 - Lucky Press

2-K.N.M.Pillai

۳- کمونیست‌ها در کرالا نفوذ زیادی داشتند. حتماً توانستند حکومت‌های موثر و قدرتمندی در این منطقه تشکیل بدهند. کرالا در سراسر هند دارای بالاترین نرخ سواد و کمترین میزان مرگ و میر اطفال را دارد. ۴- زیرپوش ارزان قیمت.

۵- نوعی لباس محلی که از پارچه‌ای یک دست درست می‌شود.

اگر وقتی استا قدم زنان می‌گذشت رفیق پیلای بیرون خانه‌اش سرگرم روغن زدن به خودش بود از این کار به صورت بهانه‌ای برای خوش آمدگویی به او استفاده می‌کرد.

با صدای بلند و تیزش که حالا چون ساقه نیشکری که پوستش را کنده باشند خشک و خشن شده بود، صدا می‌کرد: "استامون، صبح بخیر، داری برنامه روزانه‌ات را انجام می‌دهی؟".

استا قدم زنان می‌گذشت، نه بی ادب و نه مودب. فقط خاموش.

رفیق پیلای به همه جای بدنش سیاهی می‌زد تا خودش بهتر به جریان بیافتد. نمی‌توانست بگوید پس از آن همه سال استا او را می‌شناسد یا نه. در واقع اهمیتی هم نمی‌داد. اگرچه به هر صورت او در کل ماجرا نقش کوچکی داشت. اما رفیق پیلای خود را به هیچ شکلی در برابر آن چه اتفاق افتاد مسئول نمی‌دانست. او تمامی ماجرا را به عنوان پیشامدی غیر قابل اجتناب و ناشی از اجرای سیاست‌های ضروری، نادیده گرفته بود. ماجرای قدیمی املت و تخم مرغ.^(۱) اما به هر حال رفیق ک. ان.ام. پیلای یک سیاستمدار واقعی بود. املت درست کنی حرفه‌ای. چون مارمولکی از میان جهان می‌گذشت. هرگز چهره واقعی‌اش را نشان نمی‌داد، هرگز هم به نظر نمی‌آمد که چنین نمی‌کند. بدون هیچ صدمه‌ای از هرج و مرج‌ها و آشفتگی‌ها جان به در می‌برد.

او در آیمنم اولین کسی بود که خبر بازگشت راحل را شنید. خبرهای تازه بیش از آن که سبب ناراحتی‌اش شوند حس کنجکاوی‌اش را برانگیختند. استا برای رفیق پیلای کاملاً بیگانه بود. تبعید او از آیمنم ناگهان و بدون هیچ مراسمی

۱ - ناپلثوف، در ترجمه اعدال قهرآسیر خرد می‌گفت: "شما نمی‌توانید بدون شکستن تخم مرغ‌ها

املت درست کنید."

انجام گرفته بود. آن هم سال‌های سال پیش. اما رفیق پیلای راحل را خوب می‌شناخت. شاهد بزرگ شدن او بود. به این می‌اندیشید که چه چیزی پس از آن همه سال سبب بازگشت او شده.

در سر استا همه چیز ساکت بود تا آن که راحل آمد. او با خود صدای گذشتن قطارها و بازی نور و سایه‌ای را آورد که اگر بر سندی کنار پنجره نشسته باشید روی خود حس می‌کنید. جهانی که سال‌ها پشت درهای بسته بود ناگهان چون سیلابی به درون سرازیر شده بود و حالا استا نمی‌توانست صدای خود را در میان صداها بشنود. قطارها، رفت و آمد، موسیقی، بازاری پر ازدحام. سدی شکسته بود و آب‌های مهارنشده همه چیز را در گردابی فرو می‌بردند، شهاب‌ها، ویلون‌ها، تظاهرات مردم، تنهایی، ابرها، خانه‌ها، آدم‌های ریاکار، فهرست‌ها، پرچم‌ها، زمین لرزه‌ها، ناامیدی، همه چیز در گردابی آشفته فرورفته بود.

استا در ساحل رودخانه راه می‌رفت بدون آن که بتواند رطوبت باران یا لرزش ناگهانی توله سگ سرمازده‌ای را که موقتاً نگه می‌داشت و کنارش بر زمین گل آلود پا می‌کوبید، حس کند. از کنار درخت جوز کهنسال می‌گذشت و تالیه خاک سرخی که تا درون رودخانه کشیده می‌شد، پیش می‌رفت. روی پاهایش چمباتمه می‌زد و خود را در باران آرام آرام تکان می‌داد. گل مرطوب زیر پاهایش صدای ناخوشایندی می‌داد. توله سگ سرمازده می‌لرزید و تماشا می‌کرد.

کوچما کوچولو و کوچوماریا، آشپز کوتوله بدقلب و بدخلق، تنها کسانی بودند که وقتی استا دوباره برگردانده شد در خانه آیسنم باقی مانده بودند. ماماچی، مادر بزرگشان مرده بود. حالا چاکو در کانادا زندگی می‌کرد و عتیقه فروش نامی فوق بود.

برای راحل هم همینطور بود.

پس از آنکه آمو مرد (بعد از آخرین بار که ورم کرده از کورتن و با جفجغه‌ای در سینه که از آن صدای خفه‌ای چون فریاد دور دست مردی برمی‌خواست، به آیمنم برگشت) راحل بازیچه حوادث شد. از مدرسه‌ای به مدرسه دیگر رفت. تعطیلاتش را در آیمنم می‌گذرانند، درحالی‌که چاکو و ماماچی به او اعتنایی نمی‌کردند (آن‌ها از شدت اندوه ملایم شده بودند و از سوگواری بسیار چون دو مست در میخانه‌های عرق خرما از پا افتاده بودند) و به سختی از سوی کوچاماکوچولو هم نادیده گرفته می‌شد. چاکو و ماماچی تلاش کردند راحل را بزرگ کنند اما ناموفق بودند. آن‌ها هزینه‌های لباس و غذا و مخارج دیگرش را تأمین می‌کردند بی آن‌که به وجود او توجهی داشته باشند.

فقدان سوفی مال به نرمی چون موجودی جوراب پوشیده و بی صدا در خانه آیمنم گشت می‌زد. در کتاب‌ها و غذاها پنهان شده بود. در جعبه ویولن ماماچی. در دلمه‌های خون روی زخم‌های ساق پای چاکو که مدام نگران آن‌ها بود. زخم‌هایی بر ساق‌های نرم زنانه او.

عجیب است که گاهی یاد مرگ بسیار بیش از یاد آن زندگی ربوده شده، زنده می‌ماند، یاد سوفی مال (جستجوگر دانستنی‌های کوچک: "پرنده‌ها برای مردن به کجا می‌روند؟ چرا پرنده‌های مرده از آسمان فرو نمی‌افتند؟) منادی واقعیت سخت: "شما هر دو کاملاً بومی هستید و من یک نیمه بومی‌ام." پیشوای روحانی خون دلمه بسته: "من در تصادفی مردی را دیدم که چشمش از انتهای عصبی آویزان بود، مثل یویو." با گذشت سال‌ها کم‌کم محو شد و فقدان سوفی مال، رشد کرد و قدرت گرفت. همیشه آن‌جا بود، چون میوه‌ای در فصل خود. در همه فصل‌ها. به پایداری یک شغل دولتی. راحل را در طول کودکیش (از مدرسه‌ای به مدرسه دیگر) تا رسیدن به دوران زنانگی، همراهی کرد.

راحل وقتی یازده ساله بود در صومعه ناصری، وقتی که بیرون از دروازه

باغچه سرپرست خوابگاهش در حال آراستن یک توده پهن گاو با گل‌های تازه و کوچک صحرائی دستگیر شد برای اولین بار در لیست سیاه قرار گرفت. روز بعد وادار شد تا در انجمن کلمه فاسد را در فرهنگ لغت آکسفورد پیدا کند و آن را به صدای بلند بخواند. راحل با یک ردیف راهبه‌هایی با لب‌های عبوس، نشسته در پشتش و دریایی از چهره‌های دختر مدرسه‌های در حال پوزخند زدن در برابرش، آن را خواند: "توانایی یا موقعیت فساد یا فاسد کردن، توانایی منحرف شدن، انحراف اخلاقی، فساد ذاتی بشری ناشی از گناه اولیه، رانده شدن عمدی یا غیر عمدی از قلمرو مطلق خدایی و بیگانه شدن با پروردگار و ذات او، بیگانگی از خود و نپرداختن به چیزی جز گناه. جی. اچ. بلانت."

شش ماه بعد، پس از شکایت‌های مکرر دخترهای بزرگتر، اخراج شد. او متهم بود (کاملاراست هم بود) به پنهان شدن در پشت درها و تعمداً برخورد کردن با شاگردان کلاس‌های بالاتر. وقتی مدیر در مورد دلیل رفتارش از او توضیح خواست (مسخره شده، ترکه خورده و گرسنگی کشیده) بالاخره اعتراف کرد این کار را به خاطر این می‌کرده که ببیند سینه‌ها درد می‌گیرند یا نه؟ در آن موسسه مسیحی از سینه‌ها نام برده نمی‌شد. آن‌ها قرار نبود وجود داشته باشند و اگر وجود نداشتند چگونه می‌توانستند درد بگیرند؟

آن اولین اخراج از سه اخراج او بود. بار دوم به خاطر سیگار کشیدن. سومین بار به خاطر آتش زدن کلاه گیس سرپرست خوابگاهش که راحل تحت فشار اعتراف کرد آن را دزدیده بوده است.

به هر مدرسه‌ای که رفت آموزگاران نظر دادند که او:

"کودکی بی اندازه مودب بود،

دوستی نداشت."

به نظر می‌آمد این نوعی فاسد شدن فردی و مدنی است. و در این مورد خاص همه آن‌ها توافق داشتند (از طعم طرد کردن معلم و ارشان لذت می‌بردند،

آن را با زبانشان مزه می‌کردند و چون آب نیاتی می‌مکیدند. همه آن‌هایی که جدی‌تر بودند.

آن‌ها نجواکنان به هم می‌گفتند: "انگار نمی‌داند چگونه باید دختر باشد."

از آن فراتر نمی‌رفتند.

به نظر می‌آمد به طرز غریبی، رها شدن او، موجب این آزادی روحی تصادفی بود.

راحتی بدون وقفه رشد کرد. بدون آذ که کسی برایش ازدواجی ترتیب دهد. بی آن که کسی هزینه جهیزیه‌اش را بپردازد و همین طور بی آن که شوهری اجباری در افق زندگی خود نمایی کند.

پس تا زمانی که سرو صدا به راه نمی‌انداخت آزاد بود تا به تحقیقاتش دربارهٔ سینه‌ها و این که چه قدر درد می‌گیرند، دربارهٔ کلاه گیس‌ها و این که چه طور می‌سوزند، دربارهٔ زندگی و این که چگونه باید زیست، ادامه دهد.

وقتی مدرسه را تمام کرد از یک کالج متوسط معماری در دهلی پذیرش گرفت. پذیرفته شدن در آنجا به خاطر این نبود که واقعاً به معماری علاقه داشت. حتا در واقع علاقه‌ای ظاهری هم در کار نبود. او فقط در امتحان ورودی شرکت کرد و اتفاقاً قبول هم شد. گروه بیش از مهارت او تحت تاثیر اندازه (عظیم بود) طرح‌های زغالی او از طبیعت بی جان قرار گرفتند. خط‌های بی‌دقت و بی‌پروای او اشتباهاً نشانه تسلط هنرمندانه فرض شدند در حالیکه آفریننده آن‌ها در حقیقت هنرمند نبود.

هشت سال در کالج ماند بی آن که دوره پنج ساله پیش از فارغ التحصیلی را بگذراند و مدرکش را بگیرد. شهریه کم بود و گذراندن زندگی سخت نبود. ماندن در خوابگاه، غذا خوردن در نهارخوری‌های شلوغ دانشجویی، به ندرت به کلاس رفتن و به جای آن کار کردن به عنوان طراح در شرکت‌های معماری

دانشنگ کننده که از نیروی کار ارزان دانشجویان برای ارائه طرح‌هایشان استفاده می‌کردند و هرگاه مشکلی پیش می‌آمد آن‌ها را مورد سرزنش قرار می‌دادند. بقیه دانشجویان، بخصوص پسرها، به خود سری راحل و فقدان تقریباً هولناک جاه‌طلبی‌اش خو گرفته بودند. او را تنها گذاشتند. هرگز به خانه‌های مرفه آن‌ها و یا به مهمانی‌های پر سر و صدایشان دعوت نمی‌شد. حتا استادانش در برابر او با نقشه‌های ساختمانی غیر عادی و غیر عملی‌اش که روی کاغذهای قهوه‌ای رنگ ارزان عرضه می‌شد، و در مورد بی‌تفاوتی او نسبت به منتقدین پرشورش، رفتاری کمی محتاطانه داشتند.

اغلب برای چاکو و ماماچی نامه می‌نوشت. اما هرگز به آیمم بازنگشت. نه زبانی که ماماچی مرد و نه وقتی که چاکو به کانادا مهاجرت کرد.

در دانشکده معماری با لاری مک کاسلین^(۱) آشنا شد که برای گردآوری مطالب لازم برای تز دکترایش درباره تولید انرژی در معماری بومی به دهلی آمده بود. او نخست در کتابخانه دانشکده متوجه راحل شد و بار دیگر چند روز بعد در بازار خان او را دید. راحل شلووار جین و پیراهن نخی سفیدی پوشیده بود بخشی از یک روتختی تکه دوزی با دگمه‌ای دور گردنش محکم شده و چون شنلی از پشت سرش پایین افتاده بود. موهای آشفته‌اش پشت سر بسته شده بود تا مرتب به نظر برسد، اگرچه چنین نبود. الماس کوچکی بر یکی از پره‌های بینی‌اش می‌درخشید. ترقوه‌هایی زیبا داشت و به شیوه‌ای ورزشکارانه محکم راه می‌رفت.

لاری مک کاسلین حس کرد در درونش اتفاقی دارد می‌افتد. او را تا داخل یک کتاب فروشی دنبال کرد که در آن هیچکدام به کتاب‌ها نگاه نکردند.

راحل بی هدف ازدواج کرد، چون مسافری که بی هدف بر یک صندلی خالی در سالن انتظار فرودگاه می‌نشیند. با نوعی حس استقرار یافتن. راحل با او به بوستون برگشت.

وقتی لاری زنش را در آغوش گرفت و گونه‌هایش بر سینه او نهاده شد، آن قدر از او بلندتر بود که می‌توانست از بالای سرش موهای درهم و سیاهش را ببیند. چون انگشتش را نزدیک گوشه دهان او گذاشت توانست ضربان خفیفی را حس کند. آن محل را و آن پرش ضعیف و نامطمئن را درست زیر پوست او، دوست داشت. آن را چون پدری که ضربه‌های نوزاد متولد نشده‌اش را در درون رحم مادر حس می‌کند، لمس می‌کرد و با چشم‌هایش به آن گوش می‌داد. او را چنان در آغوش گرفت انگار که هدیه‌ای است که با عشق به او داده شده. وجودی آرام و کوچک. وجودی بی اندازه باارزش.

اما در وقت عشق ورزی چشم‌های او آزارش دادند. انگار آن‌ها به کس دیگری تعلق داشتند. کسی مراقب بود. از پشت پنجره به دریا می‌نگریست. به قایقی در رودخانه. یا به رهگذری کلاه بر سر در مه خشمگین شد چون معنی آن نگاه را نمی‌دانست. آن را چیزی میان بی تفاوتی و ناامیدی می‌پنداشت. او نمی‌دانست در بعضی جاها، مانند کشوری که راحل از آن آمده بود، انواع مختلفی از ناامیدی می‌توانند وجود داشته باشند. و این‌که ناامیدی فردی هرگز نمی‌تواند به اندازه کافی ناامید کننده باشد. این که وقتی پریشانی‌های فردی با معابد و کناره‌های راه، با سرزمینی پهناور، با خشونت‌ها، گروه‌ها، پیش راندن‌ها، ابلهانه بودن، جنون، غیرممکن‌ها و پریشانی عمومی یک ملت، درهم می‌آمیزد، اتفاقی روی می‌دهد. آن خدای بزرگ چون باد گرم زوزه می‌کشد و اطاعت می‌طلبد. آن گاه خدای کوچک (گوشه‌گیر و خوددار، خصوصی و محدود) داغ خورده پیش می‌آید، بی هیچ احساسی به بی باکیش می‌خندد. خو گرفته به ناچیزی همیشگی‌اش، صبور و به راستی بی تفاوت شده. هیچ چیز اهمیت

چندانی ندارد. هیچ چیز چندان اهمیت ندارد. هرگز به اندازه کافی مهم نبوده. زیرا بدترین چیزها اتفاق افتاده‌اند. در سرزمینی که او از آن می‌آمد، جهانی مدام میان وحشت جنگ و ترس از صلح، بدترین چیزها کماکان اتفاق می‌افتادند.

پس خدای کوچک می‌خندد. خنده‌ای تهی، و شادمانه و جست و خیزکنان می‌گذرد. چون پسرک ثروتمندی. اشلوار کوتاه، سوت زنان به سنگ‌ها لگد می‌زند. شادی زودگذرش از ناچیزی بدشانسی‌اش ریشه می‌گیرد. او تا آن بالا، تا درون چشم‌های آدم‌ها می‌رود و به صورت خشم تجلی می‌کند.

آن چه لاری مک‌کاسلین در چشم‌های راحل دید اصلاً ناامیدی نبود، بلکه نوعی خوش بینی اجباری بود و گودالی که کلمات استا در آن نهفته بودند. از او انتظار نمی‌رفت این را بفهمد. این را که تهی بودن در یکی از دوقلوها تنها شکلی از خاموشی آن دیگری است. این که دو چیز با هم یک جفت را تشکیل می‌دهند. چون توده‌ای از قاشق‌های روی هم نهاده شده. چون بدن‌های آشنای عشاق.

پس از آن که طلاق گرفتند راحل چند ساهی به عنوان پیشخدمت در رستورانی هندی در نیویورک کار کرد. و بعد هم چند سال به عنوان کارمند شب در اتاقکی ضد گلوله، در یک پمپ بنزین بیرون از واشنگتن کار کرد. جایی که معمولاً مست‌ها روی سینی پول، بالا می‌آوردند و پااندازها به او کارهای پر درآمدتری پیشنهاد می‌کردند. دو بار شاهد تیراندازی به آدم‌ها از درون پنجره‌های اتوموبیل‌هایشان بود. و یک بار مردی که چاقو خورده بود با کاردی در پشت از اتوموبیل در حال حرکت به بیرون پرت شد.

آنگاه کوچاما کوچولو نوشت که استا دوباره برگردانده شده. راحل کارش را در پمپ بنزین رها کرد و با خوشحالی آمریکا را ترک کرد تا به آیمنم بازگردد. نزد استا در باران.

در خانه قدیمی روی تپه، کوچاما کوچولو پشت میز نهارخوری نشسته بود و

داشت عصاره خیاری پلاسیده را روی دست‌هایش می‌مالید. پیراهن خوابی بلند و مرتب از پارچه راه راه یا آستین‌های پف‌کرده و بالک‌های زرد زردچوبه به تن داشت. زیر میز پاهای ظریفش را که انگشتانشان آرایش شده بودند چون کودکی نشسته بر صندلی بلندی، تاب می‌داد. آن‌ها از شدت تورم چون کوسن‌هایی به شکل پا و پر از هوا پف‌کرده بودند. در روزگار گذشته هرگاه کسی به آیمم می‌آمد کوچاما کوچولو به نحوی او را متوجه بزرگی پاهایش می‌کرد. خواهش می‌کرد دمپایی‌اش را بپوشد و می‌گفت: "بین چه قدر برای من بزرگ هستند!" بعد در خانه با آن‌ها راه می‌رفت و ساری‌اش را کمی از زمین بلند می‌کرد تا همه از کوچکی پاهایش شگفت زده شوند.

عصاره خیار را با حالت پیروزمندانه‌ای که به سختی می‌توانست پنهان کند، بیرون می‌کشید. خوشحال بود که استا با راحل حرف نزد. که به او نگاه کرد و یکر است و قدم زنان رفت. توی باران. همان طور که با هر کس دیگری رفتار می‌کرد.

هشتاد و سه سال داشت. چشم‌هایش مثل کره پشت شیشه‌های کلفت عینکش پهن شده بودند.

به راحل گفت: "به تو که گفتم، نگفتم؟ چه انتظاری داشتی؟ درمان خاصی؟ به تو می‌گویم عقلش را از دست داده! دیگر آدم‌ها را نمی‌شناسد. چی فکر می‌کردی؟"

راحل هیچ نگفت.

ریتم تکان خوردن استا و رطوبت باران را بر پوست او حس می‌کرد. می‌توانست صدای دنیای بهم ریخته و پر تقلای درون سر او را بشنود.

کوچاما کوچولو با ناآرامی به راحل نگریست. از این‌که برای او نوشته بود استا بازگشته پشیمان شده بود. اما جزاین چه کار دیگری می‌توانست بکند؟

برای بقیه عمر گرفتار او باشد؟ چرا باید این کار را بکنند؟ او مسئول استا نبود، یا بود؟

سکوت چون نفر سومی میان برادرزاده بزرگ و عمه بزرگ کوچک نشسته بود. یک بیگانه. متورم. مهلک. کوچاما کوچولو به خودش یاد آوری کرد که شب در اتاق خوابش را قفل کند. سعی کرد حرفی بزند:

”از مدل موهایم خوشت می آید؟“

دستهای آلوده به آب خیارش را به موهای تازه کوتاه شده اش کشید. حباب تلخی از عصاره خیار روی موهایش به جا ماند.

راحل نمی توانست حرفی برای گفتن پیدا کند. کوچاما کوچولو را نگاه کرد که خیارش را پوست می کند. ورقه های زرد خیار سینه او را رگه رگه کرده بودند. موهایش که به رنگ سیاه براق درآمده بودند، در دو سوی سرش چون قرقره باز شده ای آرایش شده بودند. رنگ بر پوست پیشانی اش لکه خاکستری کم رنگی بر جا گذاشته بود و سبب شده بود سایه ای مانند خط موی دوم پیدا کند. راحل متوجه شد او شروع کرده به آرایش کردن. ماتیک، سرمه، اندکی سرخاب. و از آن جا که خانه در بسته و تاریک بود و او تنها به لامپ های ۴۰ ولت اعتقاد داشت، ماتیک لبش به تدریج از محدوده طبیعی لب هایش خارج شده بود.

صورت و شانه هایش لاغر شده بودند و این وضع او را از آدمی گرد به آدمی مخروطی تبدیل کرده بود. اما با نشستن پشت میز نهار خوری و پنهان کردن باسن عظیمش می توانست خود را تقریباً ظریف و شکننده نشان دهد. نور اندک اتاق نهار خوری چروک های صورتش را از بین می برد و آن را به شیوه ای غریب و محو، جوان تر نشان می داد. جواهرات بسیاری به خود آویخته بود. جواهرات مادر بزرگ مرده راحل. همه آنها. حلقه های درخشان، گوشواره های الماس، النگوهای طلا و سینه ریز پهنی با ساخت زیبا که هر چند گاه چون عروس جوانی که نیک بختی خود را باور ندارد، آن را لمس می کرد تا مطمئن شود که آن جاست

و از آن اوست.

راحل فکر کرد او دارد وارونه زندگی می‌کند.

برداشت کاملاً درستی بود. کوچاما کوچولو داشت وارونه زندگی می‌کرد. وقتی زن جوانی بود جهان مادی را کنار گذاشت و به نظر می‌آمد حالا که زن پیری شده بود آن را از سر گرفته است. او دنیا را در آغوش کشیده و دنیا هم او را دربر گرفته بود.

کوچاما کوچولو وقتی هیجده ساله بود به کشیش جوان ایرلندی پدر مولیگان^(۱) که برای یک سال به نمایندگی از طرف مدرسه مذهبی اش در مدرس به کراالا آمده بود دل باخت. او داشت متون مقدس هندوها را می‌آموخت تا بتواند آگاهانه‌تر بر علیه آنها سخن بگوید.

هر صبح سه شنبه پدر مولیگان برای دیدن پدر کوچاما کوچولو جناب کشیش ای. جان. ایپ^(۲) که کشیش کلیسای مارتوما^(۳) بود، به ایمنم می‌آمد. جناب کشیش ایپ در جامعه مسیحی به عنوان فردی که او را شیخ آنتیوچ^(۴)، رئیس نیرومند کلیسای مسیحی سوری، تبرک کرده است، شناخته شده بود و این داستان به صورت بخشی از داستان‌های محلی ایمنم درآمده بود.

در ۱۸۷۶ وقتی پدر کوچاما کوچولو هفت ساله بود پدرش او را به دیدن شیخ برد که به دیدن مسیحیان سوری کراالا آمده بود. آنها خود را پیشاپیش گروهی از مردم یافتند که شیخ در ایوان غربی خانه کالنی^(۵) در کوچین، داشت برای آنها موعظه می‌کرد. پدر او با استفاده از این شانس در گوش پسر کوچکش

1 - Mulligan

2 - E. John Ipe

3 - Mar Thoma

4 - Antioch

5 - Kalleny

زمزمه‌ای کرد و پسرک را پیش راند. جناب کشیش آینده، روی پاشنه‌هایش سرخورد و در حالی که از ترس خشک شده بود لب‌های هراسانش را برانگشتی که در انگشت میانی شیخ بود نهاد و آن را مرطوب از آب دهان باقی گذاشت. شیخ انگشتر را با آستینش پاک کرد و پسر کوچک را تبرک نمود. مدت‌ها پس از آن که او بزرگ شد و به مقام کشیشی رسید، جناب کشیش ایپ همچنان به عنوان پونیان کونجیو^(۱) (تبرک شده کوچک) شناخته می‌شد و مردم از راه رودخانه با قایق از آلیسی^(۲) و ارناکولام^(۳) همراه فرزندانشان به آن‌جا می‌آمدند تا او آن‌ها را تبرک کند.

اگرچه پدر مولیگان و جناب کشیش ایپ فاصله سنی زیادی داشتند و هرچند به دو مذهب متفاوت، کلیسایی (که تنها وجه اشتراکشان احساس بی میلی دوجانبه آن‌ها بود) متعلق بودند اما هر دو از مصاحبت یکدیگر لذت می‌بردند و اغلب پدر مولیگان برای صرف نهار دعوت می‌شد. از این دو مرد تنها یکی متوجه بود که در دختر ظریفی که مدت‌ها پس از آن که سفره نهار جمع می‌شد در اطراف میز گشت می‌زد، هیجان جنسی چون جریان پرکشش جزر و مد رشد می‌کند.

در آغاز کوچاهما کوچولو سعی کرد پدر مولیگان را با کارهای خیریه نمایشی بفریبد. هر صبح سه شنبه درست وقتی باید پدر مولیگان از راه می‌رسید کوچاهما کوچولو یک بچه بیچاره روستایی را که به زور وادار به حمام گرفتن شده بود، کنار چاه با صابون سفید سرخی که دنده‌های برآمده‌اش را می‌آزرد، می‌شست.

1 - Punnyan Kunju

2 - Alleppy

3 - Ernakulam

کوچا ما کوچولو وقتی او را می دید به صدای بلند می گفت: "صبح بخیر، پدر!" وقتی که این را می گفت لبخندی بر لب داشت و با بدجنسی گرفتن بازوی لاغر و صابونی کودک را کاملاً دگرگون جلوه می داد.

پدر مولیگان می ایستاد، چترش را تا می کرد و می گفت: "صبح تو بخیر، کوچولو."

کوچا ما کوچولو می گفت: "می خواستم از شما چیزی را بپرسم پدر، در بخش اول کتاب مقدس، فصل ده، آیه بیست و سه، آمده است: همه چیز برای من مشروع است، اما همه چیز صلاح نیست. پدر چگونه می تواند همه چیز برای او مشروع باشد؟ منظورم این است که می توانم بفهمم بعضی چیزها برای او مشروع باشند اما..."

پدر مولیگان از این که در دختر جوان و جذابی که در برابرش ایستاده بود آن هم با لبان لرزان و در طلب بوسه و دیدگان چون زغال سیاه و درخشان، چنین احساسی برانگیخته، بیش از حد هیجان زده بود. زیرا او نیز جوان بود و شاید تضاد بین توضیحات موقرانه اش که با آن طلسم شکایات ساختگی انجیلی او را می شکست با وعده فریبنده چشمان سبز درخشانش، کاملاً ناآگاهانه نبود.

هر سه شنبه بی هراس از آفتاب سوزان ظهر، آن دو کنار چاه می ایستادند. دختر جوان و ژورونیت بی باک، هر دو مرتعش از اشتیاقی غیرمسیحی. انجیل را به عنوان حيله ای برای باهم بودن به کار می بردند.

همواره در میان گفتگوهایشان کودک بخت برگشته صابون زده ای که مجبور شده بود حمام بگیرد موفق می شد بگریزد و پدر مولیگان ناگهان به خود می آمد و می گفت: "اوه، بهتر است پیش از آن که گرفتار سرما خوردگی شود ما گرفتارش کنیم!"

آن گاه چترش را بار دیگر می گشود و با ردای شکلاتی و صندل های راحت چون شتری با قدم های بلند و وعده ملاقاتی در پیش، به راه می افتاد. او قلب

دردناک کوچاما کوچولو را افسار بسته به دنبال خود می کشید، قلبی که در پس او بر زمین ناهموار کوبیده شده و روی برگ ها و خرده سنگ ها کشیده می شد، قلبی مجروح و شکسته.

یک سال تمام با این سه شنبه ها گذشت. عاقبت زمان آن رسید که پدر مولیگان به مدرس بازگردد. از آن جا که فعالیت های خیریه نتوانسته بود هیچ تاثیر محسوسی بر جای بگذارد کوچاما کوچولو آشفته حال همه امیدش را به سر نوشت بست.

با تظاهر به یكدندگی و سرسختی (که آن روزها برای دختری جوان به اندازه نوعی از شکل افتادگی جسمی مانند لب شکری بودن یا کجی مادرزاد پا، بد محسوب می شد) کوچاما کوچولو بر خلاف خواسته پدرش کاتولیک رومن شد. با اجازه مخصوص واتیکان با کلیسا عهد بست و به عنوان کارآموزی تازه کار وارد صومعه ای در مدرس شد. امیدوار بود در این شرایط موقعیت های مشروعی برای دیدار پدر مولیگان فراهم شود. او خود و پدر مولیگان را در اتاق های حزن انگیزی با پرده های آویخته و سنگین مخملی در حال بحث های مذهبی مجسم می کرد. این تمامی خواسته اش بود. تمامی آن چه که جرات داشت آرزو کند. فقط نزدیک او بودن، آن قدر نزدیک که بتواند ریشش را ببیند. آن قدر نزدیک که بافت خشن خرقة اش را ببیند. و بتواند تنها با نگاه کردنش به او عشق بزرزد.

او خیلی زود به بی حاصلی این تلاش پی برد. متوجه شد خواهران ارشد، کشیش ها و اسقف ها را با شکایات انجیلی به مراتب ماهرانه تر و فراتر از توان او، به انحصار خود در آورده اند. و این که سال ها طول خواهد کشید تا او بتواند به جایی در نزدیکی پدر مولیگان برسد. در صومعه نا شاد و بی قرار شد. با مرتب مالیدن سجایش به پوست سرش نوعی حساسیت پوستی دایمی به وجود آورد. فکر در کرد از همه بهتر انگلیسی حرف می زند.

این امر او را از همیشه تنهاتر می‌کرد.

یک سال پس از رفتنش به صومعه، پست نامه‌های عجیبی از او برای پدرش آورد. "پدر بسیار عزیزم، من در خدمت بانوی‌مان خوب و شاد هستم. اما به نظر می‌رسد کوه نور^(۱) غمگین و دل‌تنگ خانه است. پدر بسیار عزیزم امروز کوه نور بعد از نهار دچار تهوع شد و تب کرده است. پدر بسیار عزیزم به نظر نمی‌رسد غذای صومعه مناسب کوه نور باشد. اگرچه من این غذا را دوست دارم. پدر بسیار عزیزم کوه نور افسرده است چون به نظر می‌رسد خانواده‌اش نه از وضع جسمی او اطلاعی دارند و نه به آن اهمیتی می‌دهند."

جناب کشیش ایپ فقط می‌دانست که این نام بزرگترین الماس جهان است و در آن زمان هیچ کوه‌نور دیگری نمی‌شناخت. او متعجب بود که چگونه دختری با نام اسلامی از صومعه کاتولیک‌ها سر درآورده.

این مادر کوچاما کوچولو بود که عاقبت فهمید کوه‌نور خود کوچاما کوچولو است. او به یاد آورد مدت‌ها پیش به کوچاما کوچولو نسخه‌ای از وصیت نامه پدرش (پدر بزرگ کوچاما کوچولو) را نشان داده است که در آن نوه‌هایش را توصیف کرده بود. نوشته بود: "من هفت جواهر دارم که یکی از آن‌ها کوه‌نور من است." او برای هر یک از آن‌ها مقداری پول و جواهر گذاشته و هرگز مشخص نکرده بود کدام یک از آن‌ها کوه‌نور است. مادر کوچاما کوچولو متوجه شد که کوچاما کوچولو به دلیلی که بر او روشن نیست تصور کرده که منظور پدر بزرگ او بوده و چندین سال بعد در صومعه با آگاهی بر این که نامه‌هایش را پیش از فرستاده شدن مادر ارشد می‌خواند به کوه نور دوباره جان

۱- الماس بزرگی که در اصل به مردم هند تعلق داشته و اکنون جزو جواهرات سلطنتی انگلستان است.

بخشیده بود تا از او برای مطرح کردن مشکلاتش با خانواده‌اش استفاده کند. جناب کشیش ایپ به مدرس رفت و دخترش را از صومعه بیرون آورد. او از ترک کردن آن جا خوشحال بود. اما حاضر نشد تغییر آیین بدهد و برای بقیه عمر کاتولیک رومن باقی ماند. جناب کشیش ایپ متوجه شد دخترش حالا لقبی پیدا کرده و دیگر نمی‌تواند شوهری پیدا کند و به این نتیجه رسید که حالا که دخترش نمی‌تواند شوهر کند تحصیل کردنش به کسی صدمه نخواهد زد. پس برای او برنامه ریزی کرد تا بتواند در دانشگاه روچستر در آمریکا در رشته‌ای تحصیل کند.

دو سال بعد کوچاما کوچولو در حالی که بیش از پیش عاشق پدر مولیگان بود با مدرک، باغچه آرایی از روچستر برگشت. از آن دختر باریک اندام و جذاب هیچ نشانی به جا نمانده بود. در سال‌های اقامت در روچستر کوچاما کوچولو به شدت رشد کرده بود. در واقع باید گفت کاملاً فربه شده بود. حتا شلاپن، خیاط کوچک و محجوب در چونگام بریج، هم اصرار داشت که برای بلوزهای کوتاه ساری‌اش دستمزدی برابر بلوزهای بلند بگیرد.

پدر کوچاما کوچولو برای این‌که او را از به فکر فرو رفتن بازدارد مسئولیت باغچه جلوی خانه آیمنم را به او محول کرد. او هم آن را به باغچه‌ای غریب و ترسناک تبدیل کرد که مردم از کوتایام به دیدنش می‌آمدند.

آن باغچه قطعه زمینی دایره شکل و مملو از گل و لای بود که راه ماشین رویی شیب دار و شنی گرد آن می‌چرخید. کوچاما کوچولو آن را به صورت پیچ و خم‌هایی پر از حصارهای کوتاه، صخره‌ها و راه‌آب‌ها در آورد. گلی که بیش از همه به آن مهر می‌ورزید آنتوریوم بود. آنتوریوم آندرائنوم^(۱). مجموعه‌ای از

۱ - گل بزرگی با گلبرگ‌های قطور که در اصل مال کلمبیا است اما در حال حاضر در هاوایی و سایر

آن‌ها داشت. روبروم^(۱)، ماه عسل و دسته‌ای از انواع گل‌های ژاپنی. گل‌های تک تک و شاداب آن‌ها از روی سایه‌ها، از لکه‌های سیاه تا قرمز به رنگ خون و نارنجی درخشان، مرتب شده بودند با زبانه‌های نقطه نقطه و برجسته همیشه زرد. در مرکز باغ کوچا ما کوچولو در محاصره گل اختر و فلوکس، فرشته کوچک بالرداری با ادرارش کمانی بی پایان و نقره‌ای را بر استخر کم عمقی فرو می‌ریخت که در آن لوتوس آبی رنگی شکفته بود. در هر گوشه استخر یک جن کوتوله صورتی از گچ فرانسوی با گونه‌های سرخ و یک کلاه نوک تیز قرمز لمیده بود.

کوچا ما کوچولو بعد از ظهرها را در باغچه‌اش می‌گذراند. با ساری و چکمه‌های لاستیکی. یک قیچی بزرگ باغبانی را با دستکش‌های باغبانی درخشان و نارنجی رنگش می‌گرفت و با آن کار می‌کرد. چون یک رام کننده شیر ساقه‌های لرزان مو را مهار می‌کرد و تیغ‌های کاکتوس‌ها را شکل می‌داد. بوته‌های بوناسی را کوتاه می‌کرد و ارکیده‌های نادر را به ناز می‌پرورد. با شرایط آب و هوا می‌جنگید. تلاش می‌کرد تا گل قدیفه و گواوای چینی پرورش دهد. هر شب به پاهایش گرم‌های بسیار چرب می‌مالید و پوست لبه‌های ناخن‌های پایش را کنار می‌زد.

اخیراً پس از بیش از نیم قرن تاب آوردن توجه بیرحمانه و بسیار دقیق، باغچه آراسته رها شده بود. باغچه که به حال خود رشد می‌کرد، چون سیرکی که حیواناتش بازی‌هایشان را فراموش کرده باشند آشفته و وحشی شده بود. علف هرزه‌ای که آن را کمونیست سبز می‌نامیدند (چون در کرا لا مثل کمونیسم رشد

کشورهای گرمسیری هم دیده می‌شود.

۱ - روبروم یا گل اختر. هیچکدام از این گل‌ها در هند نمی‌رویند.

می کرد) بیشتر گیاهان بیگانه را از بین برد. تنها گیاهان رونده چون ناخن‌های پای مردگان به رشد خود ادامه دادند. آن‌ها از منخزین جن‌های کوتوله صورتی و گچی گذشتند، در سرهای تهی آن‌ها شکوفه دادند و باعث شدند چنان به نظر برسند که انگار دارند در عین متحیر بودن عطسه می‌کنند.

علت این کنار گذاشتن ناگهانی و غیر مرسوم یک عشق تازه بود. کوچاما کوچولو روی سقف خانه آیمنم یک آنتن بشقابی نصب کرده بود. او از اتاق نشیمنش با تلویزیون ماهواره‌ای‌اش بر جهان ریاست می‌کرد. درک هیجان بی‌حدی که در کوچاما کوچولو به وجود آمده بود دشوار نبود. این اتفاق نه بتدریج بلکه یک شبه روی داد. موطلایی‌ها، چنگ‌ها، قحطی‌ها، فوتبال، سکس، موزیک، زوج‌های پلیس، همه با یک قطار از راه رسیدند. با هم بارشان را زمین گذاشتند. در یک هتل اقامت کردند. و در آیمنم جایی که زمانی بلندترین صدا صدای بوق آهنگین یک اتوبوس بود حالا همه جنگ‌ها، قحطی‌ها، قتل عام‌های به تصویر در آمده دیده می‌شدند و بیل کلیتون را می‌شد مثل خدمتکاران احضار کرد. و چنین بود که وقتی باضجه آراسته‌اش داشت پژمرده می‌شد و می‌مرد، کوچاما کوچولو مسابقات ^(۱) N B A آمریکا، کریکت روزانه و همه مسابقات قهرمانی تنیس گراند اسلم را دنبال می‌کرد. در طی روزهای هفته "گستاخ و زیبا" و "ساتتا باربارا" را می‌دید. جایی که موطلایی‌های ظریف ماتیک بر لب و با موهای آراسته‌ای که با کمک اسپری‌های نگهدارنده مرتب مانده بودند، موجودات مذکر را می‌فریفتند و از امپراطوری جنسی خود دفاع می‌کردند. کوچاما کوچولو عاشق لباس‌های براق و حاضر جوابی هوشمندانه و گستاخانه آن‌ها بود. در عرض روز بخش‌های نامربوط آن‌ها جداگانه به یادش

می آمد و سبب می شد با خود بخندد.

کوچو ماریای آشپز هنوز گوشواره های سنگین طلایی را به گوش داشت که لاله های گوشش را برای همیشه از شکل انداخته بودند. او از تماشای "WWF" نمایش های کشتی گیران دیوانه لذت می برد که در آن ها هولک هوگان و آقای کامل^(۱) که گردن هایشان از سر هایشان پهن تر بودند، میج بندهای لیکرای پر زرق و برق می بستند و یکدیگر را بی رحمانه می زدند. خنده کوچوما ماریا در وقت تماشای این برنامه اندکی به آن گونه بیرحمی شباهت داشت که گاهی در بچه های کوچک دیده می شود.

تمام روز آن ها در اتاق پذیرایی می نشستند. کوچوما کوچولو روی صندلی روستایی دسته بلند یا بر نیمکت درازی (بسته به وضع پاهایش) می نشست. کوچو ماریا کنار او روی زمین می نشست (هر وقت می توانست کانال های تلویزیون را عوض می کرد) هر دو زندانی سکوت پر هیاهوی تلویزیون بودند. موی یکی چون برف سپید، موی دیگری به سیاهی زغال رنگ شده. آن ها در همه مسابقات شرکت می کردند، از همه تخفیف هایی که تبلیغ می شد سود می بردند و دو بار هم یک پیراهن نخی و یک فلاسک ترموس بردند که کوچوما کوچولو آن ها را در گنجۀ قفل شده اش نگه می داشت.

کوچوما کوچولو دلباخته خانه آیمنم بود و لوازم خانه ای را که با بیش از همه عمر کردن ارث برده بود گرامی می داشت. ویولن و جای ویولن ماماچی، گنجه های ئوتی^(۲)، صندلی های حصیری پلاستیکی، تخت های دهلی، میز

1 - Mr Perfect

۲ - (Ooty) ئوتی نام مصطلح اوداگاناندالام، محلی در آن سوی مرز شمال شرقی کرالا است.

لوازم خانه آن منطقه به افراد نروتمند تعلق دارد.

آرایش وینی با دستگیره‌های عاج ترک خورده، میز نهارخوری چوب گل سرخ که ولوتا ساخته بود.

او هنگام عوض کردن کانال‌ها از دیدن قحطی‌های بی بی سی و جنگ‌های تلویزیونی، هراسان می‌شد. ترس قدیمی‌اش از انقلاب و تهدید مارکسیسم لنینیسم با نگرانی‌های تازه و تلویزیونی درباره افزایش تعداد مردم ناامید و هستی از کف داده، بار دیگر جان گرفته بود. از نظر او پاکسازی‌های قومی، قحطی و نسل‌کشی تهدیدهای مستقیمی برای اثاثیه‌اش به حساب می‌آمدند.

درها و پنجره‌هایش را قفل نگه می‌داشت مگر این‌که می‌خواست از آن‌ها استفاده کند. از پنجره‌هایش به دلایل خاصی استفاده می‌کرد. برای یک دم هوای تازه. برای پرداخت پول شیر. برای اجازه خروج دادن به یک زنبور (که کوچو ماریا مجبور شده بود دور خانه با یک دستمال دنبالش کند).

او حتی‌بخچال غم‌انگیزش را هم قفل می‌کرد که رنگش پوسته پوسته شده بود و در آن ذخیره هفتگی نان‌های خامه‌ای که کوچو ماریا از "بست بیکری" در کوتایام برایش می‌خرید و دو بطری آب برنج که به جای آب معمولی می‌خورد را نگه می‌داشت. در قفسه زیر سینی پایینی، آن چه را که از سرویس غذا خوری ماماچی با نقش درخت پید^(۱)، باقی مانده بود، جا داده بود.

بیش از دوازده شیشه انسولین را که راحل برایش آورده بود در قسمت پنیر و کره گذاشته بود. این روزها گمان می‌کرد که حتما معصومین یا آدم‌های کنجکاو هم می‌توانند متقلب و حقه‌باز باشند یا مشتاقانه نان خامه‌ای طلب کنند. یا این که دزدهای داروی بیماری قند برای قاچاق انسولین در آیمنم گشت می‌زنند.

^(۱) نوعی سرده‌ساز چینی ساخت انگلستان که در گذشته خیلی محبوبیت داشته است.

او حتا به دو قلوها هم اطمینان نداشت. آن‌ها را قادر به انجام هرکاری می‌دانست. هر کاری. فکر می‌کرد آن‌ها ممکن است حتا هدیه‌ای را که آورده‌اند دوباره بدزدند و ناگهان متوجه شد چه زود باز به آن‌ها چنان اندیشیده که انگار بار دیگر یک تن هستند. بعد از همه آن سال‌ها. مصمم در این که نگذارد گذشته باز در وجودش جان بگیرد فوراً فکرش را عوض کرد. او، راحل، ممکن است هدیه‌ای را که آورده است بدزدد.

به راحل که کنار میز نهار خوری ایستاده بود نگاه کرد و متوجه همان حرکت پنهانی و وهم‌آور شد، توان خیلی بی‌حرکت و خیلی آرام ایستادن که به نظر می‌آمد استا در آن استاد است. کوچاما کوچولو کمی به آرامی راحل خو گرفته بود.

با صدایی تیز و مردد گفت: "خب، نقشه تو چیست؟ چه قدر می‌مانی؟ تصمیمت را گرفته‌ای؟"

راحل سعی کرد چیزی بگوید. صدایش زنگ خاصی داشت، مثل یک تکه حلبی. به طرف پنجره رفت و بازش کرد. برای یک دم هوای تازه. "وقتی کارت تمام شد آن را ببند."

کوچاما کوچولو این را گفت و صورتش را چون در گنجه‌ای بست.

دیگر نمی‌شد از پنجره رودخانه را دید.

قبلاً می‌شد، تا آن زمان که ماماچی ایوان پستی را با نخستین در لغزان و تاشو بست. پرتله‌های رنگ و روغنی جناب کشیش جان ایپ و آلیوتی آماچی^(۱) (جد بزرگ و جده استا و راحل) از ایوان پستی برداشته شده و در ایوان جلویی

گذاشته شده بود.

آن‌ها کوچولوی متبرک و همسرش حالا هرکدام در یک سوی سر آویخته و خشک شده گاو میش آبی هندی، آویزان شده بودند.

جناب کشیش ایپ به جای رودخانه به طرف جاده لبخند می‌زد، لبخندی دلگرم‌کننده چون اجدادش.

آلیوتی آماچی نام‌طمش‌تر به نظر می‌رسید. انگار می‌خواست به سویی دیگر بچرخد اما نمی‌توانست، شاید برای او رها کردن رودخانه چندان راحت نبود. با چشم‌هایش به آن طرف که شوهرش می‌نگریست نگاه می‌کرد. با قلبش به جای دیگری می‌نگریست. سنگینی گوشواره‌های کونوکوی^(۱) سنگین و ملال‌آور طلایش (یادگار نیکی و بخشندگی کوچولوی تبرک شده) لاله‌های گوشش را فرو می‌کشیدند و تا شان‌هایش پایین آمده بودند. از میان سوراخ‌های گوشش می‌توانستید رودخانه داغ و درختان تیره‌ای را که بر آن خم شده بودند ببینید. و ماهیگیران را در قایق‌هایشان. و ماهی‌ها را.

اگرچه دیگر نمی‌توانستید از خانه رودخانه را ببینید، اما چون صدفی دریایی که همواره حس دریا را دارد، خانه آیتم نیز هنوز حس رودخانه را داشت. حس حرکتی شتابان و چرخان. حس شنای ماهی‌ها.

راحت از پنجره اتاق نهارخوری، جایی که ایستاده بود با موهای آشفته از باد، می‌توانست ضربه‌های باران را بر بام سرخ حلبی آن جا که کارخانه ترشی سازی مادر بزرگش بود ببیند.

۱ - نوعی جواهر سنتی رایج در میان مسیحیان کراالا که معمولاً به شکل حلقه‌های طلایی یا زنجیری نازک و کوتاه ساخته می‌شود که از آن گوی کوچکی آویخته است.

ترشی و مربای بهشت.

بین خانه و رودخانه قرار گرفته بود.

آن‌ها ترشی، آب نارنج، مربا، پودر کاری و کنسرو آناناس درست می‌کردند. و مربای موز را بعد از آن که اتحادیه مواد غذایی تولیدش را ممنوع کرد چون با توجه به معیارهای آن‌ها، نه مربا بود و نه ژله، به صورت غیر قانونی درست می‌کردند. به نظر آن‌ها مربای موز برای ژله خیلی رقیق بود و برای مربا خیلی غلیظ. آن‌ها در مورد مربای موز گفتند مشکوک است و درجه غلظتی غیر قابل طبقه بندی دارد.

بر طبق کتاب‌هایشان.

حالا که راحل به گذشته فکر می‌کرد به نظرش می‌رسید انگار این دشواری در طبقه بندی که خانواده‌اش به آن دچار شد بسیار عمیق‌تر از مسئله مربا-ژله بود.

شاید آمو، استا و خود او بزرگترین متخلفین بودند. اما فقط آن‌ها نبودند. دیگران هم چنین بودند. همه آن‌ها قوانین را نادیده گرفتند. همه آن‌ها به منطقه ممنوعه پا گذاشتند. همه آن‌ها به حیطة قوانینی تجاوز کردند که تعیین می‌کردند چه کسی باید دوست داشته شود و چگونه و تا چه اندازه. قوانینی که مادر بزرگ‌ها را مادر بزرگ‌ها، دایی‌ها را دایی‌ها، مادرها را مادرها، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها را خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها، مربا را مربا و ژله را ژله می‌کردند. زمانی رسید که دایی‌ها پدر شدند، مادرها عاشق شدند و برادرزاده‌ها مردند و مراسم تشییع جنازه آن‌ها برگزار شد.

زمانی آن چه غیر قابل تصور بود، متصور شد و غیر ممکن برآستی اتفاق

افتاد.

پلیس، حتاپیش از تشییع جنازه سوفی مال، ولوتا را پیدا کرد. وقتی دستبندها پوستش را لمس کردند پوست بازویش دانه دانه شده بود. دستبندهای سرد با بوی تند فلز. مثل میله‌های اتوبوس و بوی دست بلیط فروش اتوبوس که آن‌ها را گرفته بود.

بعد از آن که همه چیز گذشت کوچاما کوچولو گفت: "همان را که می‌کاری درو خواهی کرد."

انگار که کاشتن و درو کردن به او هیچ ارتباطی نداشت. او به سروقت پنجه‌های کوچک پایش، به کار شماره دوزی‌اش برگشت. انگشت‌های کوچک پایش هرگز به زمین نمی‌رسیدند. این نظر او بود که استا بازگردانده شود.

اندوه و تلخکامی مارگارت کوچاما از مرگ دخترش چون ماری خشمگین در درونش چنبره زده بود. هیچ نگفت اما در روزهایی که تا پیش از برگشتن به انگلستان در آن‌جا بود هر بار می‌توانست به استا سیلی می‌زد.

راحل آمو را تماشا کرد که چمدان کوچک استا را بست.

آموزمزه کنان گفت: "شاید آن‌ها حق دارند. شاید پسر به پدر احتیاج دارد."

راحل دید که چشم‌های او به شدت سرخ شده‌اند.

آن‌ها با یک متخصص دو قلوها در حیدرآباد مشاوره کردند. او در جواب نوشت توصیه نمی‌شود دو قلوهای همسان از هم جدا شوند. اما دو قلوهای ناهمسان با خواهرها و برادرهای عادی هیچ فرقی ندارند و باز این‌که در این حال آن‌ها تحت همان فشارهای طبیعی خواهند بود که کودکان متعلق به خانواده‌های از هم پاشیده از آن رنج می‌برند، چیزی بیش از این نخواهد بود. چیزی غیر معمول.

پس استا با چمدان کوچکش با کفش‌های بژ نوک تیز پیچیده در جعبه‌ اسباب بازی‌های سخاکی رنگش با قطار برگردانده شد. با بلیط درجه یک، یک شب در

قطار پستی مدرس به مدرس و بعد هم با دوست پدرش از مدرس به کلکته رفت. غذای کمی همراه داشت. یک ساندویچ کوچک گوجه‌فرنگی و فلاسک عقابی با یک عقاب. تصویر وحشتناکی در ذهنش داشت.

باران. هجوم. آب جوهری. و یک بو. بویی ناخوشایند و شیرین. چون بوی گل‌های سرخ مانده در وزش نسیم.

اما بدتر از همه، در درونش یاد مرد جوانی را با خود داشت. مرد جوانی با دهان مردی پیر. یاد چهره‌ای متورم و خرد شده. با لبخندی وارونه. یاد استخر گسترده‌ای از مایعی زلال با انعکاس حباب‌های چراغ در آن. از چشم‌های خون گرفته‌ای که سرگشته باز شدند و بر او خیره ماندند. استا. و استا چه کرده بود؟ او به آن چهره‌ی محبوب نگریسته بود و گفته بود: "بله." بله، او بود.

کلمه‌ای که هشت‌پای استا نمی‌توانست به آن دست یابد: "بله." به نظر نمی‌آمد بتوان آن را به کمک جاروبرقی بیرون کشید. آن‌جا منزل کرده بود، در ژرفای شیارهای زمینی شخم زده. چون رشته‌ای تپه در میان دندان‌های آسیاب. که نباید نگران از دست دادنش بود.

با واقع بینی کامل می‌شد گفت که همه چیز با آمدن سوفی مال به آیمنم آغاز شد. شاید این درست است که همه چیز می‌تواند در یک روز عوض شود. این که چند ساعت می‌تواند بر تمامی عمر اثر بگذارد. و وقتی آن چند ساعت گذشتند، چون بازمانده‌های خانه‌ای سوخته، همه چیز، ساعت زغال شده، عکس امضاء شده، اثاثیه سوخته، باید از میان ویرانه‌ها برگرفته شده و امتحان شوند. باقی نگهداشته شوند. ارزیابی شوند.

حوادث، کوچک، چیزهای معمولی، خرد شده و دوباره سرهم شده. اشباع شده از معانی تازه. ناگهان آن‌ها به امرکات یک داستان تبدیل شدند.

هنوز گفتن این که همه چیز وقتی اتفاق افتاد که سوفی مال به آیمنم آمد، تنها راه تعریف کردن ماجراست.

به همین اندازه هم می‌توان دلیل آورد که در واقع همه چیز از هزاران سال پیش آغاز شد. بسیار پیش از آن که مارکسیست‌ها بیایند. پیش از آن که انگلیسی‌ها مالابار^(۱) را بگیرند. پیش از سلطه هلندی‌ها، پیش از رسیدن واسکوداگاما^(۲)، پیش از آن که زامورین^(۳) کالیکوت را فتح کند. پیش از آن که سه اسقف ردا ارغوانی کلیسای سوری کشته شده به دست پرتغالی‌ها، در حالی که با مارهای دریایی چنبره زده بر سینه‌هایشان پیش می‌آمدند و خرچنگ‌ها در ریش‌های آشفته‌شان گرفتار بودند، شناور بر آب دریا پیدا شوند. شاید هم می‌توان گفت که ماجرا بسیار پیش از آن که مسیحیت در قایقی به کرالا^(۴) برسد و چون چای از بسته چای خشک به بیرون نفوذ کند، آغاز شده بود.

ماجرا واقعاً از آن روزها آغاز شد که قوانین عشق بنا نهاده شدند. قوانینی که تعیین می‌کردند چه کسی باید دوست داشته شود و چگونه. و تا چه اندازه.

۱- (malabar) ساحل جنوب شرقی هند، در حدود جنوب گوا، به علاوه بخش عمده کرالا را در برمی‌گیرد. انگلیسی‌ها در اواخر قرن هیجدهم این منطقه را به تصرف درآوردند.

۲- (Vasco Da Gama) واسکو داگامادریانورد پرتغالی در ۲۰ می. سال ۱۴۹۸، بعد از گذشتن از دماغه امیدنیک، به کالیکوت در هند رسید. او اولین دریانوردی بود که به این محل پا گذاشت. پرتغالی‌ها بعد از درگیری‌های متعدد رگه‌خزین در آنجا یک کلنی تشکیل دادند.

۳- (Zamorin) زامورین در هنگام رسیدن واسکوداگاما، حاکم موروثی کالیکوت بود.

۴- سنت توماس، قدیس مسیحی، نخستین کسی بود که مردم این منطقه را با مسیحیت آشنا کرد درست یا نادرست بودن این روایت روشن نیست. تنها این مسلم است که در اواخر قرن هفتم مسیحیان در کرالا حضور داشته‌اند.

اگر چه، به دلایل عمل گرایانه، در جهانی به شیوه‌ای نا امید کننده عمل گرا...

پروانهٔ پاپاچی

... روزی آفتابی در دسامبر شصت و نه بود. از آن روزهایی بود که حادثه‌ای اعتقادات پنهانی خانواده‌ها را به ضربه‌ای از محل آسوده‌شان بیرون می‌کشد و آن را وامی دارد تا چون حباب به سطح آب بیاید و چندی شناور شود. کاملاً در دیدرس. در دیدرس همگان.

پلیموتی به رنگ آبی آسمانی، با خورشید بر دنباله‌هایش در مسیرش به کوچین از مزارع جوان برنج و از درختان کهنسال کائوچو با سرعت می‌گذشت. در شرق دور در کشور کوچکی با چشم‌اندازی مشابه (جنگل‌ها، درخت‌ها، مزارع برنج، کمونیست‌ها) آن قدر بمب فرو ریخته بود که تمام سطح آن در زیر شش اینچ آهن پنهان بود. هرچند، این جا زمان صلح بود و خانواده‌ها بدون ترس و نگرانی با پلیموت سفر می‌کردند.

پلیموت قبلاً به پاپاچی پدر بزرگ راحل و استا تعلق داشت. حالا که او مرده بود به مادر بزرگشان ماماچی متعلق بود. و راحل و استا داشتند به کوچین می‌رفتند تا اشک‌ها و لبخندها را برای سومین بار ببینند. آن‌ها تمام آوازهای فیلم را بلد بودند.

بعد از آن، همه برای اقامت به هتل ملکه دریا که بوی غذای مانده می‌داد می‌رفتند. اتاق‌ها رزرو شده بودند.

قرار بود روز بعد آن‌ها صبح زود به دنبال همسر سابق چاکو، خالهٔ انگلیسی آن‌ها مارگارت کوچاما، و دختر دایی شان سوفی مال که برای گذراندن تعطیلات می‌آمدند، به فرودگاه کوچین بروند. کمی پیشتر در همان سال، جو شوهر دوم مارگارت کوچاما، در یک تصادف اتوموبیل کشته شده بود. وقتی چاکو جریان

تصادف را شنید آنها را به ایمنم دعوت کرد. گفت که تحمل این را ندارد که آنها کریسمس را تنها و اندوهگین در انگلستان بگذرانند. در خانه‌ای پر از خاطره.

آموگفت چاکو همیشه مارگارت کوچاما را دوست داشته. ماماچی با این نظر مخالف بود. او دلش می‌خواست فکر کند چاکو از همان اول هم هرگز او را دوست نداشته است.

راحل و استا هرگز سوفی مال را ندیده بودند. اگرچه آن هفته آخر حرف‌های زیادی درباره او شنیدند. از کوچاما کوچولو، از کوچو ماریا و حتا از ماماچی. هرچند هیچیک از آنها هم او را ندیده بودند اما همه طوری رفتار می‌کردند انگار از هم اکنون او را می‌شناختند. آن هفته، هفته سوفی مال چه فکری خواهد کرد؟، بود.

تمام هفته کوچاما کوچولو بی‌رحمانه گفتگوهای خصوصی دو قلوها را پنهانی گوش می‌داد و هر بار میچ آنها را در حال حرف زدن به زبان مالایالام^(۱) می‌گرفت با تعیین جریمه‌ای به آن پایان می‌داد. جریمه‌ای از پول توجیبی آنها. آنها را ادا می‌کرد بنویسند (به این‌ها می‌گفت عوارض) من همیشه انگلیسی حرف خواهم زد. من همیشه انگلیسی حرف خواهم زد. هرکدام صد بار. وقتی تمام می‌کردند با قلم قرمز بر آنها علامت می‌گذاشت تا مطمئن شود از جریمه‌های قبلی در تنبیه‌های جدید استفاده نخواهند کرد.

آنها را واداشت تا برای خواندن در مسیر برگشت آوازی را تمرین کنند. باید کلمات را درست ادا می‌کردند و بخصوص مواظب می‌شدند تا کلمه‌ای را غلط تلفظ نکنند.

شادمانی است در خدا، همیشه،
و باز می گویم شادمانی،
شادمانی،
شادمانی،
و باز می گویم، شادمانی.

نام کامل استا، استاپن یا کو^(۱) بود. اسم راحل، راحل بود. در آغاز آن‌ها نام خانوادگی نداشتند چون آمو تصمیم گرفته بود از نام دوران دوشیزگی اش استفاده کند، اگرچه می گفت که گزینش بین نام شوهر و یا پدر برای زن حق انتخاب چندانی باقی نمی گذارد.

استا کفش‌های بژ نوک تیزش را پوشیده بود و کاکل سرش را مثل الویس پریسلی درست کرده بود. کاکل موی مخصوص گردش رفتنش. آهنگ الویس محبوب او پارتی بود "some people like to roll (Some people like to rock)"^(۲) وقتی هیچکس او را نمی دید راکت بدمیتون را برمی داشت می نواخت، لب‌هایش را مثل الویس گرد می کرد و جلو می آورد و می خواند: "But mooni' an' a - groonin' gonaa satify nuh soul,less have a party..."

استا چشم‌هایی مورب و خمار داشت و دندان‌های جلوی تازه درآمده اش هنوز کاملاً رشد نکرده بودند. دندان تازه راحل، مثل کلمات درون قلم، درون لثه اش انتظار می کشید و برای همه گیج کننده بود که هیچده دقیقه تفاوت سن

1 - Esthppen Yako

۲ - بعضی‌ها دوست دارند تکان بخورند. بعضی‌ها دوست دارند بچرخند...

بتواند سبب چنین اختلافی در زمان بیرون آمدن دندان‌های جلو باشد. بیشتر موهای راحل چون فواره‌ای بالای سرش جمع شده بود. موهایش با دو مهره "عشق در توکیو"^(۱) که با یک بند کشی به هم وصل شده بودند و به عشق یا توکیو هیچ ربطی نداشتند، جمع شده بود. در کرایا عشق در توکیو در برابر سلیقه روز مقاومت کرده است و حتا امروز هم اگر بخواهید در هر مغازه زنانه فروشی درجه یک حتماً می‌توانید یکی از آن‌ها را پیدا کنید. دو مهره روی یک بند کشی.

روی ساعت مچی اسباب بازی راحل زمان نقاشی شده بود. ده دقیقه به دو. یکی از جاه طلبی‌های او این بود که ساعتی داشته باشد که بتواند هر وقت بخواهد زمانش را تغییر دهد (از نظر او اصلاً معنی زمان هم همین بود) عینکی آفتابی قرمز پلاستیکی او با قاب زردش دنیا را به نظر قرمز می‌کرد. آمو گفت که آن‌ها برای چشم‌هایش ضرر دارند و به او توصیه کرد تا حد امکان کمتر از آن‌ها استفاده کند.

لباس تازه‌اش که قرار بود آن را در فرودگاه بپوشد توی چمدان آمو بود. لباس زیر مخصوصی هم داشت که با آن مناسب بود.

چاکو رانندگی می‌کرد. او چهار سال از آمو بزرگتر بود. راحل و استا نمی‌توانستند او را چاچن^(۲) صدا کنند زیرا وقتی این کار را کردند او آن‌ها را چتان و چدوشی^(۳) می‌نامید. اگر او را آماون^(۴) می‌نامیدند آن‌ها را آپوی و

۱ - "عشق در توکیو" نام یک فیلم پر فروش در سال ۱۹۶۴ به کارگردانی برامو چاکراوورنی به روی صحنه رفت. قهرمان زن این فیلم دختر جوانی بود که موهایش را با دو مهره که به یک کش وصل بودند، می‌بست.

۲ - پدر

۳ - دایی

۴ - برادر بزرگ و زن برادر بزرگ.

آمائی^(۱)، می خواند. اگر او را دایی می نامیدند آن‌ها را خاله صدا می کرد که جلوی مردم ناخوشایند بود. پس او را چاکو صدا می کردند.

اتاق چاکو از زمین تا سقف انباشته از کتاب بود. او همه آن‌ها را خوانده بود و بدون هیچ دلیل خاصی بخش‌های بلندی از آن‌ها را بازگو می کرد. حتا چیزی را هم بازگو نمی کرد که برای دیگران قابل درک باشد. برای مثال آن روز صبح وقتی که از در باغ بیرون می راندند و با فریاد، با ماماچی در ایوان خداحافظی می کردند ناگهان چاکو گفت: "در آخر معلوم شد که گتسبی آدم درستی است. این است آن چه برگتسبی رفت. غبار آزار دهنده‌ای که در بیدار خوابی هایش شناور بود و مدتی توجه مرا به اندوه بی ثمر و شادمانی‌های زودگذر انسان، جلب کرد."^(۲)

همه چنان به این وضع خو گرفته بودند که به خود زحمت اشاره کردن به یکدیگر و رد و بدل کردن نگاه را هم، ندادند. چاکو یک فارغ التحصیل رودز در اکسفورد بود و مجاز بود دست به زیاده روی‌ها و بی قاعدگی‌هایی بزند که هیچکس دیگر حق انجام آن‌ها را نداشت.

مدعی بود دارد یک زندگینامه خانوادگی می نویسد که خانواده باید به او پول بدهند تا آن را چاپ نکند. آمو گفت فقط یک نفر در این خانواده است که می توان به خاطر زندگینامه‌اش از او اخاذی کرد و آن هم خود چاکوست.

البته این‌ها مال آن وقت‌ها بود، مال پیش از دوران وحشت.

در پلیموث، آمو جلو نشسته بود، کنار چاکو. آن سال بیست و هفت ساله بود و در ژرفای وجودش به سردی می دانست که زندگی او به پایان رسیده است. او یک شانس داشت. آن را از دست داد. با مرد نامناسبی ازدواج کرد.

۱ - دایی و زن دایی.

۲ - نقل از رمان گتسبی بزرگ، ۱۹۲۵، نوشته اسکات فینو جوالد.

آمو مدرسه را همان سالی تمام کرد که پدرش از کارش در دهلی بازنشسته شد و به آیمنم نقل مکان کرد. پاپاچی اصرار داشت که درس خواندن در کالج برای یک دختر هزینه‌ای غیر ضروری است، پس آمو مجبور شد دهلی را ترک کند و با آن‌ها برود. یک دختر جوان در آیمنم جز منتظر تقاضای ازدواج بودن و در کارهای خانه به مادر کمک کردن نمی‌توانست کاری بکند. از آن‌جا که پدرش برای فراهم آوردن جهیزیه‌ای مناسب پول کافی نداشت، هیچکس از آمو تقاضای ازدواج نکرد. دو سال سپری شد. تولد هیجده سالگی‌اش آمد و گذشت. بی هیچ توجه و یا حتا نشانه توجهی از جانب والدینش. آمو ناامید شد. تمام روز در رویای گریختن از آیمنم و رهاشدن از چنگال پدر کج خلق و مادر تلخ کام و سال‌ها رنج‌دیده‌اش، بود. چندین نقشه ناموفق کشید. عاقبت نقشه‌ای به کار آمد. پاپاچی موافقت کرد به او اجازه دهد تابستان را با خاله‌ای دور که در کلکته زندگی می‌کرد بگذراند.

آن‌جا آمو در مراسم ازدواج کس دیگری همسر آینده‌اش را دید.

او از کارش در آسام که در آن‌جا دستیار مدیر یک مزرعه چای بود، مرخصی گرفته بود. خانواده‌اش روزگاری از زمینداران ثروتمند بودند و پس از انفصال از بنگال شرقی به کلکته آمده بودند.^(۱)

مردی ریزنقش اما خوش اندام بود. خوش سیما. عینکی از مداقتاده به چشم

۱- در سال ۱۹۴۷ شبه قاره هند به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم شد. مسلمانان در بخش شمالی کشور که پاکستان نام داشت گرد آمدند و هندوها در بخش جنوبی که هند نام داشت سکونت گزیدند. در این گیر و دار گروه زیادی از مردم بدناچار به هردو بخش گریختند و این وضع به درگیری‌های خونینی انجامید. بنگال شمالی به پاکستان تعلق پیدا کرد و بعدها کشور مستقل بنگلادش را تشکیل داد. کلکته در بنگال غربی قرار داشت.

داشت که او را جدی نشان می داد و کاملاً جذابیت رفتار ساده و جوانانه اش را می پوشاند. او بیست و پنج ساله بود و همان وقت هم شش سال بود که در یک چایکاری کار می کرد. به کالج نرفته بود و همین سبب می توانست مثل بچه مدرسه ای ها شوخی کند. آمو وانمود نکرد که عاشق او شده. او فقط تفاوت ها را سنجید و پذیرفت. فکر می کرد که هر چیز و هر کسی از بازگشت به آیمنم بهتر خواهد بود. برای والدینش نامه نوشت و آن ها را از تصمیمش باخبر کرد. آن ها جواب ندادند.

آمو یک عروسی کاملاً کلکته ای داشت. بعدها وقتی به آن روز فکر می کرد، متوجه شد آن اندک درخشش تب آلودی که در چشم های دامادش می دید عشق نبود، حتا هیجان امید به لذتی جسمانی هم نبود بلکه حدود هشت گیلان بزرگ و بسکی بود، سر راست. دقیق.

پدر شوهر آمو رئیس راه آهن بود و در کمبریج هم جزو گروه بوکس باکسینگ بلو به حساب می آمد. او منشی بابا (انجمن بوکس غیر حرفه ای بنگال) بود. به زوج جوان یک فیات که سفارشی صورتی رنگ شده بود هدیه داد که بعد از جشن عروسی خود با همه جواهرات و بیشتر هدایایی که به آن ها داده شده بود، سوار آن شد و رفت. او پیش از تولد دو قلوها روی تخت عمل درحالی که کیست مثانه اش برداشته می شد، مرد. در مراسم سوزاندن او تمام بوکسورهای بنگال شرکت داشتند. جماعتی عزادار با چانه های باریک و دراز و بینی های شکسته. وقتی آمو و شوهرش به آسام نقل مکان کردند آمو زیبا و جوان و گستاخ گل سر سبد باشگاه کشتکاران شد. او با ساری اش بلوزهای پشت باز می پوشید و یک کیف نقره ای براق زنجیردار به دست می گرفت. یک جاسیگاری نقره ای داشت و سیگارهای بلندی می کشید و یاد گرفت حلقه های دود را به طور کامل بیرون دهد. معلوم شد شوهرش نه تنها مشروبخوار قهاری است بلکه یک معتاد به الکل تمام عیار است. با اتحرافات یک الکلی وبا

جذابیت غم انگیز آن‌ها. خصوصیاتش داشت که آمو هرگز درک نکرد. مدت‌ها پس از آن که او را ترک کرد هرگز نتوانست از این فکر خلاص شود که چرا او چنان بی‌رحمانه دروغ می‌گفت در حالی که هیچ نیازی به این کار نداشت. به خصوص وقتی که مجبور به چنین کاری نبود. ضمن صحبت با دوستانش می‌گفت چه قدر ماعی سفید دودی شده را دوست دارد در حالی که آمو می‌دانست از آن متنفر است. یا از باشگاه به خانه می‌آمد و به آمو می‌گفت که با من در سنت لوئیز دیدار کن را دیده است، اما در واقع پسرش بوکارو را نشان می‌دادند. وقتی این چیزها را به رخس می‌کشید او نه توضیحی می‌داد و نه عذر خواهی می‌کرد. فقط زیر لب می‌خندید و آمو را به اندازه‌ای خشمگین می‌کرد که اصلاً تا پیش از آن نمی‌دانست می‌تواند به این اندازه هم خشمگین شود.

آمو هشت ماهه حامله بود که جنگ با چین آغاز شد. اکتبر ۱۹۶۲ بود. زنان و فرزندان کشتکاران، آسام را ترک کردند. آمو که ماه‌های حاملگی‌اش بالاتر از آن بود که سفر کند در همان‌جا ماند. در ماه نوامبر، بعد از سفری وحشتناک و پردست‌انداز با اتوبوس به شیلونگ^(۱)، در میان شایعات اشغال چینی‌ها و نبرد دفاعی هند، استا و راجل متولد شدند. زیر نور شمع. در بیمارستانی با پنجره‌های پوشیده شده. آن‌ها بدون سرو صدای زیاد به دنیا آمدند. به فاصله‌ی هجده دقیقه با یکدیگر. دو نوزاد کوچک به جای یک نوزاد قوی و بزرگ. دو قلوهای نشان‌دار لغزنده از ترشحات مادرشان. چروکیده از تلاش متولد شدن. آمو پیش از آن که چشم‌هایش را ببندد و بخوابد آن‌ها را بررسی کرد که شکلی غیرعادی نداشته باشند.

از چهار چشم، چهار گوش، دو دهان، دو بینی، بیست انگشت دست و

بیست انگشت کامل با را شمرد.

او متوجه یک روح واحد سیامی نشد. از داشتن آنها خوشحال بود. پدرشان مست روی نیمکت سخت راهروی بیمارستان دراز شده بود. وقتی دو قلوها دو ساله شدند مشروبخواری پدرشان بر اثر زندگی تنها در مزرعه جای افزایش یافته بود و او را به ابلهی معتاد به الکل، تبدیل کرده بود. روزهای بسیاری سرکار نمی رفت و فقط روی تخت دراز می کشید. بالاخره مدیر انگلیسی اش آقای هولیک او را برای گفتگویی جدی به خانه بیلاقی اش خواند.

آمر به انتظار بازگشت شهرهش نگران روی ایوان خانه نشست. مطمئن بود هولیک او را فقط برای اخراج کردن احضار کرده. وقتی دید که او دلسرد اما نه کاملاً ناامید بازگشت، تعجب کرد. به آمو گفت که آقای هولیک پیشنهادی کرده است که باید با او در میان بگذارد. او با اندکی حجب و گریزان از نگاه خیره آمر صحبت را شروع کرد. اما بعد شهامتش را به دست آورد و حرفهایش را به راحتی ادامه داد. به خصوص این را مطرح کرد که در درازمدت این موضوع به سود هر دوی آنها خواهد بود. در واقع، اگر مسئله آموزش بچه‌ها را هم در نظر داشته باشند، به نفع همه آنها خواهد بود.

آقای هولیک با دستیار جوانش صادقانه برخورد کرده بود. او را از شکایاتی که از کارگران و همینطور از سایر دستیاران مدیریت دریافت کرده بود، مطلع کرده بود.

او گفته بود: "متأسفم، من هیچ کاری نمی توانم بکنم جز این که از تو بخواهم استعفا دهی."

اجازه داد تا سکوت کارش را بکند. اجازه داد مرد ترحم انگیزی که آن سوی میز نشسته شروع کند به لرزیدن، به گریستن.

سپس هولیک باز لب به سخن گشود: "خب البته شاید یک کار بتوانیم

بکنیم. شاید بتوانیم راهی پیدا کنیم. همیشه می‌گویم باید مثبت فکر کرد. روی شانسر هایت حساب کن. "هولیک مکشی کرد تا دستور دهد یک قوری قهوه سیاه بیاورند: "می‌دانی تو مرد بسیار خوش شانسی هستی، خانواده‌ای فوق‌العاده، بچه‌های زیبا، زنی چنین جذاب. "سیگاری روشن کرد و گذاشت کبریت آنقدر بسوزد تا دیگر نتواند در دست نگهش دارد: "زنی فوق‌العاده جذاب."

اشک ریختن متوقف شد. چشم‌های گیج قهوه‌ای به چشم‌های سبز فریبکار بارگه‌های سرخ، خیره شدند. آقای هولیک ضمن نوشیدن قهوه پیشنهاد کرد بابا برای تعطیلات مدتی به سفر برود. مثلاً برای معالجه به یک مرکز پزشکی برود. آن هم تا هر زمانی که احساس بهبود کند. و در مدت غیبت او آقای هولیک پیشنهاد کرد آمو برای آن که بی سرپرست نماند به ویلای بیلاقی او بیاید.

همان زمان هم کودکانی با پوست روشن و جامه‌های ژنده بودند که هولیک با پیروی از هوس‌هایش کارگران چایکاری را صاحب آن‌ها کرده بود. اما این اولین دست اندازی او به حلقه مدیران بود.

آمو به حرکت دهان شوهرش که کلمات را شکل می‌داد نگاه می‌کرد. هیچ نگفت. مرد از خاموشی او ناراحت و خشمگین شد. ناگهان به او حمله کرد، موهایش را گرفت، به او مشت زد و بعد از شدت خستگی بیهوش شد. آمو سنگین‌ترین کتابی را که در کتابخانه پیدا کرد برداشت - اطلس جهانی ریدرز دایجست - و با تمام توانش آن را بر او کوبید. بر سرش، بر پاهایش. بر پشت و شانه‌هایش. وقتی مرد به هوش آمد از دیدن کبودی‌هایش گیج شد. با حقارت از خشونتش عذر خواست اما بلافاصله شروع به آزار او کرد تا به او در منتقل شدنش کمک کند. این وضع به صورت یک برنامه دائمی در آمد. خشونت در حین مستی و آزار دادن پس از مستی. آمو از بوی دارویی و مانده‌الکل که از پوست او ترشح می‌شد و تهوع پنبیری مانند و خشکی که صبح‌ها مانند شیرینی

پای کنار دهانش می‌ماسید، بیزار بود. وقتی کشمکش‌های خشونت‌بار او به بچه‌ها هم کشید و جنگ با پاکستان آغاز شد، امر شوهرش را ترک کرد و برخلاف میل خانواده‌اش نزد آن‌ها در آیمینم بازگشت. نزد همه چیزهایی که چندسال پیش از آن‌ها گریخته بود. باین تفاوت که حالا دو فرزند خودسال داشت و دیگر رویایی نداشت.

پاپاچی داستانش را باور نکرد، نه به خاطر این که نسبت به شوهر دخترش دید مثبتی داشت بلکه تنها به این دلیل که باور نمی‌کرد یک انگلیسی، یعنی هر انگلیسی، بتواند چشم طمع به زن مرد دیگری داشته باشد.

البته آمو به فرزندانش عشق می‌ورزید، اما آسیب‌پذیری حیرت‌آورشان و اشتیاق آن‌ها برای مهر ورزیدن به کسانی که واقعاً به آن‌ها مهری نداشتند او را به شدت خشمگین می‌کرد و گاهی او را به جایی می‌رساند که دلش می‌خواست فقط برای آموزش آن‌ها، برای حفاظت از آن‌ها، آن‌ها را تنبیه کند.

چنان می‌نمود پنجره‌ای که پدرشان از میان آن گذشت و ناپدید شد، باز مانده بود تا هر کس که از آن به درون آید با گشاده رویی پذیرفته شود.

برای آمو دو قلوهایش چون یک جفت قورباغه گیج کوچک بودند که دست در دست و مجذوب یکدیگر، در شاهراهی پر از رفت و آمدهای خطرناک و سایان نقلیه رها شده بودند. بی‌کمترین توجهی به آن چه کامیون‌ها می‌توانند بر سر قورباغه‌ها بیاورند. آمو وحشیانه مراقب آن‌ها بود. مراقبتش او را منقبض، خشک و عصبی می‌کرد. او بچه‌هایش را به سرعت تنبیه می‌کرد اما از آن سریعتر به دفاع از آن‌ها می‌پرداخت.

می‌دانست برای خودش دیگر شانس وجود ندارد. حالا فقط آیمینم بود. یک ایوان جلویی و یک ایوان پشتی. رودخانه‌ای گرم و کارخانه ترشی‌سازی. و در متن این تصویر، صدای بلند و دایمی ناله و غرولند عدم پذیرش مردم شهر بود.

در نخستین ماههای بازگشت به خانه پدری آمو توانست چهره زشت همدردی را به سرعت تشخیص دهد و از آن بیزار شود. زنهای من فامیل با ریش های تازه سرزده و غبغب های لرزان و چین خورده، برای ابراز تاسف از طلاق او یکشنبه به ایمنم سفر می کردند. آنها زانویش را می فشردند و با حسرت نگاهش می کردند. او با خودش می جنگید که در مقابل به آنها سیلی نزند یا سینه هایشان را با یک آچار، مثل چاپلین در عصر جدید، نپیچاند.

آمو وقتی به خردش در عکس های عروسی اش نگاه می کرد حس می کرد زنی که در آن عکس ها به او می نگرد کس دیگری است. عروس ابلهی غرق در جواهر. با ساری ابریشمی به رنگ غروب آفتاب، با تارو پودی از طلا، بر هرانگشت، انگشتری. و با نقطه هایی از چوب صندل که بر کمان ابروانش نشسته بودند. هنگامی که آمو چنین به خود می نگریست دهان لطیفش به خنده ای تلخ و کوچک باز می شد. نه چندان به خاطر خود عروسی بلکه بیشتر به خاطر این واقعیت که اجازه داده بود پیش از رفتن به پای چوبه دار چنین با رنج آراسته شود. چقدر ابلهانه بود، چقدر بیهوده.

چون قطعه میز می صیقل داده شده.

او نزد طلا ساز دهکده رفت و داد حلقه عروسی سنگینش را آب کند. از آن النگوی نازکی با سرهای مار ساخت و آن را برای راحل کنار گذاشت.

آمو می دانست نمی توان به کلی از شرکت در جشن های عروسی اجتناب کرد. دست کم نمی شد در این باره حرف زد. اما برای بقیه عمرش از جشن های عروسی کوچک با لباس های معمولی طرفداری کرد. فکر می کرد این کار آنها را کمتر هیولاوار جلوه می داد.

وقتی آمو از رادیو به آهنگ هایی که دوست داشت گوش می داد گاهی چیزی در درونش سر بلند می کرد. دردی سیال در زیر پوستش پخش می شد و چون ساحره ای از این جهان به مکانی بهتر و شادتر پا می گذاشت. در چنین

روزهایی حال و هوایی بی قرار و وحشی داشت. انگار موقناً اصول اخلاقی مادرانه و بیوه‌وار را کنار می گذاشت. حتا راه رفتنش از قدم نهادن موقر مادرانه به نوعی راه رفتن بی پروا تر تبدیل می شد. بر موهایش گل می نهاد و در چشم هایش رازی جادویی داشت. با هیچکس حرف نمی زد. ساعت‌ها با رادیوی ترانزیستوری پلاستیکی و نارنگی شکلش در ساحل رودخانه می ماند. سیگار می کشید و شب‌ها شنا می کرد.

چه چیزی آمو را به این مرز نا امن می کشاند؟ به این حال و هوای غیر قابل پیش بینی؟ این چیزی بود که او در درونش با آن می جنگید. ترکیبی غیر قابل ترکیب. مهر بی کران مادری و خشم بی پروای بمب گذاری که قصد خودکشی دارد. این چیزی بود که در درونش رشد می کرد و عاقبت او را به عشق ورزیدن شبانه به سردی رهنمون شد که روزها فرزندانش به او مهر می ورزیدند. به استفاده شبانه از قایقی که فرزندانش روزها از آن استفاده می کردند. قایقی که استا آن را تعمیر کرد و راحل آن را یافت.

در روزهایی که رادیو آهنگ‌های آمو را می نواخت همه با او محتاطانه رفتار می کردند، آن‌ها حس می کردند او به نحوی در فضای نیم روشن سایه‌های میان دو جهان زندگی می کند، درست ماورای سلطه آن‌ها، حس می کردند زنی را که لعنت کرده بودند حالا چیز اندکی برای از دست دادن دارد و می تواند خطرناک باشد. پس در روزهایی که رادیو آهنگ‌های آمو را می نواخت مردم از او اجتناب می کردند، کسی از او فاصله می گرفتند زیرا همه توافق داشتند بهترین کار این است که بگذارند به حال خودش باشد.

در روزهای دیگر وقتی می خندید بر گونه‌هایش چاله‌های عمیقی دیده می شدند.

او چهره‌ای ظریف و تراشیده داشت. با مژگان سیاه و برگشته چون بال‌های در پرواز مرغ دریایی، بینی کوچک و صاف و پوستی درخشان و قهوه‌ای. در آن

روز ماه دسامبر با آسمان آبی، حلقه‌های موه‌های وحشی و مجعدش را باد ناشی از حرکت اتوموبیل به پرواز در می‌آورد. شانه‌هایش در بلوز بی‌آستین ساری‌اش چنان می‌درخشیدند که انگار با واکس قوی براق‌کننده شانه‌ها، صیقل داده شده بودند. گاهی او زیباترین زنی بود که استا و راحل دیده بودند. و گاهی نبود.

بر صندلی عقب پلیموت، بین استا و راحل، کوچاما کوچولو نشسته بود. راهبه سابق و عمه بزرگ کوچولوی اجباری. مانند آدم‌های بدشانسی که گاه آدم‌های بدشانس دیگر را دوست ندارند کوچاما کوچولو دوقلوها را دوست نداشت زیرا آن‌ها را نفرین شده محسوب می‌کرد، بچه‌های بی‌پدر و در به در، از همه بدتر این‌که آن‌ها دورگه‌های نیمه هندو بودند و هیچ مسیحی سوری محترمی هرگز با آن‌ها ازدواج نمی‌کرد. او سعی می‌کرد مطمئن شود آن‌ها در خانه آیمنم، خانه مادر بزرگ مادری شان، جایی که حق نداشتند در آن باشند، رنج می‌برند. کوچاما کوچولو از آمو هم بیزار بود برای این‌که شاهد جدال او با سرنوشتی بود که حس می‌کرد خود با خوشرویی آن را پذیرفته است. سرنوشت زن بیچاره بدون مرد. کوچاما کوچولوی غمگین بدون پدر مولیگان. او توانسته بود سال‌ها خود را قانع کند که عشق ناکامش به پدر مولیگان با خویشتن‌داری او و عزم راسخش برای انجام کار درست، به کمال رسیده است.

او با تمام وجود این دیدگاه عمومی را پذیرفته بود که دختری ازدواج کرده در خانه والدینش هیچ جایگاهی ندارد. بنابراین به نظر کوچاما کوچولو یک دختر طلاق گرفته هیچ جایی در هیچ کجا نداشت. اما در مورد دختری که به یک ازدواج عاشقانه، آن هم ازدواجی بین دو نژاد، تن داده و طلاق گرفته بود، کلمات قادر به بیان میزان خشم کوچاما کوچولو نبودند. اما در مورد دختری که ازدواجی عاشقانه و بر اساس رابطه قبلی را با طلاق به پایان برده بود کوچاما کوچولو ترجیح می‌داد مرتعش و خاموش بماند.

دوقلوها برای فهمیدن همه این چیزها خیلی جوان بودند. پس کوچاما کوچولو بر لحظه‌های بسیار شاد آنها غبطه می‌خورد، وقتی خرمگسی که گرفته بودند سنگ کوچکی را از کف دست‌های آنها با پاهایش بلند می‌کرد، یا وقتی اجازه می‌یافتند تا خوک‌ها را حمام کنند، یا وقتی تخم هنوز گرم مرغی را پیدا می‌کردند. اما بیش از همه بر آرامشی که آنها در مصاحبت هم حس می‌کردند حسادت می‌کرد. انتظار داشت دست کم، در آنها نشانه‌ای از ناشادی بیابد.

در راه بازگشت از فرودگاه مارگارت کوچاما باید با چاکو جلوی اتوموبیل می‌نشست چون قبلاً زن او بود. سوفی مال باید بین آن دو می‌نشست. آمو باید در عقب اتوموبیل می‌نشست.

باید دو فلاسک آب داشته باشند. آب جوشیده برای مارگارت کوچاما و سوفی مال، آب شیر برای بقیه.

چمدان‌ها باید در صندوق پشتی گذاشته می‌شدند.

راحل فکر کرد صندوق پشتی کلمه زیبایی است. به هر حال خیلی بهتر از صندوق عقب بود. صندوق عقب کلمه وحشتناکی بود. شبیه به اسم یک جن کوتوله. صندوق عقب کوشی‌امن^(۱) اسمی خوشایند طبقه متوسط برای کوتوله‌ای غیر الهی و کج و کوله با زانوهای پست.

روی باربند پلیموت تابلوی اعلانی چهار طرفه و تخته‌ای با قاب حلبی بود که بر هر چهار طرفش با خطی خوش نوشته شده بود ترشی و مربای بهشت. پایین نوشته بطری‌های نقاشی شده مربای مخلوط میوه و ترشی لیموی تند در روغن

۱ (Koshy Oomen) نامی عادی و متداول در میان مسیحیان سوری.

خوراکی قرار گرفته بودند آن‌هم با برچسب‌هایی که روی آن‌ها با خط خوش نوشته شده بود ترشی و مربای بهشت. در کنار بطری‌ها فهرستی از همه محصولات بهشت بود و یک رقص مرد کاتاکالی^(۱) با صورت سبز و دامن چرخان. در انتهای ماریچ دامن مواجش به شکلی موج و ماریچ مانند نوشته شده بود امپراطوران ذائقه. این حاصل همکاری درخواست نشده رفیق ک. ان. ام. پیلائی بود. ترجمه دقیق از روحی لوکاتیند راجاوو^(۲). بود که به گوش، اندکی از امپراطوران ذائقه کمتر مسخره به نظر می‌آمد. اما از آن‌جا که رفیق پیلائی دیگر آن‌ها را چاپ کرده بود هیچکس جرات نداشت از او بخواهد تمام کار چاپ را از سر بگیرد. به این ترتیب متاسفانه امپراطوران ذائقه به صورت طرحی دائمی بر برچسب‌های ترشی بهشت درآمد.

آمو گفت که رقص کاتاکالی یک شاه ماهی قرمز است و به موضوع هیچ ربطی ندارد. چاکو گفت که این به محصولاتشان حالتی بومی می‌دهد و وقتی وارد بازارهای کشورهای دیگر شوند برایشان جایگاه خوبی ایجاد خواهد کرد. آمو گفت که تابلوی اعلانات به آن‌ها ظاهر احمقانه‌ای می‌دهد. مثل یک سیرک در حال سفر با دنباله‌هایش.

ماماچی درست کردن ترشی به صورت تجاری را از زمانی که پایاچی در دهلی از کار دولتی بازنشسته شد و برای زندگی به آیمنم آمد، شروع کرد. انجمن انجیلی کوتایام یک بازار خیریه داشت و از ماماچی خواست مقداری از مربای موز معروفش و ترشی انبه ترش را درست کند. آن‌ها به سرعت به فروش رسیدند و ماماچی متوجه شد بیشتر از آن سفارش گرفته که از عهده

۱- (Kathakali) رقص کلاسیک محلی کرالا که در آن مردها نقش زن‌ها را به عهده دارند.

انجامش بر آید. به هیجان آمده از موفقیتش تصمیم گرفت به درست کردن ترشی و مربا ادامه دهد و به زودی متوجه شد برای تمام سال کار دارد. پاپاچی از طرف دیگر درگیر کنار آمدن با رسوایی بازنشستگی بود. او هفده سال از ماماچی بزرگتر بود و ناگهان متوجه شد پیر شده است درحالی که زنش در بهترین سال‌های زندگیش به سر می‌برد.

اگرچه ماماچی ناراحتی چشم (قرنیه کله قندی) داشت و از همان زمان عملاً نابینا بود اما پاپاچی به او در درست کردن ترشی کمک نمی‌کرد زیرا معتقد بود ترشی درست کردن برای یک عضو بلند پایه سابق دولت کار مناسبی نیست. او همیشه مرد حسودی بود به همین دلیل در مقابل توجهی که ناگهان به همسرش می‌شد مقاومت می‌کرد. در حیاط سرافکننده با لباس‌های نو و خوش دوخت‌اش گشت می‌زد. گرد توده فلفل‌های قرمز و زردچوبه‌های تازه ساییده شده، حلقه‌های عبوسانه‌ای می‌تید و می‌دید که ماماچی بر خرید، توزین، نمک زدن و خشک کردن لیموها و انبه‌های لطیف نظارت می‌کند. هر شب او را با گلدان برنجی می‌زد. کتک زدن‌ها تازگی نداشت. آن چه تازگی داشت مداومت پیدا کردن آن‌ها بود. یک شب پاپاچی آرشه ویولن ماماچی را شکست و آن را به رودخانه انداخت.

بعد چاکو برای تعطیلات تابستانی از آکسفورد به خانه آمد. او مرد بزرگی شده بود و در آن روزها بر اثر قایقرانی برای بالیول نیرومند بود. یک هفته پس از بازگشتش فهمید پاپاچی ماماچی را در اتاق کار کتک می‌زند. چاکو با گام‌های بلند وارد اتاق شد. دستی را که با آن پاپاچی گلدان را گرفته بود چرخاند و به پشتش برگرداند.

به پدرش گفت: "نمی‌خواهم دیگر هرگز چنین اتفاقی بیفتد، هرگز." بقیه آن روز را پاپاچی در ایوان نشست و بی حرکت چون سنگ به باغچه شرقی خیره شد و بشقاب‌های غذایی را که کوچو ماریا برایش آورد، رد کرد.

اواخر شب به اتاق کارش رفت و صندلی گهواره‌ای ماه‌گونی محبوبش را بیرون آورد. آن را در وسط راه ماشین‌رو گذاشت و با آچار فرانسه بزرگ لوله‌کش‌ها آن را کاملاً خورد کرد و به صورت قطعات کوچک در آورد. آن را در زیر نور ماه همانجا گذاشت، توده‌ای از خرده چوب‌ها و تراشه‌های لاک‌الکل زده. او دیگر هرگز به ماماچی دست نزد. اما دیگر تا زمانی که زنده بود با او سخن هم نگفت. هر وقت به چیزی احتیاج داشت به عنوان واسطه از کوچو ماریا یا کوچاما کوچولو استفاده می‌کرد.

بعد از ظهرها وقتی که می‌دانست ممکن است مهمان بیاید، روی ایوان می‌نشست و دگمه‌های نیفتاده پیراهنش را می‌دوخت تا دیگران احساس کنند که ماماچی ره‌ایش کرده است. او توانست کمی در خراب کردن نظر مردم آیمنم در مورد زنان شاغل موفق شود.

پلیموت آبی آسمانی را در مونا از یک مرد مسن انگلیسی خرید. در آیمنم به صورت چهره‌ای آشنا در آمد که با ابهت سوار بر ماشین بزرگش در جاده باریک می‌راند، از دور خوش‌پوش به نظر می‌رسید اما در کت و شلوار پشمی‌اش از گرما عرق می‌ریخت. به ماماچی یا هیچکس دیگر در خانواده اجازه استفاده از آن یا حتا نشستن در آن را نمی‌داد. پلیموت انتقام پاپاچی بود. پاپاچی در انستیتوی پوسا^(۱) حشره‌شناس سلطنتی بود. بعد از استقلال، وقتی انگلیسی‌ها رفتند، عنوان او از حشره‌شناس سلطنتی به سرپرست گروه حشره‌شناسی تغییر کرد. سالی که بازنشسته شد به مقامی هم‌رتبه مدیر ارتقا پیدا کرد.

بزرگترین شکست زندگی‌اش این بود که پروانه‌ای که کشف کرد به اسم

او نامیده نشد.

آن پروانه یک بعدازظهر درحالی که پس از روزی طولانی در مزرعه، برایوان استراحتگاهی نشسته بود توی نوشابه‌اش افتاد. وقتی آن را برمی داشت متوجه انبوه غیر عادی حلقه‌های روی پشتش شد. دقیق‌تر نگاه کرد. با هیجانی رو به افزایش آن را به دقت مطالعه کرد، اندازه گرفت و صبح روز بعد آن را چند ساعتی در آفتاب گذاشت تا الکلش بپرد. سپس برای طبقه بندی کردن و به امید شهرت با اولین قطار به دهلی برگشت. پس از شش ماه اضطراب تحمل ناپذیر به پایاچی ناامید و نگران گفته شد که پروانه‌اش بالاخره به عنوان یکی از انواع کمی غیر معمول یک گونه شناخته شده، شناسایی شده که به خانواده گرمسیری لیمتاتریدا تعلق دارد.

ضربه واقعی دوازده سال بعد وارد آمد وقتی بر اثر یک طبقه بندی آزاد و مجدد پروانه شناسان نظر دادند که پروانه پایاچی در واقع گونه‌ای جداگانه است و تاکنون این نوع از نظر علمی ناشناخته بوده. البته در آن زمان پایاچی بازنشسته شده و به آیمنم نقل مکان کرده بود. برای او دیگر خیلی دیر بود که به دفاع از کشفش بپردازد. پروانه‌اش به نام مدیر اصلی بخش حشره شناسی، ماموری تازه کار که پایاچی همیشه از او بدش می آمد نام گذاری شده بود.

در سال‌های بعد با آن که او مدت‌های پیش از کشف پروانه بد خلق شده بود، اما پروانه پایاچی مسئول کج خلقی‌ها و حملات ناگهانی خشمش شناخته می شد. روح زیان آور آن پروانه خاکستری پوشیده از مو با انبوه غیر عادی حلقه‌های پشتش، هر خانه‌ای را که او در آن زندگی کرده بود تسخیر کرد. او پایاچی و فرزندانش و فرزندان فرزندانش را عذاب داد.

پایاچی تا روزی که مرد، حتا در گرمای خفه کننده آیمنم، هر روز، کت و شلوار و جلیقه‌ای به دقت اتو شده می پوشید، آن هم یا ساعت جیبی طلایش. روی میز آرایشش، کنار ادوکلن و برس سر نقره‌ای، تصویری از جوانی خود را با

موهای صاف و فروریخته نگه می داشت که در یک استودیوی عکاسی در وین گرفته شده بود، زمانی که یک دوره تحصیلی شش ماهه را می گذراند که او را شایسته تقاضای شغل حشره شناس سلطنتی کرده بود. طی چند ماهی که در وین به سر بردند ماماچی اولین درس های ویولنش را گرفت. وقتی معلم ماماچی لانوسکی تیفن ثال، اشتباه کرد و به پاپاچی گفت که زنش استعدادی استثنایی دارد و به نظر او می تواند کنسرت بدهد، درس ها ناگهان ناتمام ماند.

ماماچی در آلبوم عکس خانوادگی بریده روزنامه ایندین اکسپرس^(۱) را چسباند که خبر فوت پاپاچی را به چاپ رسانده بود. نوشته بود:

حشره شناس معروف، شری بنان جان ایپ، پسر عالیجناب جان ایپ فقید، اهل آیمنم (معروف به پونیان کونجو) دیشب در پی یک حمله قلبی شدید در بیمارستان عمومی کوتایان درگذشت. او از حدود ساعت یک و پنج دقیقه بامداد دچار دردهای قفسه سینه شد و به سرعت به بیمارستان انتقال یافت. در ساعت ۴:۵۲ دقیقه صبح پایان فرارسید. بیماری شری ایپ از شش ماه پیش بیمار آغاز شد. از او همسر و دو فرزند به جا مانده است.

در تشییع جنازه پاپاچی، ماماچی گریست و لنزهای نامرئی اش در چشم هایش لغزیدند و جا به جا شدند. آمو به دو قلوها گفت که گریه ماماچی بیشتر به خاطر این است که به او عادت کرده بوده نه این که دوستش داشته است. عادت کرده بود که او با سری فروافکننده در اطراف کارخانه ترشی قدم بزند و عادت کرده بود که هر چند وقت یک بار از او کتک بخورد. آمو گفت که انسانها

موجوداتی اسیر عادت هستند و جالب این است که به چه چیزهایی می‌توانند عادت کنند، آموگفت کافیت به اطرافتان نگاهی بیاندازید تا بفهمید عادت به کتک خوردن با گلدان‌های برنجی کمترین آن‌ها است.

بعد از تشییع جنازه، ماماچی از راحل خواست به او کمک کند تا با لوله کوچک نارنجی که در جعبه لنزها بود آن‌ها را پیدا کند و از چشم‌هایش بیرون بیاورد. راحل از ماماچی پرسید بعد از مرگ ماماچی می‌تواند آن لوله را به ارث ببرد. آمو راحل را از اتاق بیرون برد و سیلی زد.

گفت: "دیگر نمی‌خواهم هرگز با مردم درباره مرگ آن‌ها حرف بزنم."

استاگفت این تنبیه حق راحل بود چون خیلی بی‌احساس بوده.

عکس پاپاچی در وین با موهای صاف آویخته‌اش دوباره قاب گرفته شد و آن را در اتاق نشیمن گذاشتند.

او مرد خوش عکسی بود، خوش لباس و به دقت آراسته، با سر بزرگ مردی کوچک. غبغبی داشت که به نظر می‌رسید بر اثر به پایین نگاه کردن یا با سر اشاره کردن به وجود آمده باشد. در عکس به دقت سعی کرده بود سرش را آنقدر بالا بگیرد که غبغبش دیده نشود، اما نه چندان بلند که متکبر به نظر برسد. چشم‌های قهوه‌ای روشنش مودب و در عین حال بدجنس بودند.

انگار سعی کرده بود در برابر عکاس مودب به نظر برسد در حالی که داشت نقشه قتل همسرش را می‌کشید. برجستگی کوچک گوشه‌الودی در مرکز لب بالایی‌اش داشت که روی لب پایینی‌اش چون لب برآمده زنانه‌ای فرو افتاده بود. حالتی شبیه به حالت دهان کودکانی که شست می‌خورند. روی چانه‌اش فرورفتگی بازیکی داشت که تنها تأکیدی بود بر تهدید خشونتی جنون آمیز و پنهانی. نوعی بی‌رحمی مداوم. اگرچه در تمام عمرش سواری نکرده بود اما شلوار سواری خاکی رنگ پوشیده بود. چکمه‌های سواری‌اش نور چراغ‌های استریدیوی عکاسی را منعکس می‌کردند. یک عصای سزار کاری با سر عاج به

دقت نزدیک لباسش قرار گرفته بود.

در عکس نوعی پاییدن بی‌تحرک وجود داشت که در اتاق گرمی که در آن آویخته بود خط سردی را امتداد می‌داد.

وقتی پایاچی مرد صندوق‌هایی پر از لباس‌های گرانقیمت و یک قوطی شکلات پر از دگمه سردست از او ماند که چاکو بین راننده‌های تاکسی‌های آیمم تقسیم کرد. آن‌ها از هم جدا شده و به صورت حلقه‌ها و آویزهایی برای جهیزیه دختران ازدواج نکرده در آمدند.

وقتی دو قلوه‌ها پرسیدند که دگمه سردست‌ها برای چه بودند آمو به آن‌ها گفت: "برای وصل کردن دگمه‌های سردست به هم." آن‌ها از این منطق ناچیز که در واقع زبانی غیرمنطقی به نظر می‌رسید به هیجان آمدند. برای آن‌ها به اندازه منطق ریاضی دقیق بود. دگمه سردست‌ها در آن‌ها رضایتی مفرط (شاید اغراق آمیز) و علاقه‌ای واقعی نسبت به زبان انگلیسی ایجاد کرد.

آمو گفت پایاچی یک سی سی پی علاج ناپذیر انگلیسی بود یعنی خلاصه شده چی چی پواج که به هندی یعنی مدفوع جمع کن. چاکو گفت کلمه درست برای آدم‌های مثل پایاچی انگلوفیل است. او راحل و استا را وادار کرد تا در فرهنگ بزرگ لغتنامه ریدرز دایجست به معنی کلمه انگلوفیل نگاه کنند. بعد راحل و استا مجبور شدند مستعد کردن را هم بتگرند. نوشته بود:

۱ - یافتن محلی مناسب دستورات ویژه.

۲ - متمرکز کردن ذهن روی موضوع یا کشور مشخص.

۳ - انجام دادن کاری که کسی می‌خواهد. کوتاه کردن دست کسی. کنار گذاشتن، ویران کردن، پایان، جابجایی، مصرف کردن (غذا)، کشتن، فروختن.

چاکو گفت که در مورد پایاچی این کلمه یعنی متمرکز کردن ذهن روی مسئله‌ای

مشخص. چاکو گفت منظورش این است که تمرکز ذهن پایاچی روی یک مسئله و مکان مشخص او را تبدیل به یک انگلیسی کرد.

چاکر به دو قلوها گفت که با آن که از اعتراف به این مسئله نفرت دارد اما آن‌ها همه انگلوفیل هستند. آن‌ها یک خانواده انگلوفیل بودند. سمت گرفته در جهت نادرست، به دام افتاده در خارج از تاریخ خودشان و ناتوان در دوباره دنبال کردن گام‌هایشان، زیرا ردپاهایشان از بین رفته است. بد آن‌ها توضیح داد تاریخ چون خانه‌ای قدیمی در شب است که همه چراغ‌هایش روشن هستند و اجداد ما در درون آن زمزمه می‌کنند.

چاکو گفت: "برای فهمیدن تاریخ باید به درون خانه برویم و به آن چه می‌گویند گوش فرا دهیم. و به کتاب‌ها و تصاویر روی دیوار نگاه کنیم. و بوها را بیویم."

استا و راحل تردید نداشتند خانه‌ای که چاکو از آن حرف می‌زند خانه آن سوی رودخانه است، در وسط مزرعه‌ها شده کائوچو، جایی که آن‌ها هرگز در آن نبودند. خانه کاری سایبو. صاحب سیاه. مردی انگلیسی که بومی شده بود. که مالایالام حرف می‌زد و موندو می‌پوشید. کورتز آیمنم. آیمنم قلب سیاه تاریکی او بود. او ده سال پیش وقتی والدین معشوق جوانش، پسرک را از او دور کردند و به مدرسه فرستادند به سرش شلیک کرد. بعد از خودکشی، ملک او موضوع دعوی قضایی وسیعی بین آشپز و منشی کاری سایبو شد. خانه سال‌ها خالی مانده بود. افراد بسیار کمی آن را دیده بودند. اما دو قلوها می‌توانستند آن را تصور کنند.

خانه تاریخ.

با کف پوش‌های سرد سنگی، با نور اندکی بر دیوارها و با سایه‌های موج یکدست و منظم. سوسنارهای شفاف پشت تصویرهای قدیمی زندگی می‌کردند و اجداد موسی درهم ریخته با ناخن‌های پای خشن و نفسی که بوی

نقشه‌های زرد شده را می‌داد شایعات را به نجوا می‌گفتند، به نجواهای کاغذی. چاکو توضیح داد: "اما ما نمی‌توانیم داخل شویم زیرا در به روی ما بسته است. و وقتی از درون پنجره‌ها می‌نگریم تنها سایه‌ها را می‌بینیم. و وقتی به زحمت گوش فرا می‌دهیم تنها نجواها را می‌شنویم. و نمی‌توانیم معنی نجواها را درک کنیم زیرا ذهن ما درگیر نبردی است. نبردی که آن را بردیم و باختیم. بدترین شکل نبرد، نبردی که رویاها را اسیر می‌کند و دوباره می‌سازد. نبردی که وادارمان کرده تا آنان را که بر ما فاتح شده‌اند را بستاییم و خود را نفی کنیم."

امویه خشکی گفت: "بیشتر به ازدواج با فاتحین شباهت دارد." داشت به مارگرت کوچا ما اشاره می‌کرد. چاکو به او اعتنا نکرد. او دوقلوها را واداشت تا به معنی خوار شمردن نگاه کنند. نوشته شده بود: از بالا به پایین نگرستن. نظر با تحقیر داشتن. تمسخر و اهانت.

چاکو گفت در نبردی که او از آن حرف می‌زند، نبرد رویاها، خوار شمردن همه این معانی را می‌دهد.

چاکو گفت: "ما اسرای جنگی هستیم. رویاهایمان به ما تحمیل شده‌اند. ما به هیچ کجا تعلق نداریم. بی هیچ لنگری در دریا‌های خروشان راه می‌سپریم. شاید هرگز مجال نیابیم تا در ساحلی پهلو بگیریم. اندوه‌هایمان هرگز به اندازه کافی غم انگیز نیستند. خوشی‌هایمان هرگز به اندازه کافی شادی آور نیستند. زندگی‌هایمان هرگز آنقدر اهمیت ندارند تا به حساب بیایند."

بعد برای این که به استا و راحل کمک کند تا دورنمای تاریخی را درک کنند (اگرچه این دورنما چیزی بود که در هفته‌های بعد خود چاکو نیز به سختی آن را از دست داد) برای آن‌ها درباره زدن زمین حرف زد. آن‌ها را واداشت تا تصور کنند که زمین با چهار هزار و ششصد میلیون سال عمر، زنی چهل و شش ساله

است. هم سن و سال آلی یامای معلم^(۱) که به آن‌ها زبان مالایالام درس می داد: "تمام عمر زن زمین صرف این شده که زمین آن چه امروز هست بشود. صرف جدا شدن اقیانوس‌ها از هم، صرف برخاستن کوه‌ها. چاکو گفت زن زمین یازده ساله بود که نخستین موجودات تک سلولی پدیدار شدند. نخستین حیوانات، جانورانی چون کرم‌ها و ماهی ژله‌ای، وقتی تنها چهل سال داشت پدید آمدند. درست هشت ماه قبل، وقتی بیش از چهل و پنج سال داشت، دایناسورها بر زمین پرمه می زدند.

چاکو به دو قلموها گفت: "همه تمدن بشری تا آن جا که می دانیم در زندگی زن زمین تنها دو ساعت پیش آغاز شده است. یعنی به اندازه همان زمانی که باید برای راندن از آیمنم به کوچین صرف کنیم."

چاکو گفت که این فکری هولناک و فروتنانه است. راحل فکر کرد فروتنانه کلمه خوبی است چنین فروتنانه و رها شده به زندگی در این جهان ادامه دادن، و این که همه تاریخ معاصر، جنگ‌های جهانی، نبرد رویاها، انسان بر کره ماه، علوم، ادبیات، فلسفه، جستجوی دانش، در چشم زن زمین مژه بر هم زدنی بیش نیست.

: "و ما عزیزانم، هرچه هستیم و هر چه خواهیم بود در چشم او تنها درخششی هستیم."

چاکو وقتی این را گفت با وقار روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود.

چاکو وقتی در این حال و هوا بود از صدای بلند کتاب خواندنش استفاده می کرد. اتاق او حال و هوای کلیسا را داشت. اهمیت نمی داد که آن چه را

می‌گوید دیگران می‌فهمند یا نه. آمواین حالت‌ها را حال و هوای آکسفوردی می‌نامید.

بعدها با توجه به آن چه اتفاق افتاد به نظر می‌آمد که درخشش برای شرح آن چه در چشم زن زمین گذشت کلمه‌ی کاملاً نامناسبی است. درخشش کلمه‌ای با حاشیه‌های دندان‌دار و کناره‌های شاد بود.

اگرچه زن زمین کمترین تاثیر را بر دوقلوها گذاشت. آن خانه تاریخ بود که بسیار نزدیکتر و در دسترس بود و واقعاً آن‌ها را سجدوب کرد. اغلب درباره‌ی آن فکر می‌کردند. خانه‌ی آن سوی رودخانه. جلوه‌گر در قلب تاریکی.

خانه‌ای که نمی‌توانستند به آن وارد شوند و پر از تجوهای بود که قادر به درک آن‌ها نبودند.

آن زمان نمی‌دانستند که به زودی به داخل آن خواهند رفت. که از رودخانه خواهند گذشت و جایی خواهند بود که نباید باشند، با مردی که نباید دوست داشته باشند. این که هنگامی که تاریخ خود را در ایوان پستی بر آن‌ها آشکار می‌کند آن را با چشم‌هایی به بزرگی بشقاب غذاخوری خواهند نگریست.

زمانی که سایر کودکان هم سن آن‌ها چیزهای دیگری یاد می‌گرفتند استا و راجل آموختند چگونه تاریخ شرط‌هایش را مطرح می‌کند و از آن‌ها که قوانینش را زیر پا بگذارند تقاص پس می‌گیرد.

آن‌ها صدای ضربه‌های خفه و تهوع آورش را شنیدند. آن‌ها بویشر را بویدند و هرگز آن را از یاد نبردند.

بوی تاریخ.

چون بوی گل‌های سرخ مانده در وزش نسیم.

آن بو تا ابد در چیزهای معمولی پنهان می‌شد. در رخت آویزها. گوجه

فرنگی‌ها. در قیر روی جاده‌ها. در بعضی رنگ‌ها. در بشقاب‌های یک رستوران. در فقدان کلمات. و در تهی بودن چشم‌ها. آن‌ها درگیر با شیوه‌های مختلف زندگی و با آن چه اتفاق افتاد، بزرگ می‌شدند. سعی می‌کردند به خود بگویند در شرایط جغرافیایی خاص زمان آن واقعه‌ای کم اهمیت بود. فقط مژه بر هم زدنی در چشم زن زمین. این‌که بدترین چیزها اتفاق می‌افتند. این‌که بدترین چیزها که کماکان اتفاق می‌افتند. اما فکر کردن به آن‌ها هیچ آرامشی نبخشید.

چاکو گفت به دیدن اشک‌ها و لبخندها رفتن تمرینی مدام در انگلوفیل بودن است.

آمو گفت: "دست بردار همه دنیا اشک‌ها و لبخندها را دیده است. این پرفروش‌ترین فیلم دنیا است." چاکو با صدای بلند کتاب خواندن گفت: "هیچ فرقی ندارد عزیزم. هیچ، فرقی، ندارد."

ماماچی اغلب می‌گفت چاکو به راستی یکی از باهوش‌ترین مردان هند است. آمو می‌گفت: "به عقیده کی؟ به چه دلایلی؟" ماماچی عاشق تعریف کردن این داستان بود (داستان چاکو) که چگونه یکی از استادان اکسفورد گفته بود که به عقیده او چاکو فوق العاده باهوش است و می‌تواند نخست وزیر شود. آمو همیشه در جواب این حرف مثل بازیگران کم‌دی می‌گفت: "ها! ها! ها!" او گفت:

"الف - رفتن به اکسفورد الزاماً کسی را باهوش نمی‌کند.
ب - هوشمندی الزاماً نخست وزیر خوبی از کار در نمی‌آورد.
وقتی کسی حتماً نتواند یک کارخانه ترشی سازی را به نحو سود آوری اداره کند چگونه می‌خواهد یک کشور را اداره کند.

ت - همه مادران هندی شیفتهٔ پسرانشان هستند و در مورد توانایی هایشان به غلط قضاوت می‌کنند.

چاکو گفت: "الف - تو به دانشگاه اکسفورد نرفته‌ای. تو درس‌های اکسفورد را خوانده‌ای.

و

ب - و بعد از خواندن درس‌های اکسفورد، پایین‌تر هم آمده‌ای. آموهم می‌پرسید: "منظورت پایین روی زمین است؟ یعنی دقیقاً همان کاری که تو با هواپیماهای مشهورت انجام داده‌ای؟" آموگفت: "سرنوشت غم‌انگیز اما کاملاً قابل پیش‌بینی هواپیماهای نشان دهنده منصفانه حد توانایی‌های چاکو بود."

ماهی یک بار (به جز در ایام بارندگی) VPP برای چاکو بسته‌ای می‌آورد. بسته همیشه حاوی یک هواپیمای مدل از چوب بالسا بود. معمولاً هشت تا ده روز طول می‌کشید که چاکو هواپیما را با مخزن کوچک بنزین و پروانه موتوری‌اش، سرهم کند. وقتی حاضر می‌شد استا و راحل را به مزارع برنج در ناتاکوم می‌برد تا به او در پرواز دادنش کمک کنند. هواپیما هرگز بیش از یک دقیقه در پرواز نمی‌ماند. ماه‌ها و ماه‌ها هواپیماهای به دقت درست شدهٔ چاکو روی زمین سبز و گل‌آلود مزارع سقوط می‌کردند. آن وقت استا و راحل چون افرادی تعلیم دیده می‌دویدند و باز مانده‌ها را نجات می‌دادند.

یک دم، یک مخزن، یک بال.

ماشینی صدمه دیده.

اتاق چاکو پر از هواپیماهای چوبی شکسته بود و هرماه بسته دیگری می‌رسید. چاکو هرگز گناه سقوط‌ها را به گردن مدل‌های هواپیما نیاذاخت.

تنها پس از مرگ پاپاچی بود که چاکو از درس دادن در کالج مسیحی مدرس استعفا داد و با پاروی بالیول و رویای بارون ترشی هایش به آیمنم آمد. او حقوق بازنشستگی و پس انداز آینده اش را صرف خرید ماشین سربطری بستن بهارات، کرد. پارویش (که روی آن نام هم گروه هایش با طلا نوشته شده بود) از چنگگ های آهنی دیوار کارخانه آویزان شد.

تا پیش از آمدن چاکو کارخانه تشکیلاتی کوچک اما سود آور بود. ماماچی آن را درست مثل یک آشپزخانه بزرگ اداره می کرد. چاکو این کار را نوعی شراکت حساب کرد و به اطلاع ماماچی رساند که او شریک غیرفعال خواهد بود. چاکو روی تجهیزات (کنسرو کردن، ماشین ها، دیگ ها و وسایل پخت) سرمایه گذاری کرد و نیروی کار را افزایش داد. تقریباً بلافاصله شکست مالی آغاز شد. اما چاکو با گرو گذاشتن مزارع برنج خانواده در اطراف آیمنم، به طور تصنعی کارخانه را سرپا نگه داشت. اگرچه آمو به اندازه چاکو در کارخانه کار می کرد اما هرگاه او با بازرسان یا کارشناسان بهداشت صحبت می کرد همواره از آن به عنوان کارخانه من، آناناس های من، ترشی های من، نام می برد. قانوناً دلیل رفتار او این بود که آمو به عنوان یک دختر نمی توانست هیچ ادعایی در مورد ملک داشته باشد.

چاکو به استا و راحل گفت: "او از نظر قانون هیچ حقی ندارد."

آمو گفت: "به لطف جامعه فوق العاده مرد سالار و شوونیست ما."

چاکو گفت: "آن چه مال توست، مال من است و مال من هم مال من است."

او چنان ناگهانی و بلند می خندید که برای مردی به بزرگی و چاقی او تعجب

آور بود. و وقتی می خندید به طرز نامحسوسی به همه طرف تکان می خورد.

تا وقتی چاکو به آیمنم آمد، کارخانه ماماچی اسم نداشت. همه فقط از ترشی

ها و مرباهایش نام می بردند مثل انبه ترد سوشا یا مربای موز سوشا. سوشا اسم

کوچک ماماچی بود. سوشاما.

این چاکو بود که کارخانه را بهشت ترشی و مربا نامید و برایش برچسب طراحی کرد و در چاپخانه رفیق ک. ان. ام. پیلائی به چاپ رساند. نخست می‌خواست آن را "ترشی و مربای زئوس" بنامد. اما این فکر رد شد چون همه گفتند که زئوس این‌جا خیلی گمنام است و هیچ زمینه محلی ندارد. درحالی‌که بهشت داشت. رفیق پیلائی اسم ترشی پاراشورام را هم به دلیل متضادی رد کرد، به دلیل داشتن زمینه محلی خیلی زیاد.

این نظر چاکو بود که جعبه اعلانی نقاشی شده و روی باربند پلیمرت کنار گذاشته شود.

حالا در راه کوچین جعبه تلق تلق می‌کرد و چنان صدا می‌داد که انگار دارد می‌افتد.

نزدیک وایکوم مجبور شدند توقف کنند و برای محکم‌تر بستن آن مقداری طناب بخرند. این کار باعث شد بیست دقیقه دیگر هم تاخیر کنند. راحل نگران شده بود که به اشک‌ها و لبخندها دیر برسند.

بعد وقتی به حوالی کوچین رسیدند، مانع سرخ و سفید محل تقاطع راه آهن پایین افتاد. راحل می‌دانست این اتفاق برای این افتاده که امیدوار شده بود نیافتد. هنوز نیاموخته بود امیدهایش را کنترل کند. استا گفت که این یک نشانه بد است. حالا دیگر داشتند شروع فیلم را از دست می‌دادند. وقتی که جولی اندروز به صورت نقطه‌ای روی تپه دیده می‌شد و بعد بزرگتر و بزرگتر می‌شد تا آن که صدایش را با نفسی نعنایی، چون آبی خنک روی صحنه رها می‌کرد.

بر علامت قرمز روی مانع قرمز و سفید با رنگ سفید نوشته شده بود "ایست".

راحل گفت: "تسیا."

روی تابلوی بزرگی با رنگ قرمز نوشته شده بود:

“هندی باش، جنس هندی بخر”

استا گفت: “رخب یدنه سنج، شاب یدنه.”

دوقلوها در خواندن جلوتر از هم سن و سال هایشان بودند. آن‌ها به سرعت تام سگ پیر، جنت و جان و کتاب‌های آموزشی رونالد ریدوت را تمام کرده بودند. شب‌ها آمو برایشان کتاب جنگل کیپلینگ را می‌خواند.

حالا چیل کرکس شب را همراه می‌آورد.

آن خفاش، مانگ، آزاد است.

موهای دستشان سیخ می‌ایستادند و در زیر نور چراغ پای تخت، طلایی به نظر می‌رسیدند. آمو می‌توانست ضمن خواندن صدایش را مثل شیرخان بم‌کند. یا مثل تاباکویی ناله کنان و با صدایی زیر حرف بزند.

تو انتخاب می‌کنی و انتخاب نمی‌کنی. این بحث انتخاب کردن بر سر چیست؟ باید پیش گاوی که خودم شکار کرده‌ام بایستم و چیزی را حق خودم است جلوی سگ‌های تو بیاندازم؟ این شیرخان است که حرف می‌زند!

دوقلوها، همیشه نه با هم اما تقریباً همیشه، با صدای بلند فریاد می‌زدند: “من هم راکشا (شیطان) هستم که جواب می‌دهم.”

“توله آدم مال من است لانگری، مال خود من! او نباید کشته شود. او باید زنده بماند تا با پاک بدود و با پاک شکار کند. و در پایان گوش کن بین شکارچی توله‌های کوچک و برهنه، قورباغه خور، ماهی‌کش، او ترا شکار خواهد کرد!”

کوچا ما کوچولو که مسئول آموزش رسمی آنها بود برایشان برداشت کوتاه شده‌ای از طوفان نوشته چارلز و ماری لمب را می‌خواند.

استا و راحل باید می‌گفتند: هر جا که زنبور شهد می‌نوشد من هم آن‌جا شهد می‌نوشم. در این‌جا استا و راحل باید می‌گفتند: در میان گلبرگ‌های گل پامچال می‌خوابم.

برای همین وقتی دوست میسیونر و اطریشی کوچا ما کوچولو، خانم میتن، به استا و راحل یک کتاب بچه‌ها به اسم ماجراهای سوزی اسکویپرل، هدیه داد آن‌ها عمیقاً رنجیدند. نخست کتاب را به شیوه عادی خواندند. دوشیزه میتن که به یک گروه از مسیحیان دوباره متولد شده تعلق داشت گفت وقتی کتاب را برایش به صدای بلند وارونه خواندند کمی از آن‌ها ناامید شده.

"یا هارجام یزوس لریوکسا. کی حبوص یراهب یزوس لریوسکا، رادیب دش"

آن‌ها به دوشیزه میتن نشان دادند چگونه می‌توان هم مالایالام و هم خانم من آدام هستم را به راحتی خواندن عادی، وارونه خواند. اما برای او جالب نبود و معلوم شد که حتانمی داند مالایالام چیست. آن‌ها به او گفتند این زبانی است که همه در کرالا به آن حرف می‌زنند. او گفت که خیال می‌کرده به این زبان کرالایی می‌گویند. استا که تا آن وقت احساس ناخوشایند غیر قابل‌کنترلی نسبت به دوشیزه میتن پیدا کرده بود به او گفت به نظر او این جور خیال کردن بسیار ابلهانه است.

دوشیزه میتن پیش کرچا ما کوچولو از بی‌ادبی استا و وارونه خواندن آن‌ها شکایت کرد. به کوچا ما کوچولو گفت که شیطان را در چشم‌های آن‌ها دیده. ناطیش در یا همشچ آن‌ها.

آن‌ها مجبور شدند بنویسند بعد از این ما وارونه نخواهیم خواند. بعد از این ما وارونه نخواهیم خواند. صد بار. نوشتن غیر وارونه.

چند ماه بعد دوشیزه میتن در تصادف با یک کامیون شیر در خیابان هوبارت،

که از زمین کریکت می‌گذشت، کشته شد. به نظر دوقلوها در حادثه واژگون شدن کامیون شیر عدالتی پنهان وجود داشت.

اتوبوس‌ها و اتوموبیل‌های بیشتری در آن سوی تقاطع توقف کردند. آمبولانسی که روی آن نوشته شده بود بیمارستان سیکرد هارت پر از گروهی آدم بود که به عروسی می‌رفتند. عروس از پنجره عقبی نگاه می‌کرد. بخشی از چهره‌اش در پس نقاشی پوسته پوسته شده صلیب سرخ بزرگ، محو شده بود. اتوبوس‌ها همه نام‌های دخترانه داشتند. لوسی کوتی، مولی کوتی، بینا مول. در زبان مالایالام مول یعنی دختر کوچک. مون یعنی پسر کوچک. بینا مول پر از زائرتی بود که سرهایشان را در تیروپاتی تراشیده بودند. راحل می‌توانست از پنجره اتوبوس یک ردیف سرهای تراشیده شده را هم سطح لکه‌های فاصله دار تهوع، ببیند. او کمی بیش از حد درباره تهوع کنجکاو بود. هرگز دچار تهوع نشده بود. حتا یک بار. استا شده بود، و وقتی استفراغ کرده بود پوستش داغ و درخشان و چشم‌هایش ناتوان و زیبا شده بودند و آمو او را بیش از همیشه دوست داشت. چاکو گفت که استا و راحل فوق العاده سالم هستند. سوفی مال هم همین طور بود. او گفت دلیل این مسئله این است که آن‌ها مثل اغلب مسیحیان سوری گرفتار عواقب ازدواج‌های خانوادگی نشده‌اند. یا مثل پارسی‌ها^(۱).

ماماچی گفت آن چه موجب رنج نوادگان اوست بسیار بدتر از ازدواج خانوادگی است. منظور او طلاق گرفتن والدین آن‌ها بود. انگار که تنها شانس‌های ممکن برای آدم‌ها همین‌ها بودند، ازدواج خانوادگی و یا طلاق.

۱- منظور اقلیت کوچک زردشتی‌های مقیم هند است. آن‌ها ایرانی الاصل هستند.

راحل مطمئن نبود از چه رنج می برد اما اغلب در برابر آینه چهره‌ای غمگین به خود گرفتن و آه کشیدن را تمرین می کرد.

با اندوه به خود می گفت: این کار خیلی خیلی بهتر از آن است که من بتوانم انجام دهم، که من هرگز بتوانم انجام دهم. راحل نقش چارلز دارنای شخصیت کارتون سیدنی در کمیک‌های کلاسیک تصویری از داستان دو شهر را بازی می کرد آن هم درحالی که روی پله‌ها ایستاده بود و منتظر برد تا سرش با گیوتین قطع شود.

فکر می کرد چه چیزی سبب شده تا زائرین سر تراشیده چنین یکنواخت بالا بیاورند. شاید آن‌ها با هم در تلاشی به خوبی هماهنگ شده (شاید با موسیقی، با ریتم بهاجان^(۱) اتوبوس) بالا می آوردند، یا جداگانه، هر بار یکی.

در آغاز وقتی تازه تقاطع بسته شده بود، فضا پر از صدای نا آرام موتورهایی بود که بیهوده روشن بودند. اما وقتی مردی که مسئول تقاطع بود با پاهای خمیده از اتافکش بیرون آمد و همانطور که لنگ لنگان و گشاد گشاد راه می رفت به سوی دکه چای که آن‌ها مدت درازی در آنجا منتظر بودند علامت داد، رانندگان موتورهایشان را روشن کردند، آرام به راه افتادند و پاهایشان را کش دادند.

مسئول جدایی تقاطع با تکان شدیدی که به سر کسل و خواب آلودش داد گداها را با باندهایشان، مردها را با سینی‌هایی که در آن‌ها تکه‌هایی از نارگیل تازه و پاریپو و اداس^(۲) روی برگ‌های موز، همراه نوشیدنی‌های سرد، کوکا کولا، فانتا، رزمیلک، می فروختند، راضی به رفتن کرد.

۱- (Bhajan) آوازی مذهبی است.

۲- (Parippu Vadas) پاریپو و اداس یا وادی، نان‌های شیرینی پرادریه ر سرخ شده محتوی میوه یا

گوشت که از آرد عدس درست می‌شود.

یک جذامی با باندهای کثیف، دم پنجره اتوموبیل گدایی می‌کرد. آمو با توجه به روشنی غیرعادی خورش گفت: "به نظر من شبیه مرکورکوروم است."

چاکو گفت: "تبریک می‌گویم. مثل یک بورژوازی واقعی حرف زدی." آمو لبخند زد و با هم دست دادند، انگار او واقعاً به خاطر بورژوازی صادق و خالص درستکار بودن نشان لیاقت دریافت کرده است. برای دوقلوها چنین لحظاتی بسیار با ارزش بودند و با آنها چون دانه‌های گرانبهای گردنبندی قیمتی و نایاب رفتار می‌کردند.

راحل و استا بینی‌هایشان را به پنجره‌های کوچک پشت پلیموت فشار می‌دادند. گلهای ختمی مشتاقانه‌ای با کودکانی مه‌آلود در پس آنها، آمو محکم و مطمئن گفت: "نه"

چاکو یک چارمینار روشن کرد. دود سیگار را عمیقاً فرو داد و بعد تکه کوچک تنباکویی را که روی زبانش مانده بود را برداشت.

داخل پلیموت راحل نمی‌توانست به راحتی استا را ببیند برای این‌که کوچاما کوچولو چون تپه‌ای میان آن دو قرار گرفته بود. آمو برای این‌که مانع از دعوا کردن آنها شود اصرار داشت جدا از هم بنشینند. وقتی دعوا می‌کردند استا راحل را حشره‌چسبناک پنهانده می‌نامید. راحل به او می‌گفت الویس پلویس و چنان مسخره و لرزان می‌رقصید که استا از شدت خشم دیوانه می‌شد وقتی درگیر دعوای تن به تن جدی می‌شدند آنقدر از نظر قدرت بدنی همسان بودند که دعوا تا ابد ادامه می‌یافت. و هر چه سر راهشان قرار می‌گرفت - چراغ‌های روی میز، زیر سیگاری‌ها و کوزه‌های آب - خرد می‌شدند یا به طرز جبران ناپذیری آسیب می‌دیدند.

کوچاما کوچولو دست‌هایش را به پشت صندلی جلو گرفته بود. وقتی اتوموبیل حرکت می‌کرد چربی بازویش چون لباس شسته سنگینی در باد، تاب

می خورد. حالا چون پرده‌ای از گوشت فرو افتاده بود و استا را از راحل جدا می کرد.

طرف استا در جاده قهوه خانه‌ای بود که در ظرف‌های شیشه‌ای کدر چای و بیسکویت‌های قندی کهنه می فروخت. در بطری‌های قطور با درپوش‌های مرمری آبی رنگ برای بیرون نرفتن گاز، سودای لیمو بود. و یک یخدان قرمز هم بود که رویش با لحنی تقریباً غم‌انگیز نوشته شده بود: "اوضاع با کوکا کولا بهتر می شود."

مورلیدهاران، دیوانه حد تقاطع، چهار زانو و کاملاً در حال تعادل روی سنگ مسافت شمار نشسته بود. بیضه‌ها و آلتش به پایین آویزان شده بودند و به سوی علامتی اشاره می کردند که رویش نوشته شده بود:

کوچین

مورلیدهاران برهنه بود و کسی پاکت پلاستیکی بلندی را چون کلاه آشپزی شفاف، بر سرش گذاشته بود، از پس کلاه، چشم‌انداز پیش رویش کم نور و شکل کلاه آشپزها اما بدون مداخله دیگران ادامه داشت. اگر هم می خواست نمی توانست کلاه را از سرش بردارد چون دست نداشت. در سال ۴۲ در سنگاپور، در همان اولین هفته‌ای که برای پیوستن به دسته‌های ارتش ملی هند از خانه به آن جا فرار کرد، آن‌ها را در انفجاری از دست داد. بعد از استقلال متوجه شد به عنوان مبارز درجه یک انتخاب شده و برای بقیه عمر یک بلیط درجه یک قطار به او اختصاص یافته. آن بلیط را هم (همراه با عقلش) از دست داد، بنابراین دیگر نمی توانست در قطارها یا دستشویی‌های ایستگاه‌های قطار زندگی کند. مورلیدهاران نه خانه‌ای داشت، نه دری برای قفل کردن، اما کلیدهای قدیمی اش را نگه داشته و به شکل توده‌ای درخشان، به دقت دور کمرش بسته بود. ذهن او پر از گنج‌های ریخته و درهمی با شادی‌های پنهانی بود.

یک ساعت زنگ دار. یک اتوموبیل سرخ رنگ با بوق آهنگین. فنجان بزرگ
دسته‌داری در دستشویی. همسری با یک الماس. یک کیف دستی با کاغذهای
مهم. به خانه برگشتن از سرکار. یک من متاسفم، کلنل سابه‌پاچی، اما مجبورم آن
چه را لازم است بگویم. و ورقه‌های ترد موز سرخ کرده برای بچه‌ها.
او آمدن و رفتن قطارها را نظاره کرد. کلیدهایش را شمرد.
او ظهور و سقوط دولت‌ها را نظاره کرد. کلیدهایش را شمرد.
او بچه‌های مه‌گرفته‌ای را پشت پنجره اتوموبیلی با بینی‌های مشتاقی به
شکل گل ختمی نظاره کرد.
بی خانمان، بی پناه، بیمار، کوچک و گمشده، همگی از برابر پنجره او
گذشتند. هنوز او کلیدهایش را می‌شمرد.
هرگز مطمئن نبود باید کدام گنجی را و در چه هنگامی، باز کند. روی فرسخ
شمار سوزان با موهای درهم و چشمان چون پنجره‌اش می‌نشست، و خوشحال
بود که گاهی می‌تواند بیرون را ببیند. خوشحال بود کلیدهایش را برای شمردن و
باز شمردن دارد.
اعداد کارشان را انجام خواهند داد.
بی‌زبانی خوب خواهد بود.
مورلیدهاران موقع شمردن دهانش را تکان می‌داد و کلمات خوش‌ترکیبی
درست می‌کرد.

Onner

Runder

Moonner^(۱)

استا متوجه شد که موهای سر او مجدد و خاکستری بودند، موهای بدن بی‌بازوی او سیاه رنگ بودند و موی پاهایش سیاه و فرفری بود. یک مرد با سه نوع مو. استا متحیر بود که چه طور چنین چیزی ممکن است. سعی کرد بفهمد از چه کسی می‌تواند سؤال کند.

زحان از شدت انتظار کشیدن داشت منفجر می‌شد. به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه به دو بود. به جولی اندرز و کریستوفر پلامر فکر می‌کرد که یکدیگر را یک طرفی می‌بوسیدند. تا بینی‌هایشان به هم برخورد نکنند. به این می‌اندیشید که شاید مردم همیشه یکدیگر را یک طرفی می‌بوسند. سعی کرد فکر کند از چه کسی می‌تواند سؤال کند.

آنگاه از دور دست صدای همه‌های به وسایل نقلیه در راه مانده نزدیک شد و چون خرقه‌ای همه را پوشاند. رانندگانی که پاهایشان را کش می‌دادند به وسایل نقلیه شان برگشتند و درها را به هم کوبیدند. گداها و دستفروش‌ها ناپدید شدند. در عرض چند دقیقه هیچکس در جاده نماند. به جز مورلیدهاران که روی مسافت شمار داغ چتدک زده بود. آرام و تنها اندکی کنجکاو. شتاب و هیاهو بود. و سوت پلیس.

از پشت صف اتوموبیل‌های بی‌حرکت و در انتظار ستونی از مردان با پرچم‌های سرخ و زمزمه‌ای که بلند و بلندتر می‌شد ظاهر گشت.
چاکو گفت: "پنجره‌هایتان را ببندید و آرام باشید. آن‌ها به ما صدمه نخواهند زد. آمو گفت: "چرا به آن‌ها نمی‌پیوندی رفیق. من رانندگی می‌کنم."
چاکو چیزی نگفت. عضله‌ای در زیر توده چربی روی فکش منقبض شد. سیگارش را بیرون انداخت و پنجره‌اش را بالا کشید.

چاکو به ادعای خودش یک مبارک‌سیست بود. زن‌های زیبایی را که در کارخانه‌اش کار می‌کردند به اتاقش می‌خواند و به بهانه سخنرانی درباره حقوق

زحمتکشان و قوانین اتحادیه به نحو عصبانی کننده‌ای با آنها مغازه می‌کرد. آن‌ها را رفیق می‌نامید و اصرار داشت که آن‌ها هم در مقابل او را رفیق بنامند (این کار آن‌ها زیر لبی می‌خنداند). با وجود ناراحتی آن‌ها و بی میلی ماماچی، وادارشان می‌کرد تا با او بر سر میز بنشینند و چای بنوشند.

یک بار گروهی از آن‌ها را برای شرکت در کلاس‌های اتحادیه به آلیی برد. آن‌ها با اتوبوس رفتند و با قایق برگشتند. شادمان با النگوهای شیشه‌ای و گل‌هایی در موهایشان برگشتند.

آمو معتقد بود همه این‌ها بی معنی است. فقط یک جور بازی رفیق‌ارفقا! کردن یک شاهزاده کوچک و بدرد نخور است! یک نیمه خدای آکسفوردی با ذهنیت یک زمیندار قدیمی. اربابی که تمایلاتش را بر زنایی که برای گذران زندگی به او وابسته‌اند تحمیل می‌کند.

با نزدیک شدن راهپیمایان آمو پنجره‌اش را بالا کشید. استا هم مال خودش را بالا کشید و راحل هم مال خودش را (با تلاش زیاد، چون بر آمدگی سیاه روی دسته افتاده بود).

ناگهان پلیموت آبی آسمانی در جاده باریک و پراز چاله، بی معنی و زیادی به نظر می‌آمد. مانند بانوی عریضی که در راهروی تنگی به جلو فشرده شود. مانند کوچاما کوچولو در کلیسا، وقتی برای گرفتن نان و شرابش پیش می‌رفت. وقتی نخستین گروه‌های راهپیمایان نزدیک می‌شدند کوچاما کوچولو گفت: "به پایین نگاه کنید. از نگاه کردن به چشم‌هایشان پرهیز کنید. این کار آن‌ها را جدأ تحریک می‌کند."

بریک طرف گردنش ضربان نبض او دیده می‌شد.

در عرض چند دقیقه جاده در میان هزاران راهپیمای غرق شده بود. جزیره‌هایی از اتوموبیل در رودخانه‌ای از مردم. هوا سرخ از پرچم‌هایی بود که با گذشتن مردم از زیر مانع تقاطع، پایین می‌رفت و راه آهن را در موج سرخی

فرو می‌برد.

نوای هزاران آوا چون چتری از صدا بر اتموویبل‌های از حرکت بازمانده گسترده شده بود.

آن‌ها فریاد می‌زدند: زنده باد انقلاب. کارگران جهان متحد شوید.

حتا چاکو هم نمی‌توانست به درستی توضیح دهد که چرا حزب کمونیست در کراالا از هر جای دیگر هند، البته شاید فقط جز بنگال، موفق‌تر است.

در این باره چندین نظریهٔ مختلف وجود داشت. یکی این بود که مسئله به تعداد زیاد مسیحیان در این ایالت مربوط است. بیست در صد از جمعیت کراالا مسیحیان سوری‌های بودند که اعتقاد داشتند از نوادگان یکی از صد برهمنی هستند که سنت توماس حواری، وقتی به مسیحیت گرایید و به شرق سفر کرد آن‌ها را به کیش مسیح در آورد. این جدل کم و بیش بدوی، به طور زیربنایی در جریان بود و مارکسیسم تنها جانشین ساده‌ای برای مسیحیت محسوب می‌شد. خدا را با مارکس، شیطان را با بوژوازی، بهشت را با جامعهٔ بی‌طبقه، کلیسا را با حزب عوض کنید، شکل و دلیل سفر بدون تغییر می‌ماند. مسابقه‌ای پر از دشواری، با پاداشی در پایان. درحالی که برای ذهن یک هندو این مطابقت بسیار دشوارتر بود.

مشکل این نظریه این بود که در کراالا مسیحیان سوری را گروه بزرگ و ثروتمندی از اربابان فئودال و صاحبان مزارع وسیع (صاحبان کارخانه‌های خیابان شور) تشکیل می‌دادند که برای آن‌ها کمونیسم به معنی سرنوشتی بدتر از مرگ بود. آن‌ها همیشه به حزب کنگره رای داده بودند.

نظریهٔ دوم مدعی بود که مسئله به میزان بالای سواد خواندن و نوشتن در ایالت مربوط می‌شود. شاید هم میزان بالای سواد خواندن و نوشتن تا حد زیادی ناشی از وجود جنبش کمونیستی بوده است.

راز واقعی این بود که کمونیسم موزیانه به درون کراالا خزیده بود. یعنی به

صورت جنبشی اصلاح طلبانه که هرگز ارزش‌های سنتی جامعه‌ای به شدت سنت‌گرا و طبقاتی را مستقیماً زیر سؤال نبرد. مارکسیست‌ها در کنار جدایی‌های اجتماعی کار می‌کردند هرگز با آن‌ها درگیر نمی‌شدند، هرگز هم نمی‌شد گفت که درگیر نشده‌اند. آن‌ها یک کوکتل انقلابی را پیشنهاد می‌کردند. ترکیب بی‌پروایی از مارکسیسم شرقی و هندوئیسم ارتودوکس که با کمی دمکراسی تحکیم یافته بود.

اگرچه چاکو یکی از اعضای اصلی حزب نبود اما از مدت‌ها قبل تغییر کیش داده بود و در تمامی دوران رنج بار تولد حزب، هواداری سرسپرده باقی مانده بود.

در سال شاد ۱۹۵۷، وقتی که کمونیست‌ها در انتخابات ایالتی مجلس برنده شدند و نهر و از آن‌ها دعوت کرد تا دولت تشکیل بدهند، او دانشجوی دانشگاه دهلی بود. قهرمان چاکو، رفیق ای. ام. اس. نامبودیرپاد^(۱)، برهمن پرزرق و برق و چشمگیر، واعظ بلند پایه مارکسیسم در کرالا، در نخستین انتخابات دموکراتیک دولت‌های کمونیستی جهان به مقام نخست وزیری رسید. ناگهان کمونیست‌ها خود را در شرایطی استثنایی (منتقدین می‌گفتند مضحک) یافتند که در آن همزمان دولت، مردم و برانگیختگی انقلابی را کنار هم داشتند. رفیق نامبودیرپاد نظریه‌اش در باره چگونه عمل کردن در این شرایط را ارائه داد. چاکو نظریه او را در مقاله‌اش "گذار صلح آمیز به کمونیسم" با شوق و پشت کار شدید یک نوجوان و با پذیرش و تایید خدشه ناپذیر یک هوادار مطالعه کرد. در آن مقاله با ذکر جزئیات آمده بود که دولت رفیق ای. ام. اس. نامبودیرپاد چگونه قصد دارد دست به اصلاحات ارضی اجباری بزند، نیروی پلیس را کنترل کند،

قوه قضائیه را دگرگون نماید و دست دولت مرکزی مقابله‌گر و ضد خلقی کنگره را قطع کند.

از بخت بد پیش از آن که سال به پایان برسد بخش صلح آمیز گذار صلح آمیز به پایان رسید.

هر صبح حشره‌شناس سلطنتی، پسر مارکسیست و اهل جدلش را با بلند خواندن گزارش روزنامه‌ها از بلواها، اعتصاب‌ها و حوادث مربوط به خشونت پلیس که موجب تشنج کراالا شده بود، به تمسخر می‌گرفت.

وقتی چاکو سر می‌آمد پاپاچی با استهزا می‌گفت: "خوب، کارل مارکس! حالا باید با این دانشجویان لعنتی چه کار کنیم؟ تروریست‌های ابله بر علیه دولت مردمی ما برانگیخته شده‌اند. باید آن‌ها را نابود کنیم؟ دانشجویان دیگر مردم به حساب نمی‌آیند؟"

در طول دو سال بعد اختلافات سیاسی که حزب کنگره و کلیسا به آن دامن می‌زدند به هرج و مرج گرایید. در زمانی که چاکو مدرک کارشناسی‌اش را گرفت و برای ادامه تحصیل به اکسفورد رفت، کراالا در آستانه جنگ داخلی قرار گرفته بود. نهر و دولت کمونیستی را منحل کرد و انتخابات جدید را اعلام نمود. حزب کنگره دوباره به قدرت رسید.

تتها در ۱۹۶۷ - تقریباً درست ده سال پس از نخستین بار به قدرت رسیدنشان - بود که حزب رفیق ای. ام. اس. نامبردی ریاد بار دیگر انتخاب شد. این بار به عنوان بخشی از ائتلاف آن چه اکنون دو حزب جداگانه شده بود - حزب کمونیست هند، و حزب کمونیست هند (مارکسیستی) - سی پی آی^(۱) و سی

پی آی (ام) (۱).

در آن زمان پاپاچی مرده بود. چاکو طلاق گرفته بود. بهشت ترشی، هفت ساله شده بود.

کرا لا گرفتار عواقب قحطی و خشکسالی بود. مردم داشتند می مردند. گرسنگی در هر فهرست اولویت‌های دولتی بالاترین جایگاه را داشت.

در دومین دوره خدمت دولتی اش رفیق ای. ام. اس. سرسختانه‌تر به انتقال صلح آمیز پرداخت. این سبب شد مورد خشم حزب کمونیست چین قرار بگیرد. آن‌ها او را به خاطر "ضعف دماغی پارلمانی" تقییح کرده و به "فراهم آوردن وسایل رفاه مردم و در نتیجه پایین آوردن سطح هوشیاری آن‌ها و منحرف کردن ذهنشان از انقلاب" متهم کردند.

پکن حمایتش را متوجه گروه جدید، فرقه بسیار جنگ طلب سی پی آی (ام) - ناکسالیته‌ها - کرد که در ناکسالباری، دهکده‌ای در بنگال، شورش مسلحانه‌ای را رهبری کرده بودند. آن‌ها دهقان‌ها را به صورت گروه‌های مسلح سازماندهی کرده، زمین‌ها را تصاحب نموده، مالکین را تبعید کرده و برای محاکمه دشمنان طبقاتی دادگاه‌های خلقی به راه انداخته بودند. جنبش ناکسالیست‌ها در سراسر کشور گسترش یافت و دل هر بورژوازی را به هراس انداخت.

در کرا لا آن‌ها در فضای هولناک موجود اندکی هیجان و هراس حس می‌کردند. در شمال قتل‌ها آغاز شده بودند. آن ماه مه در روزنامه‌ها تصویر محوی از مالک زمینی در پالقات (۲) به چاپ رسیده بود که به تیر چراغی بسته و

۱- (CPI (M)) مخفف (Communist Party of India (Marxist)).

گردن زده شده بود. سرش در کنارش افتاده بود، کمی دورتر از بدنش، در آبگیر کوچک و تیره‌ای که می‌توانست آب یا خون باشد. تشخیص آن در تصویری سیاه و سفید دشوار بود. در نور گرگ و میش و خاکستری سپیده‌دم، چشم‌های حیرت زده‌اش باز بودند.

رفیق ای. ام. اس نام‌بودی‌ریپاد (مگ دونده، دست نشاندۀ روس‌ها) ناکسالیست‌ها را از حزبش اخراج کرد و از طریق مجلس به تلاش خود برای تحت کنترل در آوردن خشم موجود ادامه داد.

راهپیمایی پر شوروی که در آن روز آفتابی دسامبر بر گرد پلیموت آبی آسمانی جریان داشت بخشی از آن روند بود. آن راهپیمایی را اتحادیه کارگری و مارکسیستی تراوانکوز - کوچین تدارک دیده بود. رفقای آنها در تریواندروم باید به سوی دبیرخانه راهپیمایی می‌کردند و منشور خواسته‌های مردم را به شخص رفیق ای. ام. اس ارائه می‌دادند. اعضای ارکستر از رهبرشان دادخواهی می‌کردند. آنها می‌خواستند برنجکاران که مجبور بودند روزی یازده ساعت و نیم در مزارع کار کنند - از هفت صبح تا شش و نیم بعدازظهر - برای نهار یک ساعت استراحت داشته باشند. دستمزد زنان از روزی یک روپیه و بیست و پنج پایسا به روزی سه روپیه و دستمزد مردان از روزی دو روپیه و پنجاه پایسا به روزی چهار روپیه و پنجاه پایسا افزایش یابد. در ضمن خواستار این بودند که دیگر نجس‌ها را با نام‌های کاست آنها نخوانند. آنها می‌خواستند که دیگر با نام‌هایی چون آچو پارایان یا کلان پاراوان یا کوتان پولایان مورد خطاب قرار نگیرند بلکه فقط آچو یا کلان یا کوتان نامیده شوند.

سلاطین هل، کنت‌های قهوه و بارون‌های کائوچو - همکلاسی‌های قدیمی در مدارس شبانه روزی - از املاک دورافتاده و وسیعشان بیرون آمده بودند و در کلوب دریانوردی با هم آبجوی سرد می‌نوشیدند. آنها گیلاس‌هایشان را بلند می‌کردند و می‌گفتند: "گل سرخی به هر نام..." و پوزخند می‌زدند تا هراس روز

افزونشان را پنهان کنند.

راهپیمایان در آن روز کارگران حزبی، دانشجویان و زحمتکشان بودند. غیرنجس‌ها و نجس‌ها. آن‌ها بر شانه‌هایشان خشمی باستانی را حمل می‌کردند که با فتیله‌ای تازه شعله‌ور شده بود. ناکسالت‌ها جلوه تازه این خشم بودند. راحل از پنجره پلیموت می‌دید بلندترین کلمه‌ای که آن‌ها بر زبان می‌آورند زنده باد است. و وقتی این کلمه را ادا می‌کنند رگ‌های گردنشان بیرون می‌زند. و دستهایی که پرچم‌ها و بیرق‌ها را گرفته‌اند سخت و عضلانی هستند. داخل پلیموت هوا گرم و ساکن بود.

ترس کز چاما کوچولو بر کف اتوموبیل چون سیگار برگی مرطوب و چسبناک غلت می‌زد. این تازه آغاز کار بود. آغاز ترسی که در طی سال‌ها رشد کرده و او را از پا در می‌آورد. ترسی که او را وا می‌داشت تا درها پنجره‌ها را قفل کند. که سبب می‌شد او دو فرق در سر و دو خط‌کنار دهانش داشته باشد. ترس او ترسی باستانی و کهنسال بود. ترس از رها شدن.

سعی کرد تا دانه‌های سبز تسیب‌حش را بشمارد، اما نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند. دست گشوده‌ای بر پنجره اتوموبیل کوبید.

مشت گره خورده‌ای بر کاپوت جلوی سوزان و آبی آسمانی کوبیده شد. کاپوت اتوموبیل بالا پرید. پلیموت به جانور گوشه دار آبی آسمانی رنگی در باغ وحش شبیه شده بود که غذا می‌خواست.

یک کلوچه.

یک موز.

مشت گره خورده دیگری بر آن کوفته شد و کاپوت بسته شد. چاکر پنجره‌اش را پایین کشید و به طرف مردی که این کار را کرده بود صدا زد:

"متشکرم. خیلی ممنون."

آمو گفت: "این قدر خوش بین نباش رفیق. این اتفاقی بود. واقعاً خیال نداشت کمک کند. از کجا ممکن بود بداند که در این اتوموبیل کهنه قلب یک مارکسیست واقعی می تپد؟"

چاکو بالحنی محکم و در حالی که مخصوصاً سعی داشت عادی حرف بزند گفت: "آمو، ممکن است مانع از این شوی که کلبی مشربی تحلیل رفته ات همه چیز را آلوده کند؟"

سکوت چون اسفنجی اشباع شده اتوموبیل را پر کرد. "تحلیل رفته" چون چاقویی از میان شیئی نرم گذشت. خورشید چون آه مرتعشی درخشید. این گرفتاری خانواده‌ها بود. آن‌ها مانند پزشکان نفرت انگیز، دقیقاً می دانند که کجا درد می‌گیرد.

درست همان وقت راحل ولوتا را دید. پسر ولیا پاپان، ولوتا. محبوبترین دوستش، ولوتا. ولوتا با پرچمی سرخ در دست راهپیمایی می‌کرد. با پیراهنی سفید و موندو و رگ‌های خشمگین برگردنش. او معمولاً هیچوقت پیراهن نمی‌پوشید.

راحل در یک لحظه پنجره‌اش را پایین کشید.

او را صدا زد: "ولوتا، ولوتا!"

ولوتا یک لحظه در جایخ زد و پرچم در دست گوش داد. آن چه شنیده بود صدایی مانوس در موقعیتی کاملاً نامانوس، بود. راحل روی صندلی اتوموبیل ایستاده بود و از پنجره آن چون نوک شل و در نوسان جانور گیاه خواری به شکل اتوموبیل، به بیرون خم شده بود. با چشمه‌ای در عشق در توکیو و عینک آفتابی پلاستیک قرمز با قاب زرد.

“ولوتا! ایویدی^(۱)! ولوتا!”

رگهای گردن او هم بیرون زده بود. ولوتا کنار رفت و بی آن که نشان بدهد چیزی شنیده در میان خشم پیرامونش گم شد.

در داخل اتوموبیل آمر چرخید، چشم‌هایش خشمگین بودند. روی ساق‌های راحل ضربه زد که تنها جایی از او بود که در اتوموبیل باقی مانده بود و می‌شد به آن ضربه زد. ساق‌ها و پاهای قهوه‌ای در صندل‌های باتا.

آمو گفت: “مواظب رفتارت باش!”

کوچا ما کوچولو راحل را پایین کشید و او با صدای بلند شگفت‌انگیزی روی صندلی افتاد. فکر می‌کرد سوءتفاهمی پیش آمده.

با لبخندی توضیح داد: “ولوتا بود. یک پرچم داشت!”

برای او پرچم جالب‌ترین بخش تجهیزات بود. چیزی که کاملاً درست است یک دوست داشته باشد.

آمو گفت: “تو یک دختر کوچولوی احمق و نادانی!”

خشم شدید و ناگهانی او راحل را روی صندلی اتوموبیل میخکوب کرد. راحل گیج شده بود. چرا آمو آن قدر خشمگین بود. به خاطر چه؟

راحل گفت: “اما خودش بود!”

آمو گفت: “خفه شو!”

راحل دید که بر پیشانی و لب بالای آمو پرده نازکی از عرق نشسته، و چشم‌هایش چون تیله سخت شده‌اند. مثل پاپاچی در استودیوی عکاسی در

وین. (چگونه پروانه پاپاچی در رگ‌های فرزندانش نجوا می‌کرد!)

کوچا ما کوچولو پنجره راحل را بالا کشید.

سال‌ها بعد در یک صبح خشک پاییزی در شمال نیویورک، در قطار یکشنبه که از گراند سنترال به کورتون هارمون می‌رفت، ناگهان این خاطره در ذهن راحل زنده شد. احساسی که در چهره‌اش بود. مانند قطعه سرخی از یک بازی معمای چند تکه. چون علامت سئوالی که در میان صفحات یک کتاب سرگردان باشد و هرگز در پایان جمله‌ای نشیند.

آن نگاه سخت تپله مانند در چشم‌های آمو. درخشش قطرات عرق بر لب بالایی‌اش. و سرمای آن سکوت ناگهانی و آزار دهنده.
معنی همه این‌ها چه بود؟

قطار روز یکشنبه تقریباً خالی بود. آن سوی راهروی قطار، طرف راحل زنی با گونه‌های سرما زده نشسته بود که سبیل داشت و سرفه می‌کرد و خلط بالا می‌آورد و آن‌ها را در تکه‌هایی که از روزنامه یکشنبه روی پایش، می‌کند، می‌پیچید. بعد آن بسته‌های کوچک را برابری در ردیف منظمی روی صندلی مقابلش می‌چید، انگار داشت جایگاه ویژه‌ای برای خلط‌ها تدارک می‌دید. همان طور که کار می‌کرد با خودش با صدایی دلپذیر و آرام بخش حرف می‌زد. خاطره، آن زن در قطار بود. نوعی دیوانگی که موجب می‌شد تا در گنجه‌ای تاریک در میان اشیاء بگردد و نامانوس‌ترین آن‌ها را بیرون بیاورد، نگاهی زودگذر، یک احساس. بوی دود سیگار. برف پاک‌کن شیشه پنجره اتوموبیل. چشم‌های نیله‌ای یک مادر. مادری که کاملاً آگاهانه حجاب عظیمی از تاریکی را در پس خود باقی گذاشت. مادری از یاد رفته.

دیوانگی همسفرش به راحل آرامش می‌داد. او را به درون زهدان بی‌نظم نیویورک پیشتر می‌راند. دور از سایر چیزهای به مراتب هولناک‌تر که او را تسخیر کرده بودند. بوی ترش فلز؛ مانند بوی سیله‌های اتوبوس، و بوی دست بلیط فروش که آن‌ها را گرفته بود. مردی جوان با دهان سردی پیر.

بیرون قطار، هادسن^(۱) موج می‌زد، و درخت‌ها به رنگ قهوه‌ای و قرمز پاییزی بودند. هوا کمی سرد بود.

: "نوک سینه‌ای به هوا بلند شده." لاری مک کالین این را گفت و کف دستش را روی پیراهن نخی راحل گذاشت تا از نوک سینه یخ زده‌اش محافظت کند. لاری از این که راحل لبخند نزد تعجب کرد.

راحل در این فکر بود که چرا وقتی به خانه فکر می‌کند همیشه رنگ‌هایی را در تاریکی می‌بیند، چوب روغن خورده قایق‌ها، و هسته‌های تو خالی در میان زبانه‌های آتشی که در چراغ‌های برنجی شعله می‌کشیدند.

او ولوتا بود.

راحل کاملاً مطمئن بود. او را دیده بود. او هم راحل را دیده بود. او را در هر کجا و هر زمان می‌شناخت. و اگر پیراهن پوشیده بود او را از پشت هم تشخیص می‌داد. پشت او را می‌شناخت. روی آن سوار شده بود. بارها، به مراتب بیش از آن که بتواند به یاد بیاورد. بر پشت او علامت مادرزادی به رنگ قهوه‌ای روشن و به شکل برگ خشک و نوک تیز بود. او می‌گفت این برگ شانس است و سبب می‌شود فصل باران به موقع فرا برسد. برگ قهوه‌ای بر پشتی سیاه. برگ پاییزی در شب.

برگ شانس که به اندازه کافی برایش شانس بیاورد.

قرار نبود ولوتا نجار شود.

به او ولوتا می‌گفتند - که در زبان مالایالام یعنی سفید - چون خیلی سیاه بود.

پدرش، ولیا پاپن^(۱)، یک پاراوان^(۲) بود. عرق ارزان قیمت خرما می‌توشید. یک چشم شیشه‌ای داشت. وقتی داشت یک قطعه سنگ گرانیت را با چکش شکل می‌داد تراشه‌ای به درون چشم چپش پریده و یگراست از میان آن گذشته بود. وقتی ولوتا پسر بیچه بود با ولیا پاپن، برای آوردن نارگیل‌هایی که از میان درخت‌های حیاط دست چین شده بودند، از در عقبی به خانه آیمنم می‌آمد. پاپچی اجازه نمی‌داد پاراوان‌ها به خانه وارد شوند. هیچ‌کس اجازه نمی‌داد. آن‌ها اجازه نداشتند هیچ‌کدام از چیزهایی را که غیر نجس‌ها لمس می‌کردند لمس کنند. کاست‌های هندو و کاست‌های مسیحی، ماماچی به استا و راحل گفت روزگاری را به یاد می‌آورد، وقتی دختر بود، که پاراوان‌ها باید با جاروی بلندی به عقب می‌خزیدند و رد پاهایشان را محو می‌کردند تا پوهمن‌ها یا مسیحیان سوری تصادفاً با پا نهادن بر جای پای یک پاراوان، آلوده شوند. در روزگار ماماچی، پاراوان‌ها، مانند دیگر نجس‌ها، حق نداشتند به جاده‌های عمومی پا بگذارند، حق نداشتند بخش بالای بدنشان را بپوشانند یا با خود چتر حمل کنند. موقع حرف زدن باید دست‌هایشان را بر دهان می‌گذاشتند تا نفس آلوده خود را از آنان که طرف صحبتشان بودند دور نگه دارند.

وقتی انگلیسی‌ها به مالابار آمدند، عده‌ای از پاراوان‌ها، پلایاس و پولایاس، (پدر بزرگ ولوتا، کلان، هم جزو آن‌ها بود) برای گریز از تازیانه نجس بودن به

1 - Vellya Paapen

۲- (Paravan) یعنی نجس. پایین‌ترین طبقه در کاست‌های هند. افراد این طبقه نجس محسوب می‌شوند. آن‌ها نمی‌توانند در کنار کاست‌های بالاتر زندگی کنند. بدست‌ترین و دشوارترین کارها به آن‌ها واگذار می‌شود. افراد کاست‌های برتر حاضر نیستند با آن‌ها دست بدهند یا مستقیماً از دست آن‌ها چیزی بگیرند.

کیث مسیحیت در آمدند و به کلیسای انگلیکان پیوستند. برای این که انگیزه آنها افزایش یابد کمی غذا و پول هم به آنها داده شد. آنها را به عنوان میحیان برنج، می شناختند. زیاد طول نکشید که فهمیدند از ماهیتابه داغ به درون آتش پریده‌اند. آنها را واداشتند تا کلیساهای جداگانه داشته باشند با مراسم جداگانه و کشیش‌های جداگانه. به عنوان لطفی خاص آنها حتا صاحب یک اسقف پاریای جداگانه هم شدند. پس از استقلال دریافتند جزو هیچکدام از کمک‌های دولتی مانند اولویت در به کار گماشته شدن یا امکان دریافت وام بانکی با بهره پایین، به حساب نیامده‌اند زیرا رسماً آنها مسیحی محسوب می شدند پس خارج از نظام کاستی بودند. کمی شبیه به این بود که جای پاهایت را بدون جاروی دسته بلند، محو کرده باشی. یا از آن هم بدتر، مثل این که اصلاً اجازه نداشته باشی جای پایی از خود باقی بگذاری.

این ماماچی بود که وقتی در فراغتی از حشره‌شناس سلطنتی از دهلی آمده بود، برای اولین بار متوجه شد ولوتای کوچک در کار با دست‌هایش مهارت فوق‌العاده‌ای دارد. در آن زمان ولوتا یازده سال داشت، حدود سه سال از آمو کوچکتر بود. او به جادوگری کوچک می مانست. می توانست اسباب بازی‌های پیچیده درست کند، آسیاب بادی‌های ظریف، جنجغه، جعبه‌های موسیقی جواهر از ساقه‌های نازک و خشک نخل. او می توانست از ساقه مانیوک قایق‌های کاملی بتراشد و روی جوز آکاژو کنده کاری کند. آنها را برای آمو می آورد، آنها را کف دستش قرار می داد (همانطور که آموخته بود) تا آمو برای برداشتنش مجبور نشود دست او را لمس کند. اگرچه ولوتا از آمو جزانتر بود اما او را آموکرتی - آمو کوچک - می نامید. ماماچی پدر او ولیاپان را ترغیب کرد که او را به مدرسه نجس‌ها که پدر شوهرش پونیان کونجو، بنیان گذارده بود، بفرستد. ولوتا چهارده ساله بود که یوهان کلاین، نجاری از اتحادیه نجاران باواریا، به کوتایام آمد و سه سال را در انجمن میسیونرهای مسیحی به سر برد و کارگاه

نجاران محلی را سرپرستی کرد. هر روز عصر بعد از مدرسه، ولوتا با اتوبوس به کوتایام می‌رفت و در آن جا تا غروب با کلاین کار می‌کرد. ولوتا در آن زمان شانزده سال داشت، دبیرستان را تمام کرده و نجاری کامل بود. مجموعه‌ی کاملی از ابزارهای نجاری داشت و طراحی ممتاز آلمانی را می‌شناخت. برای ماماچی از چوب گل سرخ یک میز نهارخوری باوهایوس با دوازده صندلی و یک نیمکت باواریایی از چوب سبک ساخت. برای نمایش‌های سالیانه‌ی میلاد اولیا کوچاما کوچولو، دسته‌ای بال فرشته سیمی ساخت که مثل کوله پستی روی پشت بچه‌ها قرار می‌گرفت و ابرهای مقوایی برای این‌که جبرئیل فرشته در میان آن‌ها ظاهر شود و طویله‌ای ساده برای این‌که مسیح در آن به دنیا بیاید. وقتی کمان فرشته‌های باغچه‌ی کوچاما کوچولو به طرز غیر قابل توضیحی خشک شد این دکتر ولوتا بود که مثانه فرشته‌های کوچاما کوچولو را برایش درست کرد.

ولوتا به جز مهارت در نجاری در کار با ماشین‌ها هم ماهر بود. ماماچی اغلب (با منطق توضیح ناپذیر یک غیرنجس) می‌گفت اگر فقط او پاراوان نبود می‌توانست مهندس شود. ولوتا رادیوها، ساعت‌ها و پمپ‌های آب را تعمیر می‌کرد. مراقب لوله‌ها و همه‌ی وسایل برقی خانه بود.

وقتی ماماچی تصمیم گرفت ایوان پستی را محصور کند، این ولوتا بود که در تاشویی را که بعدها در آیمنم میان آن همه خشم حضور داشت طراحی کرد و ساخت.

ولوتا پیش از هر کس دیگری در مورد ماشین‌های کارخانه اطلاع داشت. وقتی چاکو از کارش در مدرسه بازنشسته شد و با یک ماشین سربطری بستن بهارات به آیمنم بازگشت، این ولوتا بود که ماشین را سوار و راه اندازی کرد. ولوتا بود که نگهداری از ماشین جدید قوطی‌های کنسرو و آناناس ورقه کن اتوماتیک را بر عهده گرفت. ولوتا بود که پمپ آب و ژنراتور دیزلی کوچک را روغن کاری کرد. ولوتا بود که خط ورق‌های آلومینیوم را با سطوح بریده شده‌ای

که تمیز کردنشان آسان باشد و با کوره‌ای زمینی برای جوشاندن میوه، درست کرد.

اگرچه، پدر ولوتا، ولیا پاپن، پاراوانی از دنیای قدیم بود. او روزگار به عقب خزیدن‌ها را دیده بود و حق شناسی‌اش نسبت به ماماچی و خانواده‌اش به خاطر آن چه در حقیقت کرده بودند به وسعت و ژرفای رودی خروشان بود. وقتی بر اثر برخورد تراشه سنگ دچار سانحه شد، ماماچی برای تهیه چشم شیشه‌ای او ترتیب کارها را داد و پول لازم را پرداخت کرد. او هنوز بدهی‌اش را نپرداخته بود، اگرچه از او انتظار هم نمی‌رفت این کار را بکند، و اصلاً هرگز قادر به انجام چنین کاری باشد، اما احساس می‌کرد چشمش به او تعلق ندارد. حق شناسی‌اش لبخندش را گسترده‌تر و پشتش را خمیده‌تر می‌کرد.

ولیا پاپن برای پسر کوچکترش می‌ترسید. نمی‌توانست بگوید چه چیزی موجب هراسش می‌شود. نه این که چیزی گفته باشد یا کاری کرده باشد. نه آن چه گفته بود، بلکه شیوه گفتنش بود. نه عملی که انجام داده بود، بلکه شیوه عمل کردنش بود.

شاید تنها مسئله، فقدان تردید بود. نوعی جسارت غیر قابل توجیه. در شیوه راه رفتنش، در شیوه‌ای که سرش را نگه می‌داشت. در شیوه آرام پیشنهاد دادنش بی آن که از او خواسته شده باشد اظهار نظر کند. یا در نحوه ملایم نادیده گرفتن پیشنهادات از جانب او بی آن که سرکش به نظر برسد.

در حالی که این خصوصیات برای غیر نجس‌ها کاملاً قابل قبول و حتا شاید تحسین برانگیز بود، ولیا پاپن فکر می‌کرد برای یک پاراوان این خصائل می‌توانند (می‌شود و واقعاً باید) به گستاخی تعبیر شوند.

ولیا پاپن سعی کرد به ولوتا هشدار دهد. اما از آن جا که نمی‌توانست روی آن چه براستی نگرانش می‌کرد انگشت بگذارد، ولوتا نگرانی مبهم او را به غلط تعبیر کرد. تصور می‌کرد پدرش به دوره کوتاه آموزش او و مهارت ذاتی‌اش غبطه

می خورد. توجهات مثبت ولیا پاپن خیلی سریع به غرولند و منازعه تغییر شکل داد و بین پدر و پسر جو بدی ایجاد کرد. ولوتا با وجود نگرانی مادرش از رفتن به خانه پرهیز می کرد. تا دیر وقت کار می کرد. از رودخانه ماهی می گرفت و آن را بر آتشی که در هوای آزاد می افروخت، می پخت. در هوای آزاد، در ساحل رودخانه، می خوابید.

آن گاه روزی ناپدید شد. تا چهار سال هیچ کس نمی دانست او کجاست. شایعه‌ای بود مبنی بر این که او در کارگاه ساختمانی اداره رفاه و مسکن در تریواندروم، کار می کند. و در همان اواخر شایعه قوی دیگری حاکی از این بود که او ناکسالت شده. که او در زندان بوده. بعضی ها گفتند که او را در کوئیلون دیده‌اند.

وقتی مادرش، چلا، از سل مرد هیچ راهی برای خبر دادن به او وجود نداشت. بعد برادر بزرگترش، کوتاپن، از درخت نارگیل پرت شد و ستون فقراتش آسیب دید. او فلج شد و دیگر نتوانست کار کند. ولوتا درست یک سال بعد از وقوع این حادثه با خبر شد.

از زمانی که به آیمنم بازگشته بود پنج ماه می گذشت. او هرگز درباره این که کجا بوده و یا چه می کرده حرف نمی زد.

ماماچی دوباره ولوتا را به عنوان نجار کارخانه استخدام کرد و مسئولیت تعمیرات اساسی را بر عهده او گذاشت. این مسئله موجب آزرده‌گی شدید کارگران غیر نجس کارخانه شد، به نظر آن‌ها پاراوان‌ها حق نداشتند نجار شوند. و مسلماً یک پاراوان زیاده طلب نباید دوباره استخدام می شد.

ماماچی برای راضی کردن دیگران و برای آن که می دانست هیچ کس دیگری او را به عنوان نجار استخدام نمی کند، به ولوتا کمتر از یک نجار غیر نجس اما بیشتر از یک پاراوان حقوق می داد. ماماچی دوست نداشت او وارد خانه شود (به جز در سراقعی که لازم بود چیزی تعمیر یا نصب شود). فکر می کرد او همین

قدر که اجازه دارد به محوطه کارخانه پا بگذارد و چیزهایی را لمس کند که غیر نجس‌ها لمس کرده‌اند، باید شکرگزار باشد. می‌گفت برای یک پاراوان این قدم بزرگی است.

ولوتتا وقتی پسر از سال‌ها دوری از خانه به ایمنم بازگشت هنوز همان سرعت عمل سابقش را داشت. همان قاطعیت، و ولیاپاین حالا بیش از همیشه برایش می‌ترسید. اما این بار آرامشش را حفظ کرد. هیچ نگفت.

دست کم نه تا آن زمان که هراس او را چنگ خود گرفت. نه تا آن زمان که دید شب‌های پیایی قایق کوچکی بر عرض رودخانه می‌راند. نه تا آن زمان که دید قایق سپیده دم باز می‌گردد. نه تا آن زمان که دید پسر لمس نشدنش، لمس شده. بیش از لمس شدن.

به درونش راه پیدا شده.

دوست داشته شده.

وقتی هراس او را در چنگ خود گرفت، ولیا پاین به نزد ماماچی رفت. او با چشم مدیونش بکراست به روبرو خیره شد. با تنها چشم خودش گریست. یک گونه درخشان از اشک. آن دیگری همچنان خشک. سرش را آن قدر از سوئی به سوی دیگر تکان داد تا ماماچی به او دستور داد بس کند. بدنش را چون مردی مبتلا به مالاریا می‌لرزاند. ماماچی به او دستور داد بس کند اما نمی‌توانست، زیرا نمی‌توانی به ترس پیرامونت فرمان دهی. حتا یک پاراوان هم نمی‌تواند. ولیا پاین به ماماچی آن چه را دیده بود گفت. از خدا به خاطر آن که تخم یک هیولا را کاشته بخشش طلبد. پیشنهاد کرد پسرش را خودش با دست خالی بکشد. خواست تا آن چه را آفریده نابود کند.

کوچا ماکوچولو در اتاق دیگر سر و صدا را شنید و به این یکی اتاق آمد تا از قضایا سر در آورد. او برابرش اندوه و گرفتاری را دید و در ژرفای قلبش پنهانی شادمان شد.

گفت: (بین حرفهای دیگرش) "چه طور توانست بویش را تحمل کند؟ متوجه نشده‌اید، این پاراوان‌ها یک بوی بخصوصی دارند؟"
 و به طرزی نمایشی لرزید، مثل بچه‌ای که مجبور شده باشد اسفناج بخورد. او بوی یک ژزوئیت ایرلندی را به بوی خاص یک پاراوان ترجیح می‌داد. آن هم چقدر بیشتر، چقدر بیشتر.

ولوتا، ولیا پاپن و کوتاپن در کلبه کوچکی به رنگ سرخ آجری در پایین رودخانه، طرف خانه آیمنم زندگی می‌کردند. برای استاپن و راحل اگر می‌دویدند از میان درختان نارگیل تا آن جا سه دقیقه راه بود. آن‌ها تازه با آمو به آیمنم آمده بودند و کوچکتر از آن بودند تا ولوتا را پیش از رفتنش به یاد بیاورند. اما در ماه‌های پس از بازگشتش به صورت بهترین دوستان یکدیگر در آمده بودند. آن‌ها از رفتن به خانه او منع شده بودند، اما به آن جا می‌رفتند. ساعت‌ها با او چمباتمه زده می‌نشستند، علایم گیومه چمباتمه زده‌ای در استخری از تراشه‌های چوب، و متعجب بودند که او از کجا همیشه می‌داند چه شکل‌های ظریف و زیبایی در درون چوب به انتظارش هستند. آن‌ها عاشق این بودند که چوب در دست‌های ولوتا چنان انعطاف پذیر می‌شد که انگار پلاستیسین^(۱) بود. او به آن‌ها طرز استفاده از دستگاہ رنده را یاد می‌داد. خانه‌اش (در یک روز خوب) بوی تراشه‌های تازه چوب و خورشید را می‌داد. بوی کاری ماهی قرمز پخته شده با تمبر هندی سیاه. غذایی که به نظر استا بهترین کاری ماهی در تمام دنیا بود.

۱- پلاستیسین، ماده‌ای مصنوعی که برای مدل سازی یا قالب‌گیری به جای موم یا گل قالب‌گیری به

این ولوتا بود که برای راحل شانس آورترین قلاب ماهیگیری اش را درست کرد و به او و استا یاد داد چگونه ماهی بگیرند.

و در آن روز آفتابی ماه دسامبر، این او بود که راحل از پس شیشه های قرمز عینک آفتابی اش دید که داشت بیرون از کوچین با پرچمی سرخ در سر حد تقاطع راهپیمایی می کرد.

صدای تیز و فلزی سوت پلیس ها، چتر صدا را سوراخ سوراخ می کرد. از میان سوراخ های چتر پاره پاره شده راحل می توانست تکه هایی از آسمان سرخ را ببیند. و در آسمان سرخ کسکس های سرخ تند چرخ می زدند و به دنبال موش های صحرایی می گشتند. در چشم های پوشش دار زردشان جاده ای دیده می شد و پرچم های سرخی که راهپیمایی می کردند. و یک پیراهن سفید بر پشتی سیاه با یک نشانه مادرزاد.

راهپیمایی.

ترس، عرق و پودر تالک در هم آمیخته و در میان چین های چربی گردن کوچاما کوچولو به صورت خمیر بنفشی در آمده بودند. آب دهانش در گوشه دهان به صورت گلوله های سفید کوچکی در آمده بود. تصور می کرد در میان آن جمع مردی را دیده که به عکسی که از ناکسالتی به نام راجان در روزنامه دیده بوده شباهت داشت و می گفتند از پلاگات به جنوب آمده. تصور می کرد آن مرد یکراست به او نگاه کرده بوده.

مردی با پرچم سرخ و چهره ای درهم، در طرف راحل را که قفل نبود باز کرد. جلوی در پر از کسانی بود که برای تماشا ایستاده بودند.

مرد اخمویی به زبان مالایالام و با مهربانی از راحل پرسید: "گرمت شده کوچولو؟" بعد با لحن نامهربانی ادامه داد: "از پدرت خواهش کن یک دستگاه تهویه هوا برایت بخرد." مردی که این را گفت به خاطر نیش زبان و حاضر جوابی اش از شادی جیغی کشید. راحل در مقابل به او لبخند زد، خوشحال بود.

اشتهاها چاکورا پدرش فرض کرده‌اند. مثل یک خانواده طبیعی.
کوچاما کوچولو با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد: "جواب نده! پایین را نگاه کن!
فقط پایین را نگاه کن!"

مرد پرچم به دست متوجه او شد. او داشت به پایین، به کف اتوموبیل
می‌نگریست. چون عروس شرمگینی که با بیگانگی ازدواج کرده باشد.

مرد مردبانه به انگلیسی گفت: (۱) "Hello Sister, What is your name please?"
کوچاما کوچولو جواب نداد، مرد به بازجویانی که همراهش بودند نگاهی
انداخت.

: "اسم ندارد."

یکی با خنده پیشنهاد کرد: "مدللی ماریاکوتی (۲)، چه طور است؟"

مدللی در زبان مالایالام به معنی زمین‌دار بود.

یکی دیگر بی هیچ مناسبتی گفت: "الف، ب، پ، ت، ث،"

افراد بیشتری گرد آنها ازدحام کردند. همه آنها دستمال پارچه‌ای یا
دستمال‌های کاغذی با مارک خشک‌کننده بمبئی، روی سرشان گذاشته بودند.
آنها به موجودات سرگردانی شباهت داشتند که از روایت مالایالامی "آخرین
سفر سندباد"، بیرون آمده باشند.

مردی اخمو پرچم سرخش را به کوچاما کوچولو هدیه داد: "بیا، بگیرش."

کوچاما کوچولو پرچم را گرفت اما هنوز هم به مرد نگاه نمی‌کرد.

مرد دستور داد: "تکانش بده!"

کوچاما کوچولو به ناچار پرچم را تکان داد. راه دیگری نداشت. پرچم بوی

۱- سلام خواهر، لطفاً اسمتان را نگرید.

۲- (Modalali Mariakutty) ماریاکوتی زمین‌دار.

پارچه تازه و مغازه را می داد. خشک و خاک آلود. سعی کرد آن را طوری تکان بدهد که انگار دارد این کار را نمی کند.

: "حالا بگو "انقلاب زنده باد!"

کوچاما کوچولو زمزمه کرد: "انقلاب زنده باد!"
: "دختر خوب."

جمعیت از خنده منفجر شد. سوت تیزی زده شد. مرد به زبان انگلیسی و با حالتی که انگار قرار تجاری موفقیت آمیزی با هم گذاشته اند، گفت:

"Okay Then, Bye - Bye!"^(۱)

او در آبی آسمانی را به هم کوید و بست. کوچاما کوچولو به خود لرزید. جمعیت پیرامون اتوموبیل پراکنده شدند و به راهپیمایی ادامه دادند.

کوچاما کوچولو پرچم سرخ را لوله کرد و عقب اتوموبیل گذاشت. او تسبیحش را دوباره توی بلوزش، جایی که آن را کنار پیاز گل حضرتی نگه می داشت گذاشت. خود را با آن دو مشغول کرد تا شرافتش را اندکی حفظ کند. پس از آن که آخرین افراد هم از کنارشان گذشتند، چاکو گفت حالا اشکالی ندارد شیشه ها را پایین بکشند.

چاکو از راحل پرسید: "مطمئنی که او بود؟"

راحل ناگهان به خود آمد و پرسید: "کی؟"

: "مطمئنی که ولوتا بود؟"

راحل، با وقت کشی و در حالی که سعی می کرد امواج فکری هراسان استار را درک کند، گفت: "ام م م م....."

چاکو برای سومین بار پرسید: "گفتم مطمئنی آن مردی که دیدی ولوتا بود؟"

راحل گفت: "ام م م م م... ت ت ت... تقریباً مطمئنم."

چاکو گفت: "تو تقریباً مطمئنی؟"

راحل گفت: "نه، تقریباً ولوتا بود. تقریباً شبیه به او بود...."

: "پس تو مطمئن نیستی؟"

راحل برای این که مطمئن شود استا تاییدش می کند دزدانه به او نگاهی کرد

و گفت: "تقریباً، نه."

کوچاما کوچولو گفت: "باید خودش باشد. تریواندروم او را این طوری کرد.

آن‌ها همه به آن جا می روند و خیال می کنند سیاستمدارهای بزرگی شده‌اند."

به نظر نمی آمد هیچ کس تحت تاثیر دیدگاه او قرار گرفته باشد.

کوچاما کوچولو گفت: "ما باید مراقب او باشیم. شاید این ماجرای اتحادیه

بازی را در کارخانه به راه بیاندازد.... من یک نشانه‌هایی دیده‌ام. کمی بی ادبی،

کمی تمک نشناسی.... یک روز از او خواستم به من در درست کردن بستر

سنگریزه‌هایم کمک کند و او..."

استا به سرعت گفت: "من قبل از آن که راه بیافتیم ولوتا را در خانه دیدم. پس

چه طور ممکن است آن مرد ولوتا باشد."

کوچاما کوچولو به تلخی گفت: "به خاطر خودش امیدوارم آن مرد ولوتا نبوده

باشد. و استاپن! دفعه دیگر توی حرف دیگران نپر."

از این که هیچکس از او نپرسید بستر سنگریزه چیست ناراحت شده بود.

در روزهای بعد کوچاما کوچولو همه خشمش را از تحقیر شدن در جمع

متوجه ولوتا کرد. خشمش را چون مدادی تیز کرد. در ذهنش ولوتا به مظهر راه

پیمایی و تمام آن مردی که او را واداشت تا پرچم را تکان دهد، و آن مردی که او

را مدلی ماریاکوتی نامید، و همه آن مردانی که به او خندیدند، تبدیل شد.

از آن زمان از او متنفر شد.

راحل از شبیه‌ای که آمو سرش را نگه داشته برد فهمید هنوز عصبانی است.

راحل به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه به دو. هنوز قطار نیامده بود. چانه‌اش را روی آستانه پنجره گذاشت. فشرده شدن پوشش خاکستری و نرم پایین پنجره به چانه‌اش را حس می‌کرد. عینکش را برداشت تا قورباغه‌مرده‌ای را که روی جاده له شده بود بهتر ببیند. او کاملاً مرده بود و چنان له و پهن شده بود که روی سطح جاده بیشتر از آن که قورباغه به نظر برسد به لکه‌ای شبیه به قورباغه، می‌مانست. راحل فکر کرد که شاید کامیوتی هم که دوشیزه میتن را به قتل رساند او را له کرده و به صورت لکه‌ای به شبیه دوشیزه میتن در آورده بوده

ولیاپاین با ایمان یک معتقد واقعی به دوقلوها اطمینان داد که در دنیا چیزی به عنوان گربه سیاه وجود ندارد. او گفت که فقط حفره‌هایی به شکل گربه سیاه در کائنات وجود دارند.

لکه‌های زیادی روی جاده بودند.

لکه‌های پهن و له شده شبیه به دوشیزه میتن.

لکه‌های له شده شبیه به قورباغه. کلاغ‌های له شده‌ای که سعی داشتند لکه‌های له شده شبیه به قورباغه را در کائنات، بخورند.

سگ‌های له شده‌ای که سعی داشتند لکه‌های له شده شبیه به کلاغ را در کائنات، بخورند.

پرها. انبه‌ها. آب دهان.

تمام راه تا کوچین.

آفتاب از پنجره پلیموت یکراست روی راحل می‌تابید. او چشم‌هایش را بست و آفتاب بر پلک‌هایش تابید. حتا از پشت پلک‌هایش نور آفتاب روشن و گرم بود. آسمان پرتقالی بود، و درخت‌های نارگیل شقایق‌های دریایی بودند که شاخک‌های حساسشان را به امید به دام انداختن و خوردن ابری دور از دسترس، تکان می‌دادند. ماری شفاف و خالدار با زبانی دو شاخه در آسمان

شناور بود. بعد سرباز رومی شفافی بر اسبی خالدار، برای راحل نکته عجیب درباره سربازهای رومی توی کمیک‌ها، این بود که برای پوشیدن زره و کلاه خود آن همه به خودشان زحمت می‌دادند، و بعد، بعد از همه آن زحمت، پاهایشان را برهنه گذاشتند. این کار به هر دلیلی هم که بود اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد.

آمو برای آن‌ها داستان ژولیوس سزار و این که چگونه با ضربه‌های خنجر بروتوس، بهترین دوستش، در سنا، از پا در آمد را، تعریف کرده بود. و این که چگونه با چاقوهایی که در پشتش فرو رفته بودند بر زمین افتاد و گفت: "Eliu بروتوس؟" (۱) و آنگاه سزار بر زمین افتاد.

آمو گفت: "این داستان فقط می‌خواهد به شما نشان بدهد که نمی‌توانید به هیچکس اعتماد کنید. مادر، پدر، برادر، شوهر، بهترین دوست. هیچکس." او گفت، در مورد بچه‌ها (وقتی آن‌ها پرسیدند) این چیزها را می‌توان فهمید. گفت، برای مثال کاملاً محتمل است که استا بتواند در بزرگی به یک خوک نر شوونیست، تبدیل شود.

شب، استا روی تختش می‌ایستاد و ملافه‌اش را به دور خودش می‌پیچید و می‌گفت: "؟ Eliu بروتوس؟ - آنگاه سزار بر زمین افتاد! و بی آن که زانوهایش را خم کند، چون جسدی چاقو خورده، روی تخت می‌افتاد. کوچو ماریا که روی تشکی بر زمین می‌خوابید، گفت که به ماماچی شکایت خواهد کرد.

او گفت: "به مادرت بگو ترا به خانه پدرت بفرستد. آنجا هر جقدر بخواهی می‌توانی تخت بشکنی. این تخت‌ها مال تو نیستند. این جا خانه تو نیست." استا از بستر مرگ بر می‌خاست، روی تختش می‌ایستاد و می‌گفت: "Eliu کوچو ماریا؟ - آنگاه استا بر زمین افتاد!" و دوباره می‌مرد.

۱- تو هم بروتوس؟ اشاره به جسدی از نماینده ژولیوس سزار اثر شکسپیر.

کوچا ماریا مطمئن بود که *Et tu* در زبان انگلیسی معنی ناپسندی دارد و منتظر فرصت مناسبی بود تا از دست استا به ماماچی شکایت کند.

روی دهان زنی که در اتوموبیل پهلویی بود خرده‌های بیسکویت دیده شد. شوهرش پس از خوردن بیسکویت سیگاری روشن کرد. او دو ستون دود را از منخزین‌هایش بیرون داد و برای لحظه‌ای گذرا به خرسی وحشی شباهت پیدا کرد. خانم خرس با صدای کودکانه‌ای نام راحل را پرسید.

راحل بی‌اعتنا به او و از روی بی‌توجهی آدامس بادکنکی‌اش را باد کرد. آمو از بادکردن آدامس بادکنکی نفرت داشت. می‌گفت این کار او را به یاد بابا، پدرشان، می‌اندازد. می‌گفت او عادت داشت که آدامس باد کند و پاهایش را بلرزاند. به نظر آمو فقط صندوقدارها این‌طور رفتار می‌کردند نه اشراف.

اشراف کسانی بودند که آدامس باد نمی‌کردند و پاهایشان را نمی‌لرزاندند. یا غذایشان را نمی‌بلعیدند.

اگرچه بابا صندوقدار نبود اما آمو می‌گفت اغلب مثل آن‌ها رفتار می‌کرد. استا و راحل وقتی تنها بودند گاهی وانمود می‌کردند صندوقدار هستند. آن‌ها می‌توانستند آدامس باد کنند و پاهایشان را بلرزاند و غذایشان را بلعند. آن‌ها پدرشان را که در بین جنگ‌ها شناخته بودند، به یاد می‌آوردند. او یک بار به آن‌ها یک پک از سیگارش را داده بود. و ناراحت شده بود چون فیلتر آن را مکیده و با آب دهان خیس کرده بودند.

او با عصبانیتی واقعی گفت: "این از آن آب نبات‌های قرمز نیست." آن‌ها خشم او را به یاد می‌آوردند. و خشم آمو را. به یاد داشتند یک بار در اتاقی به این سو و آن سو کشیده می‌شدند، از آمو به بابا به آمو به بابا، مثل توپ‌های بلیارد. آمو استا را به سوی دیگر هل داد و گفت: "بابا، تو یکی از آن‌ها را نگه دار. من نمی‌توانم از هر دوی آن‌ها مراقبت کنم."

بعدها وقتی استا از آمو در این باره سؤال کرد، آمو او را در آغوش کشید و

گفت او حتماً این چیزها را خیال کرده.

در تنها تصویری که از او دیده بودند، (آن که آمو به آنها اجازه داد یک بار نگاه کنند) پیراهن سفیدی پوشیده بود و عینک داشت. به یک کریکت باز استودیویی خوش قیافه شبیه بود. با یک دست استا را روی شانه‌هایش نگه داشته بود. استا داشت می‌خندید، و چانه‌اش را به سر پدرش تکیه داده بود. با دست دیگرش راحل را به بدنش تکیه داده بود. راحل که پاهای کوچکش را آویزان کرده بود، آشفته و بدخلق به نظر می‌رسید. کسی روی گونه‌های آنها دایره‌های سرخی نقاشی کرده بود.

آمو گفت که او آنها را فقط برای گرفتن عکس بغل کرده بوده و حتا آن وقت هم آن قدر مست بوده که آمو می‌ترسیده آنها را بیاندازد. آمو گفت که درست بیرون از عکس ایستاده بوده و آماده بوده که اگر او آنها را انداخت آنها را بگیرد. با این همه، به جز گونه‌هایشان، استا و راحل فکر می‌کردند آن عکس خوبی است.

: "این کار را بس کن!"

آمو این را آن قدر بلند گفت که مورلیدهاران، که از روی سنگ مسافت شمار پایین پریده بود تا به داخل پلیموت خیره شود، با پاهایی که از ترس این اخطار به لرزه در آمده بودند، عقب رفت.

راحل گفت: "چه کاری را؟"

اما فوراً فهمیده بود موضوع چیست. آدامس بادکنکی. "متاسفم، آمو."

استا گفت: "با یک متاسف نمی‌شود مرده‌ای را زنده کرد."

چاکو گفت: "اوه، دست بردار. نمی‌توانی به او بگویی با آدامس بادکنکی‌اش باید چه کار بکند."

آمو گفت: "دخالت نکن."

استا با منطق خودش به چاکو توضیح داد: "این کار خاطراتی را زنده می‌کند."

راحل عینک آفتابی اش را به چشم گذاشت. دنیا رنگ خشم آلودی به خود گرفت.

آمو گفت: "آن عینک احمقانه را بردار."

راحل عینک احمقانه اش را برداشت.

چاکو گفت: "رفتار تو با آن‌ها فاشیستی است. محض رضای خدا، حتا بچه‌ها هم حقوقی دارند."

کوچا ماکو چولو گفت: "بی خود نام خدا را به زبان نیاور."

چاکو گفت: "بی خود نیست، آن را به دلیل خوبی به زبان آورده‌ام."

آمو گفت: "از این‌که ادای نجات دهنده بزرگ بچه‌ها را در بیاوری دست بردار. وقتی کارها خراب بشود، تو سر سوزنی به آن‌ها اهمیت نمی‌دهی. یا به من."

چاکو گفت: "باید اهمیت بدهم؟ مسئولیت آن‌ها با من است؟" او گفت که آمو و استا و راحل وزنه‌هایی سنگی به دور گردن او هستند.

پشت ساق پاهای راحل مرطوب و خیس از عرق شده بود. پوستش روی روکش چرمی ناهموار صندلی اتوموبیل سر می‌خورد. او و استا می‌دانستند سنگ آسیاب چیست. در شورشیان کشتی بان‌تی، وقتی مردم در دریا می‌مردند، آن‌ها را در ملافه‌های سفید می‌پیچیدند و با وزنه‌های سنگی که به گردن‌هایشان می‌بستند به آب می‌انداختند، تا روی آب شناور نشوند. استا نمی‌دانست آن‌ها پیش از آن‌که سفر دریایی شان را آغاز کنند چگونه تصمیم گرفتند چه قدر وزنه سنگی با خود همراه ببرند.

استا سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

کاکلش خراب شده بود.

صدای آهسته و سنگین قطاری از بالای جاده پُر از لکه‌های قورباغه‌ها، به

گوش می‌رسید. برگ‌های سیب زمینی هندی در آن سوی راه آهن به آهنگ آن با هم شروع به سر تکان دادن کردند. بله بله بله بله.

زائرین سر تراشیده بینا مول، بهاجان دیگری را آغاز کردند.

کوچاما کوچولو با لحنی پرهیزکارانه گفت: "به شما گفتم، این هندوها هیچ ارزشی برای خلوتشان قائل نیستند."

چاکو با تمسخر گفت: "آنها شاخ دارند و پوست‌های فلس دار و شنیده‌ام بچه‌هایشان از توی تخم بیرون می‌آیند."

راحل روی پیشانی‌اش دو برجستگی داشت که استا می‌گفت به شاخ تبدیل خواهند شد. دست کم یکی از آنها این طور می‌شد چون او نیمه هندو بود. راحل آن قدر باهوش نبود که از او درباره شاخ‌های خودش سؤال کند. چون او هرچه بود، استا هم بود.

قطار در زیر ابری از غبار دود سیاه گذشت. آنها سی و دو دیو بودند، و درگاه‌ها پر از مردان جوانی بود با موهای به شکل کلاهخود کوتاه شده که داشتند به لبه دنیا می‌رفتند تا ببینند برای کسانی که از آن جا سرنگون شده‌اند چه اتفاقی افتاده. برای آنها که آن قدر درنگ کردند تا خودشان از لبه پرتگاه به درون تیرگی مطلق فروافتادند و موهای کوتاهشان واژگون شد و توی تاریکی ریخت.

قطار آن قدر به سرعت گذشت که به دشواری می‌شد تصور کرد همه تمام این مدت را برای کاری چنین کوتاه منتظر مانده بودند. برگ‌های سیب زمینی هندی تا مدت‌ها پس از گذشتن قطار به سر تکان دادن ادامه دادند، انگار کاملاً با آن موافق بودند و هیچ تردیدی نداشتند.

روانداز بسیار نازکی از غبار ذغال چون آمرزشی آلوده به سوی پایین شناور بود و به آرامی بر اتموبیل‌ها گسترده می‌شد.

چاکو پلیموت را روشن کرد. کوچاما کوچولو سعی کرد خوش خلق باشد.

آوازی سرداد.

ضربه‌های غمگینی از ساعت سرسرا بلند می‌شود،
و از مناره‌های کلیسا،
و آن بالا در اتاق بیچه‌ها،
پرندۀ کوچک مضحکہ،
سر بیرون کرده تا بخواند...

او به استنا و راحل نگاه کرد، منتظر بود تا بگویند کو- کوو.
آن‌ها نگفتند.

از حرکت اتوموبیل بادی وزید. درختان سبز و تیرهای تلفن از برابر پنجره
گریختند. پرتوگان ساکن بر سیم‌های متحرک چون چمدان‌ها در فرودگاه،
لغزیدند.

ماه بزرگ و رنگ پریده‌ای در آسمان آویخته بود و هر جا آن‌ها می‌رفتند،
می‌رفت. ماهی به بزرگی شکم مردی که آبجو می‌نوشد.

⋮

مرد بزرگ لالتین، مرد کوچک مومباتی^(۱)

آلودگی، خانه آیمم را چون لشگری قرون وسطایی که به قلعه دشمن هجوم برده باشد، محاصره کرده بود. هر شکافی را پر کرده و بر چهارچوب پنجره‌ها نشسته بود.

پشه‌های ریز و کوچک در قوطی‌های چای و زوز می‌کردند. حشرات مرده در گلدان‌ها افتاده بودند. کف خانه چسبناک بود. رنگ سفید دیوارها به خاکستری نامناسبی تبدیل شده بود. لولاها و دستگیره‌های برنجی درها موقع لمس کردن کدر و چرب بودند. جا کلیدی‌ها که بندرت مورد استفاده قرار می‌گرفتند از توده‌ای خاک پوشیده شده بودند. بر حباب‌های چراغ‌ها ورقه‌ای از چربی نشسته بود. تنها چیزهایی که می‌درخشیدند سوسک‌ها بودند که چون کیک‌هایی با رویه‌های ترد و براق در یک صحنه فیلم، به سرعت به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند.

کوچاما کوچولو از مدت‌ها پیش دیگر به این چیزها توجه نداشت. کوچو ماریا، که متوجه همه چیز بود، دیگر اهمیتی نمی‌داد.

درزهای رویه پوسیده نیمکتی که کوچاما کوچولو به آن لم می‌داد پر از پوسته‌های خورده شده بادام زمینی بود.

بر اثر دم‌وکراسی تحمیلی و نامحسوس تلویزیون خانم و خدمتکار هر دو بی آن که نگاه کنند از یک ظرف با دست آجیل بر می‌داشتند. کوچو ماریا آجیل‌ها را

۱ - (laltain, mombauti) فانوس، مشعل - اشاره به نورهای کوچک و بزرگ.

توی دهانش می انداخت. کوچاما کوچولو آن‌ها را با متانت به دهان می گذاشت. در بهترین‌های دانا هیو تماشاگران بخشی از فیلمی را می دیدند که در آن خواننده دوره گرد سیاه پوستی در یک ایستگاه قطار زیرزمینی آواز "جایی بر فراز رنگین کمان" را می خواند. چنان با احساس می خواند که انگار واقعاً کلمات آواز را باور داشت. کوچاما کوچولو که صدای نازک و لرزانش بر اثر خوردن شیرینی بادام زمینی خشن شده بود، با او می خواند. وقتی اشعار را در پاسخ می شنید لب‌خند می زد. کوچو مار یا چنان به او می نگریست که انگار دیوانه شده و مثنوی آجیل پیش از سهم عادلانه اش بر می داشت. آوازه خوان دوره گرد وقتی به نت‌های بالا می رسید (به جایی از کلمه "یکجایی") سرش را عقب می انداخت و برجستگی صورتی رنگ سقف دهانش صفحه تلویزیون را پر می کرد. او چون یک خواننده موزیک راک زنده پوش بود، اما دندان‌های افتاده و رنگ پریده و بیمارگونه پوستش به روشنی از یک زندگی همراه با محرومیت و ناامیدی سخن می گفتند. هر بار که قطاری می رسید یا حرکت می کرد، که زیاد هم اتفاق می افتاد، مجبور بود آوازش را قطع کند.

سپس چراغ‌های استودیو روشن شد و دانا هیو خود او را معرفی کرد که در یک گروه از پیش آماده شده، آواز را درست از نقطه‌ای که در فیلم (به خاطر یک قطار) قطع کرده بود، از سر گرفت تا آگاهانه آواز پیروزی بر ایستگاه قطار زیر زمینی را سر دهد.

بار دیگری که آواز خواننده دوره گرد ناتمام ماند وقتی بود که فیل دانا هیو دستش را دور او انداخت و گفت: "متشکرم. خیلی متشکرم."

این‌که فیل دانا هیو آوازی را قطع می کرد مسلماً با این‌که آوازی بر اثر غرش قطار زیر زمینی قطع شود کاملاً فرق داشت. این یکی موجب شادی بود. یک افتخار بود.

تماشاگران در استودیو با ظاهری مهربان، دست زدند.

آوازه خوان دوره گرد از شادی روزگار گذشته درخشید و برای چند لحظه اندوه و ناکامی عقب نشینی کردند. گفت این رویای او بوده که در برنامه دانا هیرو آواز بخواند، بی آن که متوجه باشد در همان دم این رویا را نیز از او دزدیده‌اند. رویاهای بزرگ و کوچکی وجود دارند. "مرد بزرگ لالتین صاحب، مرد کوچک مومبائی"^(۱)، باربر پیر بیهاری^(۲) که گروه اردوی بیرون شهر مدرسه استار را (بدون وقفه سالی پس از سال دیگر) در ایستگاه قطار می‌دید، عادت داشت این را درباره رویاها بگوید.

مرد بزرگ فانوس، مرد کوچک مشعل.

او دیگر این را نمی‌گفت که مرد عظیم موج نور و مرد کوچک ایستگاه قطار زیرزمینی.

ناظم‌ها همان‌طور که او با بارهای بچه‌ها به زحمت پشت سر آنها راه می‌آمد، با او چانه می‌زدند، پاهای خمیده‌اش بیشتر خم می‌شدند، بچه مدرسه‌ای‌های بی‌رحم ادای راه رفتن او را در می‌آوردند. آنها او را بیضه‌ها در پراتن می‌نامیدند.

کوچکترین مرد با رگ‌های واریس دار، همان‌طور که در برابر نیمی از پولی که خواسته بود و کمتر از یک دهم آن چه به راستی حقش بود، تلو تلو می‌خورد به کلی فراموش می‌کرد این یکی را یادآوری کند.

آن بیرون باران قطع شده برد. آسمان خاکستری دلمه بسته بود و ابرها خود را به شکل توده‌های کوچکی در آورده بودند، توده‌هایی شبیه به نوعی تشک

۱- نورهای کوچک و بزرگ. (Lalujan)، فانوس. (Mombatti) مشعل.

۲- (Bihari) نیانی در هند.

غیراستاندارد.

استاپن کنار در آشپزخانه مرطوب (و داناتر از آن چه براستی بود) ظاهر شد. در پشت او علف بلندی می درخشید. توله سگ روی پله‌ها کنارش ایستاده بود. قطره‌های باران چون دانه‌های درخشانی بر چرتکه، بر کف منحنی و زنگ زده ناودان لبه سقف، می لغزیدند.

کوچا ما کوچولو چشم از صفحه تلویزیون برداشت و به بالا نگاه کرد. بی آن که به خودش زحمت آرام‌تر حرف زدن بدهد به راحل گفت: "دارد می آید. حالا نگاه کن. هیچ حرفی نخواهد زد. یک راست به اتاقش می رود. فقط نگاه کن!"

توله سگ از این فرصت استفاده کرد و سعی کرد با او وارد شود. کوچا ماریا با خشم کف دستش را بر کف اتاق کوبید و گفت: "هوپ! هوپ! پوداپاتی!"^(۱) توله سگ، خردمندانه، باز ایستاد. معلوم شد با مقرارت آشناست. کوچا ما کوچولو که هیجان زده به نظر می رسید گفت: "نگاه کن! او یک راست به اتاقش می رود و لباس هایش را می شوید. بیش از اندازه تمیز است... یک کلمه نخواهد گفت."

حال و هوای یک ناظر بازی را داشت که به حیوانی در میان علف‌ها اشاره کند. مغرور از این که می تواند حرکت هایش را پیش بینی کند، مغرور از دانش فوق العاده اش درباره عادات و ویژگی های او.

مورهای استا دسته دسته، مثل کاسه و ارونه گلی، فرو ریخته بود. تراشه‌هایی از پوست سفید سرش در آن میان می درخشیدند. جوی‌های کوچکی از آب بر چهره و گردنش روان بودند. او به اتاقش رفت.

هاله‌ای از حسرت برگرد سر کوچا ما کوچولو ظاهر شد. گفت: "دیدی!"
کوچا ما را با از این فرصت برای تغییر کانال و تماشای "دوستان قدیمی" استفاده
کرد.

راحل استا را تا اتاقش دنبال کرد. آن جا که روزگاری اتاق آمو بود.

اتاق اسرارش را در خود نگه داشته بود. هیچ چیزی را بروز نمی داد. نه در
بی نظمی چین و چروک ملحفه‌ها، نه در آلودگی ناشی از جای پای کفشی، نه
حتاد حوله خیزی که در پشت یک صندلی آویخته شده باشد. یا در کتابی نیمه
خوانده شده. مثل اتاقی در بیمارستان بود که تازه در آن پرستاری بوده. کف اتاق
تمیز بود. دیوارها سفید بودند. درهای گنجه‌ها بسته بودند. کفش‌ها منظم قرار
گرفته بودند. سطل آشغال خالی بود.

تمایل قوی به نظافت تنها نشانه مثبت وجود اراده در استا بود. تنها نشانه
مبهم این که شاید او برای زندگی برنامه‌ای دارد. نجوای عدم تمایل به زیستن به
روالی که دیگران پیشنهاد می کردند. روی دیوار نزدیک پنجره، اتویی روی میز
اتو قرار گرفته بود. توده‌ای از لباس‌های تاخورده و چروک به انتظار اتو شدن
بودند.

سکوت در فضا چون از دست دادنی پنهان حس می شد.

ارواح هولناک اسباب بازی‌های غیرقابل از یاد بردن روی لبه‌های بادبزن
سقفی دسته شده بودند. یک منجنیق. یک کوالای کانتاس^(۱) (از طرف دوشیزه
میتن) با چشم‌های دگمه‌ای لق شده. یک غاز بادکنکی (که با آتش سیگار پلیسی

۱- (Qantas Koala) کوالا حیوانی شبیه به خرس است که فقط در استرالیا زندگی می کند. در اینجا

منظور کوالای غروب‌سکی هدیه شده از طرف خطوط هوایی کانتاس استرالیا است.

ترکیده بود). دو خودکار با تاکسی‌ها و اتوبوس‌های خاموش لندنی که در آن‌ها به بالا و پایین شناور بودند.

استا شیر آب را باز کرد و آب را در سطل پلاستیکی ریخت. در حمام بخار گرفته برهنه شد. شلوار جینش را بیرون آورد. جین خشن آبی تیره. در آوردنش سخت بود. پیراهن نخی‌اش را که رنگ توت‌فرنگی له شده بود روی سرش کشید، بازوان نرم و باریک و عضلانی‌اش از روی بدنش رد شدند. صدای خواهرش را در کنار در نشنید.

راحل دید که وقتی پیراهن نخی از پوست بدنش کنده شد و آن را خیس و عسلی رنگ باقی گذاشت، شکمش به تو کشیده شد و قفسه سینه‌اش بیرون زد. صورت و گردن و مثلث ۷ شکل روی انتهای گلویش از بقیه بدنش تیره‌تر بودند. تیرگی رنگ بازوانش هم در جایی که آستین‌های پیراهنش تمام می‌شدند دو برابر بقیه بدنش بود. مردی به رنگ قهوه‌ای تیره در لباس عسلی کم رنگ. شکلات با کمی قهوه. گونه‌های برجسته و چشم‌های مسخ شده. ماهیگیری در حمامی با کاشی‌های سفید، با اسرار دریا در چشم‌هایش.

او را دیده بود؟ واقعاً دیوانه بود؟ آیا می‌دانست که او آن جاست؟
 آن‌ها هرگز از بدن یکدیگر خجالت نمی‌کشیدند اما تا وقتی کنار هم بودند
 هنوز به سنی نرسیده بودند که معنی خجالت کشیدن را بدانند.
 حالا به اندازه کافی مسن بودند.
 مسن.

سن مناسبی برای زنده ماندن و برای مردن.
 راحل فکر کرد مسن چه کلمه مسخره‌ای است، و با خود گفت: مسن.

راحل در آستانه در حمام ایستاده بود. با کفل‌های باریک. وقتی در یک پمپ

بنزین منتظر گرفتن بقیه پولشان بودند متخصص زنان مستی به شوهرش گفته بود: "به او بگو باید سزارین بشود."

ماز مولکی روی نقشه پیراهن نخی کم‌رنگش بود. رشته‌های سرکش موهای بلند و آشفته‌اش با برقی از حنای تیره و سرخ تا پشت او کشیده شده بودند. گاهی الماسی روی پره بینی‌اش می‌درخشید. گاهی هم نمی‌درخشید. انگوی نازک طلایی با سر ماری بزرگ چون حلقه‌ای نورانی و نارنجی دور مچش برق می‌زد. مارهای باریک سرهایشان را کنار هم گذاشته بودند و با هم نجوا می‌کردند. انگشتر عروسی آب شده مادرش از روی خطوط تیز بازوان نرم و نازک و لاغرش به نرمی پایین می‌افتادند.

در نگاه اول به نظر می‌رسید او در بزرگی درست به مادرش شباهت پیدا کرده. گونه‌های برجسته. چاله‌های عمیق روی گونه‌ها موقع خندیدن. اما او بلندتر، سخت‌تر، صاف‌تر و لاغرتر از آمو بود. شاید هم به نظر آن‌ها که در زن‌ها گردی و نرمی را می‌پسندند کمتر از او زیبا بود. تنها چشم‌هایش بی‌اندازه زیباتر بودند. درخشان‌تر و آن‌طور که لاری مک کاسلین گفت و کشف کرده بود و بهای این کشف را هم پرداخت، چشم‌هایی که می‌شد در آن‌ها غرق شد.

راحل در برهنگی برادرش به دنبال نشانه‌هایی از خودش گشت. در شکل زانوهایش. در قوس پاشنه‌اش. در لغزندگی شانه‌هایش. در جایی که محل تلاقی بازو و آرنجش بود. در شکلی که انتهای ناخن‌هایش به سوی بالا رشد کردند. در فضای تهی بین دم موشی‌های زیبا و محکم بسته شده‌اش. گوجه‌های سفت شده. دم موشی‌های مردها هرگز بزرگ نمی‌شوند. آن‌ها مثل کیف‌های مدرسه در لحظات خاطرات مدرسه باقی می‌مانند. دو جای واکسن روی بازویش چون دو سکه می‌درخشیدند. مال راحل روی رانش بودند.

آمو می‌گفت، دخترها همیشه روی ران‌هایشان واکسن می‌زنند.

راحل استا را با کنجکاوی مادری که کودک خیسش را می‌پاید، نگاه می‌کرد. یک خواهر، یک برادر، یک زن، یک مرد. یکی از دو قلوها و دوقلوی دیگر. او همزمان به همه این‌ها فکر کرد.

استا بیگانه برهنه‌ای بود که از سر اتفاق به او برخورد کرده بود. استا کسی بود که او پیش از آغاز حیات می‌شناخت. آن که یک بار او را شناکنان در عبور از مهبل زیبای مادرشان هدایت کرده بود. در تقارن آن دو همه چیز غیرقابل تحمل بود. در این جدایی وصل ناپذیرشان.

بر نرّمه گوش استا قطره بارانی می‌درخشید. قطره بارانی که در زیر نور چون قطره جیوه‌ای سنگین، قطور و فقره‌ای بود. راحل دستش را جلو برد تا آن را لمس کند. تا آن را کنار بزند.

استا به او نگاه نکرد. بی‌تحرک‌تر شد. انگار بدنش توان این را داشت که حس‌هایش را به درون ببرد، (مقبض، شبیه به تخم مرغ) دور از سطح پوستش، به جایی ژرفتر و دور از دسترس.

خاموشی گرد او را فراگرفت و چون زن عنکبوتی از دیوارهای لغزنده حمام به بالا سر خورد.

استا لباس‌هایش را در سطل گذاشت و با خرده‌های درخشان و آبی صابون شروع به شستن آن‌ها کرد.

سینمای ناطق آبهیلاش

سینمای ناطق آبهیلاش تبلیغ می‌کرد که اولین سالن سینما با پرده ۷۰ میلی متری سینما سکوپ در کراالا است. برای نشان دادن این نکته سردر آن به شکل نمونه‌ای سیمانی از پرده خمیده سینماسکوپ طراحی شده بود. در بالای آن (نوشته‌ای سیمانی و روشن از نور چراغ‌های نئون) به انگلیسی و مالایالای نوشته شده بود سینمای ناطق آبهیلاش.

دستشویی‌ها زنانه و مردانه نام داشتند. زنانه برای آمو، راحل و کوچاما کوچولو. مردانه تنها برای استا، چون چاکو برای تایید اتاق‌هایی که از قبل گرفته بودند به هتل ملکه دریا رفته بود.

آمو با نگرانی پرسید: "مشکلی پیدا نمی‌کنی؟"
استا سر تکان داد.

راحل از میان در سرخ فورمایکا که خودش به آهستگی بسته می‌شد، دنبال آمو و کوچاما کوچولو رفت. او روی کف سنگی لغزنده برگشت تا برای استای تنها (با شانه‌اش) و با کفش‌های بژ نوک تیزش، دست تکان دهد. استا در ورودی کثیف مرمری با آینه‌های نظاره‌گر تنها آن قدر منتظر ماند تا در سرخ خواهرش را پنهان کرد. بعد برگشت و به طرف "مردانه" به راه افتاد.

در زنانه آمو نظر داد که راحل برای ادرار کردن باید در هوا معلق بماند. او گفت که دستشویی‌های عمومی کثیف هستند. مثل پول. هرگز نمی‌دانید چه کسی به آن‌ها دست زده. جذامی‌ها، قصاب‌ها، تعمیرکارهای اتوموبیل، (عفونت، خون، گریس).

راحل، یک بار که کوچو ماریا او را به مغازه قصابی برد متوجه شد که روی

پنج رویه‌ای که قصاب به آن‌ها داده تکه کوچکی گوشت قرمز است. کوچومار با گوشت را با انگشت شستش پاک کرد. عصاره آن، لکه سرخی از خود به جا گذاشت. او پول را در سینه‌بندش گذاشت. پول خونینی را که بوی گوشت می‌داد.

راحل برای این‌که روی کاسه دستشویی در هوا معلق بماند خیلی کوچک بود. برای همین آمو و کوچاما کوچولو او را بالا نگه داشتند. ساق‌هایش به بازوان آن‌ها قلاب شده بود. پنجه‌های پایش در صندل‌های باتا به توخم شده بودند. در حالی که زیر شلواری‌اش پایین آمده بود آن بالا در هوا بود. لحظه‌ای اتفاقی نیفتاد و راحل با شیطنت و سؤال "حالا چی؟" چشم‌هایش بالا به مادر و عمه بزرگ کوچولوش نگاه کرد.

آمو گفت: "زود باش. سس سس سس سس.."

سس سس برای صدای سوو سوو. م م م م برای اشک‌ها و لبخندها. راحل زیر لب خندید. آمو زیر لب خندید. کوچاما کوچولو زیر لب خندید. وقتی ریزش قطرات آغاز شد آن‌ها وضعیت هوایی او را تنظیم کردند. راحل ناراحت نبود. کارش را تمام کرد و آمو کاغذ توالت را به او داد.

کوچاما کوچولو به آمو گفت: "نوبت توست یا من؟"

آمو جواب داد: "فرقی نمی‌کند، شما بفرمایید."

راحل کیف دستی‌اش را نگه داشت. کوچاما کوچولو ساری پرچینش را بلند کرد. راحل ساق پای عظیم عمه بزرگ کوچولوش را برانداز کرد. سال‌ها بعد وقتی مدرسه در درس تاریخ خواند - امپراطور باپو^(۱) رنگی گندمی و ران‌هایی

۱- باپو (۱۵۳۰-۱۶۱۳) پایه‌گذار سنسنته‌گورکانین که تا آمدن انگلیسی‌ها بر هند حکومت می‌کردند

به‌گفته‌مگون بی‌دن امپراتور به این دلیل اشاره می‌شود که در آگهی‌های ازدواج در هند برای ناکید بر تیره

چون ستون داشت - این صحنه پیش چشمش درخشید، کوچاما کوچولو چون پرنده بزرگی روی مستراح عمومی چندک زده بود. رگ های آبی ناهموار تا پایین پاهایش آمده بودند و می درخشیدند. گودی زانوان فربه اش، موهای روی زانوهایش، پای بیچاره و کوچک که باید چنان وزنی را تحمل می کرد. کوچاما کوچولو به اندازه نیمی از نیم دقیقه با سری با اطمینان بالا گرفته، لبخندی ابلهانه، سینه های پایین افتاده مانند خربزه هایی در پیراهنش و با باسن به هوا گرفته و بیرون زده، صبر کرد. وقتی صدای قل قل و شر شر آمد او با چشم هایش گوش می کرد. جویبار زردی قل قل کنان از میان راهی کوهستانی گذشت.

راحل همه این چیزها را دوست داشت. نگه داشتن کیف دستی. این که هرکس جلوی بقیه ادرار می کرد. مثل بچه هایی که با هم دوستند. آن زمان نمی دانست این چه احساس با ارزشی بوده. مثل دوست ها. آن ها دیگر هرگز این چنین کنار هم نمی بودند. آمو، کوچاما کوچولو و او.

وقتی کوچاما کوچولو کارش را تمام کرد، راحل به ساعتش نگاه کرد. گفت: "چه قدر طول دادید کوچاما کوچولو، ده دقیقه به دو شده."

راحل فکر کرد: دادا دادا دام

سه زن توی وان

تنبل گفت کمی صبر کنید.

فکر کرد انگار تنبل یک آدم است. تنبل کورین. تنبل کوتی. تنبل مول. تنبل

کوچاما.

کوئی تنبل، ورگس زرنگ و کوریا کوس. سه برادر شوره به سر. آمو کارش را نجواکنان انجام داد. آن هم به آن سوی لگن مستراح که او نمی توانست بشنود. سختی پدر از چشم هایش رفته بود. آن‌ها باز چشم‌های آمو بودند. لبخندش با چاله‌های عمیقی همراه بود و دیگر به نظر نمی رسید نه به خاطر ولوتا و نه آدامس بادکنکی، خشمگین باشد. این نشانه خوبی بود.

استا باید به تنهایی در دستشویی مردانه و در میان گلوله‌های نفتالین و ته سیگارهای توی ظرف ادرار، ادرار می کرد. ادرار کردن توی ظرف ادرار مبارزه‌ای است که می تواند به شکست منجر شود. برای ادرار کردن در ظرف خیلی کوتاه بود. به یک زیر پای نیاز داشت. دنبال یک زیر پای گشت و در گوشه توالت مردانه پیدایش کرد. یک جاروی دسته بلند کثیف، یک بطری له شده که تانیمه پر از مایعی شیری رنگ (فیل) بود با چترهای شناور سیاه رنگ در آن. یک زمین شوی کج شده و دو قوطی زنگ زده خالی که می توانستند مال محصولات ترشی بهشت باشند. تکه‌های بزرگ آناناس در یک محلول. یا شاید برش‌هایی، برش‌هایی از آناناس. دیدن قوطی‌های مادر بزرگش غرورش را نجات داد. قوطی‌های زنگ زده را در برابر ظرف ادرار مرتب کرد. روی آن‌ها ایستاد. هر پا روی یکی از آن‌ها و به دقت و با کمترین جنبش ادرار کرد. مثل یک مرد. ته سیگارها که قبلاً مرطوب بودند حالا کاملاً خیس و پیچ خورده بودند. به سختی می شد روشن شان کرد استا وقتی کارش را تمام کرد قوطی‌ها را مقابل دستشویی جلوی آینه برد. دست هایش را شست و موهایش را تر کرد. بعد خم شده در زیر شانه خیلی بزرگ آمو، با دقت کاکلش را درست کرد. همه آن‌ها را عقب کشید و بعد جلو کشید و بالاخره به یک طرف تاب داد. بعد شانه را در جیبش گذاشت، از روی قوطی‌ها پایین آمد و آن‌ها را باز کنار بطری و زمین شوی و جاروی دسته بلند گذاشت. به همه آن‌ها تعظیم کرد. به گروه

فیلمبرداری، بطری، جارو، قوطی‌ها و زمین شوی کج شده.
"تعظیم کن". این را گفت و لبخند زد، چون وقتی کوچکتر بود خیال می‌کرد
وقتی خم می‌شوی باید بگویی "تعظیم کن". "فکر می‌کرد موقع تعظیم کردن باید
این را بگویی. آن‌ها می‌گفتند: "تعظیم کن استا." و او تعظیم می‌کرد و می‌گفت:
تعظیم." آن‌ها به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و او نگران می‌شد.
استای تنها با یک دندان نیمه در آمده.

بیرون منتظر مادرش، خواهرش و عمه بزرگ کوچولوش بود. وقتی آن‌ها
بیرون آمدند آمو پرسید: "خوبی استاین؟"

استا گفت: "خویم." و سرش را با دقت تکان داد تا کاکلش خراب نشود.
خوبی؟ خویم. شانه را دوباره توی کیف دستی آمو گذاشت. آمو نسبت به
پسر کوچک موقر و جدامانده‌اش با آن کفش‌های نوک تیز بزرگ که نخستین حرکت
بزرگ سالانه‌اش را انجام داده بود ناگهان احساس محبت کرد. انگشتانش را با
مهربانی در موهای او فرو کرد، کاکلش را خراب کرد.

مردی که چراغ قوه "اوردی" فلزی داشت گفت باید عجله کنند چون فیلم
شروع شده. آن‌ها باید از پله‌های سرخ پوشیده از فرش کهنه سرخ به سرعت بالا
می‌رفتند. راه پله سرخ با لکه‌ها و سوراخ‌های سرخ در گوشه‌های سرخ. مردی
که چراغ قوه داشت موندویش را مچاله کرد و با دست چپ آن را زیر
بیضه‌هایش محکم گرفت. همان طور که بالا می‌رفت عضلات پاهایش در زیر
پوست در حال بالا رفتنش چون گلوله‌های توپی مویی سفت می‌شدند. چراغ
قوه را در دست راستش گرفته بود. به فکر سریعتر رفتن بود.

مرد گفت: "خیلی وقت پیش شروع شده."

بنابراین آن‌ها شروع فیلم را از دست داده بودند. بالا رفتن پرده موج مخملی
با نور حباب‌های چراغ به شکل آویزه‌هایی در دسته‌های زرد رنگ، به کندهی بالا
رفتن و موسیقی که شاید آهنگ راه رفتن بچه فیل مال هاتاری بود یا مال رژه کلنل

بوگی، را ندیده بودند.

آمر دست استا را گرفت. کوچاما کوچولو که به سختی از پله‌ها بالا می‌آمد دست راحل را گرفته بود. کوچاما کوچولو که سنگینی خربزه‌هایش او را به طرف پایین می‌کشید به روی خودش نمی‌آورد که دارد به فیلم پیش رویش نگاه می‌کند. ترجیح می‌داد خیال کند این کار را فقط به خاطر بچه‌ها انجام می‌دهد. او در ذهنش حسابی منظم از کارهایی که به خاطر دیگران انجام می‌داد و کارهایی که دیگران به خاطر او انجام نمی‌دادند، نگه می‌داشت.

او قسمت اول و راهبه‌ها را از همه بیشتر دوست داشت و امیدوار بود آن را از دست نداده باشند. آمر برای استا و راحل توضیح داده بود که مردم همیشه آن چیزهایی را بیشتر از همه دوست دارند که بیش از همه با آنها تجانس دارند. راحل فکر می‌کرد او بیش از همه با کریستوفر پلامر تجانس دارد. چاکو اصلاً با او تجانس نداشت و او را کاپیتان فون کلب ترپ می‌خواند.

راحل مثل پشه به دام افتاده و کلانه‌ای بود. در پرواز، بی وزن. دو پله بالا. دوپله پایین. یکی بالا. او در مقابل یک پله که کوچاما کوچولو بالا می‌رفت از پنج پله بالا رفته بود.

من پایای دریانوردم دام دام
در یک کاروان زندگی می‌کنم دام دام
در را باز می‌کنم و

کف اتاق می‌افتم.

من پایای دریانوردم دام دام

من پایای دریانوردم. یکی بالا، پیر، پیر.

آمو گفت: "راحل، هنوز درست یاد نگرفته‌ای. گرفته‌ای؟"
راحل یاد گرفته بود: "هیجان زندگی همیشه به گریستن ختم می‌شود. دام دام."

آن‌ها به ورودی پرنسس سیرکل رسیدند. از پیشخوان نوشیدنی‌ها، جایی که نوشابه‌های پرتقالی و نوشابه‌های لیمویی منتظر بودند، گذشتند. جایی که پرتقال‌ها خیلی پرتقالی بودند، لیموها خیلی لیمویی بودند و شکلات‌ها آب شده بودند.

مرد چراغ قوه‌ای در سنگین پرنسس سیرکل را به روی تاریکی همراه با صدای غرغر بادبزن و شکستن بادام زمینی، باز کرد. تاریکی بوی نفس آدم‌ها و روغن مو می‌داد. بوی جادویی اشک‌ها و لبخندها که راحل به یاد داشت و می‌پرستید. بوها مثل موسیقی خاطرات را حفظ می‌کنند. او نفس عمیقی کشید و آن را برای بعدها در خودش حفظ کرد.

بلیط‌ها پیش استا بودند. مرد کوچک. او در یک کاروان زندگی می‌کرد. دام دام.

مرد چراغ قوه‌ای نور چراغش را روی بلیط‌های صورتی انداخت. ردیف جی شماره‌های ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰. استا، آمو، راحل، کوچاما کوچولو. آن‌ها با فشار از برابر آدم‌های خشمگینی که برای باز کردن راه پاهایشان را این طرف و آن طرف می‌بردند، گذشتند. نشیمن صندلی‌ها باید پایین کشیده می‌شد. کوچاما کوچولو در حالی که راحل داشت از صندلی بالا می‌رفت، صندلی او را پایین نگه داشته بود. راحل به اندازه کافی سنگین نبود. برای همین صندلی او را مثل محتوای یک ساندویچ تا کرد و او فیلم را از بین زانوهاش نگاه کرد. دو زانو و یک قواره. استا با وقاری بیش از او روی لبه صندلی اش نشست.

وقتی تصویر نبود سایه‌های بادبزن‌ها روی دو طرف پرده می‌افتاد.

خاموش شدن چراغ قوه. آغاز فیلم موفق دنیا.

دوربین در آسمان آبی (رنگ اتوموبیل)، اوج گرفت. آسمان اطیش با صدای واضح و غمگین زنگ‌های کلیسا. آن دورها در پایین، روی زمین، در حیات صومعه سنگفرش‌ها می‌درخشیدند. راهبه‌ها روی آن‌ها راه می‌رفتند. مثل سیگارهایی که به کندی حرکت کنند. راهبه‌های خاموش گرد مادر روحانی شان که هرگز نامه‌ها را نمی‌خواند، حلقه زده بودند. آن‌ها چون مورچه‌هایی گرد خرده‌های نان برشته، جمع شده بودند. بی‌خبره‌ای در پیراهن‌هایشان. با نفسی چون قرص نعنا. آن‌ها داشتند شکایت‌هایشان را نزد مادر روحانی باز می‌گفتند. شکایت‌هایی به آوازی شیرین از جولی اندروز که هنوز آن بالا روی تپه‌ها بود و داشت "تپه‌ها به آوای موسیقی زنده‌اند" را می‌خواند و باز یک بار دیگر برای شرکت در مراسم عشای ربانی دیر کرده بود.

او از درختی بالا رفته و زانوانش را خراشیده

راهبه‌ها به نرمی با موسیقی حرکت می‌کردند.

لباسش پاره شده

او در راه مراسم عشای ربانی والس می‌رقصد

و روی پله‌ها سوت می‌زند

بین تماشاگران مردم به پشت بر می‌گشتند.

آن‌ها می‌گفتند: "هیش ش. ش. ش.

ش! ش! ش! ش!"

و در زیر حجابش گیسوئی موج دارد.

از بیرون تصویر صدایی می‌آمد. صدایی واضح و واقعی که صدای غرغز بادبزن و شکستن بادام زمینی را در تاریکی می‌شکست. بین تماشاگران راهبه‌ای بود. سرها مثل در بطری به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند. دهان‌هایی که با دندان‌هایی چون کوسه دعوت به سکوت می‌کردند. تعدادی بسیار، چون علامت‌های روی ورق.

آن‌ها یا هم گفتند: "هیش ش ش!"

این استا بود که می‌خواند. راهبه‌ای با یک کاکل. یک راهبه الویس پلویس. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

وقتی مردم متوجه شدند چه کسی می‌خواند گفتند: "او را از این جا ببرید." خفه شو یا خارج شو. خارج شو یا خفه شو.

تماشاگران مرد بزرگ بودند استا مرد کوچک بود با یک بلیط.

آمو با خشم زمزمه کرد: "استا محض رضای خدا خفه شو!"

به این ترتیب استا خفه شد. دهان‌ها و سبیل‌ها برگشتند. اما بعد بدون خبر، آواز از سر گرفته شد. بی آن که استا بتواند جلوی آن را بگیرد.

استا (پیش از آن که آمو او را بزند) گفت: "آمو می‌شود بروم و بیرون آواز بخوانم! بعد از آواز بر می‌گردم."

آمو گفت: "اما دیگر از من انتظار نداشته باش باز ترا بیرون بیاورم. تو باعث خجالت همه ما شده‌ای."

اما دست استا نبود. بلند شد بیرون برود. از کنار آمو خشمگین گذشت. از کنار راحل که از میان زانوانش به دقت نگاه می‌کرد، گذشت. از کوچاما کوچولو گذشت. از کنار تماشاگرانی که باز باید پاهایشان را به این طرف و آن طرف

حرکت می دادند، گذشت. علامت سرخ بالای در با نوری سرخ می گفت، خروج. استا خارج شد.

در سالن انتظار سینما، نوشابه های پرتقالی منتظر بودند. نوشابه های لیمویی منتظر بودند. شکلات های آب شده منتظر بودند. نیمکت های اتوموبیل با روکش چرم مصنوعی آبی براق منتظر بودند. پوستر برنامه آینده منتظر بود. استابه تنهایی روی نیمکت اتوموبیل چرم مصنوعی براق، در سالن پرنسس سیرکل میتمای ناطق آبپاشش نشست. و با صدای یک راهب، به وضوح و پاکی آب خواند.

اما چگونه او را وادار می کنید تا عبور کند
و به هر آن چه می گوید گوش دهد؟

مرد پشت پیشخوان نوشیدنی ها که روی یک ردیف چهارپایه به انتظار وقت تنفس خوابیده بود، بیدار شد. با چشم های به هم جسییده اش استای تنها را با کفش های نوک تیز بژ و با کاکل آشفته شده اش دید. مرد پیشخوان مرمری اش را با تکه پارچه ای چرکمرد، پاک کرد. و منتظر ماند و منتظر ماند و پاک کرد. و پاک کرد و منتظر ماند. و آواز خواندن استا را پایید.

چگونه می توانید موجی را بر ماسه ها نگه دارید،
چگونه چیره می شوید بر مشکلی چون ماریا؟

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی با صدای بم خواب آلود و گرفته ای گفت: "آی!

ادا چروکا^(۱)، می فهمی داری چه غلطی می کنی؟”

چگونه شعاع ماه را
در دست می گیرید.

استا خواند.

مرد آب پرتغالی، آب لیمویی گفت: ”ای! ببین، الان وقت استراحت من است. باید کمی دیگر بلند شوم و کار کنم. بنابراین نمی توانم اجازه بدهم تو این جا آوازهای انگلیسی بخوانی.“

ساعت مچی طلایش تقریباً زیر موهای مجعد دستش پنهان شده بود. زنجیر طلایش تقریباً زیر موهای دستش پنهان شده بود. دگمه‌های پیراهن سفید تری‌لن مرد تا سر برآمدگی شکمش باز بود. مرد به خرسی جواهرنشان با رفتاری غیردوستانه شباهت داشت. در پشت سرش آینه‌هایی بود تا مردم بتوانند ضمن خریدن نوشیدنی‌ها و نوشابه‌های سرد، خود را ببینند و کاکل‌ها و دم موشی‌هایشان را مرتب کنند. آینه‌ها استا را می‌پاییدند.

مرد به استا گفت: ”من می‌توانم بر علیه تو شکایتی بنویسم. از این کار خوشت می‌آید؟ از یک شکایت کتبی؟“

استا از خواندن دست کشید و بلند شد تا به داخل سالن برگردد.

مرد آب پرتغالی، آب لیمویی گفت: ”حالا که من بیدار شده‌ام، حالا که تو در وقت استراحتم مرا بیدار کرده‌ای، حالا که مزاحم من شده‌ای، حداقل بیا و چیزی بنوش. حداقل این کار را که می‌توانی بکنی.“

مرد صورتی تراشیده و فکی قوی داشت. دندان‌هایش مانند کلیدهای زرد بیابویی الویس پلویس کوچک را می‌پاییدند.

الویس مردبانه جواب داد: "نه، متشکرم. خانواده‌ام منتظرم هستند و من پوی توجیبی‌ام را هم تمام کرده‌ام."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی با دندان‌هایی که هنوز مراقب بودند گفت: "پوی تو جیبی‌ام؟ اول آوازهای انگلیسی و حالا هم پوی توجیبی‌ام! تو کجا زندگی می‌کنی؟ توی ماه؟" استا برگشت که برود.

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی به تندی گفت: "یک لحظه صبر کن! فقط یک لحظه!" بعد با لحنی ملایمتر ادامه داد: "فکر می‌کنم از تو سوالی کرده بودم." دندان‌های زردش مجذوب‌کننده بودند. آن‌ها می‌دیدند، آن‌ها می‌خندیدند، آن‌ها آواز می‌خواندند، آن‌ها بر می‌دادند، آن‌ها حرکت می‌کردند، آن‌ها مسحور می‌کردند.

مرد در حالی که تار لعنتی‌اش را می‌تید گفت: "از تو پرسیدم کجا زندگی می‌کنی؟"

استا گفت: "آیمنم. من در آیمنم زندگی می‌کنم. مادر بزرگم صاحب ترشی و مربای بهشت است. او شریک خوابیده^(۱) است."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: "حالا هم خوابیده؟ خوب با کی خوابیده؟"

مرد خندید، خنده‌ای شوم که استا نمی‌توانست معنایش را درک کند. مرد گفت: "مهم نیست، تو نمی‌فهمی. بیا و چیزی بنوش. یک نوشیدنی مجانی سرد."

بیا. بیا این جا و برای من درباره مادر بزرگت همه چیز را تعریف کن.”

استا غرق شده در دندان‌های زرد، رفت.

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: ”این جا، پشت پیشخوان.”

صدای مرد به نجوا تبدیل شد: ”باید این کار را پنهانی کرد چون تا پیش از وقت تنفس نباید نوشیدنی فروخته شود. این سیاست سینمایی است.”

و بعد از مکثی اضافه کرد: ”قابل درک است.”

استا برای گرفتن نوشیدنی سرد مجانی اش پشت پیشخوان نوشیدنی‌ها رفت.

دید که سه چهارپایه بلند در ردیفی کنار هم گذاشته شده‌اند تا مرد آب پرتقالی، آب لیمویی بتواند روی آن‌ها بخوابد. چوب به خاطر نشستن او براق شده بود.

مرد آب پرتقالی در حالی که آلتش را از میان دوتی مرسلین نرم و سفیدش به دست استا می‌داد گفت: ”می‌شود لطفاً این را برایم نگه داری؟ من نوشابه‌ات را به تو می‌دهم. پرتقال؟ لیمو؟”

استا آن را نگه داشت، چون باید این کار را می‌کرد.

مرد گفت: ”پرتقال؟ لیمو؟ پرتقال و لیمو؟”

استا مودبانه گفت: ”لطفاً لیمو.”

به او یک بطری و یک نی داده شد. برای همین بطری را در یک دست و آلت را در دست دیگر گرفت.

دست مرد آب پرتقالی، آب لیمویی دور دست استا بسته شد. ناخن شستش چون دست زن‌ها بلند بود.

نوشیدنی لیمویی سرد و شیرین بود. کلیدهای پیانو مراقب بودند.

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: ”پس مادر بزرگت کارخانه‌ای را اداره می‌کند؟ چه جور کارخانه‌ای؟”

استا بی آن‌که نگاه کند با نی در دهانش گفت: ”محصولات زیادی دارد. افشره‌ها، ترشی‌ها، مرباها، پودر کاری، برش‌های آناناس.”

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: "خوب است، عالیست."

دستش دور دست استا محکمتر شد

آب لیموی شیرین شده از میان نی کاغذی مرطوب (که از آب دهان و ترس تقریباً مسطح شده بود) بالا می آمد. استا به درون نی می دمید (در حالی که دست دیگرش حرکت می کرد)، و درون بطری حباب درست می کرد. حباب های شیرین و چسبناکی از نوشابه لیمویی که نمی توانست بنوشد و در ذهنش محصولات مادر بزرگش را فهرست وار شمرد.

ترشی ها	افشیره ها	مرباها
انبه	پرتقال	موز
لفل سبز	انگور	مخلوط میوه
کدو قلیایی تند	آناناس	مارمالاد و گریپ فروت
سیر	انبه	
لیموترش نمک سود		

بعد ضرورت زیر و غضروفی کج و معوج و دست استا مرطوب و داغ و چسبناک شد. روی آن سفیده تخم مرغ بود. سفیده سفید و نیم پخته تخم مرغ. نوشابه لیمویی سرد و شیرین بود. مرد با پارچه کهنه و چرکمردهش دست استا را پاک کرد.

مرد استا را نیشگون گرفت و با خونگرمی گفت: "حالا نوشابه ات را تمام کن."

گوجه های محکم بسته شده در توری و کفش های نوک تیز بزرگ

مرد گفت: "نباید حرامش کنی. به فکر همه آن آدم های فقیری باش که چیزی ندارند تا بخورند یا بباشامند. تو یک پسر خوشبخت ثروتمندی، با پوی

توجیبی ات. یک کارخانه مادر بزرگ که به تو ارث می رسد. باید خدا را شکر کنی که نگرانی نداری. حالا نوشیدنی ات را تمام کن."

و به این ترتیب بود که استاپن یا کو در پشت پیشخوان نوشیدنی ها، در سالن پرفسور سیرکل استودیوی ناطق آبهیلاش، در سالنی با اولین پرده سینما سکوپ ۷۰ میلی متری کرالا، بطری نوشابه لیمویی و گازدار مجانی ترس را تا ته نوشید. نوشابه لیمویی اش خیلی سرد بود. خیلی شیرین. گازش از بینی اش بیرون آمد. به زودی بطری دیگری به او داده می شد (مجانی با گاز ترس) اما هنوز این را ندی دانست. دست دیگرش را که چسبناک بود از بدنش دور نگه داشت.

آن دست نباید چیزی را لمس می کرد.

وقتی استا نوشیدنی اش را تمام کرد، مرد آب پرتغالی، آب لیمویی گفت: "تمام شد، پسر خراب؟"

مرد بطری خالی و نی مسطح شده را گرفت و استا را به اشکها و لبخندها برگرداند. [هنگام بازگشت به تاریکی همراه با بوی روغن های مو، استا دست دیگرش را به دقت (به طرف بالا انگار پرتغالی فرضی را در دست گرفته) نگه داشت. از میان تماشاگران لغزید (پاهایشان به این سو و آن سو حرکت کرد)، از کوچا ما کوچولو گذشت، از راحل گذشت (که هنوز تا شده بود)، از آمو گذشت (هنوز بدخلق بود). استا نشست. هنوز پرتقال چسبناکش را در دست داشت. [کاپیتان فون کلد ترپ آن جا بود. کریستوفر پلامر. متکبر، دل سخت، با دهانی شکاف مانند و یک سوت فلزی پلیس با صدای زیر. کاپیتانی با هفت فرزند. بچه های تمیزی مثل یک بسنه قرص نعنا. او وانمود می کرد آن ها را دوست ندارد. دوستشان داشت. او را دوست داشت (جولی اندروز را) او هم دوستش داشت، آن ها بچه ها را دوست داشتند، بچه ها آن ها را دوست داشتند، آن ها همه یکدیگر را دوست داشتند. آن ها بچه هایی سفید و تمیز بودند و بسترهایشان نرم و لطیف بود. خانه ای که در آن زندگی می کردند یک دریاچه و

باغچه‌های متعدد، راه پله‌ای عریض، درها و پنجره‌ای سفید و پرده‌های گلداز داشت.

همه بچه‌های سفید تمیز، حتا بچه‌های بزرگتر هم از رعد و برق می‌ترسیدند. جولی اندروز برای آرام کردنشان همه آنها را در تخت تمیزش جمع می‌کرد و برای آنها آواز می‌خواند، آواز تمیزی درباره چند تا از چیزهای مورد علاقه‌اش. چند تا از چیزهای مورد علاقه‌اش این‌ها بودند:

۱- دخترها با لباس‌های سفید و کمرهایی از روبان‌های ساتن آبی.
۲- گازهای وحشی که در حالی که نور ماه بر بال‌هایشان می‌تابد پرواز می‌کنند.

۳- کتری‌های مسی براق.

۴- زنگ درها و زنگوله‌های سورت‌ها و شنیتسل با نودل.

۵- بقیه چیزها.

و بعد در ذهن دوقلوهای مسلماً ناهمسان حاضر در جمع تماشاگران در استودیوی ناطق آبهیلاش سؤال‌هایی ایجاد شد که به جواب نیاز داشت.

الف: کاپیتان فون کِلپ - ترپ پاهایش را می‌لرزاند؟

نمی‌لرزاند.

ب: کاپیتان فون کِلپ - ترپ آدامس بادکنکی باد می‌کرد؟

مسلماً چنین کاری نمی‌کرد.

پ: موقع غذا خوردن هول می‌زد؟

هول نمی‌زد.

آه کاپیتان فون ترپ، کاپیتان فون ترپ، تو می‌توانی موجود کوچکی را با

پرتهالی در تالار بویناک دوست داشته باشی؟

نه فقط سوسوی سرد آب پرتهالی، آب لیمویی را با دست نگه داشته بود. اما

می توانی هنوز دوستش داشته باشی؟
خواهر دوقلویش را چه طور؟ او که با فواره‌ای در عشق در توکیو به طرف بالا
تا شده. می توانی او را هم دوست داشته باشی؟
کاپیتان فون ترپ هم برای خودش سنوالاتی داشت.
الف: آن‌ها بچه‌های سفید تمیزی هستند؟
نه. اما سوفی مال هست.

ب: آن‌ها آدامس بادکنکی باد می‌کنند؟
بله. اما سوفی مال نمی‌کند.
پ: آن‌ها پاهایشان را مثل صندوقدارها می‌لرزانند؟
بله. اما سوفی مال این کار را نمی‌کند.
ت: آیا آن‌ها، یکی از آن‌ها یا هر دو آن‌ها هرگز سوسوی غریبه‌ها را
نگه داشته‌اند؟

نه، یعنی بله. اما سوفی مال این کار را نکرده.
کاپیتان فون کلپ ترپ گفت: "متأسفم غیر ممکن است. نمی توانم دوستشان
داشته باشم. نمی توانم بابای آن‌ها باشم. آه، نه."
کاپیتان فون کلپ ترپ نمی‌توانست. استا سرش را روی پایش گذاشت.
آمو گفت: "چه شده، اگر باز می‌خواهی بدخلفی کنی ترا یکر است به خانه
می‌برم. خواهش می‌کنم راست بنشین و تماشا کن. برای همین ترا به این جا
آورده‌ام."

نوشیدنی‌ات را تمام کن.
فیلم را نگاه کن.
به همه آدم‌های فقیر فکر کن.

پسر خوشبخت ثروتمند با پوی توجیبی، بدون نگرانی.
استا راست نشست و تماشا کرد. معده‌اش پیچ می‌زد. موجی سبز، آب

غلیظ، تلاطم، علف‌های دریایی، شناور بودن، بدون ته و مسدود را حس می‌کرد.

گفت: "آمو؟"

: "باز چی شده؟" چی، بشکن زده، پارس کرد، بیرون پرید.

استا گفت: "احساس می‌کنم حالم دارد به هم می‌خورد."

آمو با صدایی نگران گفت: "فقط احساس می‌کنی یا واقعاً دارد حالت به هم خورد."

: "نمی‌دانم."

آمو گفت: "می‌آیی برویم و امتحان کنیم؟ این کار حالت را بهتر می‌کند."

استا گفت: "خوب است."

خوب است؟ خوب است.

کوچا ما کوچولو برسید: "دارید کجا می‌روید؟"

آمو گفت: "استا می‌خواهد سعی کند بالا بیاورد."

را حل برسید: "کجا می‌روید؟"

استا گفت: "حالم دارد به هم می‌خورد."

: "می‌شود من هم بیایم و نگاه کنم!"

آمو گفت: "نه."

باز از کنار تماشاگران گذشتند (با پاهایی که به این سو و آن سو زخم می‌شدند). آخرین بار برای آواز خواندن. این بار برای امتحان کردن و بالا آوردن. خروج از محل خروج. بیرون در سالن مرموز، مرد آب برتقالی، آب لیمویی، داشت آب نبات می‌خورد. گونه‌هایش با حرکت شیرینی بالا و پایین می‌رفت. موقع مکیدن آرام صدا در می‌آورد، صدایی مثل عبور آب از یک ظرف دستشویی. روی پیشخوان یک دستمال گردگیری سبز پاری بود. برای این مرد آب نبات‌ها مجانی بودند. او در شیشه‌های تار ردیفی از آب نبات‌های مجانی داشت.

پیشخوان مرمری را با دستمال چرکمردش که آن را در دست ساعت دارش گرفته بود، پاک می کرد. وقتی زن درخشان را با شانه های صیقلی و پسر کوچکش دید. سایه ای از روی چهره اش لغزید. بعد با لبخند پیانوی قابل حملش، خنده ای کرد. گفت: "به این زودی باز بیرون آمدی؟"

استا همان وقت داشت بالا می آورد. آمو او را که گیج بود به دستشویی پرنسس سیرکل برد. به دستشویی زنانه.

استا بین لگن کثیف دستشویی و بدن آمو با ساق پاهای آویزان نگه داشته شده بود. لگن دستشویی شیرهای فلزی و لکه های سرخ زنگ زدگی داشت. و یک شبکه تار عنکبوتی قهوه ای رنگ از ترک های مویی، مثل نقشه شهرهای بزرگ و پیچیده.

استا به خود لرزید اما هیچ چیز بالا نیامد. فقط افکار شناور بودند که بیرون می آمدند و فرو می رفتند. آمو نمی توانست آن ها را ببیند. آن ها چون ابرهای طوفانی بر فراز شیر کاسه دستشویی در انتظار بودند. اما مردهای دستشویی و زن های دستشویی به دنبال کارهای عادی کاسه دستشویی شان بیرون می رفتند. اتوموبیل های کاسه دستشویی و اتوبوس های کاسه دستشویی هنوز در اطراف غرغر می کردند. زندگی کاسه دستشویی ادامه داشت.

آمو گفت: "نه؟"

استا گفت: "نه."

نه؟ نه.

آمو گفت: "پس صورتت را بشور. آب همیشه حال آدم را بهتر می کند. دست و صورتت را بشور و برویم یک نوشابه گازدار لیمویی بخوری."

استا صورت و دست هایش و صورت و دست هایش را شست. مژه هایش خیس شده و به هم چسبیده بودند.

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی لفاف سبز آب نبات را تا کرد و تای آن را با

ناخن شست رنگ شده‌اش محکم کرد، مگی را با یک مجله لوله شده سر جایش خشک کرد. بعد آن را با نزاکت از لبه پیشخوان به سوی زمین پرت کرد. مگس روی پشتش افتاده بود و پاهای ضعیفش را تکان می‌داد.

مرد به آمو گفت: "پسر شیرینی است. خوب آواز می‌خواند."
آمو گفت: "پسر من است."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی با دندان‌هایش به آمو نگاه کرد و گفت: "واقعاً؟ به شما نمی‌آید پسری به این سن داشته باشید."

آمو گفت: "حالش خوب نیست. فکر می‌کنم یک نوشابه سرد حالش را بهتر می‌کند."

مرد گفت: "البته، البته، پرتقال - لیمو، لیمو - پرتقال؟"
سؤال وحشت آور و ترسناک.

استا به آمو نگاه کرد، نگاهی مثل موج‌های سبز، خزه‌های دریایی، نگاهی بی‌انتها و مسدود: "نه، متشکرم."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی از آمو پرسید: "شما چه طور؟ کوکاکولا، فانتا؟ بستنی، رز میلک؟"

آمو، زنی درخشان با چاله‌های عمیق بر گونه‌ها، گفت: "نه، برای من نه. متشکرم."

مرد با مشتکی پر از آب نبات، مثل یک مهماندار سخاوتمند هواپیما، گفت: "این‌ها برای پسر کوچک شماست."

استا که به آمو نگاه می‌کرد گفت: "نه، متشکرم."
آمو گفت: "استا آن‌ها را بگیر. بی‌ادبی نکن."

استا آن‌ها را گرفت.

آمو گفت: "بگو متشکرم."

استا گفت: "متشکرم." (برای آب نبات‌ها، برای سفیدی سفیده تخم مرغ)

مرد آب پرتقالی آب لیمویی گفت: "خب، پسران گفت شما اهل آیمنم هستید."

آمو گفت: "بله."

مرد آب پرتقالی، آب لیمویی گفت: "من اغلب به آن جا می آیم. خانواده زخم اهل آیمنم هستند. می دانم کارخانه شما کجاست. ترشی بهشت، نه؟ او، پسران به من گفت."

می دانست، کجا استا را پیدا کند. سعی داشت همین را بگوید. این یک اخطار بود.

آمو چشم های درخشان و تب دار پسرش را دید. برای عمو توضیح داد و گفت: "ما باید برویم. نباید تب را دست کم گرفت. فردا دختر دایی شان می آید." و بعد اضافه کرد: "از لندن می آید."

چشم های عمو از حس احترام تازه ای برای خانواده ای که روابطی با لندن داشتند، درخشید: "از لندن؟"

آمو گفت: "استا تو این جا پیش عمو بمان. من دنبال کوچا ما کوچولو و راحل می روم."

عمو گفت: "بیا، بیا و کنار من روی یک چهار پایه بلند بنشین."

: "نه، آمو! نه، آمو، نه! من می خواهم با تو بیایم!"

آمو متعجب از مقاومت غیرعادی و تند پسر معمولاً ساکتش، از عمو آب پرتقالی، آب لیمویی معذرت خواست.

: "او معمولاً این طوری نیست. پس بیا استاین."

فضای بویناک داخل. سایه های بادبزنها. پشت سرها. گردن ها، یقه ها، موها، دم موشی ها، گیس ها، دم اسبی ها.

فواره ای در عشق در توکیو. یک دختر کوچک و یک راهبه سابق.

هفت بچه قرص نعنایی کاپیتان فون ترپ حمام‌های قرص نعنایی شان را گرفته بودند و در یک صف قرص نعنایی با موهای صاف فرو ریخته ایستاده بودند. با صداهای مطیع قرص نعنایی برای زنی که کاپیتان می‌خواست به زودی با او ازدواج کند آواز می‌خواندند. برای بارونسی موطلابی که چون الماسی می‌درخشید.

تپه‌ها زنده اند.

به آوای موسیقی.

آمو به کوچاما کوچولو و راحل گفت: "باید برویم."
راحل گفت: "آمو! حوادث اصلی هنوز اتفاق نیفتاده‌اند. حتا او را نبوسیده!
حتا پرچم هیتلر را پاره نکرده! هنوز رالف پستچی به آن‌ها خیانت نکرده!"
آمو گفت: "استا مریض است. زود باش."
: "هنوز سربازهای نازی نیامده‌اند!"
آمو گفت: "زود باش، بلند شو."
: "آن‌ها هنوز بالای تپه‌ها بزچران تنهایی بود را نخوانده‌اند!"
کوچاما کوچولو گفت: "تا آمدن سوفی مال خوب می‌شود، مگر نه؟"
راحل زیر لب گفت: "نمی‌شود."
کوچاما کوچولو که درست متوجه نشده بود او چه گفته پرسید: "تو چی گفتی؟"

راحل گفت: "هیچی."

کوچاما کوچولو گفت: "شنیدم یک چیزی گفتی."

آن بیرون عمود داشت بطری‌های کدرش را مرتب می‌کرد. با دستمال کهنه و

چرکمردش لکه‌های حلقه‌ای شکل آب را از سطح پیشخوان مرمری سالن سینما پاک می‌کرد. برای وقت تنفس آماده می‌شد. او یک عموی آب پرتقالی، آب لیمویی تمیز بود. در وجود او دل یک مهماندار هواپیما در بدن یک خرس گرفتار شده بود.

گفت: "دارید می‌روید؟"

آمو گفت: "بله، کجا می‌توانیم تا کسی بگیریم؟"

مرد گفت: "بیرون در، بالای خیابان، طرف چپ." مرد به راحل نگاه کرد و گفت: "نگفته بودید یک دختر کوچولو هم دارید." بعد آب نباتی به طرفش دراز کرد و گفت: "بفرمایید مول، این هم برای شما."

استا که نمی‌خواست راحل به مرد نزدیک شود به سرعت گفت: "مال مرا بگیر!"

اما راحل دیگر به طرف او رفته بود. وقتی راحل نزدیک شد مرد به او لبخند زد، چیزی در لبخند کلید پیاثیری، در نگاه خیره‌اش به راحل وجود داشت که باعث شد راحل خودش را از او کنار بکشد. آن غیرانسانی‌ترین چیزی بود که به عمرش دیده بود. راحل سربرگرداند تا به استا نگاه کند. راحل خودش را از مرد پشمالو کنار کشید.

استا آب نبات‌های پاری‌اش را در دست او چپاند و راحل انگشتان داغ و تب‌آلود را حس کرد که سر پنجه‌هایشان چون مرگ سرد بودند.

عمر به استا گفت: "خدا حافظ مون، بعدها ترا در آیمنم می‌بینم."

دوباره پله‌های سرخ رنگ. این بار راحل این پا و آن پا می‌کرد. کند بود. نه، نمی‌خواهم بروم. صدای ردیف آجرها.

آمو گفت: "آن مرد آب پرتقالی، آب لیمویی چقدر خوب است."

کرچاما کوچولو گفت: "ای، بد نیست."

آمو گفت: "تظاهر نمی‌کرد، اما به طرز تعجب‌آوری نسبت به استا

مهربان بود.

راحل با بدخلقی گفت: "خب پس چرا با او ازدواج نمی کنی؟"
زمان روی پله های سرخ از حرکت ایستاد. استا ایستاد. کوچاما کوچولو ایستاد.

آمو گفت: "راحل!"

راحل یخ زد. از گفتن آن حرف به شدت متاسف بود. نمی دانست آن کلمات از کجا آمده بودند. نمی دانست آن کلمات را در درونش داشته. اما حالا بیرون آمده بودند و دیگر نمی شد آن ها را به عقب راند. آن ها بر فراز پله های سرخ چون دفترداران یک اداره دولتی سرگردان بودند. بعضی ایستاده بودند، بعضی نشسته بودند و پاهایشان را می لرزاندند.

آمو گفت: "راحل فهمیدی الان چه کار کردی؟"

چشم های وحشت زده و یک فواره به آمو نگاه کردند.

آمو گفت: "عیبی ندارد. ترس. فقط به من جواب بده می دانی یا نه!"

راحل با صدای خیلی ضعیفی گفت: "چی را؟"

آمو گفت: "می دانی وقتی آدم ها را آزرده کنی چه اتفاقی می افتد؟ وقتی آدم ها را آزرده می کنی آن ها ترا کمتر دوست خواهند داشت. کلماتی که بدون فکر بر زبان می آیند این کار را می کنند. آن ها باعث می شوند آدم ها ترا کمی کمتر دوست داشته باشند."

پروانه بید سردی با طره های غیر معمول روی پشتش به سبکی روی قلب راحل نشست. تماس با پاهای یخ زده اش دلش را دانه دانه کرد. شش نقطه پوست دانه دانه شده روی دل بی احتیاط او.

آموی او کمی کمتر دوستش داشت.

بیرون رفتند. بیرون در سینما، بالای جاده و به طرف چپ. تا کسی ایستاد. مادری آزرده، یک راهبه سابق، یک کودک داغ و یک کودک سرد. شش دانه بر

یوست و یک پروانه بید.

تا کسی بوی خواب می داد. بوی لباس‌های کهنه به هم پیچیده. حوله‌های مرطوب. زیر بغل‌ها. در هر حال آن جا خانه راننده تاکسی بود. در آن زندگی می کرد. تنها جایی بود که می توانست بوهایش را در آن اثار کند. صندلی‌ها به قتل رسیده بودند. پاره پاره شده بودند. تکه‌ای اسفنج زرد و کثیف چون کبدهی عظیم و یرقانی از میان شکاف‌ها بیرون زده بود. راننده چون جونده‌ای کوچک هوشیار و کنجکاو بود. یک بینی عقابی رومی و سیل "ریچارد کوچک" را داشت. آن قدر کوچک بود که جاده را از میان فرمان اتومبیل می دید. اتومبیل‌هایی که از کنارشان می گذشتند یک تاکسی با مسافر و بدون راننده را می دیدند. سریع می راند، ستیزه جویانه، از میان فضاهاى خالی به سرعت می گذشت، اتومبیل‌های دیگر را از مسیرشان بیرون می راند. هنگام رد شدن از خط کشی محل عبور عابر پیاده بر سرعتش می افزود. چراغ‌ها را رد می کرد. کوچاما کوچولو با لحنی دوستانه گفت: "چرا از کوسن یا بالش یا چیزهایی مانند آن‌ها استفاده نمی کنید؟ آن طوری بهتر می بینید."

راننده با لحن غیر دوستانه‌ای جواب داد: "چرا شما سرتان به کار خودتان نیست، خواهر؟"

در مسیرشان از دریایی آبی تیره گذشتند، استا سرش را از پنجره بیرون آورد. نسیم داغ و شور را در دهانش حس می کرد. عبور آن را از میان موهایش حس می کرد. می دانست اگر آمو بفهمد از با سرد آب پرتغالی، آب لیمویی چه کرده او را کمتر دوست خواهد داشت. خیلی کمتر. در معده‌اش احساس چرخش و آشوب می کرد. مشتاق رودخانه بود، زیرا آب همیشه تسکین دهنده است.

شب چسبناک در درخشش چراغ‌های نشون از برابر پنجره تاکسی گذشت. توی تاکسی داغ و ساکت بود. کوچاما کوچولو سرخ و هیجان زده به نظر رسید. عاشق این بود که موجب احساس‌های ناخوشایند موجود نباشد. هر وقت سگ

ولگردی در جاده دیده می شد راننده صمیمانه تلاش می کرد او را بکشد.
 پروانه بید توی دل راحل بال‌های ابریشمی اش را گشود و سرما به استخوان
 هایش خزید.

در پارکینگ اتومبیل‌های هتلِ ملکه دریا، پلیموت آبی رنگ با اتومبیل‌های
 کوچکتر شایعه پراکنی می کرد. هسلپ هسلپ هسنوه..... سناه. خانم درشت
 اندامی با دنباله‌های برافراشته در مهمانی خانم‌های کوچک اندام.

ماسور پذیرش گفت: "اتاق‌های ۳۱۳ و ۳۲۷. بدون تهویه هوا. دو تخته،
 آسانسور برای تعمیر تعطیل است."

پسرک پادویی که آن‌ها را بالا برد، پسر نبود. چشم‌های کدوری داشت و دو تا
 از دگمه‌های کت خرمایی رنگ و فرسوده‌اش افتاده بودند. زیر پیراهنش که به
 خاکستری می زد دیده می شد. مجبور بود کلاه پادویی احمقانه‌اش را یک وری
 بر سر بگذارد. نواز پلاستیکی و تنگ کلاه در میان غیغب فرو افتاده‌اش غرق
 شده بود. وادار کردن یک پیرمرد به بر سر گذاشتن چنین کلاهی و مستبدانه نشان
 دادن این که پیری از چانه‌اش آویزان شده است عملی بی رحمانه و غیر ضروری
 به نظر می رسید.

باز هم باید از پله‌های سرخ بالا می رفتند. فرش سرخی مانند فرش سالن
 سینما آن‌ها را دنبال می کرد. فرشی جادویی و پرنده.

چاکو در اتاقش بود. جشن گرفته بود. جوجه سرخ شده، سیب زمینی سرخ
 کرده، ذرت و سوپ جوجه، دو پاراوا و بستنی وانیلی با سس شکلات. سس در
 قایقی از سس. چاکو اغلب می گفت آرزو دارد از شدت پر خوری بمیرد. ماماچی
 می گفت این نشانه بارز افسردگی سرکوب شده است. چاکو می گفت اصلاً چنین
 چیزی نیست. می گفت این حرص لجام گسیخته است.

چاکو از این که بقیه این قدر زود برگشته بودند متعجب شد، اما به روی

خودش نیاورد. به خوردن ادامه داد.

قرار بر این بود استا پیش چاکو و راحل پیش آمو و کوچاما کوچولو بخوابد. اما حالا که استا سر‌ریز بود و محبت به تزلزل دچار شده بود (آمو او را کمی کمتر دوست داشت)، راحل باید پیش چاکو و استا پیش آمو و کوچاما کوچولو می خوابید.

آمو پیژامه راحل و مسواکش را از چمدان بیرون آورد و روی تخت گذاشت. آمو گفت: "بفرمایید."

دو صدای کلیک برای بستن در چمدان.

کلیک و کلیک.

راحل گفت: "آمو می شود به عنوان تنبیه شام نخورم؟"

مشتاق جا به جا کردن تنبیه‌ها بود. شام نخوردن به جای این که آمو او را کمتر از قبل دوست داشته باشد.

آمو گفت: "هر طور دلت می خواهد. اما من به تو توصیه می کنم شامت را بخوری. اگر می خواهی بزرگ شوی باید شام بخوری. شاید بتوانی کمی از جوجه چاکو را بخوری."

چاکو گفت: "شاید بتواند، شاید هم نتواند."

راحل گفت: "اما تنبیه من چه می شود؟ تنبیه‌ام را تعیین نمی کنی؟"

کوچاما کوچولو گفت: "بعضی کارها خودشان تنبیه هم هستند." انگار داشت یک جمع ریاضی را توضیح می داد که برای راحل قابل درک نبود.

بعضی کارها خودشان تنبیه هم هستند. مثل اتاق خواب‌هایی که در آنها گنجه‌های دیواری ساخته شده‌اند. همه آنها به زودی درباره تنبیه‌ها چیزهای بیشتری می آموختند. می فهمیدند آنها اندازه‌های مختلفی دارند. بعضی از آنها از شدت بزرگی مثل گنجه‌هایی بودند که اتاق خواب توی آنها ساخته شده باشد. می توانستی تمام عمر را توی آنها به سر ببری و در میان قفسه‌های

تاریک سرگردان بمانی.

بوسه شب بخیر کوچاما کوچولو اندکی آب دهان روی گونه راحل بر جا گذاشت. راحل آن را با شانه اش پاک کرد.

آمو گفت: "شب بخیر، خدا نگهدار." اما این را با پشتش گفت. وقتی این را می گفت رفته بود. استا گفت: "شب بخیر." بیمارتر از آن بود که خواهرش را دوست بدارد.

راحل، تنها، به آن‌ها نگاه کرد که چون ارواحی قابل رویت در راهروی هتل دور می شدند. دو روح بزرگ، یک روح کوچک با کفش های نوک تیز بزرگ. فرش سرخ صدای پای آن‌ها را خفه می کرد.

راحل سرشار از اندوه در آستانه در اتاق هتل ایستاده بود. در درونش اندوه آمدن سوقی مال بود. اندوه این که آسو او را کمی کمتر دوست دارد. و اندوه کاری که مرد آب پرتغالی، آب لیمویی در سینمای آبهیلاش با استا کرد.

باد گزنده ای به چشم های خشک و دردناک او وزید.

چاکو برای راحل در یک پیشر دستی یک زان جوجه و کمی سیب زمینی سرخ کرده گذاشت.

راحل گفت: "نه متشکرم." امیدوار بود اگر خودش به نحوی روی مجازاتش تاثیر بگذارد آمو از تنبیه اش چشم پوشی کند.

چاکو گفت: "کمی بستنی با سوسر شکلات می خوری؟"

راحل گفت: "نه، متشکرم."

چاکو گفت: "بسیار خوب. اما نمی دانی چه چیزی را از دست می دهی!"

چاکو تمام جوجه و بستنی را خورد.

راحل پیژامه اش را پوشید.

چاکو گفت: "خواهرش می کنم به من نگو برای چه داری تنبیه می شوی."

تحمیل شنیدنش را ندارم."

چاکو داشت آخرین ذره‌های سوس شکلات را با تکه‌ای پارا^(۱) از ته ظرف سوس پاک می‌کرد. این شیرینی چندش آور بعد از شیرینی او بود: "جریان چیست؟ آن قدر جای پشه‌هایت را خارانده‌ای تا خون آمده‌اند؟ به راننده تاکسی نگفته‌ای متشکرم؟"

راحل، وفادار به آمو، گفت: "چیزی از آن هم بدتر."

چاکو گفت: "به من نگو، نمی‌خواهم بدانم."

زنگ زد تا سرویس اتاق بیاید و پیشخدمتی خسته برای بردن بشقاب‌ها و استخوان‌ها آمد. سعی کرد تا بوی شام را بگیرد و از بین ببرد اما بوگریخت و از پرده‌های هتل بالا رفت.

خواهرزاده‌ای شام نخورده و یک دایی تا خرخره شام خورده با هم دندان هایشان را در دستشویی هتل ملکه دریا شستند. راحل، مجرم آشفته و بیچاره، پیژامه راه راه بر تن، با یک فواره در عشق در توکیو. چاکو زیر پیراهن نخی و زیر شلوار بر تن. زیر پیراهنش روی شکم بزرگش مثل پوست دومی چسبیده و کشیده شده بود. زیر پیراهنش بالای ناف چین خورده بود.

وقتی راحل مسواک کف آلودش را بی حرکت نگه داشت و به جای آن دندانش را تکان داد او نگفت نباید این کار را بکند.

او فاشسیت نبود.

آن‌ها به نوبت تف کردند. راحل با دقت کف خمیر دندان بیانکایش را که در کاسه دستشویی می ریخت نگاه می‌کرد، تا هرچه را که می‌شد دید، ببیند.

۱- (Paratha) نوعی نان سرخ شده که اغلب با سبزی و ادویه پر می‌شود و معمولاً آن را با شکلات

نمی‌خورند.

چه رنگ‌ها و موجودات عجیبی از لابه لای دندان‌هایش بیرون آمده بودند؟ امشب هیچ، هیچ چیز غیر عادی. فقط حباب‌های بیانکا.

چاکو چراغ بزرگ را خاموش کرد.

راحل، توی تخت، عشق در توکیویش را بیرون آورد و آن را کنار عینک آفتابی‌اش گذاشت. فواره‌اش کمی پایین آمد اما باز سر جا ایستاد.

چاکو در دریای نروری که از چراغ کنار تختش می‌تابید در بستر دراز کشید. مردی چاق بر صحنه‌ای تاریک، به طرف پیراهنش که مچاله شده پای تخت افتاده بود خم شد. کیف پولش را از جیب آن بیرون آورد و به عکس سوفی‌مال نگاه کرد که مارگارت کوچاما دو سال پیش برای او فرستاده بود.

راحل به او نگاه کرد و پروانه بید در دلش بال‌هایش را باز کمی گشود. آهسته بیرون. آهسته تو. چشمک کاهلانه یک غارتگر.

ملافه‌ها زبر، ولی تمیز بودند.

چاکو کیف پولش را بست و چراغ را خاموش کرد. در تاریکی یک چارمینار روشن کرد و در این فکر فرو رفت که حالا دخترش چه شکلی شده است. نه ساله. آخرین دیدار زمانی بود که او سرخ و چروکیده بود. به زحمت انسان به حساب می‌آمد. سه هفته بعد، همسرش مارگارت، تنها محبوبش، گریسته بود و ماجرای جو را برای او تعریف کرده بود.

مارگارت به چاکو گفته بود که دیگر نمی‌تواند با او زندگی کند. به او گفته بود به فضایی برای خودش نیاز دارد. انگار که چاکو از قفسه‌های او برای جا دادن لباس‌هایش استفاده کرده باشد. که، با اخلاق چاکو احتمال داشت این کار را کرده باشد.

مارگارت از او تقاضای طلاق کرد.

چاکو در آن آخرین شب‌های مشقت بار، پیش از آن که او را ترک کند، با

چراغ قوه‌ای از رختخواب بیرون می‌خزید و کودک خفته‌اش را تماشا می‌کرد. تا او را تجربه کند و به خاطر بسپرد. تا اطمینان یابد وقتی به او می‌اندیشد کودکی که در ذهن زنده می‌کند همان باشد. ته رنگ قهوه‌ای جمجمه‌اش را به یاد سپرد. شکل دهان چروکیده و مدام در حال حرکتش را. فاصله‌های بین انگشتانش را. نشانه‌ای از یک خال. و بعد، بدون آن که واقعاً چنین قصدی داشته باشد، متوجه شد دارد در نوزدش دنبال نشانه‌هایی از جو می‌گردد. وقتی او در زیر نور چراغ قوه به معاینات جنون آمیز، دیوانه وار و حسادت بارش سرگرم بود نوزاد انگشت اشاره‌اش را گرفته بود. بر آمدگی نافش از شکم لطیف و سیرش چون بنای شومی بر یک تپه، بیرون زده بود. چاکو گوشش را بر شکم او می‌گذاشت و به صدای غلغل درون آن گوش می‌داد. به پیام‌هایی که از جایی به جای دیگر فرستاده می‌شدند. دولت تازه‌ای سرگرم سازماندهی بود. برنامه‌های کاری را مشخص می‌کرد، تعیین می‌کرد چه کسی باید چه کاری را انجام دهد.

او بوی شیر و ادراک می‌داد. چاکو شگفت زده بود که چگونه موجودی چنان کوچک و بی دفاع، با شباهت‌هایی چنان مبهم می‌تواند تمامی توجه، عشق و شعور مرد بالغی را به خود اختصاص دهد.

وقتی رفت، احساس کرد چیزی از درونش کنده شده. چیزی بزرگ.

اما حالا جو مرده بود. در یک تصادف اتومبیل کشته شده بود. چون یک دستگیره در بی جان بود. حفره‌ای به شکل جو در کائنات.

در عکس چاکو سوفی مال هفت ساله بود. سفید و آبی. لب‌های سرخ، بی هیچ نشانی از مسیحی سوری بودن. اگرچه ماماچی وقتی تصویر را دید مصرانه گفت که بینی او شبیه پایاچی است.

راحل گفت: "چاکو؟ می‌شود چیزی از تو بپرسم؟"

چاکو گفت: "دو چیز بپرس."

: "چاکو، تو سوفی مال را در دنیا از همه چیز بیشتر دوست داری؟"

چاکو گفت: "او دختر من است."

راحل این را قبول کرد.

: "چاکو؟ آیا لازم است مردم فرزندانشان را از هر چیز دیگر در دنیا بیشتر دوست داشته باشند؟"

چاکو گفت: "قانونی وجود ندارد. اما معمولاً این طور است."

راحل گفت: "چاکو، برای مثال، فقط برای مثال، ممکن است آمو سوفی مال را بیشتر از من و استا دوست داشته باشد؟ یا برای مثال، تو مرا بیشتر از سوفی مال دوست داشته باشی؟"

: "در طبیعت انسانی همه چیز ممکن است." چاکو این را با صدای بلند کتاب خواندنش گفت. حالا خطاب به تاریکی حرف می زد و ناگهان نسبت به خواهرزاده مو فواره ایش بی احساس شده بود: "عشق، دیوانگی، امید، شادمانی بی انتها."

راحل فکر کرد در میان چهار چیزی که در طبیعت بشری وجود دارند، شادمانی بی انتها از همه غم انگیزتر است. شاید این به خاطر نحوه بیان چاکو بود. شادمانی بی انتها، بالحنی کلیسایی. مثل ماهی غمگینی که همه سر باله داشته باشد.

پروانه بید سردی، پای سردی را بلند کرد.

دود سیگار در شب حلقه زد. و مرد چاق و دختر کوچک بیدار و ساکت دراز کشیدند.

استا چند اتاق آن طرف تر، در حالی که عمه بزرگ کوچکش خروپف می کرد، بیدار بود.

آمو خوابیده بود و در نور آبی تیره خیابان که از پنجره آبی تیره به درون می تابید زیبا به نظر می رسید. در خواب لبخند زد، لبخند او لبخند کسی بود که

دلغین‌ها را در دریای آبی تیره به خواب می‌دید. لبخندی که در آن هیچ نشانه‌ای از این نبود که آدمی که آن را به لب دارد یک بمب آماده انفجار است.

استا بلند شد و تنها و تلوتلوخوران به طرف دستشویی رفت. مایعی، شفاف، تلخ، لیمویی، درخشان و گازدار را استفراغ کرد. طعم ترشی که ادامه طعم اولین مواجهه مرد کوچک با ترس بود. دام دام.

احساس کرد کمی بهتر شده. کفش‌هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت، بندهایش باز بودند، از راهرو عبور کرد و ساکت بیرون در اتاق راحل ایستاد.

راحل روی یک صندلی ایستاد و در را برای او باز کرد.

چاکو به خودش زحمت نداد بفهمد او از کجا متوجه شده استا پشت در است. به رفتارهای عجیب و گاه و بیگاه آن‌ها عادت کرده بود.

او چون نهنگی به ساحل افتاده روی تخت باریک هتل دراز کشیده بود و در این فکر بود که راحل ولوتا را دیده بوده یا نه. فکر نمی‌کرد این طور باشد. ولوتا از نظر او وضع خوبی داشت. او پاراوانی بود که آینده داشت. در این فکر بود که چرا ولوتا باید یک عضو رسمی حزب مارکسیست شده باشد. و این که او در این اواخر رفیق پیلای را دیده یا نه.

در همان سال، کمی زودتر، جاه طلبی‌های سیاسی رفیق پیلای به حد دور از انتظاری رسیده بود. دو عضو حزبی محلی، رفیق جی. کاتوکاران. و رفیق گوهان منون به خاطر شک در مورد ناکسالیست بودن آن‌ها از حزب اخراج شده بودند. یکی از آن‌ها، رفیق گوهان منون، قرار بود در انتخابات مجلس در مارس آینده، کاندیدای حزب از کوتایام باشد. اخراج او از حزب یک جای خالی ایجاد کرد که افراد بسیاری امیدوار بودند بتوانند آن را پر کنند. یکی از آن‌ها رفیق ک. ان. ام. پیلای بود.

رفیق پیلای با دقت یک بازیگر نیمکت نشین فوتبال، آن چه در ترشی و مربای بهشت می‌گذشت را تحت نظر داشت. به راه انداختن یک اتحادیه

کارگری تازه، هرچند کوچک، در جایی که امیدوار بود حوزه انتخاباتی او در آینده باشد، یک شروع عالی برای گام گذاشتن در راهی بود که به مجلس ختم می شد.

تا آن زمان در بهشت ترشی، رفیق! رفیق! (آن طور که آمر می نامید) چیزی بیش از یک بازی بی آزار در خارج از ساعت های کاری محسوب نمی شد. اما اگر دستمزدها بالا می رفتند و عصای رهبری از دست چاکو بیرون کشیده می شد، همه (به استثنای چاکو) می دانستند کارخانه که همان زمان هم غرق در بدهی بود، به در دسر خواهد افتاد.

از آن جا که وضع مالی خوب پیش نمی رفت، دستمزد کارگران از نصف نرخ مصوب اتحادیه کمتر بود. البته این خود چاکو بود که این موضوع را با کارگران مطرح کرد و به آنها قول داد به محض بهتر شدن اوضاع دستمزدها افزایش یابد. چاکو معتقد بود که کارگران به او اعتماد دارند و می دانند که او با تمام وجود می خواهد آنها بهترین شرایط ممکن را داشته باشند.

اما کسی بود که طور دیگری فکر می کرد. بعد از ظهرها، بعد از پایان ساعت کار کارخانه، رفیق ک. ان. ام پیلای در کمین کارگران بهشت ترشی می نشست و آنها را سوی چاپخانه اش هدایت می کرد. او با صدای زیر و گوشخراشش آنها را تشویق می کرد انقلاب کنند. در سخنرانی هایش ترکیب هوشمندانه ای از موضوعات محلی و خطابه های پر طمطراق مائویستی را که در زبان مالایالام مهم تر هم به نظر می رسیدند، به کار می برد.

جیک جیک کنان می گفت: "مردم جهان، شجاع باشید، شهامت جنگیدن داشته باشید، با مشکلات مبارزه کنید و موج در پس موج، پیش بروید. آن گاه تمام جهان به مردم تعلق خواهد داشت. تمام هیولاهای نابود خواهند شد. باید آن چه را براستی به شما تعلق دارد، طلب کنید. سازماندهی کنید. حقوق بیکاری. بیمه حوادث. "از آن جا که این سخنرانی ها بخشی از تمرین عضو محلی آینده در

مجلس، محسوب می‌شد و رفیق پیلائی در آنها جمعیت‌های میلیونی را مخاطب قرار می‌داد در آهنگ و شیوه بیان آنها چیزی غیرعادی وجود داشت. صدای او به جای اتاق داغ و کوچکی که بوی مرکب چاپ می‌داد، پر بود از مزارع سبز برنج و پرچم‌های سرخی که در برابر آسمان آبی موج می‌زدند.

رفیق ک. ان. ام. پیلائی هرگز آشکارا با چاکو مخالفت نکرد. هر بار که در سخنرانی‌هایش به او اشاره می‌کرد مراقب بود او را از هر گونه خصلت انسانی عاری کرده به صورت مأمور معنوی یک طرح بزرگ‌تر نشان دهد. یک نظریه پرداز. پیاده شطرنجی در نقشه بورژوازی برای سرنگونی انقلاب. هرگز از او نام نمی‌برد، بلکه همیشه از او به عنوان، مدیریت، یاد می‌کرد. انگار که چاکو چندین نفر است. این کار گذشته از این که روش رزمی مناسبی محسوب می‌شد به رفیق پیلائی هم کمک می‌کرد با فاصله گذاشتن بین انسان و شغلش، بتواند با وجدان آسوده به مناسبات کاری خصوصی خود با چاکو ادامه دهد. او به درآمد قرارداد چاپ برچسب‌های ترشی و مربای بهشت به شدت احتیاج داشت. به خودش می‌گفت چاکوی مشتری و چاکوی مدیریت دو فرد متفاوت هستند. البته هر دو کاملاً با چاکوی رفیق هم تفاوت داشتند.

ولوتا، تنها مانع موجود در نقشه‌های رفیق پیلائی بود. در میان تمام کارگران ترشی و مربای بهشت تنها او عضو رسمی حزب بود و این وضع متحد ناخواسته‌ای را در کنار رفیق پیلائی قرار می‌داد. می‌دانست تمام کارگران غیر نجس کارخانه به دلایل باستانی و شخصی با ولوتا مخالف هستند. رفیق پیلائی با این ناهمواری با احتیاط رفتار می‌کرد و منتظر فرصتی برای مسطح کردن آن بود. با کارگران به طور منظم ارتباط داشت. این را وظیفه خود قرار داده بود که از آن چه در کارخانه می‌گذرد به دقت اطلاع داشته باشد. آنها را به خاطر این که در شرایطی که دولت خود آنها، دولت سردمی، روی کار بود چنان دستمزدهایی را پذیرفته بودند، مورد تمسخر قرار می‌داد.

وقتی پوناچن حسابدار، که هر صبح روزنامه‌ها را برای ماماچی می‌خواند، به او خبر داد که کارگران از افزایش دستمزد حرف می‌زنند، ماماچی به شدت خشمگین شد: "به آن‌ها بگو روزنامه‌ها را بخوانند. قحطی شده است. کار پیدا نمی‌شود. مردم دارند از گرسنگی می‌میرند. آن‌ها باید سپاسگزار باشند که کاری دارند."

هر وقت در کارخانه اتفاقی جدی می‌افتاد، خبرها به ماماچی داده می‌شد نه به چاکو. شاید به این دلیل که ماماچی مسائل را به شکل سنتی حل می‌کرد. او مدلی بود. نقش خود را بازی می‌کرد. واکنش‌های او، با همه شدت، مشخص و قابل پیش‌بینی بودند. از طرف دیگر چاکو، با آن که مرد خانه بود، اگرچه می‌گفت: "ترشی من، مربای من، پودر کاری من،" چنان گرفتار نبرد با سنت‌ها بود که مرزهای مبارزه را مخدوش کرده بود.

ماماچی سعی کرد چاکو را به خود بیاورد. چاکو حرف‌هایش را شنید، اما به آن چه می‌گفت واقعا گوش نداد. بنابراین با وجود نخستین نشانه‌های فروپاشی بنیاد ترشی بهشت، چاکو در تمرین برای انقلاب، به بازی رفیق! رفیق! ادامه داد.

آن شب، روی تخت باریک هتل، در این فکر بود که با سازماندهی کارگانش در یک اتحادیه کارگری کوچک و خصوصی، از قدرت رفیق پیلاهی بکاهد. او توانست برای آن‌ها انتخابات برگزار کند. بگذارد رای بدهند. آن‌ها توانستند به نوبت نماینده شوند. از فکر برگزار کردن جلسات مذاکره با رفیق سوماتی، یا از آن هم بهتر، با رفیق لاکی کوتی که موهای خیلی زیباتری داشت لبخند به لب آورد.

دوباره به مارگارت کوچاما و سوفی مال فکر کرد. بندهای وحشی عشق چنان قفسه سینه‌اش را به هم فشرد که دیگر به سختی می‌توانست نفس بکشد. بیدار دراز کشید و ساعت‌ها را شمرد تا وقت بیرون آمدن آن‌ها از فرودگاه برسد.

روی تخت کناری، خواهرزاده‌هایش دست در گردن یکدیگر، خوابیده بودند. یک جفت دوقلو، یکی داغ و یکی سرد. یک پسر و یک دختر. ما و خودمان. که به نحوی از نزدیک شدن چیزی شوم و آن چه برای آن‌ها به همراه داشت، با خبر بودند.

آن‌ها رودخانه‌شان را در خواب می‌دیدند.

درخت‌های نارگیلی را که به سوی آن خم شده بودند و با چشم‌های نارگیلی قایق‌هایی را که می‌گذشتند، می‌نگریستند. صبح در بالای رودخانه. غروب در پایین رودخانه. و صدای یکتواخت و عبوس پاروهای بامبوی قایقران‌ها که با صدایی خفه به چوب تیره و روغن زده قایق‌ها برخورد می‌کرد.

آب، گرم بود. سبز خاکستری. چون ابریشمی رشته رشته شده.

با ماهی‌های توی آن.

با آسمان و درخت‌های توی آن.

و شب، با ماه زرد و شکسته توی آن.

بوهای شام وقتی از انتظار کشیدن خسته شدند، از پرده‌ها بالا خزیدند و از پنجره‌های هتل ملکه دریا بیرون رفتند تا تمام شب را بر فراز دریایی که بوی شام می‌داد، برقصدند.

ساعت ده دقیقه به دو بود.

سرزمین خود خدا

سال‌ها بعد وقتی راحل نزد رودخانه بازگشت، رودخانه به او با لبخند هولناک یک اسکلت خوشامد گفت، با حفره‌هایی که روزگاری جای دندان‌ها بود و با دست نیمه جانی که از روی تخت بیمارستان بلند شده بود. دو اتفاق افتاده بود.

رودخانه کوچک و حقیر شده و او رشد کرده بود.

در پایین رودخانه در مقابل آرای نمایندگان با نفوذ شالیکاران، سد آب شوری ساخته شده بود. سد ریختن آب شور را به آبراه‌هایی که به دریای عربی می‌ریختند تنظیم می‌کرد. به این ترتیب حالا به جای سالی یک بار، سالی دوبار محصول را درو می‌کردند. برنج بیشتر در برابر بهای یک رودخانه.

حالا با وجود ماه ژوئن و فصل بارندگی، رودخانه به طرزی غیرعادی خشک بود. نوار بازیکی از آب غلیظ که از سر در ماندگی، آراسته به ماهی نقره‌ای مرده یک سو شده‌ای بر سطحش، از هر طرف بر کناره‌های گل‌آلودش غنوده بود. در گلوی ماهی علف شادابی فرو رفته بود که ریشه‌های انبوه قهوه‌ای آن چون شاخک‌هایی در زیر آب شناور بودند و مرغان باران آبی با پاهای پهنشان محتاطانه بر آن گام می‌زدند.

روزگاری نیروی این را داشت که هراس برانگیزد. زندگی‌ها را تغییر دهد. اما حالا دندان‌هایش غرق شده بودند، توانش به پایان رسیده بود. فقط نوار سبز و خزه بسته‌ای از لای و لجن بود که فاضلاب را به کنده‌ی به سوی دریا پیش‌برد. کیسه‌های نایلونی شفاف بر سطح چسبنده و خزه بسته‌اش چون گل‌های پرندۀ گرمسیری در حرکت بودند.

پله‌های سنگی که زمانی استحمام کنندگان را به آب می‌رساندند و ماهیگیران را به ماهی‌ها، کاملاً در معرض دید بودند، و چون تیرچوبی مجذوب‌کنندهٔ عمارتی که یاد آور هیچ چیز نیست از هیچ جا به هیچ جا می‌رفتند. سرخس‌ها از ترک‌ها سرزده بودند.

در سوی دیگر رودخانه، ساحل شیب دار گلی ناگهان به دیوارهای گلی کلبه‌های حصیری کلبه‌نشینان تبدیل می‌شد. کودکان باسن‌هایشان را از لبهٔ بام‌ها آویختند و محتربات روده‌هایشان را یگراست به درون گل نرم و مکندهٔ بستر بی‌حفاظ رودخانه می‌ریختند. کوچکترها در تلاش برای یافتن راهی برای پایین آمدن رگه‌ای از باریکه آبی زرد رنگ به جا می‌گذاشتند. عاقبت بعد از ظهر رودخانه به خود می‌آمد تا آن چه را در عرض روز هدیه شده پذیرد و رسوبات را به دریا ببرد و با این بیداری در پس خود خط مواجی از کف سفید و غلیظ به جا نهد. بالای رودخانه مادرهای تمیز لباس‌ها و ظروف گلی را در آب نیالوده به فضولات کارخانه می‌شستند. مردم حمام می‌گرفتند. بدن‌های صابون زده و مجزای آن‌ها چون نیم تنه‌هایی تیره بر نوار باریک و متحرک چمنزاری چیده شده بودند.

در روزهای گرم بوی مدفوع از رودخانه بلند می‌شد و چون کلاهی آیمنم را می‌پوشاند.

در خشکی، دورتر اما در همان حوالی، هتل زنجیره‌ای پنج ستاره‌ای "قلب تاریکی" را خریده بود.

خانه تاریخ (آن‌جا که زمانی اجدادی با نفسی که بوی نقشه‌های کاغذی می‌داد و ناخن‌های پای سخت، در آن نجوا می‌کردند) دیگر از رودخانه قابل دسترسی نبود. به آیمنم پشت کرده بود. مهمانان هتل از آبراه‌هایی که یگراست از کوچین می‌آمدند عبور داده می‌شدند. آن‌ها با قایق‌های موتوری از راه می‌رسیدند، با کف‌های آب یک ۷ باز می‌کردند و در پس خود از ورقه نازک

قوس و قزحی از بنزین باقی می‌گذاشتند.

چشم انداز هتل زیبا بود، اما این جا هم آب غلیظ و مسموم بود. تابلوهایی نصب کرده بودند که روی آن‌ها با خط خوش نوشته شده بود "شنا نکنید". آن‌ها دیوار بلندی ساخته بودند تا محلات پست و پر جمعیت را جدا کنند و مانع از تجاوز آن‌ها به املاک کاری سایپو شوند. دربارہ بوکار زیادی از دستشان بر نمی‌آمد.

اما استخر شنایی برای شنا کردن داشتند. و ماهی سیم دریایی تازه تندوری و کرب سوزت در فهرست غذایشان بودند.

درخت‌ها هنوز سبز بودند، آسمان هنوز آبی بود و این‌ها ارزش داشتند. بنابراین آن‌ها کارشان را ادامه دادند و بر بهشت بویناکشان سرپوشی گذاشتند. آن را در جزوه‌هایشان "سرزمین خود خدا" نامیدند. زیرا آن‌ها، آن هتلداران باهوش می‌دانستند حس نکردن بو چون بی تفاوتی در برابر فقر دیگران مسئله‌ای است که فقط به عادت مربوط می‌شود. مسئله نظم، مسئله سخت‌گیری و تهویه مطبوع است، نه بیشتر.

خانه کاری سایپو تعمیر و رنگ شده بود. حالا قلب مجموعه‌ای ماهرانه طراحی شده بود که آن را کانال‌های آب مصنوعی قطع می‌کردند و پل‌های ارتباطی داشت. قایق‌های کوچک در آب شناور بودند. آن خانه ییلاقی مستعمراتی با ایوان پهن و ستون‌های دوریک^(۱) را خانه‌های چوبی کوچکتر و قدیمی‌تر - خانه‌های اجدادی احاطه کرده بودند خانه‌هایی که صاحبان هتل از

۱- دوریک سبکی در معماری یونانی است. ستون‌های قطور و بلند با سر ستون‌های ساده و شکیل

از مشخصه‌های این معماری است.

خانواده‌های قدیمی خریده و در اسباب بازی‌های تاریخی "قلب تاریکی" کار گذاشته بودند تا جهانگردان ثروتمند در آن‌ها بازی کنند. چون دسته‌های برنج در رویای یوسف، چون هجوم بومیان مشتاق برای دادن عریضه به رئیس دادگاه انگلیسی، خانه‌های قدیمی به شیوه‌ای گرد خانه تاریخ قرار داده شده بودند که نشان دهنده تفاوت آن‌ها باشد. نام هتل "میراث" بود.

کارمندان هتل دوست داشتند به مهمان‌هایشان بگویند که قدیمی‌ترین خانه چوبی، با ابزارهای تقسیم بندی شده و غیر قابل نفوذ در برابر هوا که قادر بودند برنج مورد نیاز یک لشکر را برای یک سال نگه داری کنند، خانه اجدادی رفیق بی. ام. اس. نامبودیرپاد بوده است و هنگام توضیح دادن به غریبه‌ها او را مائوتسه تونگ کرا لا معرفی می‌کردند. اثاثیه و خرت و پرت‌های خانه به نمایش گذاشته شده بودند. یک چتر حصیری، نیمکتی از نی. یک جعبه جهیزیه چوبی. آن‌ها با اعلان‌هایی مانند "چتر سنتی کرا لا" و صندوق جهیزیه عروسی سنتی آراسته شده بودند.

پس چنین بود که تاریخ و ادبیات از تجارت یاری طلبیدند. کورتس و کارل مارکس دست به دست هم دادند تا از مهمانان ثروتمندی که از قایق پیاده می‌شدند استقبال کنند.

از خانه رفیق نامبودیرپاد به عنوان ناهارخوری هتل استفاده می‌شد، جایی که در آن جهانگردان نیمه آفتاب سوخته با لباس‌های شنا، از درون صدفی آب نازگیل خوش طعمی را سر می‌کشیدند و کمونیستی قدیمی، که حالا به عنوان پیشخدمتی چاپلوس در لباس‌های رنگین محلی خدمت می‌کرد به نرمی در پس سینی‌های نوشیدنی‌هایشان سر فرو می‌آورد.

بعد از ظهرها (به خاطر آن حال و هوای بومی) برای جهانگردان نمایش‌های ناقص کاتا کالی اجرا می‌شد. ("ظرفیت توجه اندک" توضیحی بود که صاحبان هتل به رقاصان می‌دادند.) پس داستان‌های کهن در هم ریخته و ناقص می‌شدند.

آثار کلاسیک شش ساعته به گزیده‌هایی بیست دقیقه‌ای تبدیل می‌شدند. نمایش‌ها در کنار استخر به روی صحنه می‌رفتند. در حالی که طبیل نوازان می‌نواختند و رقصان می‌رقصیدند، مهمانان هتل با کودکانشان شادمانه در آب جست و خیز می‌کردند. در حالی که کوتی رازش را در کنار رودخانه بر کارنا آشکار می‌کرد^(۱)، زوج‌های عاشق به بدن یک دیگر روغن قهوه‌ای می‌مالیدند. وقتی پدرها با دخترهای نوجوان آماده ازدواجشان به بازی‌های عاری از پیرایه‌های جنسی می‌پرداختند، پوتانا^(۲) از سینه‌های زهرآلودش به کریشنا شیر می‌داد. بهیما^(۳) شکم دوشاسانا را می‌درید و دراثوپادی گیسوانش را در خون

۱- کارنا بزرگترین پسر کوتی و دشمن قسم‌خورده پسران دیگرش، پاندوان‌ها است. کوتی با فاش کردن راز تولد کارنا سعی می‌کند او را از نبرد با برادرانش باز دارد. کوتی کارنا را زمانی که کودکی بیش نبود رها کرد. کارنا تقاضای کوتی را نمی‌پذیرد و در سپاه دشمن قرار می‌گیرد و با برادرانش می‌جنگد. (نقل از حماسه مهابهارات)

۲- Poothana) پوتانا موجودی خبیث و اهریمنی بود که در زمان نوزادی کریشنا قصد داشت او را بکشد. پوتانا برای این کار سینه‌هایش را به زهرآلود و به کریشنا شیر داد. قدرت خدایی کریشنا او را از دام شیطنانی پوتانا نجات داد و فقط رنگ پرست کریشنا بر اثر خوردن سم به آبی تیره یا سیاه تبدیل شد.

۳- Bhima) براساس حماسه مهابهارات نبرد پاندوان‌ها با دشمنان آن‌ها، کائوراواها، به خاطر شرط‌بندی ابلهانه‌ای بر سر همسرانشان آغاز می‌شود. دوشاسانا، یکی از مهم‌ترین کائوراواها، بعد از برنده شدن کائوراواها در بازی، سعی می‌کند جامه از تن دراثوپادی همسر پاندوان‌ها بگیرد. معجزه‌ای مانع می‌شود که او قصد شرم‌اش را به انجام برساند. بهیما در زمین برادر پاندوان‌ها که به نیرومندی معروف بود قسم می‌خورد به انتقام این کار خون دوشاسانا را برشد. اگرچه دراثوپادی عهد می‌کند

او می شست.

ایوان پستی خانه تاریخ (جایی یک دسته پلیس غیر نجس به آن هجوم آوردند، جایی که یک غاز بادکنکی ترکیب) محصور شده و به آشپزخانه هوادار هتل تبدیل شده بود. حالا دیگر هیچ اتفاقی بدتر از پختن کباب و درست کردن کارامل دسر کاستارد در آن روی نمی داد. دوران هراس گذشته بود. مغلوب بوی غذا، خاموش شده در برابر صدای یکنواخت آشپزها، صدای شاد خورد شدن زنجفیل و سیر. شکم دریده شده پستانداران پست تر، خوک ها، بزها. چهارگوش شدن گوشت. پوست کنده شدن ماهی.

چیزی در زمین مدفون شده بود. در زیر سبزه ها. در زیر بیست سال باران ماه

ژوئن.

یک چیز کوچک از یاد رفته.

نه آن چنان چیزی که جهان فقدانش را حس کند.

یک ساعت مچی پلاستیکی و بچگانه که زمان روی آن تقاشی شده بود.

ده دقیقه به دورا نشان می داد.

گروهی کودک راحل را در راهپیمایی اش دنبال می کردند.

آنها گفتند: "سلام هیپی، اسمت چیه؟". بیست و پنج سال دیر کرده بودند.

آن گاه کسی سنگ کوچکی به سویش پرتاب کرد و کودکی در حالی که بازوان

لاغرش را به سرعت تکان می داد، گریخت.

راحل که گرد خانه آیمنم گشت می زد موقع برگشتن به سرعت وارد راه

اصلی شد. این جا هم خانه ها و قارچ ها بودند و تنها واقعیت این بود که هر دو در

زیر سایه درخت ها جا گرفته بودند، و این که کوره راه هایی که از جاده اصلی

منشعب شده و به آن‌ها منتهی می‌شدند هیچکدام اتوموبیل رو نبودند و این وضع در ظاهر به آیمنم آرامشی روستایی می‌بخشید. در حقیقت جمعیت آن به اندازه یک شهر کوچک افزایش یافته بود. در پس این ظاهر سبز شکننده، توده مردمی زندگی می‌کردند که می‌توانستند در یک لحظه جمع شوند تا راننده اتوبوس بی احتیاطی را تا حد مرگ کتک بزنند، شیشه جلوی اتوموبیلی را که جرات کرده در روزگردهمایی یک گروه مخالف به خیابان بیاید در هم بشکنند و انسولین‌های مهم کوچاه‌اکوچولو و نان‌های خامه‌ای‌اش که از آن راه دور از "بست بیکری" در کوتایام، می‌آمدند را بدزدند.

رفیق ک. ان. ام. پیلای، در بیرون لاکی اسپرس در کنار دیوار ساختمانش ایستاده بود و با مردی در آن سوی دیوار حرف می‌زد. بازوان رفیق پیلای روی سینه‌اش گره خورده بودند و با حالتی مالکانه زیر بغل‌هایش را در آغوش گرفته بود، انگار در همان لحظه کسی از او تقاضای قرض گرفتن آن‌ها را داشته و او تقاضایش را رد کرده. مرد آن سوی دیوار در کیسه‌ای میان یک مشت عکس، با توجهی ساختگی، دنبال چیزی می‌گشت. بیشتر عکس‌ها تصویر لنین، پسر رفیق ک. ان. ام. پیلای بودند که در دهلی به کار مشغول بود و همانجا زندگی می‌کرد. او به رنگ کاری‌ها و لوله‌کشی‌ها و هر نوع کار برقی سفارتخانه‌های هلند و آلمان، رسیدگی می‌کرد. برای این‌که ترس احتمالی مشتریان را از نظریات سیاسی خود کاهش دهد نامش را با ظرافت به لوین تغییر داده بود. حالا خود را لوین می‌نامید. پ. لوین.

راحل سعی کرد بدون جلب توجه بگذرد. به طرز احمقانه‌ای خیال کرده بود می‌تواند چنین کاری کند.

رفیق ک. ان. ام پیلای فوراً متوجه او شد و گفت: "آیو^(۱)، راحل مول. اوروکونیو.^(۲)؟" عمو رفیق؟"
 راحل گفت: "اوور"^(۳).

او را به یاد می آورد؟ البته که او را به یاد داشت.

معنای آن پرسش و پاسخ چیزی جز آغاز گفتگویی مودبانه نبود. هر دوی آنها می دانستند چیزهایی هستند که می توان از یاد برد. و چیزهایی هم هستند که نمی توان، چیزهایی که مثل پرنده های خشک شده که با چشم های غم انگیز و خیره دو طرف سرشان، روی طاقچه های خاک گرفته می نشینند.

رفیق پیلای گفت: "خب، فکر می کنم حالا تو در آمایریکا هستی؟"

راحل گفت: "نه، من این جا هستم."

رفیق پیلای کمی بی صبرانه گفت: "بله، بله، اما بقیه اوقات در آمایریکا هستی؟"

رفیق پیلای بازوانش را از هم گشود. نوک سینه هایش مثل چشم های اندوهگین یک سگ سنت برنارد از بالای دیوار به راحل نگاه می کردند.

رفیق پیلای در حالی که با چانه اش به راحل اشاره می کرد از مرد صاحب عکس ها پرسید: "شناختی؟"

مرد راحل را نشناخته بود.

رفیق پیلای گفت: "نوه دختری کوچامای بهشت ترشی و مربای قدیمی."

به نظر می رسید مرد گیج شده. معلوم بود غریبه است. و اهل خوردن ترشی

هم نیست. رفیق پیلای روش دیگری به کار برد.

۲- یادت می آید.

۱- همی. لفظی از روی بی میلی.

۳- (Ower) بله.

پرسید: "پونیان کونجو؟" لحظه‌ای شیخ آنتیوچ در آسمان پدیدار شد و دست چروکیده‌اش را تکان داد.

برای مرد صاحب عکس‌ها همه چیز معنا پیدا کرد. مشتاقانه سر تکان داد. رفیق پیلائی گفت: "پسر پونیان کونجو؟ بنان جان ایپ؟ همان که زمانی در دهلی بود؟"

مرد گفت: "اوور، اوور، اوور."

: "این نوه دختری اوست. الان در آمریکا است."

مرد با به یاد آوردن راحل سر تکان داد: اوور، اوور، اوور، حالا در آمریکا است، نیست؟" این یک سؤال نبود. ستایشی رک و راست بود.

او به طرز مبهمی ماجرای یک رسوایی را به یاد آورد. جزئیات را فراموش کرده بود اما به یاد داشت که آن ماجرا شامل رسوایی جنسی و مرگ بود. در روزنامه‌ها نوشته شده بود. مرد بعد از سکوتی کوتاه و چند بار به کوتاهی سر تکان دادن، بسته عکس‌ها را به دست رفیق پیلائی داد.

: "پس باشد، رفیق، من باید بروم."

او باید به اتوبوسش می‌رسید.

رفیق پیلائی در حالی که مثل نور افکنی تمام توجه‌اش را به راحل معطوف کرده بود لبخند بزرگتری زد و گفت: "خب." لثه‌هایش به خاطر یک عمر گیاهخواری سرسختانه، به طرز هولناکی صورتی بودند. از آن مردهایی بود که به سختی می‌شد تصور کرد روزگاری پسر بچه یا کودک بوده است. به نظر می‌رسید که انگار میانسال متولد شده. با موهای ریخته بالای پیشانی.

با کنجکاوی پرسید: "شوهرت کجاست؟"

: "نیامده."

: "عکسش را داری؟"

: "نه."

: "اسمش چیست؟"

: "لاری، لارنس."

: "اوور، لارنس." رفیق پیلائی ضمن گفتن این حرف چنان سر تکان داد که انگار با آن موافق است. گویی اگر خودش هم حق انتخاب داشت همین اسم را انتخاب می‌کرد.

: "اولاد هم داری؟"

راحل گفت: "نه."

: "گمان می‌کنم هنوز در حال برنامه ریزی هستید؟ یا شاید هم یکی در راه دارید."

: "نه."

رفیق پیلائی گفت: "باید بچه دار شد دختر یا پسر. هرکسی باید بچه دار شود. حتماً هم دو تا بچه می‌خواهی."

: "از هم جدا شده‌ایم." راحل امیدوار بود او با شنیدن این حرف یکه بخورد و ساکت شود.

: "ج - دا - شده‌اید؟" صدای او آن قدر کشیده شد تا به علامت سؤال ختم شد. حتا این کلمه را چنان بر زبان آورد که انگار نوعی مرگ باشد.

: "این بدترین بدشانسی است." این را گفت و آرام گرفت. به دلیلی به نحوه بیان غیر معمول و کتابی پناه برد: "بد - ترین بدشانسی."

رفیق پیلائی به این فکر افتاد که شاید این نسل دارد تقاص گناهان اجداد بورژوازش را پس می‌دهد.

یکی دیوانه بود. آن یکی ج - دا شده. شاید هم عقیم.

شاید انقلاب واقعی همین بود. بورژوازی مسیحی داشت خودش را منهدم

کرد.

رفیق پیلای چنان صدایش را پایین آورد که انگار کسی دارد گوش می دهد در حالی که هیچکس در آن حوالی نبود.

محرمانه نجوا کرد: "و مون؟ حال او چطور است؟"
راحل گفت: "خوب. حالش خوب است."

خوب. مسطح و به رنگ عسل. او لباس هایش را با خورده صابون می شست.
رفیق پیلای نجواکنان گفت: "آئوپاوام."^(۱) و نوک سینه هایش بی آن که بخواهد به شکل استهزا آمیزی فرو افتادند: "پسری بیچاره."

راحل فکر کرد که او از پرسیدن سئوالهایی تا این حد خصوصی چه قصدی دارد در حالی که کاملاً به جواب های او بی اعتنا است. آشکار بود که انتظار ندارد از او حقیقت را بشنود، اما دست کم چرا حتا به خود زحمت نمی داد طور دیگری وانمود کند؟

رفیق پیلای بالاخره در حالی که نمی توانست غرورش را پنهان کند گفت:
"لنین حالا در دهلی است. می دانی، با سفارتخانه های خارجی کار می کند."
کیسه سلفون را به دست راحل داد. بیشتر عکس ها مال لنین و خانواده اش بودند. زنش، فرزندش، قایق موتوری با جاج تازه اش. در یکی از آنها لنین داشت با مردی بسیار خوش لباس و خیلی صورتی حرف می زد.
رفیق پیلای گفت: "منشی اول سفارت آلمان."

آنها، لنین و زنش، در عکس خوشحال به نظر می رسیدند. انگار که در اتاق نشیمنشان یک یخچال نو داشته باشند و پیش پرداخت یک آپارتمان سازمان توسعه دهلی را داده باشند.

راحل حادثه‌ای را به یاد آورد که سبب شد لنین برای او و استا به صورت یک موجود واقعی در بیاید نه یکی دیگر از چین‌های ساری مادرش. او و استا پنج ساله بودند، لنین شاید سه یا چهار سال داشت. آن‌ها در کلینیک دکتر ورگس ورگس (مرکز پزشکی اطفال و راهنمایی مادران کوتایام) همدیگر را دیدند. استا که با اصرار آمده بود با آمو و راحل بود. لنین با مادرش، کالیانی، بود. راحل و لنین هر دو یک مشکل داشتند، فرو رفتن یک شینی خارجی در بینی. حالا هم زمانی این دو حادثه خیلی عجیب به نظر می‌رسید، اما در آن زمان این طور نبود. جای تعجب بود که چگونه سیاست مخفیانه در آن چه بچه‌ها به بینی‌شان فرو می‌کنند نقش بازی می‌کند. او، نوه یک حشره‌شناس سلطنتی و لنین پسر کارگر دهقان زاده عضو حزب کمونیست بود. بنابراین او یک تیله شیشه‌ای در بینی داشت و آن دیگری دانه‌ای عدس.

اتاق انتظار پر بود.

از پشت پرده اتاق دکتر نجواهای ناخوشایندی به گوش می‌رسید که با زوزه‌های وحشیانه بچه‌ها در هم می‌آمیخت. صدای برخورد شیشه و فلز بود و نجوا و صدای جوشیدن آب. پس‌رکی با تابلوی چوبی دکتر هست، دکتر نیست، روی دیوار، بازی می‌کرد و قاب برنجی تابلو را بالا و پایین می‌برد. نوزاد تب‌داری روی سینه مادرش سکسکه می‌کرد. بادبزن سقفی با حرکت کندش هوای ترس‌آلود اتاق را به شکل ماریچی بی‌پایان می‌برید و آهسته مثل پوست کندن یک سیب زمینی بی‌انتها، روی کف اتاق می‌ریخت.

هیچکس مجله نمی‌خواند.

از پایین پرده کوتاهی که در طول درگاه کشیده شده بود و تا خیابان ادامه داشت صدای بیرحمانه تق و تق پاهای دمپایی‌پوش بدون بدن به گوش رسید. جهان پر سروصدا و بی‌اعتنای کسانی که هیچ چیزی توی بینی‌هایشان فرو نرفته بود.

آمو و کالیانی بچه‌ها را با هم عوض کردند. بینی‌ها بالا گرفته شد، سرها به عقب خم شد و به سوی نور گرفته شد تا شاید یک مادر بتواند آن چه را دیگری نتوانسته ببیند، مشاهده کند. وقتی این کار هم نتیجه‌ای نداد، لنین که شبیه تاکسی لباس پوشیده بود - پیراهن زرد، شلوار کوتاه چسبان سیاه - (با جیب‌های پر از آدامسش)، دوباره به دامن نایلونی مادرش چسبید. او بر گل‌های ساری نشست تا با پناه‌بردن به وضعیتی مطمئن و غیر قابل تهاجم آن شرایط را با خونسردی تحمل کند. انگشت اشاره‌اش را تا ته به سوراخ بینی آزادش فرو کرده بود با سروصدا از دهان نفس می‌کشید. فرق سرش به دقت باز شده بود. موهای با روغن آیورودیک^(۱) چرب شده‌اش صاف پایین ریخته بودند. آدامس‌ها را از قبل از آن که دکتر او را ببیند برای بعد از معاینه دکتر نگه داشته بود. همه چیز دنیا خوب بود. شاید برای درک فضای اتاق که با صدای فریادهای پشت پرده ترسی منطقی از دکتر و. و. به آن اضافه می‌شد، هنوز کمی کوچک بود.

یک موش صحرائی با شانه‌های پوشیده از موهای زبر چندین بار عجولانه بین اتاق دکتر و از زیر گنجه تا اتاق انتظار، رفت و آمد.

پرستاری از میان پرده رشته رشته اتاق دکتر پیدا و ناپیدا می‌شد. سلاح‌های عجیبی را با مهارت به کار می‌برد. یک آمپول باریک. شیشه چهارگوش و درازی با مقداری خون پخش شده بر روی آن. لوله آزمایشی با مقداری ادرار درخشان در آن. یک سینی فلزی ضد زنگ زدگی پر از سوزن‌های جوشانده شده. موهای روی ساق پایش در پشت جوراب سفید شفافش مثل سیم‌های فربه هم پیچیده بودند. سنجاق‌های براق مو، چون مارهای سیخ شده، کلاه پرستاری آهار خورده‌اش را روی موهای چربش محکم نگه می‌داشتند.

انگار روی عینکش یک فیلتر ضد موش صحرایی داشت. به نظر می‌رسید حتا وقتی موش صحرایی با شانه‌های پر از موهای زیرش درست از روی پاهایش می‌گذرد متوجه وجود او نمی‌شود. اسم‌ها را با صدایی بم و مردانه خواند: "آ، نینان..... اس، کوسومالانا..... ب، و، روشینی..... ان، آمادی." فضای ماریج و ترس آلود را نادیده می‌گرفت.

چشم‌های استا از ترس گرد شده بودند. مجذوب تابلوی "دکتر هست، دکتر نیست" شده بود.

موجی از اضطراب در راحل ایجاد شد.

: "آمو، بگذار یک بار دیگر امتحان کنیم."

آمو با یک دست پشت سر راحل را گرفت. با انگشت شستش از پشت دستمال جلوی سوراخ بینی بدون دانه را گرفت. در اتاق انتظار همه چشم‌ها به راحل دوخته شده بود. این نمایش بزرگ، زندگیش بود. استا هم آماده شد تا قین کند. پیشانی‌اش چین خورد و نفس عمیقی کشید.

راحل همه نیرویش را به کار گرفت. خدایا خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم کاری کن بیرون بیاید. راحل از کف پاهایش، از ته دلش در دستمال مادرش قین کرد.

و در هجومی از خلط و راحتی، دانه بنفش کوچکی در بستر درخشانی از لعاب چسبناک، بیرون آمد. دانه‌ای به مغروری مرواریدی در صدف. بچه‌ها برای تحسین آن جمع شدند. پس‌رکی که با تابلو بازی می‌کرد پوزخندی زد.

او اعلام کرد: "من می‌توانستم این کار را به راحتی انجام بدهم."

مادرش گفت: "این کار را بکن و ببین چه جور سیلی می‌خوری."

: "خانم راحل." پرستار داد زد و به اطراف نگاهی انداخت.

آمو به پرستار گفت: "بیرون آمد. بیرون آمده." دستمال چروکیده‌اش را بالا

گرفت.

پرستار نمی دانست او از چه حرف می زند.
آمو گفت: "خیلی خب. ما می رویم. این دانه بیرون آمده."
پرستار گفت: "بعدی." و چشم هایش را پشت عینک فیلتر ضد موش
صحرایی دارش بست. (با خودش گفت: "همه جور آدم هست.") "اس. و.
اس. کوروپ.!"
پسرکی که پوزخند می زد وقتی مادرش او را به طرف اتاق دکتر می کشید
زوزه ای کشید.
راحل و استا پیروزمندانه کلینیک را ترک کردند. لنین کوچک همان جا ماند تا
سوراخ بینی اش با آلت فلزی سرد دکتر کاوش شود.
پس این لنین بود.
حالا او یک خانه و یک قایق موتوری با جاج داشت. یک زن و یک فرزند.

راحل کیسه عکس ها را به رفیق پیلای پس داد و خواست برود.
رفیق پیلای گفت: "یک لحظه!" مثل چراغ چشمک زنی در یک مانع بود.
مردم را با نوک سینه هایش جلب می کرد و بعد آن ها را وامی داشت تا عکس های
پسرش را ببینند. به کیسه عکس ها (راهنمای تصویری زندگی لنین در یک دقیقه)
ضربه ای زد تا برای آخرین بار بگوید: "اوروکوندو؟"
تصویری قدیمی و سیاه و سفید بود. عکسی که چاکو با دوربین رولیفلکس
که مارگارت کوچاما به عنوان هدیه کریسمس برایش آورده بود، گرفته بود. هر
چهارتای آن ها در عکس بودند. لنین، استا، سوفی مال و خود او، روی ایوان
جلویی خانه آیمنم ایستاده بودند. پشت سر آن ها تزئینات کریسمس
کوچاما کوچولو پیچ و تاب خوران از سقف آویزان شده بودند. ستاره مقوایی به
حبابی بسته شده بود. لنین، راحل و استا به حیوانات وحشتزده ای شباهت
داشتند که در نور چراغ های اتوموبیلی گرفتار شده باشند. زانوهای به هم

چسبیده، لبخندهای یخ زده روی لب‌ها، بازوهای سیخ شده در دو طرف بدن، سینه‌های چرخیده به طرف دورین. انگار به پهلو ایستادن گناهی باشد.

سوفی مال تنها چهره‌ای بود که با دلاوری جهان اولی‌ها، خود را برای عکس پدر طبیعی‌اش، آماده کرده بود. پلک‌هایش را کمی پایین آورده بود تا چشم‌هایش چون گلبرگ‌هایی جاندار با رگه‌های صورتی به نظر برسند (در عکس سیاه و سفید خاکستری بودند). یک ردیف دندان مصنوعی پیش آمده داشت که از پوسته‌ی خارجی یک لیموناد بریده شده بود. زبانش از فضای میان دندان‌هایش بیرون آمده بود و انگشتانه‌ی نقره‌ای ماماچی روی نوک آن بود. (از روز آمدنش آن را ربوده بود و با خوشحالی اعلام کرده بود در مدت تعطیلاتش فقط از توی آن آب خواهد خورد.) در هر دستش شمع روشنی داشت. یکی از پاچه‌های شلواری کتان راه راه و پاچه‌گشادش بالا رفته بود تا زانویی سفید و استخوانی را نشان دهد که روی آن صورتی کشیده شده بود. لحظاتی پیش از گرفته شدن آن عکس او توضیح دادن صبورانه این را به استا و راحل به پایان رسانده بود (هر شاهد خلاف آن راهم چه عکس و چه خاطره انکار کرده بود) که چقدر شانس آورده‌اند که حرامزاده هستند و این که حرامزاده در واقع چه معنی می‌دهد. این مسئله مستلزم ارتباط بین دو جنس است، اگرچه این تعریف نادرستی از روابط جنسی است: "می‌دانید کاری که آن‌ها می‌کنند این است که....." فقط چند روز پیش از مرگش بود.

سوفی مال.

انگشتانه - نوش.

در تابوت، چرخ و فلک زن.

او با پرواز بمبئی - کوچین از راه رسید. کلاه به سر، با شلواری پاچه‌گشاد و

محبوب از همان آغاز.

کانگوروهای کوچین

در فرودگاه کوچین، راحل یک لباس زیر نو، خال خالی و آهار زده به پا داشت. تمرین‌ها انجام شده بودند. روز نمایش بود. اوج هفته سوفی‌مال چه فکر می‌کند؟ صبح در هتل ملکه دریا، آمو - که شب خواب دلفین‌ها و ژرفای آبی را دیده بود - به راحل کمک کرد تا لباس پرچین فرودگاهش را بپوشد. این لباس یکی از آن ترکیب‌های گیج‌کننده آمو بود. انبوهی از روبان ابریشمی زرد و آهاردار با پولک‌های نازک نقره‌ای و بندی بر هر شانه. دامنی چین‌دار با زیردامنی نخ‌پوش برای بهتر نمایش دادن چین‌ها. راحل نگران بود که این ترکیب با عینکش تناسب نداشته باشد.

آمو لباس زیر چین‌دار و آهار خورده را برای راحل نگه داشت تا آن را بپوشد. راحل که دست‌هایش را روی شانه‌های آمو گذاشته بود، لباس زیرش را پوشید (پای چپ، پای راست) و بر هر چال‌گونه آمو بوسه‌ای زد (گونه چپ، گونه راست). قابلیت ارتجاع بوسه‌ها به نرمی بر دلش نیش زد.

راحل گفت: "متشکرم، آمو."

آمو گفت: "متشکری؟"

راحل گفت: "برای لباس مهمانی تازه و لباس زیر چین‌دارم."

آمو لبخند زد و با اندوه گفت: "قابل ترا ندارد، عزیز دلم."

قابل ترا ندارد، عزیز دلم.

پروانه بید توی دل راحل یکی از پاهای کرک دارش را بالا برد. بعد دوباره آن را پایین آورد. مادرش کمی کمتر او را دوست داشت.

اتاق هتل ملکه دریا بوی تخم مرغ و قهوه از صافی گذشته می‌داد.

وقتی می خواستند سوار اتوموبیل شوند استا فلاسک غیر قابل نفوذ در برابر هوای آب شیر را حمل می کرد. راحل فلاسک غیر قابل نفوذ در برابر هوای عقاب نشان آب جوشیده را می آورد. روی فلاسک های غیر قابل نفوذ در برابر هوای عقاب نشان، عقاب های غیر قابل نفوذ در برابر هوا با بال های گشوده قرار داشتند و کره زمین را در میان پنجه هایشان گرفته بودند. دوقلوها معتقد بودند عقاب های غیر قابل نفوذ در برابر هوا، تمام روز مراقب دنیا هستند و تمام شب را بر گرد فلاسک هایشان پرواز می کنند. آن ها با ماه بر بال هایشان به ساکتی جغدها پرواز می کردند.

استا پیراهن آستین بلند قرمزی با یقه نوک تیز و شلوار سیاهی با پاچه های تنگ به تن داشت. کاکل مجعدش به هوا بلند شده بود. مثل سفیده تخم مرغی که خوب زده شده و حسابی پف کرده باشد.

استا - که با توجه به بعضی چیزها حق هم داشت - گفت که راحل در لباس فرودگاهش ظاهر احمقانه ای پیدا کرده. راحل به او یک سیلی زد. استا هم به او یک سیلی زد.

در فرودگاه با هم حرف نمی زدند.

چاکو که معمولا موندو می پوشید، کت و شلوار مسخره تنگی به تن کرده بود و لبخند درخشانی بر لب داشت. آموکراواتش را که کج شده بود، صاف کرد. صبحانه اش را خورده بود و راضی بود.

آموگفت: " برای مرد مراسم عشای ربانی ما ناگهان چه اتفاقی افتاده؟ " اما هنگام گفتن این حرف چاله هایش دیده می شدند چون چاکو بسیار سر حال بود. بسیار شاد.

چاکو به او سیلی نزد.

بنابراین او هم سیلی او را جواب نداد.

چاکو از گل فروشیِ ملکه دریا دو گل سرخ خرید و با دقت در دست گرفت.
چاق.
مشتاق.

فروشگاه فرودگاه که آن را شرکت توسعه توریسم کرالا اداره می‌کرد، از مهاراجه‌های هواپیمایی هند (کوچک، متوسط، بزرگ)، فیل‌هایی از چوب صندل (کوچک، متوسط، بزرگ) و صورتک‌های از خمیر کاغذ رقاصه‌های کاتا کالی (کوچک، متوسط، بزرگ)، انباشته بود. بوی پس‌زنده چوب صندل و حوله‌های زیر بغل نخی، در هوا به مشام می‌رسید.

در سالن انتظار مسافران، چهار کانگوروی سیمانی به اندازه طبیعی بودند که روی کیسه‌هایشان نوشته شده بود "از من استفاده کن". در کیسه‌هایشان به جای نوزادان سیمانی، ته سیگار، چوب کبریت‌های سوخته، در بطری، پوست بادام زمینی، لیوان‌های کاغذی مچاله شده و سوسک، داشتند. لکه‌های تبول قرمز تف شده روی شکم‌های کانگوروها مثل زخم‌های تازه، پخش شده بودند.
کانگوروهای فرودگاه با دهان‌هایی سرخ می‌خندیدند.
و با گوش‌های لبه صورتی.

چنان به نظر می‌آمدند که انگار اگر دگمه آن‌ها را فشار بدهی با صدای تهی و باطری دارشان خواهند گفت: "ما - ما."

وقتی هواپیمای سوفی‌مال در آسمان آبی بمبئی - کوچین، ظاهر شد جمعیت برای این‌که همه چیز را بهتر ببینند به میله‌های آهنی فشار آورد. سالن انتظار مسافران توده‌ای از عشق و اشتیاق بود. زیرا پرواز بمبئی - کوچین پروازی بود که همه بیگانه‌های بازگشته، با آن به وطن برمی‌گشتند.

خانواده‌هایشان از همه جای کرالا برای دیدن آن‌ها آمده بودند. با اتوبوس از

راه‌های دور آمده بودند. از رانی، از کومیلی، از ویزه‌ینجام، از اوزهاوور. بعضی از آن‌ها غذایشان را هم با خود آورده و شب را در فرودگاه بیتوته کرده بودند. برای راه برگشت هم مانیوک سرخ شده و چاکا ولایچاتو با خود داشتند.

همه آن‌ها آنجا بودند، آموماهای ناشنوا، آپویان‌های بدخلق و نقرسی^(۱)، زن‌های نحیف و اندوهگین، دایی‌های حیله‌گر، کودکان در حال دویدن. نامزدهایی که باید به هم می‌رسیدند. شوهر معلمی در انتظار ویزای عربستان سعودی. خواهر شوهرهای معلم به انتظار جهیزیه. زن حامله معمار.

: "بیشترشان جاروکنند"^(۲). "کوچاما کوچولو این را با بدخلقی گفت و وقتی مادری که نمی‌خواست جای خویش را از دست بدهد سرآلت نوزاد بی‌قرارش را درون یک بطری خالی گرفت در حالی که بچه لبخند می‌زد و برای مردم پیرامونش دست تکان می‌داد، رو به سوی دیگری کرد.

مادرش زمزمه کرد: "هیس س س س....." نخست با حالتی متقاعدکننده و بعد با خشمی وحشیانه. اما کودکش گمان می‌کرد پاپ است. لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. در حالی که آلتش در بطری بود.

کوچاما کوچولو به استا و راحل گفت: "فراموش نکنید که شما سفیران هند هستید. اولین برداشت آن‌ها از کشور ما تحت تاثیر شما خواهد بود."

دو سفیر ناهمسان. والامقام‌ها سفیر الویس پلویس و سفیر حشره فسقلی. راحل در لباس ابریشمی شق و رق با فواره عشق در توکیو، شبیه به یک پری فرودگاه بود که ناگهان هراسان شده باشد. در محاصره رطوبت بالای ران‌هایش

۱ - آموما به معنای مادر بزرگ و آپویان به معنای پدر بزرگ.

۲ - اشاره به تعلق این افراد به خرتک، جایی‌ها.

و اشتیاقی شوم، بود (همان طور که یک بار دیگر دچار این وضع می شد، در تشییع جنازه‌ای در کلیسای زرد رنگ). پروانه بید پدر بزرگش را در قلبش داشت. از پرندۀ آهنی که در آسمان آبی جیغ می کشید و دختر دایی اش در آن بود رو برگرداند و دید که کانگوروهای دهان قرمز با لبخندهای یاقوتی و با بدنهای سیمانی در عرض سالن فرودگاه حرکت می کنند.

پاشنه و پنجه.

پاشنه و پنجه.

کف پاهای صاف و دراز.

با آشغال‌های فرودگاه در کیسه‌های نوزادانشان.

کوچکترین آن‌ها گردنش را مثل هنرپیشه‌های توی فیلم‌های انگلیسی که بعد از کار اداری کراوات‌هایشان را شل می کنند، کش داد. آن که متوسط بود توی کیسه اش به دقت دنبال ته سیگاری گشت تا آن را بکشد. او در یک کیسه پلاستیکی کدر جوز کهنه آکاژویی پیدا کرد. چون جوونده‌ای آن را با دندان‌های پیشش گاز زد. آن که از همه بزرگتر بود تابلوی ایستاده "شرکت توسعه توریسم کراالا به شما خوشامد می گوید" را با یک رفاص کاتاکالی که داشت حرکت نامسته^(۱) را انجام می داد، تکانی داد. بر علامت دیگری که کانگورویی آن را تکان نمی داد نوشته شده بود: "هب لهس هیودا زیخ دنه شوخ دیدما."

۱- حرکت سنتی هندی‌ها به نشانه خوشامدگویی. در این حرکت کف دست‌ها کنار هم و به طرف بالا

قرار می گیرند.

سفیر راحل با عجله از میان انبوه جمعیت به سوی برادر و سفیر همکارش
نقب زد.

استا نگاه کن! نگاه کن استا، نگاه کن!

سفیر استا نگاه نمی کرد. نمی خواست این کار را بکند. مراقب این بود که با
فلاسک آب شیر که کنارش تلوتلو می خورد، به زمین نیافتد. و احساسی بی انتها
و مسدود داشت، احساس این که مرد آب پرتقالی - آب لیمویی می داند او را
باید کجا پیدا کند. در کارخانه آیمنم. در سواحل میناچال.

آمو با کیف دستی اش مراقب بود.

چاکو با گل های سرخش.

کوچا ماکو چولو با غیب بیرون زده اش.

بعد مسافران بمبئی - کوچین بیرون آمدند. از هوای سرد به هوای گرم.
آدم های چروکیده در مسیر سالن انتظار مسافران از حالت چروکیده بودن
درآمدند.

بیگانه های بازگشته آنجا بودند، با لباس های بشور و بپوش و با عینک های
آفتابی رنگین کمانی. با پایانی بر فقر خوردکننده در چمدان های اشرافی شان. با
سقف های سیمانی برای خانه های کاهگلی شان و جریان آب گرم برای
حمام های والدینشان. با سیستم فاضلاب و مخزن های آن. لباس های ماکسی و
پاشنه های بلند. آستین های پفی و ماتیک. آسیاب های مخلوط کن و فلاش های
اتوماتیک برای دوربین هایشان. با کلیدهایی برای شمردن و گنجه هایی برای قفل
کردن. با هوس خوردن کاپا^(۱) و مین و بویچاتو^(۲) که مدت درازی بود نخورده

۱- (Kappa) ریشه کاساوا که به شیوه های مختلفی پخته می شود.

بودند. با عشق و کمی شرمندگی از این که افراد خانواده‌ای که برای دیدنشان آمده بودند آن قدر، آن قدر... نادان و ابله بودند. بین چه طور لباس پوشیده‌اند! مسلماً برای لباس‌هایی که بیشتر مناسب فرودگاه باشند دارند! چرا مالایالی‌ها دندان‌هایی به این زشتی دارند؟

و خود فرودگاه! بیشتر شبیه به یک ایستگاه اتوبوس محلی است! روی ساختمان فضله پرنده است! اوه لکه‌های تف روی کانگوروها!
اووه! هند دست سگ‌ها افتاده.

وقتی اتوبوس سواری‌های طولانی و اقامت‌های یک شبه در فرودگاه با عشق و کمی شرمندگی دیدار می‌کردند، شکاف‌های کوچکی پدیدار می‌شدند، که بزرگتر و بزرگتر می‌شدند و پیش از آن که خود آن‌ها متوجه شوند بیگانه‌های بازگشته در بیرون خانه تاریخ به دام می‌افتادند، و باز دیدن رویاهایشان را از سرگرفتند.

آن‌گاه، آن‌جا در میان لباس‌های بشور و بپوش و کیف دستی‌های درخشان، سوفی مال بود.
انگستانه - نوش.

در تابوت، چرخ و فلک زن.

او با بوی لندن در موهایش از باند فرودگاه قدم زنان آمد. لبه‌های شلوار پاچه گشاد زردش از روی قوزک‌هایش به عقب کشیده می‌شد. موهای بلندش از زیر کلاه حصیری‌اش موج زنان بیرون آمده بود. یک دستش در دست مادرش بود. دست دیگرش را چون سربازها تاب می‌داد (چپ، چپ، چپ راست چپ).

آن جا دختری بود

بلند و

باریک و

روشن

موهایش

موهایش

رنگ روشن

زن - جف - یل بود (چپ چپ، راست)

آن جا

دختری بود -

مارگارت کوچاما به او گفت تمامش کند.

بنابراین او هم تمامش کرد.

آموگفت: "راحل، می توانی او را ببینی؟"

او برگشت و دید که دخترش با زیرشلواری آهاردارش دارد با جانوران
کیسه دار سیمانی حرف می زند. رفت و ملامت کنان او را گرفت. چاکو گفت
نمی تواند راحل را روی شانه هایش بلند کند چون همین حالا هم باید چیزی را
نگه دارد. دو گل سرخ را.

چاق.

مشتاق.

وقتی سوفی مال به درون سالن انتظار پا گذاشت راحل از شدت هیجان و
رنجش استا را محکم نیشگون گرفت. پوست استا بین ناخن هایش ماند. استا
روی او یک فن چینی پیاده کرد، پوست مچش را با دست هایش در جهات

مختلف پیچاند. پوستش ورم کرد و سرخ شد. وقتی آن را لیسید طعمی شور داشت. آب دهان مچش را خنک و آرام کرد. آمو اصلاً متوجه نشد.

در طول میله‌های بلند آهنی که استقبال کنندگان را از استقبال شونده‌گان و تهنیت‌گویان را از تهنیت‌شونده‌گان، جدا می‌کرد، چاکو، بشاش و در حال انفجار درکت و شلوار و کراوات کج شده‌اش، در برابر دختر تازه و همسر سابقش خم شد.

استا در ذهنش گفت: "تعظیم کن."

: "سلام، خانم‌ها." چاکو این را با صدای بلند کتاب خوانی‌اش گفت (صدای شب قبل که با آن گفت، عشق، جنون، امید، سعادت ابدی): "سفرتان چه طور بود؟"

و هوا پر از افکار و حرف‌هایی بود که باید گفته می‌شدند. اما در چنین وقت‌هایی فقط حرف‌های کم‌اهمیت بر زبان می‌آیند. مسائل مهم ناگفته و پنهان در درون می‌مانند.

مارگارت کوچاما به سوفی مال گفت: "سلام کن و پیرس حال شما چه طور است."

سوفی مال از پشت میله‌های آهنی به همه یک جا گفت: "سلام، حالتان چه طور است؟"

چاکو با گل‌هایش گفت: "یکی برای تو و یکی هم برای تو."

مارگارت کوچاما به سوفی مال گفت: "و متشکرم؟"

سوفی مال در حالی که ادای سؤال کردن مادرش را در می‌آورد به چاکو گفت: "متشکرم."

مارگارت کوچاما او را به خاطر گستاخی‌اش تکان اندکی داد.

چاکو گفت: "خوش آمدید. حالا بگذارید شما را به بقیه معرفی کنم." بعد

بیشتر به خاطر آن‌ها که سرگرم تماشا و استراق سمع بودند، چون مارگارت کوچاما به معرفی نیازی نداشت، گفت: "زن من، مارگارت."

مارگارت کوچاما لبخند زد و گل سرخش را به طرف او تکان داد. زن سابق، چاکو! هرچند کلمه‌ای بر زبان نیاورد اما لب‌هایش شکل ادای این کلمات را به خود گرفتند.

هرکسی می‌توانست ببیند که چاکو از داشتن زنی چون مارگارت کوچاما چه قدر شاد و مغرور است. زنی سفید، با پیراهنی گلدار که ساق پاهایش از زیر آن دیده می‌شد. و با لکه‌های پشت قهوه‌ای روی پشتش. و لکه‌های بازو روی بازوانش.

اما فضای اطرافش به نوعی غمزده بود و در پس لبخندی که در چشم داشت، اندوه چون آبی درخشان و تازه‌ای دیده می‌شد. به خاطر یک تصادف اتوموبیل فاجعه آمیز. به خاطر حفره‌ای به شکل "جو" در کائنات.

گفت: "سلام به همگی. من احساس می‌کنم سال‌هاست شما را می‌شناسم." سلام دیوار.

: "دخترم، سوفی." چاکو این را گفت و خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد، نگران این بود که مارگارت کوچاما بگوید: "دختر سابق!" اما او این کار را نکرد. این خنده‌ای بود که براحتی می‌شد معنی آن را فهمید. نه مثل خنده مرد آب پرتقالی - آب لیمویی که استا نتوانسته بود معنی‌اش را بفهمد.

سوفی مال گفت: "لام."

او از استا بلندتر بود. و بزرگتر. چشم‌هایش آبی بودند، آبی خاکستری. پوست رنگ پریده‌اش به رنگ شن‌های ساحل بود. اما موهایش در زیر کلاه زیبا و قهوه‌ای - قرمز تیره بودند. و البته (اوه البته) معلوم بود بینی‌اش بعدها به بینی پاپاچی شباهت پیدا خواهد کرد. بینی یک حشره شناس سلطنتی در پس یک بینی دیگر. بینی یک عاشق پروانه‌های بید. او کیف مد روز ساخت انگلستانش

را که خیلی مورد علاقه‌اش بود در دست داشت.

چاکو گفت: "آمو، خواهر من."

آمو با لحن یک بزرگسال به مارگارت کوچاما سلام کرد و با لحنی کودکانه به سوفی مال گفت: سلام. راحل که با چشم‌های یک قوش این صحنه را می‌پایید سعی کرد بفهمد آمو چه قدر سوفی مال را دوست دارد، اما نتوانست.

خنده چون نسیمی ناگهانی پرسه زنان در سالن انتظار مسافران گشت زد. آدور باسی^(۱)، محبوبترین و مورد علاقه‌ترین کم‌دین سینمای مالایالام، همان وقت از راه رسیده بود (بمیئی - کوچین). او چندین بسته کوچک را حمل می‌کرد که نگه داشتندشان آسان نبود و در مقابل ستایش بیش از حد جمعیت خود را مجبور به انجام نمایشی دید. مرتب بسته‌ها را به زمین انداخت و می‌گفت: "Eee sadhanagal! Ende Deivomay!"

استا خندید. خنده‌ای شاد و از ته دل.

استا گفت: "آمو نگاه کن! آدور باسی اسباب‌هایش را می‌اندازد! حتا نمی‌تواند بار خودش را هم حمل کند!"
کوچاما کوچولو با لهجه انگلیسی عجیب و تازه‌ای گفت: "این کار را مخصوصاً می‌کند. فقط اعتناش نکن."

او برای مارگارت کوچاما و سوفی مال توضیح داد: "او یک هنرپیشه است." لحن صحبتش طوری بود که انگار آدور باسی یک پیشه‌است که معمولاً هنر به آن می‌پردازد. "فقط دارد سعی می‌کند توجه دیگران را به خود جلب کند." کوچاما کوچولو این را گفت و با عزم راسخی حاضر نشد به او توجه کند.

اما کوچاما کوچولو اشتباه می‌کرد. آدور باسی سعی نمی‌کرد توجه کسی را

جلب کند. او فقط سعی می‌کرد شایسته توجهی باشد که از آن برخوردار بود
چاکو گفت: "عمه‌ام، کوچولو."

سوفی مال گیج شده بود. در حالی که از شدت کنجکاوی چشم‌هایش را تنگ
کرده بود کوچاما کوچولو را برانداز کرد. او می‌دانست گاوها و سگ‌ها بچه‌های
کوچولو دارند. بله خرس‌ها هم بچه‌های کوچولو دارند. (او به زودی به راحل
یک بچه خفاش را نشان می‌داد.) اما عمه‌های کوچولو برایش گیج‌کننده بودند.
کوچاما کوچولو گفت: "سلام مارگارت، سلام سوفی مال." او گفت سوفی مال
آن قدر زیباست که یک پری جنگلی را به یاد او می‌آورد. آریل^(۱) را.
کوچاما کوچولو از سوفی مال پرسید: "می‌دانی آریل کیست؟ آریل در
طوفان؟"

سوفی مال گفت که نمی‌داند.

کوچاما کوچولو گفت: "آن جا که زنبورها شهد می‌نوشند من هم شهد
می‌نوشم؟"

سوفی مال گفت که نمی‌داند.

: "در میان گلبرگ‌های زنگوله‌ای گل پامچالی می‌خوابم؟"

سوفی مال گفت که نمی‌داند.

کوچاما کوچولو مصرانه گفت: "طوفان شکسپیر؟"

البته همه این مقدمه چینی‌ها برای این بود تا تحصیل کرده بودن خود را به
مارگارت کوچاما نشان دهد. تا خود را از طبقه جاروکش‌ها جدا کند.

سفیرا. الویس در گوش سفیرح. فسقلی زمزمه کرد: "دارد پز می‌دهد."
خنده زیر لبی سفیر راحل در حبیبی سبز آبی (رنگ مگس درخت نان) گریخت

و در داغی فرودگاه منفجر شد. و این طوری صدا داد، پف ف ف ف ف!
کوچاما کوچولو این صحنه را دید و فهمید استا ماجرا را شروع کرده.
چاکو (که هنوز از لحن به صدای بلند کتاب خواندنش استفاده می کرد)
گفت: "و حالا نوبت افراد خیلی مهم است."
: "خواهر زاده ام، استاپن."

کوچاما کوچولو از سر انتقام جویی گفت: "الویس پریسلی. متاسفانه در این
جا ما کمی از زمان عقب هستیم." همه به استا نگاه کردند و خندیدند.
از ته کفش های بژ و نوک تیز سفیر استا حسی خشم آلود برخاست و در
پیرامون قلبش متوقف شد.

مارگارت کوچاما گفت: "حالت چه طور است، استا؟"
استا با کج خلقی پاسخ داد: "خوبم، ممنون."
آمو با مهربانی گفت: "استا، وقتی کسی می پرسد حال شما چه طور است؟
تو باید در جواب بگویی، حال شما چه طور است؟ نه این که جواب بدهی:
خوبم، ممنون. زود باش، بگو: حال شما چه طور است؟"
سفیر استا به آمو نگاه کرد.

آمو به استا گفت: "خوب بگو، بگو حال شما چه طور است؟"
چشم های خمار استا سرسخت بودند.
آمو به زبان مالایالام گفت: "شنیدی چه گفتم؟"
سفیر استا نگاه چشم های آبی خاکستری آبی را با دماغ یک حشره شناس
سلطنتی، روی خود حس کرد. نمی توانست بگوید حال شما چه طور است؟
آمو گفت: "استاپن!"

وحسی خشم آلود در وجودش برخاست و در پیرامون قلبش متوقف شد.
حسی بسیار خشم آلودتر از حد لزوم. او احساس می کرد روی دادن این شورش
در قلمرو قدرتش آن هم در پیش چشم دیگران موجب تحقیرش شده. او

نمایشی ملایم می خواست. جایزه‌ای برای فرزندانش به خاطر رفتار قابل تایید هندی - انگلیسی آن‌ها.

چاکو به مالایالام به آمو گفت: "خواهش می‌کنم. بعداً. نه حالا." و نگاه خشمگین آمو روی استا به او گفت، بسیار خوب، بعداً. و بعداً به کلمه‌ای هولناک، تهدید کننده، ناخوشایند و موی بر اندام راست کن، تبدیل شد.

بع - دا.

چون صدای ژرف زنگی در چاهی خزه بسته. لرزان و کرک دار. مثل پای یک پروانه بید.

نمایش خراب شده بود. مثل ترشی در موسم بارندگی. چاکو گفت: "و این هم خواهرزاده‌ام. راحل کجاست؟" چاکو به اطراف نگاه می‌کرد و نمی‌توانست راحل را پیدا کند. سفیر راحل که قادر به کنار آمدن با تغییرات متناوب زندگی نبود، خود را چون سوسیسی لای پرده کثیف فرودگاه پیچیده بود و حاضر نبود از لای آن بیرون بیاید. سوسیسی با صندل‌های "باتا". آمو گفت: "به او اعتنا نکنید. تنها می‌خواهد توجه دیگران را به خود جلب کند."

آمو اشتباه می‌کرد. راحل فقط داشت سعی می‌کرد از توجهی که شایسته‌اش بود بگریزد.

مارگارت کوچاما به پرده کثیف فرودگاه گفت: "سلام، راحل." پرده کثیف در جواب من من کنان گفت: "حال شما چه طور است؟" : "نمی‌خواهی بیرون بیایی و سلام کنی؟" مارگارت کوچاما این جمله را با لحن مهربان یک معلم مدرسه گفت. (مثل دوشیزه میتن پیش از آن که شیطان را در چشم‌های آن‌ها ببیند.)

سفیر راحل از لای پرده بیرون نمی‌آمد چون نمی‌توانست. نمی‌توانست چون

نمی توانست. چون همه چیز غلط بود. و بزودی برای او و استا، برای هر دوی آنها، "بع - دا" فرامی رسید.

پراز پروانه های بید کرک دار و پروانه های یخزده. و زنگ هایی با صدای بم. و خزه.

و یک جغد.

پرده کثیف فرودگاه سرپناهی آرام بخش و تاریک بود. آمو به سختی لبخند زد و گفت: "به او اعتنا نکنید."

ذهن راحل پراز سنگ های آسیایی با چشم های آبی خاکستری آبی، بود. آمو حالا حتا او را کمتر هم دوست داشت. و کار برای چاکو هم به مسائل بسیار مهم کشیده شده بود.

: "چمدان ها رسیدند! چاکو این را با شادی گفت. خوشحال از این که از این وضع نجات پیدا می کند.

: "بیا سوفی کینس، بیا چمدانت را بگیر."

سوفی کینس.

استا آنها را نگاه می کرد که در طول میله ها می رفتند، از میان جمعیتی که در دو سو کنار می رفتند و کت و شلوار و کراوات کج چاکو و نحوه حرکت شاد و سریع آنها را مرعوب کرده بود. چاکو به خاطر شکم بزرگش طوری راه می رفت که انگار تمام مدت دارد از تپه بالا می رود. و با فراز و نشیبها و سرازیری های تند زندگی برخوردار خوشبینانه دارد. او در یک سوی میله ها راه می رفت و مارگارت کوچاما و سوفی مال در سوی دیگر آن.

سوفی کینس.

مامور مراقبی هم که با کلاه و سردوشی نشسته بود مرعوب کت و شلوار و کراوات کج چاکو شد و به او اجازه داد به قسمت تحویل بارها برود.

وقتی که دیگر میله ای بین آنها نبود، چاکو مارگارت کوچاما را بوسید و بعد

سوفی مال را به هوا بلند کرد.

چاکو با خنده گفت: "آخرین بار که این کار را کردم در مقابل زحمتم پیراهن خیسی نصیبم شد."

چاکو او را در آغوش گرفت و در آغوش گرفت و در آغوش گرفت. چشم‌های آبی خاکستری آبی او را، بینی حشره شناس سلطنتی اش را و موهای قهوه‌ای قرمز کلاه بر سرش را، بوسید.

سوفی مال به چاکو گفت: "ام م م م.... مرا می‌بخشید؟ می‌شود حالا مرا زمین بگذارید؟ من ام م م.... عادت ندارم بغلم کنند و راه ببرند." بنابراین چاکو او را زمین گذاشت.

سفیر استا (با چشم‌های سرسختش) دید که ناگهان کت و شلوار چاکو از ریخت افتاد، از بشاش بودنش کاسته شد.

و در حالی که چاکو چمدان‌ها را تحویل می‌گرفت، در کنار پرده کثیف بعداً به حالا تبدیل شد.

استا دید که چین‌های غیب‌کوچا ماکوچولو فرو افتاد و از اشتیاقی حریصانه ضربان پیدا کرد. بوم - بوبوم، بوم - بوبوم. مثل حربا رنگ عوض می‌کرد، بوم - سبز، بوم - کبود، بوم - زرد خردلی.

دوقلوها برای چای

می‌آیند این‌جا.

آمو گفت: "خیلی خوب، کافیهست. به شما هر دو می‌گویم. راحل، از آن‌جا بیرون بیا."

درون پرده راحل چشم‌هایش را بست و به رودخانه سبز فکر کرد، به ماهی آرامی که در ژرفای آب شنا می‌کند، و به بال‌های نازک خرمگس‌ها (که می‌شود

از پشت آنها دید) در زیر نور آفتاب. به چوب ماهیگیری شانسش فکر کرد که ولوتا برایش ساخته بود. از بامبوی زرد با شناوری که هر بار یک ماهی ابله به سراغش می آمد در آب غوطه ور می شد. به ولوتا فکر کرد و آرزو کرد که او کنارش بود.

بعد استا او را از لای پرده بیرون آورد. کانگوروهای سیمانی داشتند نگاه می کردند.

آمو به آنها نگاه کرد. همه جا ساکت بود و فقط صدای غبغب نبض دار کوچاما کوچولو به گوش می رسید.
آمو گفت: "خوب."

و این در واقع یک سؤال بود. خوب؟
و پاسخی نداشت.

سفیر استا به پایین نگاه کرد، و دید کفش هایش (که احساسات خشم آلود از آنجا شروع می شدند) بژ و نوک تیزاند. راحل به پایین نگاه کرد و دید که در صندل های باتایش انگشتانش سعی دارند به هم برخورد نکنند. منقبض شده بودند تا به پای کس دیگری پیوندند. و او نمی توانست جلوی آنها را بگیرد. بزودی پنجه هایش را از دست می داد و مجبور بود به جای آنها مثل جذامی توی تقاطع راه آهن، پایش را باندپیچی کند.

آمو گفت: "تو اگر یک بار دیگر، این را جداً می گویم، اگر یک بار دیگر بین مردم در مقابل من نافرمانی کنی ترا به جای دوری می فرستم جایی که تو حسابی و تاته چاه شادی هایت یاد بگیری درست رفتار کنی. روشن شد؟"
وقتی آمو واقعاً عصبانی بود، می گفت چاه شادی ها. چاه شادی ها چاه ژرفی بود که ارواح آدم های مرده توی آن می خندیدند.

آمو دوباره گفت: "روشن شد؟"

چشم های هراسان و یک فواره به آمو نگاه کردند.

چشم‌های خمار و کاکلی به هوا بلند شده به آمو نگاه کردند.
دو سر، سه بار تکان خوردند.
بله. بود. روشن بود.

اما کوچاما کوچولو از این‌که چنین ساده، شرایطی را که امکانات زیادی را در اختیار می‌گذاشت از دست می‌دهد، ناراضی بود. او سرش را به این سو و آن سو تکان داد.

گفت: "همیشه همین است!"

همیشه همین است!

آمو به سوی او برگشت، و برگرداندن سرش نوعی سؤال بود.
کوچاما کوچولو گفت: "این بی‌فایده است. آن‌ها موذی هستند. آن‌ها مسئله دارند. فریبکارند. دارند وحشی بار می‌آیند. تو نمی‌توانی آن‌ها را تربیت کنی."
آمو به سوی استا و راحل برگشت، چشم‌هایش چون جواهراتی کدر بودند.
: "همه می‌گویند بچه‌ها بابا می‌خواهند. و من می‌گویم، نه. نه بچه‌های من می‌دانید چرا؟"

دو سر با هم تکان خوردند.

آمو گفت: "چرا، به من بگویید چرا."

استاپن و راحل نه با هم، اما تقریباً هم‌زمان، گفتند: "برای این‌که شما آموی ما و بابای ما هستید و ما را دو برابر دوست دارید."

آمو گفت: "بیش از دو برابر. بنابراین آن‌چه را به شما گفتم به یاد داشته باشید. احساسات مردم ارزش دارند. و وقتی شما در جمع در مقابل من نافرمانی می‌کنید، همه غلط برداشت می‌کنند."

کوچاما کوچولو گفت: "چه سفیران نصفه نیمه‌ای بودید."

سفیرا، پلوپس و سفیرح. فسقلی، سر به زیر انداختند.

آمو گفت: "و یک چیز دیگر راحل، فکر می‌کنم وقت آن رسیده که تو معنی

تفاوت بین کثیف و تمیز را یاد بگیری. بخصوص در این کشور."

سفیر راحل به پایین نگاه کرد.

آمو گفت: "لباس تو تمیز است، یعنی تمیز بود. پرده کثیف است. آن کانگوروها کثیف هستند. دست‌های تو کثیف هستند."

راحل از نحوه تمیز و کثیف گفتن آمو، از صدای بسیار بلندش به وحشت افتاد. انگار داشت با یک آدم ناشنوا صحبت می‌کرد.

آمو گفت: "حالا از شما می‌خواهم بروید و درست سلام کنید. این کار را می‌کنید، یا نه؟"

دو سر دوبار تکان خوردند.

سفیر استا و سفیر راحل به طرف سوفی مال رفتند.

استا نجواکنان از راحل پرسید: "فکر می‌کنی مردم را چه جوری به چاه شادی‌ها می‌فرستند."

: "دولت این کار را می‌کند." راحل در جواب نجواکنان این را گفت چون می‌دانست این طور است.

: "حال شما چه طور است." استا این جمله را به سوفی مال آن قدر بلند گفت که آمو بشنود.

سوفی مال نجواکنان در جواب استا گفت: "مثل لادو یک و دو."^(۱) این طرز جواب دادن را از یک همکلاسی پاکستانی‌اش یاد گرفته بود.

استا به آمو نگاه کرد.

۱- (Laddoo) نوعی شیرینی معمول در هند که از آرد عدس، روغن، مغزگردو و بادام ساخته

آمو به او نگاه کرد. تا وقتی رفتار خودت درست است به رفتار او اهمیت نده. در مسیر توقفگاه اتوموبیل های فرودگاه، هوای داغ به درون لباس هایشان خزید و زیر شلواری نو را مرطوب کرد. بچه ها پشت بقیه می آمدند و از بین اتوموبیل ها پیچ می زدند و می رفتند.

سوفی مال پرسید: "بزرگتره ای تان شما را می زنند؟"

راحل و استا که دلیل این سؤال را نمی دانستند، چیزی نگفتند.

سوفی مال با لحنی تشویق کننده گفت: "مال من می زند. حتا سینی هم می زند."

استا با وفاداری گفت: "مال ما نمی زند."

پسرک ثروتمند خوشبخت با پوی مامانش. و مادر بزرگی که یک کارخانه برایش به ارث می گذارد. بدون نگرانی.

آنها از مقابل تابلوی اعتصاب غذای یک روزه اتحادیه کارگران درجه سه فرودگاه، گذشتند. و از مردمی که به تابلوی اعتصاب غذای یک روزه اتحادیه کارگران درجه سه فرودگاه نگاه می کردند هم گذشتند.

و از عده ای که عده دیگری را نگاه می کردند هم گذشتند.

تابلوی حلبی کوچکی روی یک درخت موز اعلام می کرد "برای مشکلات جنسی با دکتر او. کی. جوی تماس بگیرید."

راحل از سوفی مال پرسید: "در دنیا چه کسی را بیش از همه دوست داری؟"

سوفی مال بدون مکث گفت: "پدرم، جو. او دو ماه پیش مرد. ما برای بهبود

پیدا کردن از ضربه ناشی از این حادثه به این جا آمده ایم."

استا گفت: "اما چاکو پدر توست."

سوفی مال گفت: "او فقط پدر واقعی من است. جو پدر من است. او هیچوقت

کتک نمی زند. خیلی بنده است ممکن است بزند."

استا با لحنی منطقی پرسید: "اگر مرده چطور می تواند بزند؟"

: "پدر شما کجاست؟" سوفی مال می‌خواست بداند.

: "او... " راحل به امید کمک به استا نگاه کرد.

استا گفت: "این جا نیست."

راحل از سوفی مال پرسید: "می‌توانم فهرست کسانی را که دوست دارم به تو بگویم؟"

سوفی مال گفت: "اگر دلت می‌خواهد."

"فهرست" راحل تلاشی برای نظم بخشیدن به "بی‌نظمی"ها بود. او، دو پاره شده در میان عشق و وظیفه، مدام آن را تصحیح می‌کرد. بدون تردید این وسیله‌ای برای اندازه‌گیری احساساتش بود.

راحل گفت: "اول آمو و چاکو. بعد ماماچی -"

استا برای روشن کردن مسئله گفت: "مادر بزرگمان."

سوفی مال پرسید: "بیشتر از برادرت؟"

راحل گفت: "ما به حساب نمی‌آییم. و به هر حال او ممکن است تغییر کند. آمو گفته."

سوفی مال پرسید: "منظورت چیست. ممکن است به چه چیزی تبدیل شود؟"

راحل گفت: "به یک خوک نر شو نیست."

استا گفت: "خیلی بعید است."

: "به هر حال، بعد ماماچی، ولوتا، و بعد -"

: "ولوتا کیست؟"

سوفی مال می‌خواست بداند.

راحل گفت: "مردی که ما دوستش داریم. و بعد از ولوتا، تو."

سوفی مال پرسید: "من؟ مرا برای چه دوست داری؟"

راحل پارسایانه گفت: "چون دختر دایی ما هستی. بنابراین باید دوستت

داشته باشم.

سوفی مال گفت: "اما تو حتا مرا نمی شناسی. و به هر حال من ترا دوست ندارم."

راحل با لحن دلگرم کننده ای گفت: "اما وقتی مرا بشناسی، دوستم خواهی داشت."

استا گفت: "من که شک دارم."

سوفی مال گفت: "چرا که نه؟"

استا گفت: "چون که به هر حال او احتمالاً به یک کوتوله تبدیل خواهد شد."

انگار که دوست داشتن یک کوتوله امری کاملاً محال بود.

راحل گفت: "من نیستم."

استا گفت: "تو هستی."

: "من نیستم."

: "تو هستی."

: "من نیستم."

: "تو هستی." استا برای سوفی مال توضیح داد: "ما دو قلو هستیم. و خودت

بین که او چه قدر کوتاهتر است."

راحل مجبور شد نفس عمیقی بکشد، سینه اش را بیرون بدهد و در توقفگاه

اتوموبیل های فرودگاه پشت به پشت استا بایستد تا سوفی مال ببیند که او چه قدر

کوتاهتر است.

سوفی مال نظر داد: "شاید تو آدم خیلی ریز نقشی شوی. یعنی چیزی بلندتر

از یک کوتوله و... کوتاهتر از یک انسان."

عدم قطعیت این توافق موجب سکوت شد.

در درگاه سالن انتظار مسافران سایه نیمرخی سیاه به شکل کانگورو، با دهان

قرمز، پنجه سیمانی اش را فقط برای راحل تکان داد. بوسه‌های سیمانی در هوا چون هلیکوپترهای کوچک به پرواز درآمدند.

: "بلدید موقع راه رفتن تاب بخورید؟" سوفی مال می‌خواست بداند.

سفیر استا گفت: "نه، ما در هند موقع راه رفتن تاب نمی‌خوریم."

سوفی مال گفت: "خوب ما در انگلستان این کار را می‌کنیم. همه مانکن‌ها این

کار را می‌کنند. توی تلویزیون. نگاه کن، کار ساده‌ای است."

و هر سه آن‌ها به رهبری سوفی مال در توقفگاه اتوموبیل‌های فرودگاه شروع

کردند به تاب خوردن و راه رفتن، مثل مانکن‌های مد به این طرف و آن طرف

تاب می‌خوردند، فلاسک‌های عقاب‌نشان و کیف‌های مهمانی ساخت

انگلستان به بالای ران‌هایشان برخورد می‌کردند. کوتوله‌های پست مثل بلند قدها

راه می‌رفتند.

سایه‌ها آن‌ها را دنبال می‌کردند. جت‌های نقره‌ای در آسمان آبی کلیسا، مثل

پروانه‌های بیدی در شعاعی از نور.

پلیموت آبی رنگ با دنباله‌هایش به سوفی مال لبخند می‌زد. لبخند کوسه

مانند سپری کرومی.

لبخند یک اتوموبیل ترشی بهشت.

مارگارت کوچاما وقتی وسیله نقلیه را با بطری‌های ترشی نقاشی شده و

فهرست محصولات بهشت دید، گفت: "اوه خدای من! احساس می‌کنم وسط

یک آگهی هستم!" او بارها اوه، خدای من را تکرار کرد.

اوه خدای من! اوه خدای من خدای من!

گفت: "من نمی‌دانستم کمپوت آناناس هم درست می‌کنید! سوفی عاشق

آناناس است، مگر نه، سوف؟"

سوف گفت: "گاهی بله، گاهی هم نه."

مارگارت کوچاما با لکه‌های قهوه‌ای پشت بر پشتش و با لکه‌های بازوانش و با لباس گلدارش که ساق پاهایش از زیر آن بیرون بود، سوار اتومبیل تبلیغات شد.

سوفی مال، جلو، بین چاکو و مارگارت کوچاما نشست، در حالی که فقط کلاهش از بالای صندوق دیده می‌شد. چون او دختر آنها بود. راحل و استا پشت نشستند.

چمدان‌ها در صندوق پشتی بودند.

صندوق پشتی کلمه زیبایی بود. صندوق عقب وحشتناک بود.

نزدیک اتوماتور از کنار یک فیل معبد مرده گذشتند که بر اثر سقوط کابل برق فشار قوی در جاده دچار برق گرفتگی شده بود. یکی از مهندسين شهرداری اتوماتور سرپرستی گروهی را بر عهده داشت که سرگرم جمع آوری لاشه بودند. باید در انجام کارشان دقت می‌کردند چون نحوه انجام این کار سابقه‌ای برای کار لاشه جمع‌کنی دولتی محسوب می‌شد. این کاری نبود که بتوان آن را دست‌کم گرفت. یک موتور احتراقی و عده‌ای آتش‌نشان سرگشته در آن جا بودند. مامور شهرداری پرونده‌ای داشت و مرتب فریاد می‌زد. یک گاری بستنی "جوی" ایستاده بود و مردی در قیف‌هایی کاغذی که به دقت طراحی شده بود تا بیش از هشت یا نه بادام را در خود جای ندهد، بادام زمینی می‌فروخت.

سوفی مال گفت: "ببینید، یک فیل مرده."

چاکو ایستاد تا پرسد آیا این اتفاقاً همان کوچو ثومبان (فیل کوچک)، فیل معبد آیمنم که ماهی یک بار برای گرفتن یک نارگیل به خانه آیمنم می‌آمد، هست یا نه. گفتند نیست.

آنها آسوده خاطر از این‌که این یک غریبه بوده نه فیلی که می‌شناخته‌اند، به راهشان ادامه دادند.

استا گفت: "خدا را شکل."

کوچاما کوچولو گفته اش را تصحیح کرد: "خدا را شکر، استا."
در راه سوفی مال یاد گرفت تا با نخستین ورزش بوی تند کائوچوی آماده نشده
بینی اش را محکم بگیرد و آن را تا مدتی پس از گذشتن کامیونی که حملش
می کند بسته نگه دارد.

کوچاما کوچولو پیشنهاد داد در اتومبیل آوازی خوانده شود.
استا و راحل باید با صداهای مطیع انگلیسی آواز می خواندند. به لطافت
نسیم. انگار که آنها تمام هفته مجبور نشده بودند آن را تمرین کنند. سفیر ا.
یلویس و سفیر ح. فسقلی.

شادمانی است در خدا، همیشه.

و باز می گویم، شادمانی.

له - جه آنها بی نقص بود.

پلیموت از میان ظهر سبز و گرم به سرعت می گذشت، روی سقفش ترشی ها
را پیش می راند و روی دنباله هایش آسمان آبی و آفتابی را.
درست بیرون آیمنم آنها به یک پروانه کلم سبز برخوردند (یا شاید او به
آنها برخورد).

دفترچه های تمرین دانایی

در اتاق کار پاپاچی، توده های بزرگ پروانه ها و بیدها به توده های کوچکی از غبار رنگین کمانی تجزیه شده و بر کف محل های نمایش شیشه ای شان ریخته بودند و میخ هایی که آن ها را بی رحمانه برجا محکم می کردند، برهنه گذاشته بودند. اتاق متروک و پراز قارچ بود. چراغ تئون قدیمی سبز رنگی به شکل هولاهوپ، چون هاله بزرگ و دور انداخته شده قدیمی، بر دیوار از یک میخ چوبی آویزان بود. ستونی از مورچه های سیاه درخشان بر قاب پنجره ها، با باسن های بالا گرفته، رژه می رفتند. شبیه به صفی از دختران پر ناز و ادای گروه کر در یک نمایش موزیکال بازی برکلی، بودند. سایه های سیاهی در برابر خورشید. درخشان و زیبا.

راحل (بر چهار پایه ای روی میز) در قفسه کتابی با قاب های شیشه ای کدر و کثیف، جستجو می کرد. جای پاهای برهنه اش روی خاک کف اتاق دیده می شد. آن ها از در تا میز (که کنار قفسه کتاب ها کشیده شده بود) و تا چهار پایه (که تا کنار میز کشیده شده بود و روی آن قرار گرفته بود) آمده بودند. داشت دنبال چیزی می گشت. حالا زندگی او شکل و اندازه ای داشت. پای چشم هایش هلال هایی و در افقش گروهی جن کوتوله پدیدار شده بودند.

در قفسه بالایی جلدهای چرمی مجموعه "گنجینه حشرات هند" پاپاچی، از روی کتاب ها کنده شده و چون پنبه نسوز مواجهی خم شده بود. کرم کتابی نقره ای به درون ورق ها نقب زده، به دلخواه از حشره ای به حشره دیگر رفته و اطلاعات منظم شده را به نواری زرد رنگ تبدیل کرده بود.

راحل در پشت کتاب ها کورمال کورمال جستجو می کرد و چیزهای پنهان

شده را بیرون می کشید.

صدفی با سطح صیقلی و یکی دیگر با سطح ناهموار.
کیسه پلاستیکی برای لنزهای نامرئی. یک لوله نارنجی.
صلیبی تفره‌ای با زنجیری از دانه‌ها. تسبیح دعای کوچا ماکو چولو.
آن را در برابر نور گرفت. هر کدام از دانه‌ها حریر صاف سهم خود را از آفتاب
گرفتند.

روی نور مستطیل شکل کف اتاق کار، سایه‌ای افتاد. راحل با نوار نورش به
طرف در برگشت.
: " فکرش را بکن، هنوز این جاست. من آن را دزدیدم. بعد از آن که ترا
بازگرداندند."

آن کلمه به آسانی بر زبان آمد. بازگرداندند. انگار دو قلوها برای همین وجود
دارند. برای قرض گرفتن و پس دادن. مثل کتاب‌های کتابخانه.
استا به بالا نگاه نمی کرد. ذهنش پر بود از قطارها. او جلوی نوری را که از در
می تابد گرفته بود. حفره‌ای به شکل استا در کائنات.

پشت کتاب‌ها انگشتان سرگردان راحل به چیز دیگری برخوردند. آدم زرنگ
دیگری هم مثل او فکر کرده بود. آن را بیرون کشید و با آستینش غبار رویش را
پاک کرد. بسته مسطحی بود که در پلاستیک شفاف پیچیده شده و درش با
نوار چسبی بسته شده بود. روی تکه کاغذ سفیدی که در آن بود، نوشته شده بود
" استاپن و راحل ". دست خط آمو بود.

در آن چهار دفتر مشق کهنه و پاره بود. روی جلدهایشان نوشته شده بود
" دفترهای تمرین دانایی " و جایی برای نوشتن اسم دانش آموز، مدرسه یا کالج،
کلاس، موضوع درس. روی دو تا از دفترها اسم او بود و روی دوتای دیگر اسم
استا.

توی پشت جلد یکی از آن‌ها به خط کودکانه‌ای چیزی نوشته شده بود.

خطوط به زحمت نوشته شده هر حرف و فاصله غیرعادی بین کلمات سرشار از تلاش برای کنترل مداد سرخود و ماجراجو بود. اما احساسات به روشنی نشان داده شده بودند: "من از دوشیزه میتن متنفرم و فکر می‌کنم لباس زیرش هم پاره است."

روی جلد کتاب، استا نام خانوادگی اش را با آب دهن پاک کرده بود و نیمی از کاغذ را هم با این کار از بین برده بود. روی تمام بخش خراب شده با مداد نوشته بود "ناشناس". استاپن ناشناس، تعیین نام خانوادگی اش تا بعدها به تاخیر افتاده بود، تا وقتی که آمو بین نام همسر و پدرش یک کدام را برگزیند. کنار کلاس نوشته شده بود: شش ساله‌ها. کنار موضوع نوشته شده بود: داستان نویسی.

راحل (روی چهار پایه روی میز) چهار زانو نشست.
گفت: "استاپن ناشناس." کتاب را باز کرد و با صدای بلند خواند.

: "وقتی اولیس به خانه برگشت پسرش آمد و گفت پدر من فکر نمی‌کردم که تو بازگردی. شاهزاده‌های زیادی آمده بودند و هر یک خواستار ازدواج با پنه لویه بودند، اما پنه لویه گفته بود مردی که بتواند تیرش را از میان دوازده حلقه بگذراند می‌تواند با او ازدواج کند. و همه شکست خورده بودند. و اولیس خود در هیئت گدایان به قصر آمد و تقاضا کرد تا شانش را بیازماید. همه مردان به او خندیدند و گفتند کاری که از عهده ما برنیامده از عهده تو هم ساخته نیست. پسر اولیس مقابل آن‌ها ایستاد و گفت بگذارید تلاشش را بکنند و او کمان را برداشت و یک راست از میان دوازده حلقه تیری پرتاب کرد.

پایین این نوشته شکل تصحیح شده لغات اشتباه درس قبل آمده بود.
آهن آموخت هیچکدام گردونه‌ها پل حامل محکم کردن
آهن آموخت هیچکدام گردونه‌ها پل حامل محکم کردن

آهن آموخت هیچکدام
آهن آموخت هیچکدام

صدای راحل رنگ خنده به خود گرفت. اعلام کرد: "اول امنیت". آمو خط
مواجی در زیر صفحه کشیده و نوشته بود، برگزیده؟ و بعد از این کلمات را
نزدیک به هم بنویس.

: "وقتی در خیابان‌های شهر راه می‌رویم" داستان محتاطانه استا به این ترتیب
ادامه می‌یافت: "باید همیشه در پیاده‌رو حرکت کنیم. اگر در پیاده‌رو راه بروید در
آن جا هیچ اتوموبیلی رفت و آمد نمی‌کند تا باعث تصادف شود، اما در خیابان اصلی
اتوموبیل‌ها به طرز بسیار خطرناکی رفت و آمد می‌کنند و به سادگی می‌توانند با شما
هم برخورد کنند و شما را بی‌حس یا فلج نمایند. اگر سر یا استخوان پشتتان را
بشکنید خیلی بدشانسی آورده‌اید. پلیس‌هایی می‌توانند اتوموبیل‌ها را موقع رفت و آمد
هدایت کنند و در این صورت این همه آدم مریض به بیمارستان‌ها نخواهند رفت.
وقتی می‌خواهیم از اتوبوس پیاده شویم باید این کار را فقط بعد از اجازه گرفتن از
بلیط فروش انجام دهیم وگرنه زخمی می‌شویم و باعث می‌شویم سر دکترها شلوغ
شود. شغل یک راننده خیلی خطرناک است. خانواده‌اش باید خیلی نگران باشند
چون راننده به سادگی می‌تواند بمیرد."

راحل به استا گفت: "بچه بیمار." وقتی صفحه را برگرداند چیزی به گلوش
چنگ انداخت و صدایش را بیرون کشید، آن را تکانی داد و بدون رنگ خنده‌اش
به جای خود برگرداند. داستان بعدی استا "آموی کوچک" نام داشت.

: "شنبه به یک کتاب فروشی در کوتایام رفتیم تا برای آمو هدیه‌ای بخریم، چون

۱۷ نوامبر روز تولدش بود. ما برای او یک دفتربه خاطرات خریدیم. ما آن را در گنج‌های قایم کردیم و بالاخره شب رسید. بعد ما پرسیدیم می‌خواهید هدیه‌تان را ببینید او گفت بله دوست دارم آن را ببینم. و ما روی کاغذی نوشتیم برای یک آموی کوچک از طرف استا و راحل و آن را به آمو دادیم و او گفت این چه هدیه زیبایی است درست همان چیز است که می‌خواستم بعد مدت کمی با هم حرف زدیم و درباره دفتربه خاطرات حرف زدیم بعد او را بوسیدیم و به رختخواب رفتیم.

ما با همدیگر حرف زدیم و به خواب رفتیم. کمی رویا دیدیم.

بعد از مدتی من بیدار شدم و خیلی تشنه بودم و به اتاق آمو رفتم و گفتم من تشنه‌ام. آمو به من آب داد و داشتم به رختخوابم می‌رفتم که آمو صدایم زد و گفت بیا و پیش من بخواب. و من پشت او دراز کشیدم و با آمو حرف زدم و به خواب رفتم. کمی بعد بیدار شدم و ما باز با هم حرف زدیم و بعد از آن یک جشن نیمه شب گرفتیم. ما پرتقال قهوه و موز خوردیم. بعد از آن راحل آمد و دو تا موز دیگر هم خوردیم و آمو را بوسیدیم چون روز تولد او بود بعد آواز تولدت مبارک را خواندیم. روز بعد در عوض هدیه‌مان از آمو لباس‌های تازه هدیه گرفتیم راحل ماهارانی شد و من هم نهروی کوچک^(۱).

آمو غلط‌های دیکته‌ای را تصحیح کرده بود و پایین انشا نوشته بود: "اگر من مشغول صحبت با کسی هستم تو فقط باید در صورتی در صحبت من مداخله کنی که کار خیلی مهمی داشته باشی. خواهش می‌کنم موقع انجام این کار بگو "عذر می‌خواهم". اگر از این دستورات سرپیچی کنی ترا جداً تنبیه خواهم کرد. خواهش

۱- ماهارانی به معنای ملکه و نهروی کوچک اشاره به نوع لباس جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند

می‌کنم تمرین اشتباهات تصحیح شده‌ات را کامل کن.

آموی کوچک.

که هرگز اشتباهاتش را تصحیح نکرد.

که مجبور شد بارش را ببندد و برود. چون از نظر قانون حقی نداشت. چون چاکو گفت او تا همان زمان هم به اندازه کافی ویرانی به بار آورده است.

او که با آسم و جغجغه‌ای در سینه‌اش که چون فریاد مردی در دور دست‌ها صدا می‌داد، به آیمنم برگشت.

استا هرگز او را در آن وضع ندید.

وحشی. بیمار. غمگین.

آخرین بار که آمو به آیمنم بازگشت، راحل درست همان وقت از صومعه ناصری (به خاطر آراستن پهن و کوبیدن در به سال بالایی‌ها) اخراج شده بود. آمو آخرین کارش، متصدی پذیرش بودن در یک هتل ارزان قیمت را هم از دست داده بود زیرا بیمار بود و چندین روز غیبت داشت. آن‌ها به او گفتند که هتل نمی‌تواند چنین هزینه‌ای را تحمل کند. آن‌ها به یک مامور پذیرش سالمتر نیاز داشتند.

در آخرین دیدار، آمو صبح را با راحل در اتاقش به سر برد. با ته مانده در آمد اندکش برای دخترش هدایای کوچکی خریده بود که در کاغذی قهوه‌ای رنگ که قلب‌های کاغذی رنگین با چسب روی آن چسبیده بودند، پیچیده شده بود. یک بسته آب نبات‌های لوله‌ای، یک جامدای فانتوم فلزی، و پل بونیان یک کتاب کم‌دی مصور کلاسیک بچه‌ها. آن هدایا مناسب یک بچه هفت ساله بودند، حالا راحل تقریباً یازده ساله بود. انگار آمو باور داشت اگر گذر زمان را انکار کند، اگر بخواهد زمان در زندگی دوقلوهایش ثابت بماند، همین طور خواهد شد. انگار که اراده محض برای معلق گذاشتن دوران کودکی کودکش، تا زمانی که بتواند هزینه زندگی آن‌ها را تامین کند، کافیهست. آن‌گاه آن‌ها از جاهایی

که گذاشته شده بودند برداشته می‌شدند. دوباره از هفت‌سالگی شروع می‌کردند. آمو به راحل گفت که برای استا هم یک کتاب کم‌دی خریده، اما آن را آنقدر نگه خواهد داشت که کار دیگری بیاید و بتواند پول اجاره‌اتاقی برای هر سه نفرشان را پرداخت کند تا هرسه کنار هم زندگی کنند. آن وقت به کلکنه می‌رود و استا را می‌آورد و او می‌تواند کتاب کم‌دی‌اش را بگیرد. آمو گفت، آن روز چندان دور نیست. ممکن است یکی از همین روزها باشد. بزودی دیگر پول اجاره اسباب زحمت نخواهد بود. او گفت برای شغلی در سازمان ملل تقاضا نامه‌ای فرستاده و آن‌ها همه در هاگو زندگی خواهند کرد و از بچه‌ها دایه‌ای هلندی مراقبت خواهد کرد. آمو گفت، شاید هم در هند بماند و کاری را که در تمام عمر به فکرش بوده انجام بدهد، یعنی مدرسه‌ای باز کند. او گفت انتخاب بین یک کار آموزشی و شغلی در سازمان ملل آسان نیست اما چیزی که باید به یاد داشت این است که برخورداری از حق انتخاب، امتیاز بزرگی است. او گفت، اما در حال حاضر، تا وقتی تصمیمش را بگیرد، هدایای استا را برایش نگه خواهد داشت.

تمام آن روز صبح را آمو بی وقفه حرف زد. از راحل سؤال‌هایی می‌کرد، اما اصلاً به او فرصت جواب دادن نمی‌داد. اگر راحل سعی می‌کرد چیزی بگوید، آمو با یک فکر جدید یا یک سؤال تازه حرفش را قطع می‌کرد. به نظر می‌آمد از این‌که ممکن است دخترش مسائل بزرگترها را مطرح کرده و زمان یخزده را ذوب کند، در هراس است. ترس او را پر حرف کرده بود و با پرگویی با آن مقابله می‌کرد.

از شدت مصرف کورتن متورم بود، با صورتی گرد، دیگر آن مادر ظریفی که راحل می‌شناخت نبود. پوستش چون لایه درخشانی که جای زخم واکسن‌های قدیمی را می‌پوشاند، روی گونه‌های پف‌آلودش کشیده شده بود. وقتی می‌خندید به نظر می‌رسید چال‌های گونه‌هایش آزرده می‌شوند. گیسوان

مواجهش دیگر برق نمی زدند و برگرد چهره متورمش چون پرده‌ای کدر فرو افتاده بودند. نفسش را در یک وسیله استنشاق شیشه‌ای در کیف دستی ژنده‌اش حمل می کرد. بخور براون بروون. هر نفسی که می کشید مثل پیروزی در نبردی بر علیه دست آهنینی بود که تلاش می کرد هوا را از ریه‌هایش بیرون براند. راحل نفس کشیدن مادرش را می نگریست. هر بار هوا را به درون ریه‌هایش می کشید حفره‌های نزدیک ترقوه‌اش شیب پیدا می کردند و از سایه‌ها پر می شدند.

آمو با سرفه‌ای توده‌ای خلط را در دستمال ریخت و به راحل نشان داد. : "باید همیشه در آن دقیق شوی." این را با صدایی گرفته نجواکنان گفت، انگار خلط یک ورقه پاسخ ریاضی است که باید پیش از داده شدن به دست دیگری، بازنگری شود. "وقتی سفید است، یعنی هنوز نرسیده است. وقتی زرد رنگ است و بوی بد می دهد، رسیده و آماده است تا با سرفه‌ای بیرون رانده شود. خلط مثل میوه است. رسیده یا نرسیده. باید بتوانی تشخیص دهی." سر نهار مانند راننده‌های کامیون آروغ زد و با صدایی ژرف و غیرطبیعی گفت: "مرا ببخشید."

راحل متوجه شد که او در ابرویش موهای تازه کلفت و بلندی، چون شاخک، دارد. آمو همان طور که داشت گوشت ماهی امپراطور سرخ شده را از استخوان‌هایش جدا می کرد به روی سکوتی که میز را فرا گرفته بود لبخند زد. گفت احساس می کند مثل علامت جاده‌ای شده که پرنندگان بر آن فضله انداخته باشند. در چشم‌هایش نگاه درخشان غیر عادی و تب‌داری داشت. ماماچی از او پرسید که آیا مشروب خورده یا نه و توصیه کرد هر چه کمتر به دیدن راحل بیاید.

آمو از سر میز بلند شد و بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای رفت. چاکو به راحل گفت: "برو و با او خدا حافظی کن."

راحل وانمود کرد حرف او را نشنیده. به خوردن ماهی ادامه داد. به خلط فکر

کرد و نزدیک بود بالا بیاورد. به این خاطر از مادرش متنفر بود. از او نفرت داشت.

راحل دیگر هرگز او را ندید.

آمو در اتاقی کثیف در مهمانخانه بهارات در آلی، محلی که به قصد انجام مصاحبه برای متشیگری کسی به آن جا رفته بود، مرد. او تنها مرد. در حالی که تنها مونسش بادبزن پر سر و صدای سقفی بود، بی آن که استاپشتش دراز بکشد و با او حرف بزند. او سی و یک سال داشت. نه پیر، نه جوان، سن مناسبی برای زندگی کردن یا مردن.

نیمه شب از خواب بیدار شد تا از رویایی آشنا و تکراری بگریزد، رویایی که در آن پلیس‌ها با قیچی‌های برنده به او نزدیک می‌شدند و می‌خواستند موهایش را ببرند. آن‌ها در کوتایام با روسپانی که در بازار به چنگشان می‌افتند این کار را می‌کنند، بر آن‌ها نشان می‌گذارند تا هر کس که آن‌ها را می‌بیند بداند چکاره‌اند. وشایاها. تا پلیس‌های تازه‌ای که به صف مهاجمین می‌پیوندند بی‌هیچ مشکلی بدانند چه کسانی را می‌توانند بیازارند. آمو همیشه در بازار متوجه آن‌ها می‌شد، زن‌هایی با چشم‌های تهی و سرهای به زور تراشیده شده در سرزمینی که گیسوان بلند و روغن زده تنها حق کسانی است که از نظر اخلاقی درستکار باشند.

آن شب در مهمانخانه، آمو در رختخوابی بیگانه، در اتاقی بیگانه، در شهری بیگانه، بیدار شد و نشست. نمی‌دانست کجاست، در محیط پیرامونش هیچ چیز را باز نمی‌شناخت. مرد دور دست درونش فریاد زد. این بار دیگر دست فلزی از فشار خود نکاست. سایه‌ها چون خفاشان در گودی‌های شیب دار نزدیک استخوان ترقوه‌اش، گرد آمدند.

نظافتچی صبح او را پیدا کرد. او کلید بادبزن را خاموش کرد.

کیسه آبی ژرف پای یکی از چشم‌هایش داشت که مثل حبابی متورم شده بود. انگار چشمش سعی کرده بود کاری را بکند که ریه‌اش نتوانسته بود انجام دهد. زمانی در نزدیکی‌های نیمه شب، مرد دور دستی که درون سینه‌اش می‌زیست از فریاد زدن دست کشیده بود. یک گروهان مورچه که سوسک مرده‌ای را به آرامی از در پیرون می‌بردند، نشان می‌دادند با مرده‌ها چه باید کرد. کلیسا به دلایل متعدد، از تدفین آمو سر باز زد. برای همین چاکو به واتتی پول داد تا جسد را به محل سوزاندن اجساد با برق ببرد. او آمو را در ملافه‌ای کثیف پیچید و روی بک تخت روان گذاشت. راحل فکر کرد او به یک سناتور رومی شباهت پیدا کرده. *Et tu*، آمو! راحل با خود به این فکر کرد و خندید، استرا را به یاد آورد.

گذشتن از خیابان‌های روشن و پر رفت و آمد، با واتتی که یک سناتور مرده رومی پشت آن خوابیده بود، کاری غیرعادی بود. این فضا را غمگین‌تر می‌کرد. بیرون از پنجره‌های وانت آدم‌ها مثل عروسک‌هایی بریده شده از کاغذ، زندگی‌های عروسک کاغذی خود را ادامه می‌دادند. زندگی واقعی درون وانت بود. محلی که مرگ واقعی در آن بود. بر اثر تکان‌های ناشی از دست اندازها و چاله‌های جاده، جسد آمو حرکت کرد و از روی تخت روان لغزید. سرش با پیچی آهنی در کف وانت برخورد کرد. او نه تکان خورد و نه بیدار شد. در سر راحل صدای مهممه بود، و برای بقیه روز چاکو ناچار شد فریاد بزند تا او صدایش را بشنود.

هوای محل سوزاندن اجساد مثل ایستگاه قطار متعفن و خفه بود، فقط این جا خالی از مردم بود. نه قطاری، نه جمعیتی. هیچ مرده‌ای جز گدایان، بی‌سریست‌ها و افراد تحت نظر پلیس در آنجا سوزانده نمی‌شد. مردمی که بدون کسی که پشتشان دراز بکشد و با آن‌ها حرف بزند می‌مردند. وقتی نوبت آمو رسید، چاکو دست راحل را محکم گرفت. راحل نمی‌خواست کسی دستش را

بگیرد. او که در محل سوزاندن اجساد عرق کرده بود از لغزندگی عرق برای لغزاندن دستش از میان دست‌های او استفاده کرد. هیچ کس دیگر از افراد خانواده در آن جا نبود.

در فلزی کوره سوزاندن اجساد باز شد و نفس بی صدای آتش ابدی به صورت غرشی سرخ رنگ در آمد. گرما چون هیولایی گرسنه بر آن‌ها تاخت. بعد آموی راحل به خورد آن داده شد. موهایش، پوستش، لبخندش. صدایش. آن طور که پیش از خواباندن فرزندانش از کیپلینگ برای نشان دادن محبتش استفاده می‌کرد: "ما از یک خون خواهیم بود، تو و من". بوسه شب بخیرش. آن طور که سرشان را با یک دست بی حرکت نگه می‌داشت (با گونه‌های فشرده و دهان‌های باز چون ماهی) و با دست دیگر موهایشان را شانه می‌زد و فرق سرشان را باز می‌کرد. آن طور که لباس زیر راحل را نگه داشته بود تا بتواند آن را بپوشد. پای چپ، پای راست. همه این‌ها به خورد هیولا داده شد و او را ارضا کرد.

او آمو و بابای آن‌ها بود و آن‌ها را دو برابر دوست داشت.

در کوره با صدای خشکی بسته شد. اشکی در کار نبود.

مسئول کوره برای خوردن یک فنجان چای به پایین جاده رفته بود و تا بیست دقیقه بعد برنگشت. این مدتی بود که باید چاکو و راحل برای دریافت رسیدی صورتی که به آن‌ها حق می‌داد باقی مانده‌های آمو را تحویل بگیرند، صبر می‌کردند. خاکسترش را. خاکستر استخوان‌هایش را. دندان‌های لبخندش را. همه باقی مانده سوزانده شده‌اش را در یک کوزه گلی. رسید شماره ۴۹۸۶۷۳. Q.

راحل از چاکو پرسید اداره کنندگان محل سوزاندن اجساد از کجا می‌دانند هر خاکستری مال چه کسی است. چاکو گفت آن‌ها باید برای این کار شیوه‌ای داشته باشند.

اگر استا با آنها بود رسید را نگه می داشت. او نگه دارنده پرونده‌ها بود. متولی طبیعی بلیط‌های اتوبوس، رسیده‌های بانک، حساب پول‌های نقد، ته‌برگ‌های دسته چک‌ها. مرد کوچک. او در یک کار - وان زندگی می کرد. دام دام.

اما استا با آنها نبود. همه نظر داده بودند که این طوری بهتر است. در عوض برایش نامه نوشتند. ماماچی گفت راحل باید نامه‌ای بنویسد. بنویسد که چی؟ استای عزیزم، حالت چطور است؟ من خوبم. آمو دیروز مرد. راحل هرگز برای او نامه‌ای ننوشت. کارهایی هست که نمی توانید انجام دهید. کارهایی مثل نامه نوشتن به بخشی از خودتان. برای پاها یا موهایتان. یا برای قلبتان.

در اتاق کار پاپاچی، راحل (نه پیر، نه جوان)، با خاک کف اتاق روی پاهایش، از روی دفترچه تمرین دانش سر بلند کرد و دید که استاپن ناشناس، رفته است از روی چهارپایه و از روی میز، پایین آمد و روی ایوان رفت. از پشت استا را دید که داشت از حیات بیرون می رفت. او وسط صبح بود و داشت باران می گرفت. سبزه‌ها - در آخرین لحظات روشنایی درخشان و عجیب پیش از بارندگی - رنگ تندی داشتند. در دور دست‌ها خروسی بانگ برآورده بود و صدایش چون روبه کنده شده کفشی کهنه، دوپاره شده بود.

راحل در آنجا با دفترچه دانش کهنه‌اش ایستاده بود. در ایوان جلویی خانه‌ای قدیمی، پایین سرگاومیش آبی هندی با چشم‌های دگمه‌ای، جایی که سال‌ها پیش، در روز آمدن سوفی مال، "به خانه خوش آمدی، سوفی مال" آویخته شده بود.

همه چیز می تواند در یک روز تغییر کند.

به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما

خانه آیتم، خانه‌ای بزرگ و قدیمی بود، اما به نظر می‌رسید از دیگران کناره می‌گیرد. انگار با مردمی که در آن زندگی می‌کردند کار چندانی نداشت. چون پیرمردی که با چشم‌های نمناک نظاره‌گر بازی کودکان است و آن چه می‌بیند تنها ناپایداری شادی تند و میل پر شور زندگی آنهاست.

بر اثر گذشت زمان و بارش باران، سقف شیبدار آجری تیره شده و خزه بسته بود. قاب‌های چوبی سه گوش کنار دیوارها تاب برداشته بودند، نور کجی که از میان آنها می‌گذشت روی کف اتاق نقشی پر از اسرار ایجاد می‌کرد. گرگ‌ها، گل‌ها، ایگواناها، تصویرهایی که با حرکت خورشید در آسمان تغییر می‌کردند. تصویرهایی که هنگام غروب می‌مردند.

درها به جای دو لنگه، پنج لنگه پشت دری مستطیل شکل از چوب ساج داشتند و در روزگاران گذشته خانم‌ها می‌توانستند نیمه پایینی را نیم بسته نگه دارند، آرنج‌هایشان را به طاقچه تکیه دهند و بی‌آن که از کمر به پایین خود را نشان دهند، با فروشندگان دوره گرد معامله کنند. عملاً، آنها می‌توانستند فرش، یا الگو بخرند در حالی که سینه‌هایشان پوشیده و باسن‌هایشان برهنه بود. عملاً.

نه پله شیب دار از راه اتوموبیل رو تا ایوان جلویی بالا می‌آمد. ارتفاع به آن حالت یک صحنه را می‌داد و هرچه در آنجا اتفاق می‌افتاد حال و هوایی نمایشی داشت. چشم اندازش باغچه آراسته کوچا ما کوچولو بود، راه اتوموبیل روی سنی، گرد آن چرخ می‌زد و به سمت پایین، تا پای تپه کوتاهی که خانه بر آن

قرار گرفته بود، سرازیر می شد.

ایوان سایه دار و بزرگ بود و حتا هنگام ظهر، وقتی که خورشید بیش از همیشه سوزان بود، خنک باقی می ماند.

موقع ساختن کف سیمانی قرمز ایوان، سفیده حدود صد تخم مرغ را با آن مخلوط کردند. با این کار برق زیادی پیدا کرد.

ماماچی، در پایین سرپوش شده و چشم‌های دگمه‌ای گاومیش آبی هندی، با تصاویر چهره‌های مادر شوهر و پدر شوهرش در هر طرف، روی صندلی حصیری کوتاهی در کنار میزی حصیری که روی آن از یک گلدان شیشه‌ای سبز تنها یک شاخه ارکیده ارغوانی به بیرون خم شده بود، نشست. بعد از ظهری داغ و ساکت بود. فضا از انتظار پر بود.

ماماچی ویولنی را که برق اندکی داشت در زیر چانه نگه داشته بود. عینک آفتابی دهه پنجاهش شیشه‌هایی مورب، کدر و سیاه داشت و کناره‌های قابش با سنگ‌های براق بدلی تزئین شده بود. ساری‌اش آهاردار و معطر بود. زرد روشن و طلایی. گوشواره‌های الماسش در گوش‌هایش چون چلچراغ‌هایی نازک درخشیدند. انگشترهای یاقوتش در دست‌هایش لق می‌زدند. پوست زیبایی رنگ پریده‌اش مانند خامه چروک خورده روی شیر در حال سرد شدن بود که بر آن غباری از خال‌های کوچک سرخ نشسته باشد. او زیبا بود. پیر، غیر معمول، شاهوار.

مادری بیوه و نایبنا با ویولنش.

ماماچی در سال‌هایی که جوانتر بود بر اثر نوعی پیش‌آگهی و با یک برنامه ریزی مناسب، همه موهای ریخته‌اش را در کیف کوچک قلاب دوزی شده‌ای که در میز آرایشش نگه می‌داشت، جمع کرده بود. وقتی تعدادشان به حد کافی رسید، آن‌ها را به صورت مویی به شکل گوجه فرنگی بسته شده و پوشیده در یک توری در آورد که آن را در کشوی قفل داری در کنار جواهراتش پنهان

می‌کرد. از چند سال پیش، وقتی که موهایش شروع به ریختن و سفید شدن کردند، برای این که آن‌ها را پریشتر جلوه دهد موی بسته سیاه کهربایی‌اش را با سنجاقی به سر کوچک نقره‌ای‌اش وصل می‌کرد. از دیدگاه او این کار کاملاً قابل قبول بود زیرا موها مال خودش بودند. شب‌ها، وقتی موی بسته‌اش را بر می‌داشت به نوه‌هایش اجازه می‌داد موهای باقی مانده‌اش را به صورت گچی نازک و روغن خورده بیافند و انتهای آن را با یک کش ببندند. یکی موهایش را می‌بافت و دیگری خال‌های بی‌شمارش را می‌شمرد. این کار را به نوبت انجام می‌دادند.

ماماجی روی پوست سرش که به دقت با موهای اندکش پوشیده شده بود شیارهای متعدد هلالی شکلی داشت. جای زخم‌های کتک خوردن‌های قدیمی در ازدواجی قدیمی. جای زخم‌های گلدان برنجی‌اش.

او Lentement را نواخت - بخشی از سوئیت شماره یک در D / G از "موسیقی آبی" هندل. در پشت عینک آفتابی تیره‌اش، چشم‌های بی‌فایده‌اش بسته بودند، اما می‌توانستند موسیقی را همان طور که از ویولنش بر می‌خاست و در هوای عصر چون دود رها می‌شد، ببیند.

درون سرش، اتاقی بود که پرده‌های تیره و ضخیمش در برابر روشنایی روز کشیده شده بودند.

ضمن نواختن نخستین سال‌هایی را به یاد آورد که کار درست کردن ترشی را به طور حرفه‌ای آغاز کرد. چه قدر زیبا بودند! شیشه‌ها با درهای محکم بسته شده، روی میزی در کنار تختش قرار می‌گرفتند، تا اولین چیزهایی باشند که صبح بعد از بیدار شدن به آن‌ها دست می‌زند. آن شب زود به رختخواب رفت، اما کمی بعد از نیمه شب بیدار شد. کورمال کورمال به آن‌ها دست زد، اما با نگرانی انگشتانش را که ورقه‌ای از روغن بر آن‌ها نشسته بود، عقب کشید. شیشه‌های ترشی در دریایی از روغن قرار داشتند. همه جا روغن بود. در

حلقه‌ای زیر فلاسک ضد هوای بیرونش. زیر کتاب مقدس. همه جای میز کنار تختش. ترشی‌های ائبه روغن را به خود جذب کرده و بعد پخش کرده بودند، و باعث بیرون زدن روغن از شیشه‌ها شده بودند.

ماماچی به میزان مصرف خانگی مواد نگهداری کننده، کتابی که چاکو برایش خریده بود، مراجعه کرد، اما در آن هیچ راه حلی پیدا نکرد. بعد نامه‌ای به برادر شوهر آناما چاندی که مدیر کارخانه ترشی پاداما در بمبئی بود، نوشت. او پیشنهاد کرد ماماچی تناسب مواد نگهدارنده‌ای را که به کار می‌برد بیشتر کند. و میزان نمک را. این کار وضع را بهتر کرد اما مشکل را کاملاً حل نکرد. حتا حالا هم، بعد از این همه سال، شیشه‌های ترشی بهشت، کمی نشت می‌کردند. این غیر محسوس بود اما هنوز هم نشت می‌کردند و در طی راه‌های طولانی برچسب‌هایشان روغنی و شفاف می‌شد. خود ترشی‌ها به نظر می‌رسید کمی در طرف نمک دارتر قرار می‌گرفتند.

ماماچی در این فکر بود که آیا هرگز در کار درست کردن ترشی‌های بی‌عیب استاد خواهد شد، و این‌که شاید سوقی کمی انگور یخ زده و خورد شده میل داشته باشد. کمی آب میوه ارغوانی در ظرفی شیشه‌ای.

بعد به مارگارت کوچاما فکر کرد و نت‌های ملایم و روان موسیقی هندل تیز و خشمگین شدند.

ماماچی هرگز مارگارت کوچاما را ندیده بود. اما به هر حال با او مخالف بود. مارگارت کوچاما در ذهن ماماچی دختر مغازه دار بود. دنیای ماماچی به این شکل نظم یافته بود. اگر او به یک عروسی در کوتایام دعوت می‌شد تمام مدت درباره این‌که با چه کسانی نسبت دارد حرف می‌زد: "پدر بزرگ مادری عروس، نجار پدر من بود. کونجوکوتی ائاپین؟ خواهر مادر مادر بزرگش در تریواندروم فقط یک قابله بود. تمام این تپه به خانواده شوهر من تعلق داشت."

البته ماماچی حتا اگر مارگارت کوچاما وارث تاج و تخت انگلستان هم بود

باز او را حقیر می‌شمرد. تنها تعلق داشتن خانواده او به طبقه کارگر نبود که بیزاری ماماچی را برمی‌انگیخت. او از مارگارت کوچاما نفرت داشت چون با چاکو ازدواج کرده بود. از او نفرت داشت چون چاکو را ترک کرده بود. اما اگر چاکو را ترک نمی‌کرد باز هم بیشتر از او متنفر می‌شد.

از روزی که چاکو نگذاشت پاپاچی او را کتک بزند (و پاپاچی هم در عوض صندلی‌اش را به قتل رساند)، ماماچی بار و بنه احساسات همسرانه‌اش را برداشت و یکسره در اختیار چاکو قرار داد. از آن روز به بعد چاکو به مخزن گرد آوری همه حس‌های زنانه او تبدیل شد. مرد او. یگانه محبوبش.

او از روابط آزادانه او با زنان در کارخانه اطلاع داشت، اما دیگر از دست آن‌ها آزرده نمی‌شد. وقتی کوچاما کوچولو ضمن صحبت این موضوع را پیش می‌کشید ماماچی عصبی و کم‌حرف می‌شد.

به خشکی می‌گفت: "او نمی‌تواند در برابر نیازهای مردانه مقاومت کند."

عجیب این بود که کوچاما کوچولو این توضیح را پذیرفت و به طرز مبهمی، فکر هیجان‌انگیز و رازآلود نیازهای مردانه در خانه آیمنم کاملاً مجاز شناخته شد. هیچیک از آن‌ها، نه ماماچی و نه کوچاما کوچولو، بین عقاید مارکسیستی چاکو و لیبدوی فئودالی‌اش تضادی نمی‌دید. آن‌ها فقط نگران ناکسالیست‌ها بودند که می‌گفتند مردانی از خانواده‌های خوب را وادار می‌کردند با دختران خدمتکاری که آبستنشان کرده بودند ازدواج کنند. البته آن‌ها اصلاً تصور نمی‌کردند که آن‌ها سلاحی که بعدها شلیک شد، آن‌ها که نام نیک خانواده را برای ابد نابود کرد، از بخشی کاملاً دور از انتظار آتش شود.

ماماچی برای اتاق چاکو که در بخش شرقی خانه بود، یک ورودی مجزا ساخت تا موضوعات موجب رفع نیازهای او پرسیه زنان از میان خانه نگذرند. او پنهانی به آن‌ها پول می‌داد تا آن‌ها را شاد نگه دارد. آن‌ها پول را می‌پذیرفتند چون به آن نیاز داشتند. آن‌ها بچه‌های کوچک و والدین سالخورده داشتند. یا

شوهرانی که همه درآمدها را در بارهای عرق خرما خرج می‌کردند. این نوع ترتیب دادن کارها از نظر ماماچی کاملاً مناسب بود زیرا در ذهن او پرداخت دستمزد وضع را مشخص می‌کرد. موجب می‌شد میل جنسی از عشق و نیازها از احساسات، تفکیک شود.

اگرچه، مارگارت کوچاما به کلی موضوع دیگری بود. از آنجا که ماماچی هیچ اثری از ارتباط آن‌ها پیدا نکرده بود (اگرچه یک بار سعی کرد کوچو ماریا را وادارد تا ملافه را برای یافتن لکه‌ای بگردد)، می‌توانست فقط امیدوار باشد که مارگارت کوچاما خیال نداشته باشد روابط جنسی‌اش را با چاکو از سر بگیرد. در مدتی که مارگارت کوچاما در خانه آیمنم بود، ماماچی برای نظم دادن به احساسات غیرقابل کنترلش در جیب‌های لباس‌هایی که مارگارت کوچاما در سبد لباس‌های کثیف می‌انداخت، پنهانی پول می‌گذاشت. مارگارت کوچاما هرگز این پول‌ها را برنگرداند آن‌هم به این دلیل ساده که اصلاً آن‌ها را پیدا نکرد. آنیان رختشور مثل همیشه جیب‌های لباس‌های او را خالی می‌کرد. ماماچی این رادانست، اما ترجیح می‌داد فکر کند سکوت مارگارت کوچاما نشانه پذیرفتن پرداخت در برابر خدماتی است که ماماچی گمان می‌کرد او به پسرش ارزانی می‌دارد.

به این ترتیب ماماچی توانست از لذت این برخوردار شود که مارگارت کوچاما را تنها یک روسپی دیگر به حساب آورد، آنیان رختشور هم از انعام روزانه‌اش خوشحال بود و البته در این میان از بخت خوش مارگارت کوچاما از تمامی ماجرابی خبر ماند.

فاخته آشفته‌ای از روی چوب محل نشستش روی دیوار خواند کوکو کوکو و سرش را زیر بال‌های سنگرفی‌اش فرو برد.
کلاغی مقداری صابون دزدیده بود که در میان منقارهایش کف کرده بود.

به خانه خوش آمدی. سوفی مال ما ۲۳۷

در آشپزخانه تاریک و دودگرفته، کوچوماریای کوتاه قد، روی پنجه‌های پایش ایستاده بود و داشت روی کیک دوطبقه بلندی می‌نوشت "به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما". اگرچه در آن زمان بیشتر زنان مسیحی سوری شروع به پوشیدن ساری کرده بودند اما کوچوماریا هنوز چاتای^(۱) بدون لکه و آستین کوتاه سفیدی یا یقه‌ای به شکل ۷ با موندویی سفید می‌پوشید که در پشتش به شکل بادبزن آهاردار و پارچه‌ای، تا می‌خورد. بادبزن کوچوماریا را پیش بند آبی و سفید چین دار و نازیبای خدمتکاران خانه که ماماچی اصرار داشت او داخل خانه ببندد، تقریباً می‌پوشاند.

او بازویی کوتاه و کلفت، انگشتانی مانند سوسیس کوکتل، و یک بینی پهن با منخزین‌هایی گشاد داشت. چین خوردگی‌های عمیق پوست بینی‌اش را به دو طرف، گونه‌هایش وصل می‌کرد و آن بخش چهره‌اش را چون خرطومی از بقیه صورتش جدا می‌کرد. سرش برای بدنش خیلی بزرگ بود. شبیه به جنینی در بطری بود که در یک آزمایشگاه زیست‌شناسی از ظرف فرمالدینش گریخته و با گذشت زمان بدون چروک خوردن و بزرگ‌تر شدن باقی مانده باشد.

در سینه بندش که آن را محکم به دور قفسه سینه‌اش می‌بست تا سینه‌های بزرگش را پنهان کند پول‌های نقد مرطوب را نگه می‌داشت. گوشواره‌های کونوکویش قطور و طلایی بودند. نرمه‌های گوشش بر اثر فشار حلقه‌های سنگین آویخته در دو سوی گردنش، بزرگ شده بودند و گوشواره‌هایش بر آنها چون کودکانی شاد در یک چرخ و فلک (که همیشه هم نمی‌چرخید) آویخته بودند. نرمه گوش راستش یک بار از هم شکافته بود و دکتر ورگس آنها را به هم دوخته بود. کوچوماریا نمی‌توانست از به گوش آویختن کونوکوهایش دست

بردارد چون اگر این کار را می‌کرد مردم از کجا می‌توانستند بفهمند باوجود در آمد اندکش به عنوان یک آشپز (هفتاد و پنج روپیه در ماه) او یک مسیحی سوری، یک مارتومیت^(۱)، است؟ نه یک پلایا یا پولایا، یا پاراوان. بلکه یک غیرنجس، از طبقه بالاتر مسیحی (که مسیحیت را به او چون فنجانی چای کیسه‌ای و آماده نوشانده‌اند). بخیه‌های نرمه گوشش، آزاد بودن او را بهتر نشان می‌دادند.

در آن زمان هنوز کوچو ماریا از وجود یک معتاد به تلویزیون در درونش خبر نداشت. معتاد به هولک هوگان. تا آن وقت هنوز یک دستگاه تلویزیون ندیده بود. باور نمی‌کرد تلویزیون وجود داشته باشد. اگر کسی به او می‌گفت چنین چیزی وجود دارد کوچو ماریا فکر می‌کرد آن فرد قصد دارد او را به مسخره بگیرد. کوچو ماریا با آن چه دیگران درباره دنیای خارج می‌گفتند محتاطانه برخورد می‌کرد. بیشتر اوقات فکر می‌کرد آنها مخصوصاً به خاطر کمبود تحصیلات او و زودباوری‌اش (در گذشته) به او آشکارا توهین می‌کنند. حالا کوچو ماریا مصممانه و با سرسختی ذاتی‌اش این سیاست را برگزیده بود که به سختی هر چه را که هر کسی می‌گوید باور کند. چند ماه پیش، در ژوئن، وقتی راحل به او گفت که یک فضانورد آمریکایی به نام نیل آرمسترانگ روی ماه راه رفته است او با تمسخر خندیده و گفته بود یک آکرویات مالایالی به نام او موتاچن^(۲). روی خورشید، در حالی که چند مداد را با دماغش نگه داشته بوده، بر دست‌هایش ایستاده. حاضر بود این را بپذیرد که آمریکایی‌ها وجود دارند، هرچند هرگز یکی از آنها را ندیده بود. حتا حاضر بود این را هم بپذیرد که

1 - Mar Thomite

2-O.Muthachen

به خانه خورش آمدی، سوفی مال ما ۲۳۹

ممکن است نیل آرمسترانگ یک جور اسم مسخره باشد. اما کمی راه رفتن روی ماه؟ نه قربان. او تصاویر مبهم و خاکستری رنگی را هم که در مالایالام مانوراما، که نمی توانست آن را بخواند، چاپ شد باور نکرد.

او مطمئن بود استا وقتی که گفت: "Et tu, Kochu Maria!" داشت به زبان انگلیسی به او توهین می کرد. فکر می کرد آن گفته یعنی چیزی شبیه به این کوچو ماریا، ای کوتوله سیاه زشت. کوچو ماریا منتظر فرصت مناسبی بود تا از او شکایت کند.

او تزئین کیک بلند را تمام کرد. بعد سرش را به عقب خم کرد و باقی مانده مواد را با فشار روی زبانش ریخت. حلقه های بی پایان خمیر دندان شکلاتی روی زبان صورتی کوچو ماریا. وقتی ماماچی از روی ایوان صدا زد: "کوچو ماریا، من صدای اتوموبیل را می شنوم!" دهانش از مواد تزئینی روی کیک پر بود و نمی توانست جواب بدهد. وقتی تمامش را خورد، زبانش را روی دندان هایش کشید و با فشردن زبان به سقف دهانش یک رشته صدای کوتاه مکیدن ایجاد کرد، انگار که چیزی ترش خورده باشد.

صدای دور دست اتوموبیل آبی رنگ (که از ایستگاه اتوبوس گذشت، از مدرسه گذشت، از کلیسای زرد رنگ و از راه سرخ ناهموار میان درختان کائوچو، گذشت) نجوایی را به درون متعلقات تیره و دود گرفته ترشی بهشت روانه کرد.

ترشی انداختن (و له کردن، ورقه ورقه کردن، پختن و هم زدن، آسیاب کردن، نمک زدن، خشک کردن، توزین و آب بندی کردن در بطری ها)، متوقف شد.

نجوای در حرکت ادامه یافت: چاکو سار وانو^(۱)! چاقوهایی که با آنها سبزی خرد می‌کردند به زمین نهاده شدند. سبزی‌های نیمه خرد شده در ظرف‌های عظیم فلزی، به حال خود رها شدند. کدو قلیایی‌های تند و آناناس‌های نیمه آماده، در کناری ماندند. انگشته‌های پلاستیکی رنگی (فرسوده نشده، چون کاندوم‌های شاد و قطور) از دست‌ها بیرون کشیده شدند. دست‌های آلوده به ترشی شسته شده و با پیشبندهای آبی لاجوردی خشک شدند. حلقه‌های گریخته موبار دیگر به چنگ آمده و زیر روسری‌های سفید جا داده شدند. موندوهای آویزان در زیر پیشبندها، در جای خود محکم شدند. درهای توری کارخانه روی لولاهایشان به سرعت می‌چرخیدند و بی صدا و خود به خود بسته می‌شدند.

و در یک سوی راه اتوموبیل رو، کنار چاه قدیمی، در زیر سایه درخت کودام پولی^(۲)، ارتش خاموشی از پیشبندهای آبی در گرمای سبز ظهر، برای تماشا گرد آمده بود.

پیشبندهای آبی، کلاه‌های سفید، چون توده‌ای از پرچم‌های زیبای آبی و سفید.

آچو، خوزه، یاکو، آنیان، الایان، کوتان، ویجایان، واوا، جوی، سوماتی، آمال، آناما، کاناکاما، لانا، سوشیلا، ویجایاما، جولی کوتی، مولی کوتی، لوسی کوتی، بینا مول (دخترهایی که هم اسم اتوبوس‌ها بودند). غرولندهای اولیه ناشی از عدم رضایت در زیر لایه‌ای از وفاداری پوشیده شده بود.

پلیموت آبی آسمانی از دروازه به درون آمد و با صدا، در حالی که

۱- اریاب چاکو آمد.

۲- (Kodam Poli) نوعی درخت نمبر هندی که میوه‌هایی به شکل کودام یا کاسه دارد.

صدف‌های کوچک و سنگریزه‌های کوچک قرمز و زرد شکننده را خورد می‌کرد، از روی راه‌آتموبیل روی شنی گذشت. بچه‌ها از آن بیرون پریدند. فواره‌های فرو ریخته.

کاکل‌های مسطح شده.

شلوار زرد پاچه‌گشادِ مچاله شده و یک کیف مد روز محبوب. خسته از سفر هوایی و به سختی بیدار. بعد بزرگترهایی با قوزک‌های پای متورم. کند شده از آن همه نشستن.

: "شما رسیدید؟" ماماچی این را پرسید و شیشه‌های کدر و تیره عینکش را به سوی صداهاى تازه برگرداند، صدای بهم خوردن درهای اتوموبیل، بیرون آمدن مسافران. ویولونش را آرامتر نواخت.

راحل به مادر بزرگ زیبا و نابینایش گفت: "ماماچی! حال استا بهم خورد! وسط آوای موسیقی! و..."

آمو با ملایمت شانه دخترش را نوازش کرد. و معنای نوازشش این بود هیش شش شش... راحل به دور و برش نگاه کرد و متوجه شد در یک نمایش قرار گرفته. اما فقط نقش کوچکی به عهده او بود.

او تنها جزئی از منظره بود. شاید یک گل. یا یک درخت.

چهره‌ای در میان جمعیت. یکی از مردم شهر.

هیچکس به راحل سلام نکرد. حتا ارتش آبی پوش ایستاده در گرمای ظهر هم سلام نکردند.

ماماچی از صداهاى اتوموبیل پرسید: "او کجاست؟ سوفی مال من کجاست؟ بیا این‌جا و بگذار ترا ببینم."

همانطور که حرف می‌زد، آهنگ انتظارش چون چتر لرزان فیل معبد فرو ریخت و به نرمی چون غبار بر او نشست.

چاکو در لباس چه بر سر مرد عشای ربانی ما آمده؟ با کراوات محکم بسته

شده‌اش، مارگارت کوچاما و سوفی مال را پیروزمندانه چون دو جایزه تنیس که تازه برده باشد از نه پله سرخ رنگ به بالا هدایت کرد.

و یک بار دیگر، فقط چیزهای کوچک کم‌اهمیت گفته شدند. حرف‌های بزرگ و مهم ناگفته در درون، به انتظار ماندند. مارگارت کوچاما با لحن معلم مهربانی (که گاهی هم سیلی می‌زند) گفت: "سلام، ماماچی. به خاطر این دعوت متشکرم. ما خیلی به یک سفر نیاز داشتیم."

ماماچی بوی عطر ارزان قیمتی را که با بوی ترش آب نبات هواپیما مخلوط شده بود حس کرد. (خود او یک شیشه دیور داشت که در کیسه چرمی نرم و سبز رنگی در گاو صندوقش نگهداری می‌شد.)

مارگارت کوچاما دست ماماچی را گرفت. انگشتانش نرم و انگشترهای یاقوتش سخت بودند.

ماماچی که هنوز عینک تیره‌اش را بر چشم داشت گفت (نه بی‌ادبانه، نه مودبانه): "سلام، مارگارت. به آیمنم خوش آمدی. متاسفم که نمی‌توانم ترا ببینم. همان‌طور که حتماً می‌دانی، من تقریباً نابینا هستم." او مخصوصاً با لحنی کند حرف می‌زد.

مارگارت کوچاما گفت: "اوه، ایرادی ندارد. به هر حال من مطمئنم خیلی وحشتناک به نظر می‌آیم." او با لحنی نامطمئن خندید، نمی‌دانست که این نوع عکس‌العمل نشان دادن درست است یا نه.

چاکو گفت: "اشتباه است." او به سوی ماماچی برگشت، لبخند زد، لبخند پر غروری که مادرش نمی‌توانست ببیند: "او مثل همیشه زیباست."

ماماچی گفت: "از خبری که درباره جو شنیدم خیلی متاسفم." لحن او نشان می‌داد فقط کمی متاسف است. نه این‌که زیاد متاسف باشد.

به خاطر اندوه جو، سکوت کوتاهی حاکم شد.

ماماچی گفت: "سوفی مال من کجاست؟ بیا تا مادر بزرگت ترا ببیند."

سوفی مال به نزد ماماچی هدایت شد. ماماچی عینک تیره‌اش را بالا زد و توی موهایش فرو کرد. آن‌ها به چشم‌های مورب‌گره در سر پوسیده‌گاومیش آبی هندی شباهت داشتند. گاومیش آبی هندی پوسیده با لحن گاومیش‌های پوسیده گفت: نه، مسلماً نه.

حتا بعد از پیوند قرنیه هم ماماچی تنها می‌توانست روشنایی و سایه را ببیند. اگر کسی در درگاه ایستاده بود او می‌توانست بگوید کسی در درگاه ایستاده است. اما نمی‌توانست بگوید که او کیست. برای خواندن یک چک یا یک رسید یا یک یادداشت بانکی باید آن را آنقدر به چشم‌هایش نزدیک می‌کرد که با مژه‌هایش برخورد کند. آن وقت آن را محکم می‌گرفت و چشم‌هایش را در طول آن حرکت می‌داد. روی کلمه به کلمه آن چرخ می‌زد.

مردم شهر ماماچی را (با لباس مهمانی پری وارث) دیدند که سوفی مال را نزدیک چشمانش آورد تا او را ببیند. تا او را چون یک چک بخوانند. تا او را مثل یک یادداشت بانکی مورد دقت قرار دهد.

ماماچی با چشم سالم‌ترش موهای قهوه‌ای قرمز را دید (نه، نه تقریباً طلایی) انحنای دوگانه چاق (نه نه... تقریباً صورتی) چشم‌های آبی خاکستری آبی. ماماچی گفت: "بینی پاپاچی." او از سوفی مال پرسید: "به من بگو تو دختر زیبایی هستی؟"

سوفی مال گفت: "بله."

: "و بلند؟"

سوفی مال گفت: "برای ستم بلند هستم."

کوچاما کوچولو گفت: "خیلی بلند. خیلی بلندتر از استا."

آمو گفت: "سوفی بزرگتر است."

کوچاما کوچولو گفت: "با وجود این هم..."

کمی دورتر، ولوتا از راه میان‌بر میان درختان کائوچو قدم زنان آمد. دسته‌ای سیم برق عایق دار روی یک شانه‌اش حلقه زده بود. موندوی نقش دار آبی و سیاهش را به تن داشت که شل بسته شده بود و تا بالای زانوهایش می‌رسید. روی پشتش برگ درخت شانس مادرزادش نشسته بود (همان که سبب می‌شد موسم بارندگی برسد). برگ پاییزی شبانه‌اش.

پیش از آن که از میان درخت‌ها بیرون بیاید و به راه اتوموبیل رو پا بگذارد، راحل او را دید و از بازی دست برداشت و به سوی او رفت. آمو رفتن راحل را دید.

آمو در پشت صحنه دید که آن‌ها چگونه به دقت یک مراسم استقبال رسمی را برگزار کردند. ولوتا همان طور که آموخته بود ادای احترام کرد، موندویش چون دامنی باز شد، مثل دختر شیر فروش در صبحانه پادشاه^(۱). راحل تعظیم کرد (و گفت تعظیم). بعد انگشتان کوچکشان را در هم گره کردند و با ظاهر بانکدارانی در یک مجمع عمومی با هم محکم دست دادند.

در زیر نور لکه لکه خورشید که از میان تیرگی زیر درختان سبز می‌گذشت، آمو دید که ولوتا دخترش را بی هیچ زحمتی بلند کرد، انگار راحل کودکی بادکنکی بود و از هوا ساخته شده بود. او را به هوا انداخت و راحل در میان دست‌هایش فرود آمد. آمو در چهره راحل شادمانی موجودی آسمانی و تازه متولد شده را دید.

دید که عضلات شکم ولوتا سخت شدند و در زیر پوستش خطوطی مثل فاصله‌های روی یک تخته شکلات، ایجاد کردند. فکر کرد که چقدر بدن او تغییر کرده، بدن او به آرامی از بدن پسرانه‌ای با عضلات مسطح به بدن یک مرد

۱ - اشاره به شعر مصوری به همین نام سروده (Millen) سال ۱۹۲۵.

تبدیل شده بود. برجسته و سخت. بدن یک شناگر. بدن یک نجار شناگر. براق و روغن خورده.

او گونه‌هایی برجسته و لبخندی سفید و ناگهانی داشت.

این خنده‌اش بود که چهره دوران کودکی ولوتا را به یاد آمو آورد. وقتی که به ولیا پاپن در شمردن نارگیل‌ها کمک می‌کرد و هدایایی را که برای او می‌ساخت در کف دست‌هایش می‌گرفت تا آمو می‌توانست بدون این‌که او را لمس کند آن‌ها را بردارد. قایق‌ها، جعبه‌ها، آسیاب‌های کوچک. او را آمو کوتی می‌نامید. آمو کوچک. اگرچه او خود از آمو خیلی کوچکتر بود. حالا وقتی به او نگاه می‌کرد نمی‌توانست فکر نکند ولوتا به مردی تبدیل شده که به پسری که او می‌شناخت شباهت بسیار کمی دارد. لبخندش تنها بار کوچکی بود که او از پسر بچه بودن تا مرد شدن با خود حمل کرده بود.

ناگهان آمو آرزو کرد که راحل او را در راهپیمایی دیده باشد. آرزو کرد که این ولوتا بوده باشد که پرچمش را برافراشته باشد و بازوان گره خورده‌اش را با خشم بلند کرده باشد. آرزو کرد که ولوتا در زیر خرقة شادمانی محتاطانه‌اش بر علیه جهان طبقاتی و کوته بین، خشم زنده و تپنده‌ای را جای داده باشد، همان گونه که او از این جهان خشمگین بود. آرزو کرد که آن مرد او بوده باشد.

از تداوم آسایش جسمی دخترش در کنار او شگفت زده شد. از این شگفت زده شد که به نظر می‌رسید دخترش جهان پنهانی دارد که او کاملاً خارج از آن قرار گرفته. جهان ملموسی از لبخندها و قهقهه‌ها که او، مادرش، در آن هیچ جایی نداشت. آمو به طرز مبهمی متوجه شد که ذهنش را نیش ارغوانی حسد گزیده است. به خود اجازه نمی‌داد فکر کند دارد به چه کسی حسادت می‌کند. به مرد یا به فرزند خودش. یا فقط به دنیای انگشتان گره خورده و خنده‌های ناگهانی آن‌ها.

مردی که با سکه‌های رقصان نور آفتاب براندامش در زیر درخت‌های کائوچو ایستاده بود و دخترش را در آغوش داشت، سر بلند کرد و نگاه خیره‌آموز را دید. تلسکوپ قرن‌ها لحظه‌ای ناپایدار را دید. تاریخ، از چنگ نگهبانانش گریخته و پا در راهی غلط گذاشته بود. داشت چون مار از دست پوست کهنه‌اش خلاص می‌شد. از نشانه‌ها و جای زخم‌های قدیمی، زخم‌های ناشی از جنگ‌های کهن، و داشت به سوی روزهایی که گذشته بودند پس روی می‌کرد. در غیابش عطری باقی گذاشت، لرزشی ملموس به آشکاری آب در رودخانه و خورشید در آسمان. حسی آشکار چون حس گرما در روزی داغ یا تقلاهی ماهی در بندی سخت. آن چنان واضح که هیچ‌کس متوجه‌اش نشد.

در آن لحظه کوتاه، ولوتا به بالا نگاه کرد و چیزهایی را دید که پیش از آن هرگز ندیده بود. چیزهایی به تمامی دور از محدوده‌ها و مبهم مانده با چشم بند تیره تاریخ.

چیزهای ساده.

برای مثال، او دید که مادر راحل یک زن است.

که او هنگام خندیدن چاله‌های عمیقی بر چهره دارد که تا مدت‌ها پس از آن که لبخند از چشم‌هایش می‌گریزد، بر جا می‌مانند. دید که او بازوانی قهوه‌ای، گرد، خوش تراش و بی نقص دارد. که شانه‌هایش می‌درخشند، اما چشم‌هایش جای دیگری هستند. دید که اگر به او هدیه‌ای بدهد دیگر نیازی نیست آن را در کف دست‌هایش نگه دارد تا آمو ناچار نباشد با او تماس پیدا کند. قایق‌ها و جعبه‌هایش. آسیاب‌های بادی کوچکش. او دید که دیگر الزاماً تنها کسی نیست که هدیه می‌دهد. که آمو هم هدایایی برای ارزانی داشتن بر او دارد.

این دانستن چون لبه تیز چاقویی به تمامی در جان او خلید. در آن واحد سرد و گرم. همه چیز تنها لحظه‌ای طول کشید.

آمو آن چه را که او دید، دید. به سوی دیگری نگاه کرد. او نیز چنین کرد.

ارواح پلید تاریخ بازگشتند تا آنها را باز پس بگیرند. تا آنها را دوباره در پوست کهنه و پوشیده از زخم‌های کهن بیچند و به آن‌جا که براستی زندگی می‌کنند بکشانند. جایی که قوانین عشق تعیین می‌کنند چه کسی باید دوست داشته شود. و چقدر. و تا چه اندازه.

آمو به ایوان رفت، به صحنه نمایش بازگشت. داشت می‌لرزید.

ولوتا به پایین، به سفیر حشره که در بازوانش بود نگاه کرد. او را زمین گذاشت. او هم می‌لرزید.

ولوتا به لباس مهمانی احمقانه او نگاه کرد و گفت: "و ترا بینیم! چقدر خوشگل شده‌ای. می‌خواهی ازدواج کنی؟"

راحل به زیر بغل‌های او حمله ور شد و بی‌رحمانه قلقلکش داد. گیلی! گیلی!

راحل گفت: "دیروز ترا دیدم!"

ولوتا با صدایی بلند و متعجب پرسید: "کجا؟"

راحل گفت: "دروغگو. دروغگو و متظاهر. من ترا دیدم. تو یک کمونیست بودی و یک پیراهن و یک پرچم داشتی. و تو مرا نادیده گرفتی."

ولوتا گفت: "آیو کاشتام^(۱)، من چنین کاری می‌کنم؟ تو به من بگو، ممکن است ولوتا هرگز چنین کاری بکند؟ او حتماً برادر دوقلوی من بوده که مدت‌هاست گم شده."

: "کدام برادر دوقلویی که مدت‌هاست گم شده؟"

: "اورومبان^(۱)، نادان... آن که در کوچی زندگی می‌کند."

: "کدام اورومبان؟" بعد راحل دید که او چشمکی زد: "دروغگو! تو برادر دوقلویی نداری! او اورومبان نبود! تو بودی!"

ولوتا خندید. خنده‌اش دوست‌داشتنی و از ته دل بود.

گفت: "من نبودم. من مریض بودم و توی رختخواب خوابیده بودم."

راحل گفت: "بین داری می‌خندی! این یعنی خودت بودی. خندیدن یعنی آن مرد تو بودی."

ولوتا گفت: "فقط در زبان انگلیسی این معنی را می‌دهد! معلم همیشه می‌گفت به زبان مالایالام خندیدن یعنی، من نبودم."

لحظه‌ای طول کشید تا راحل معنی این حرف را بفهمد. راحل باز به سوی او خیز برداشت. گیلی گیلی گیلی گیلی!

ولوتا همان طور که می‌خندید برای دیدن سوفی به صحنه نمایش نگاه کرد.

: "سوفی مال ما کجاست؟ بیا به او نگاهی بیاندازیم. یادت بوده که او را بیاوری؟ یا نکنند او را پشت سر جا گذاشته‌ای؟"

راحل با اصرار گفت: "به آن‌جا نگاه نکن."

راحل روی دیواره سیمانی که درخت‌های کائوچو را از راه اتوموبیل رو جدا می‌کرد ایستاد و دست‌هایش را روی چشم‌های ولوتا گرفت.

ولوتا گفت: "چرا؟"

راحل گفت: "برای این که نمی‌خواهم این کار را بکنی."

ولوتا در حالی که یک سفیر (که خود را به شکل حشره‌ای در هیئت یک پری فرودگاه، در آورده بود) پشتش را با حلقه کردن پاهایش به دور کمرش، خم کرده

به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما ۲۴۹

بود و با دست‌های کوچک چسبناکش چشم‌هایش را گرفته بود، گفت: "استا مون کجاست؟ او را ندیده‌ام."

راحل با ظرافت گفت: "اوه، او را در کوچین، در عوض یک کیسه برنج و یک چراغ قوه، فروختیم."

گل‌های توری خشن لباس آهاردارش به پشت ولوتا فشرده می‌شدند. گل‌های توری و یک برگ شانس روی پشتی تیره شکوفا شدند. اما راحل به دنبال استا به نمایش نگاه کرد، او در آن جا نبود.

آن پشت در صحنه نمایش، کوچو ماریای قد کوتاه در پشت کیکی بلند، از راه رسید.

او با صدایی کمی بلند به ماماچی گفت: "کیک آمد."

کوچو ماریا همیشه با ماماچی کمی بلند حرف می‌زد چون فکر می‌کرد دید ضعیف چشم‌های او خود به خود بقیه حس‌هایش را هم تحت تاثیر قرار می‌دهد.

ماماچی گفت: "کاندو^(۱)، کوچو ماریا به؟ می‌توانی سوفی مال ما را ببینی؟"
کوچو ماریا با صدای خیلی بلندی گفت: "کاندو، کوچاما، می‌توانم او را ببینم."

به سوفی مال لبخندی بسیار بزرگ زد. درست قد سوفی مال بود. با وجود تمام تلاشش خیلی کوتاهتر از یک مسیحی سوری بود.

کوچو ماریا گفت: "رنگ مادرش است."

ماماچی با اصرار گفت: "و دماغ پاپاچی را دارد."

کوچو ماریا با فریاد گفت: " آن را نمی دانم. اما خیلی زیباست. سونداریکوتی^(۱). او یک فرشته کوچک است."

فرشته‌های کوچک آفتاب سوخته بودند و شلوارهای پاچه گشاد می پوشیدند.

شیاطین کوچک مثل گل قهوه‌ای رنگ بودند یا لباس مهمانی فرشته‌های فرودگاه و بر آمدگی‌های روی پیشانی که به شاخ تبدیل می شدند. با فواره‌هایی در عشق در توکیو. و عادت وارونه خواندن کلمات.

و اگر به دقت نگاه می کردید می توانستید ابلیس را در چشم‌هایشان ببینید. کوچو ماریا هر دو دست سوفی را در دست‌هایش گرفت، کف دست‌ها را رو به بالا نگه داشت، آن‌ها را نزدیک صورتش آورد و نفسی عمیق کشید.

سوفی که دست‌های نرم لندنی‌اش را دست‌های پینه بسته آیمنی گرفته بود پرسید: " دارد چه می کند؟ او کیست و چرا دارد دست‌های مرا بو می کند؟" چاکو گفت: " او آشپز است. دارد ترا به این شیوه می بوسد."

سوفی مال که قانع نشده بود اما برایش مسئله جالب بود گفت: " می بوسد؟" مارگارت کوچا ما گفت: " چقدر جالب! این یک جور بو کشیدن است! زن‌ها و مردها هم با هم همین کار را می کنند؟"

واقعاً قصد نداشت چنین حرفی را بزند، از خجالت سرخ شد. حفره‌ای به شکل معلم مدرسه‌ای شرمنده، در کائنات ایجاد شد.

آمو با صدایی کمی بلندتر از نجوای تمسخر آمیزی که قصدش را داشت گفت: " اوه، همیشه. ما این طوری بچه دار می شویم."

چاکو به او سیلی نزد.

برای همین آمو هم در عوض به او سیلی نزد.

اما در فضا انتظاری خشم آلود پُر شد.

: "آمو، فکر می‌کنم باید از همسر من عذر خواهی کنی." چاکو این را با لحنی

حمایتگرانه و مالکانه گفت، (در حالی که امیدوار بود مارگارت کوچاما نگوید

همسر سابق، چاکو! و گل سرخی را به سویش تکان دهد.)

مارگارت کوچاما گفت: "اوه، نه. این اشتباه من بود! من اصلاً چنین منظوری

نداشتم... منظورم این بود که، می‌خواستم بگویم فکر کردن به این خیلی جالب

است که... "

چاکو گفت: "این سئوالی کاملاً طبیعی است. و من فکر می‌کنم آمو باید عذر

خواهی کند."

آمو پرسید: "ما مجبوریم مثل قبیله‌ای لعنتی و مفلوک رفتار کنیم که تازه

کشف شده است؟"

مارگارت کوچاما گفت: "اوه، عزیزم!"

آمو در سکوت خشم آلود نمایش (در حالی که هنوز ارتش آبی‌پوش در

گرمای سبز نظاره‌گر صحنه بود)، به سراغ پلیموت رفت، چمدانش را بیرون

آورد، در را به هم کوبید، و با شانه‌هایی درخشان، به سوی اتاقش رفت. دیگران

را در حالی ترک کرد که داشتند فکر می‌کردند رفتار گستاخانه‌اش را در کجا

آموخته است.

و در حقیقت باید گفت، مسئله ساده‌ای هم نبود.

چون نه تحصیلات آمو، نه کتاب‌هایی که خوانده بود، نه مردمی که با آنها

برخورد داشت، هیچ کدام به نوعی نبودند که این چنین روی افکار او تاثیر

گذاشته باشند.

او فقط جانوری از این نوع بود.

در کودکی خیلی زود یاد گرفت داستان‌های "پدر خرس و مادر خرس" را که برای خواندن در اختیارش می‌گذاشتند نادیده بگیرد. در روایت او پدر خرس مادر خرس را با گلدان برنجی می‌زد. مادر خرس رنج آن ضربه‌ها را با تسلیمی خموشانه تاب می‌آورد.

در سال‌هایی که در حال رشد بود، شاهد بود پدرش چگونه تارهای هولناکش را می‌تند. او در برابر مهمان‌ها خوشرو و مودب بود و اگر سفید پوست بودند برای تملق گویی‌های کوتاه، برابرشان درنگ می‌کرد. به یتیم‌خانه‌ها و درمانگاه‌های جذامیان پول هدیه می‌کرد. کوشش زیادی می‌کرد تا در انظار عمومی مردی تراز بالا، بخشنده و اخلاقی جلوه کند. اما وقتی با همسر و فرزندان‌ش تنها بود به هیولایی زورگو و بدبین با رگه‌هایی از شرارت و حيله‌گری تبدیل می‌شد. آن‌ها کتک می‌خوردند، تحقیر می‌شدند و بعد باید به خاطر داشتن چنین شوهر و پدر فوق‌العاده‌ای، از حسادت دوستان و افراد فامیل رنج می‌بردند.

آمو شب‌های سرد زمستانی را در دهلی، پنهان شده زیر حصار خانه‌شان (تا مردم خانواده‌دار آن‌ها را نبینند) تاب آورده بود، چون پاپاچی بدخلق از سرکار برگشته، او و ماماچی را کتک زده و از خانه بیرون کرده بود.

در یکی از چنان شب‌هایی، آموی نه ساله، با مادرش در زیر حصار پنهان شده بود و در روشنایی پنجره‌ها، همانطور که پاپاچی به سرعت از اتاقی به اتاقی دیگر می‌رفت، سایه تیره و آراسته او را می‌نگریست. پاپاچی که از کتک زدن زن و دخترش راضی نشده بود (چاکو در مدرسه‌ای دور از آن‌جا بود)، پرده‌ها را پاره کرد، به اثاثیه خانه لگد زد و چراغ رومیزی را خرد کرد. یک ساعت بعد وقتی چراغ‌ها خاموش شدند آموی کوچک بی‌اعتنا به التماس‌های ناشی از ترس مادرش، برای نجات چکمه‌های لاستیکی‌اش که آن‌ها را بیش از هر چیز

به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما ۲۵۳

دیگر در دنیا دوست داشت، در حالی که می خزید از راه هواکش وارد خانه شد. آن‌ها را در پاکتی گذاشت و به درون اتاق نشیمن خزید که چراغ‌ها ناگهان روشن شدند.

پاپاچی در مقابلش در صندلی گهواره‌ای چوب ماهونش نشسته بود و خود را در سکوت تکان می داد. وقتی او را گرفتار کرد کلمه‌ای بر زبان نیاورد. او را با شلاق سواری دسته عاجش شلاق زد (با همان که در استودیوی عکاسی کنار پایش نگه داشته بود). آموگریه نکرد. وقتی دست از کتک زدن او برداشت او را وادار کرد تا قیچی برش ماماچی را از گنجه و سائل خیاطی بیاورد. حشره شناس سلطنتی جلوی چشم آمو چکمه‌های لاستیکی تازه او را با قیچی برش مادرش رشته رشته کرد. رشته‌های لاستیک سیاه روی کف اتاق ریخت. تیغه‌های قیچی به طرز استهزا آمیزی صدا می دادند. آمو چهره وحشتزده و هراسان مادرش را که در برابر پنجره اتاق ظاهر شد، ندیده گرفت. ده دقیقه طول کشید تا چکمه‌های محبوبش کاملاً رشته رشته شوند. وقتی آخرین رشته لاستیک هم بر زمین اتاق ریخت، پدرش با چشم‌هایی بی حالت، به سردی به او نگاه کرد و در حالی که در دریایی از مارهای جنبان لاستیکی احاطه شده بود، خود را تکان داد و تکان داد و تکان داد.

آمو وقتی بزرگتر شد، یاد گرفت با این بی رحمی سرد و حسابگرانه زندگی کند. او در خود نفرت مغرورانه‌ای از بی عدالتی، روحیه‌ای لجوج و تمایل به بی پروایی را رشد داد، حس‌هایی که در موجودات کوچکی که تمام عمر از سوی افراد بزرگتر مورد تهاجم قرار گرفته‌اند، پرورش می‌یابد. برای پرهیز از دعوای و برخوردها هیچ کاری نمی‌کرد. در واقع می‌شد این طور برداشت کرد که خودش دنبال چنین چیزهایی بود، حتا شاید از آن‌ها لذت هم می‌برد.

ماماچی از دایره ساکت پیرامونش پرسید: "او رفت؟"

کوچو ماریا به صدای بلند گفت: "رفته است."
 سوفی مال پرسید: "در هندوستان عیبی ندارد بگوئید لعنتی؟"
 چاکو گفت: "چه کسی گفت لعنتی؟"
 سوفی مال گفت: "او گفت، عمه آمو گفت. او گفت یک قبیله لعنتی و مفلوک."
 ماماچی گفت: "کیک را ببرید و به هر کس یک قطعه بدهید."
 سوفی مال گفت: "چون در انگلستان ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم."
 چاکو گفت: "چه کاری را نمی‌توانید بکنید؟"
 سوفی مال گفت: "نمی‌توانیم بگوییم لعنتی."
 ماماچی بی آن که ببیند به بعد از ظهر روشن نگاه کرد.
 پرسید: "همه این جا هستند؟"
 ارتش آبی پوش ایستاده در گرمای سبز گفتند: "اوور ماماچی، ما همه این جا هستیم."

بیرون از نمایش راحل به ولوتا گفت: "ما این جا نیستیم، هستیم؟ ما حتا بازی هم نمی‌کنیم."
 ولوتا گفت: "کاملاً درست است. ما حتا بازی هم نمی‌کنیم. اما آن چه می‌خواهم بدانم این است که استاپایی چاچن کوتاپن پیتر مون ما کجاست؟"
 و این گفته به رقصی شاد و نفس‌گیر و رامپل استیلتسکین^(۱) مانند در میان درختان کائوچو، تبدیل شد.

۱- (Rumpelstiltskin) نام موجود کوتاه قدی با قدرت جادویی در داستانی به همین نام.

ویژه‌گی این شخصیت نام غیرعادی اوست که محور داستان هم قرار می‌گیرد.

اوه استاپایی چاچن کوتاپن پیترمون،
کجا، آه، تو کجا رفته‌ای؟

و از رامپل استیلتسکین به اسکارلت پیمپرنل^(۱) رسیدند.

این جا دنبالش می‌گردیم، آن جا دنبالش می‌گردیم،
آن‌ها همه جا دنبالش گشتند،
او در بهشت است؟ یا در جهنم؟
آن استاپن گمشده ما،

کوچو ماریا کمی از کیک را برای ماماچی برید تا او خوب بودنش را تایید کند.

ماماچی کیک را چشید و در حالی که با انگشتان پوشیده از انگشترهای یاقوتش به ملایمت آن قطعه را لمس می‌کرد تا از به اندازه کافی کوچک بودنش مطمئن شود، به کوچو ماریا گفت: "برای هر کس یک قطعه بگذار."

کوچو ماریا در حالی که چنان از دهان نفس می‌کشید انگار دارد تکه بزرگی گوشت گوسفند را می‌برد، بقیه کیک را به زحمت و با بی‌نظمی برید. قطعات کیک را در سینی نقره بزرگی گذاشت. ماماچی با ویولنش آهنگ به خانه خوش آمدی سوفی مال ما را نواخت. آهنگی دل‌زننده و شکلاتی. قهوه‌ای آب شده

۱ - (The Scarlet Pimpernel) برگرفته از رمانی به همین نام نوشتهٔ بارونس دز اورکزی.

این رمان در سال ۱۹۰۵ به چاپ رسید و داستان نجیب زاده‌ای است که سعی می‌کند اشراف را از آسیب انقلاب فرانسه در امان نگه دارد.

شیرین و چسبناک. امواج شکلاتی در کرانه شکلاتی.
در اواسط آهنگ، چاکو با صدایی بلندتر از صدای شکلات (با صدای بلند
کتاب خواندنش)،

گفت: "ماما! کافیس! ویولن کافیس!"

: "کافیس؟ چاکو تو فکر می کنی کافیس؟"

چاکو گفت: "کاملاً کافیس."

ماماچی دست از نواختن کشید و در حالی که آرشه ویلن در هوا معلق مانده
بود، به سوی چاکو نگاه کرد.

ماماچی انگار که ناگهان این فکر به سر خودش راه پیدا کرده باشد با خود
نجوا کنان گفت: "دیگر کافیس. فکر می کنم دیگر نمی نوازم."

ویولنش را در جعبه سیاه شکل ویلنوش گذاشت. جعبه چون چمدانی بسته
شد. و موسیقی هم با آن بسته شد و به پایان رسید.
کلیک. و کلیک.

ماماچی دوباره عینک تیره اش را به چشم گذاشت. و پرده ها را در برابر هوای
داغ کشید و بست.

آمو از خانه بیرون آمد و راحل را صدا زد.

: "راحل بعدازظهر است می خواهم بیایی و بخوابی. بعد از آن که کیک
خوردی بیا تو."

قلب راحل فرو ریخت. خواب بعدازظهر. از آن نفرت داشت.

آمو به داخل ساختمان برگشت.

ولوتا راحل را زمین گذاشت و او در کنار راه اتوموبیل رو، در حاشیه نمایش،
درمانده ایستاد، خواب بعدازظهر ناخوشایندی در افقش پدیدار شده بود.

کوچا ماکوچولو گفت: "و لطفاً از این که با آن مرد این طور زیاده از حد

خودمانی باشی هم دست بردار. ”
ماماچی گفت: ”زیادی خودمانی؟ چاکو، چه کسی را می‌گوید؟ چه کسی
زیادی خودمانی شده؟”

کوچا ما کوچولو گفت: ”را حل. ”

”باکی خیلی خودمانی شده؟”

چاکو گفته مادرش را اصلاح کرد: ”با چه کسی. ”

ماماچی پرسید: ”بسیار خوب، با چه کسی زیادی خودمانی شده؟”
کوچا ما کوچولو گفت: ”با ولوتای محبوب شما، چه کسی به غیر از او. ” بعد
به چاکو گفت: ”از او پیرس دیروز کجا بوده. بگذار یک بار و برای همیشه زنگوله
را به گردن گربه بیاندازیم. ”

چاکو گفت: ”حالا نه. ”

: ”زیادی خودمانی شدن یعنی چه؟” سرفی مال این را از مارگارت کوچا

پرسید و او هم جوابی نداد.

ماماچی از ”بعد از ظهر” پرسید: ”ولوتا؟ ولوتا این جاست؟”

ولوتا از میان درختان به صحنه نمایش پا گذاشت: ”اوور، ماماچی. ”

ماماچی پرسید: ”تو فهمیدی مشکل چه بود؟”

ولوتا گفت: ”واشر راه آب خراب بود. عوضش کردم. حالا کار می‌کند. ”

ماماچی گفت: ”پس روشنش کن. منبع خالیست. ”

کوچا ما کوچولو گفت: ”این مرد ”نمه سیس^(۱)” ما خواهد بود. ” این حرف

را به این دلیل نزد که پیشگو بود و ناگهان الهام پیامبرانه‌ای آینده را به او نموده
باشد. فقط گفت تا او را به دردسر بیاندازد. هیچکس به او توجه نکرد.

او به تلخی گفت: "حرف مرا به یاد داشته باشید."

: "او را می بینی؟" کوچو ماریا این را درحالی گفت که با سینی کیکش به راحل رسید. منظورش سوفی مال بود: "وقتی او بزرگ شود کوچامای ما خواهد شد. او حقوق ما را زیاد خواهد کرد، و برای اونام^(۱) به ما ساری نایلونی خواهد داد." کوچو ماریا ساری جمع می کرد، اگرچه هرگز یکی از آنها را به تن نکرده بود، و شاید هرگز هم این کار را نمی کرد.

راحل گفت: "خوب که چی؟ آن موقع من در آفریقا زندگی می کنم." کوچو ماریا با استهزا گفت: "آفریقا؟ آفریقا پر از پشه و آدم های زشت سیاه است."

: "فقط تویی که زشتی." راحل این را گفت و بعد (به انگلیسی) اضافه کرد
 "Stupid Dwarf"^(۲)

کوچو ماریا تهدید کنان گفت: "چی گفتی؟ لازم نیست بگویی. می دانم. شنیدم. به ماماچی خواهم گفت. فقط صبر کن!"

راحل به سوی چاه قدیمی رفت، آن جا که معمولاً مقداری مورچه برای کشتن پیدا می شد. مورچه های قرمزی که موقع له شدن بویی زننده و تند داشتند کوچو ماریا با سینی کیک دنبالش آمد.

راحل گفت هیچ سهمی از آن کیک مسخره را نمی خواهد.

کوچو ماریا گفت:

"کوشومبی^(۳)، آدم های حسود یک راست به جهنم می روند."

1 - onam

۲ - زن حسود.

۳ - کوشومبی.

: "کی حسود است؟"

کوچو ماریا با پیش بندی چین دار و دلی تلخ گفت: "نمی دانم. تو به من بگو."
راحل عینک آفتابی اش را به چشم گذاشت و به نمایش نگاه کرد. همه چیز به رنگ خشم بود. سوفی مال بین مارگارت کوچاما و چاکو ایستاده بود و به نظر می رسید قرار است سیلی بخورد. راحل یک گروهان کامل مورچه های آبدار پیدا کرد. آن ها داشتند به کلیسا می رفتند. همه لباس سرخ برتن کرده بودند. باید پیش از رسیدن به آن جا به قتل می رسیدند. با تکه سنگی خرد و له می شدند. شما نمی توانید مورچه های متعفن را به کلیسا راه بدهید.

از مورچه ها موقع رخت بر بستن حیات از وجودشان صدای ضعیف خرد شدن شنیده می شد. مثل این که پری کوچکی دارد نان برشته یا بیسکوئیتی ترد، می خورد.

کلیسای مورچه ای خالی خواهد ماند و اسقف مورچه ای در لباس های مسخره اسقف مورچه ای اش کندرها را در ظرف های نقره ای تاب خواهد داد و انتظار خواهد کشید. و هیچکس از راه نخواهد رسید.

پس از آن که به اندازه کافی، با زمان مورچه ای، انتظار کشید، اخم مسخره اسقف مورچه ای بر پیشانی اش نقش خواهد بست و سرش را با اندوه تکان خواهد داد. او به شیشه های مورچه ای رنگی و تابناک نگاه خواهد کرد و وقتی از نگاه کردن به آن ها دست برداشت، در کلیسا را با کلید بسیار بزرگی قفل کرده و آن جا را تاریک خواهد کرد. بعد به خانه نزد زنش خواهد رفت، و (اگر زنش نمرده باشد) آن ها یک خواب بعد از ظهر مورچه ای خواهند کرد.

سوفی مال کلاه به سر، با شلوار پاچه گشاد و محبوب از آغاز، از نمایش پا بیرون گذاشت تا ببیند راحل پشت چاه دارد چه می کند. اما نمایش هم با او به حرکت در آمد. وقتی راه می رفت، نمایش هم راه می افتاد، وقتی می ایستاد نمایش هم توقف می کرد. لبخندهای مشتاقانه او را دنبال می کردند. کوچو ماریا

در حالی که سوفی مال کنار زمین گل آلود چاه چمباتمه زده بود (با شلواری زرد و کلوش که حالا گل آلود شده بود)، همان طور که با تحسین به سوی پایین لبخند می زد سینی کیک را از سر راه او کنار برد.

سوفی مال زخمی های متعفن را مانند رفتاری که در بیمارستان می کنند مورد بررسی قرار داد. سنگ پوشیده از اجساد سرخ خرد شده بود و چند پای ناتوان که هنوز کمی تکان می خوردند.

کوچو ماریا با خرده های کیکش صحنه را تماشا می کرد.

لبخندهای مشتاق، مشتاقانه تماشا می کردند.

دخترهای کوچک بازی می کردند.

دخترهای دوست داشتنی.

یکی به رنگ ساحل.

یکی قهوه ای.

یکی محبوب.

یکی کمی کمتر برخوردار از محبوبیت.

سوفی مال نظر داد: " بگذاریم یکی زنده بماند تا تنها باشد. "

راحل حرف او را قبول نکرد و همه را کشت. بعد با لباس مهمانی آهاردار

فرودگاهش با لباس زیر مناسب آن (که دیگر بدون چروک نبود) و عینک آفتابی

نامناسب با آن، از آن جا گریخت. در گرمای سبز گم شد.

لبخندهای مشتاقانه مثل چراغ های صحنه روی سوفی مال ثابت ماندند،

شاید فکر می کردند که دختر دایی و دختر عمه دوست داشتنی مثل اغلب

بچه های دوست داشتنی خانواده دارند با هم قایم موشک بازی می کنند.

خانم پیلای، خانم اناپن، خانم راجاگوپالان

سبزی و طراوت از درخت‌ها تراوش می‌کرد. برگ‌های تیره نخل چون شانه‌هایی فرو افتاده در برابر آسمان موسم بارندگی قرار گرفته بودند. خورشید نارنجی از میان دندان‌های خمیده و گیرنده آن‌ها می‌لغزید.

گروهی خفاش‌های میوه به سرعت از تیرگی می‌گذشتند. در باغچه آراسته و متروک کوتوله‌های لمیده و فرشتگان رها شده چمباتمه زده در کنار آبگیر راحل را می‌پاییدند و وزغ‌هایی را نگاه می‌کردند که از سنگی به روی سنگ لغزنده دیگری جست می‌زدند.

قورباغه‌های زشت و زیبا.

لزوج. زگیل دار. قورقورکنان.

شاهزاده‌های آرزومند و بوسیده نشده گرفتار در درون آن‌ها، غذای مارهای کمین کرده در میان علف‌های بلند ماه ژوئن بودند. مارهایی که خشخش کنان ناگهان خیز برمی‌داشتند. دیگر وزغی نبود تا از سنگ لغزنده‌ای به روی سنگ لغزنده دیگری جست بزنند. دیگر شاهزاده‌ای نبود تا بوسیده شود.

از وقت آمدنش اولین شبی بود که باران نمی‌بارید.

راحل فکر کرد، اگر این جا واشنگتن بود، الان داشتم به سرکار می‌رفتم. اتوبوس سواری. چراغ‌های خیابان‌ها. بوی گازوئیل. تصویر آدم‌هایی که نفس آن‌ها به روی شیشه ضدگلوله اتا‌کم می‌خورد. صدای به هم خوردن سکه‌هایی که در سینی فلزی به طرفم رانده می‌شدند. بوی پول روی انگشتانم. مست همیشگی که همیشه درست سر ساعت ده با چشم‌هایی هشیار از راه می‌رسید: "هی تو! ماده سگ سیاه!"

او هفتصد دلار پول داشت. و انگوی بی با سر مار. اما همان موقع هم

کوچااما کوچولو از او پرسیده بود تا کی خیال دارد بماند. و برای استا چه برنامه‌ای دارد.

او هیچ برنامه‌ای نداشت.

هیچ برنامه‌ای.

و هیچ حقی برای ماندن از نظر قانون.

او به پشت سر، به حفره‌ای به شکل خانه در کائناات که با آرایش سه‌گوش روی سقف از دور پدیدار بود، نگاه کرد و به چگونگی زندگی در کاسه نقره‌ای که کوچااما کوچولو روی سقف خانه نصب کرده بود فکر کرد. به نظر می‌آمد آنقدر بزرگ است که آدم‌ها بتوانند در آن زندگی کنند. مسلماً از خانه خیلی‌ها بزرگتر بود. برای مثال از اقامتگاه تنگ کوچو ماریا بزرگتر بود.

اگر آن‌ها، او و استا، در آن‌جا می‌خوابیدند، مانند جنین‌هایی در رحمی فلزی و کم عمق به یکدیگر می‌پیچیدند، هولک هوگان و بام بام بیگلو چه می‌کردند؟ اگر سینی آتن اشغال می‌شد آن‌ها کجا می‌رفتند؟ آیا آن‌ها از درون دودکش به زندگی کوچااما کوچولو و تلویزیون می‌لغزیدند؟ آیا آن‌ها می‌ی یا! می‌ی یا! کنان روی اجاق قدیمی فرود می‌آمدند؟ در حالی که اندام عضلانی شان در لباس‌های پر زرق و برق پوشیده شده بود؟ آیا مردم نحیف - قربانیان قحطی و پناهندگان - از میان شکاف‌های درها به درون می‌لغزیدند؟ آیا در میان کاشی‌ها قتل عام صورت می‌گرفت؟

آسمان را تلویزیون پُر کرده بود. اگر عینک‌های مخصوصی داشتید می‌توانستید آن‌ها را ببینید که در آسمان میان پرندگان دست آموز و خفاش‌های میوه دور خود چرخ می‌زدند - موطلابی‌ها، جنگ‌ها، قحطی‌ها، فوتبال، نمایش‌های غذای کودتاها، موهای آراسته و محکم ایستاده با افشانه‌های موی سر. حس درونی طراحان. همه چون غواصان آسمانی به سوی ایمنم سبک می‌پریدند. در آسمان شکل‌هایی درست می‌کردند. گل‌های شکفته و نشکفته.

هی ی یا!

راجل نزد وزغ‌های متفکر برگشت.

چاق. زرد. که از سنگی به سنگ لغزنده دیگری می‌پریدند. یکی را به آرامی

لمس کرد. وزغ با اعتماد به نفسی مضحک، پلک‌هایش را به بالاگرداند.

به یاد آورد یک بار او و استا تمام روز گفتند، نیکتی تی تینگ ممبرین. او و استا

و سوفی مال.

نیکتی تینگ

ایکتی تینگ

تی تی تینگ

بی تی تینگ

تی تینگ

ای تینگ

تینگ

اینگ

آن روز، آن‌ها، هر سه آن‌ها، ساری پوشیده بودند (کهنه‌ها و دو نیمه شده‌ها را)، استا متخصص آراستن پارچه‌ها بود. او چین‌های لباس سوفی مال را درست کرد. پالوی^(۱) راجل را مرتب کرد و مال خودش را هم شکل داد. روی پیشانی هایشان بیندی^(۲)‌های سرخ داشتند. در تلاش برای شستن سرمه ممنوع آمو، تمام صورتشان را با آن سیاه کردند، و در مجموع شبیه به سه راگون شده بودند

۱- (Pallu) قسمت آزاد انتهای ساری که روی شانه می‌افتد.

۲- خاژ مرسوم زنان هندی که بعد از ازدواج بر روی پیشانی می‌گذارند.

که تظاهر می کردند خانم های هندو هستند. یک هفته پیش از مرگ سوفی مال. در آن وقت او تحت نظارت دقیق و موشکافانه دوقلوها، بدون هیچ لغزشی رفتار کرد و همه پیش داورهای آنها را به هم ریخت.
او:

(الف) به چاکو اطلاع داد که اگرچه پدر واقعی اوست، اما او چاکو را از جو کمتر دوست دارد - (که این وضع به او امکان می داد - هرچند تمایل نداشت - که برای افراد ناهمسان مشخصی که مشتاق توجه او بودند جانشین پدر باشد).
(ب) پیشنهاد ماماچی برای این که به جای استا و راحل شب ها از امتیاز گیس کردن موی او و شمردن خال های گوشتی اش برخوردار باشد را رد کرد.

(پ) (و از همه مهمتر) - زیرکانه جو عصبی قالب را سنجید، و نه این که همه چیز را رد کند، اما بی درنگ و به شدت بی ادبانه همه تجاوزات و فریبکاری های کوچک کوچاما کوچولو را پس زد.

و علاوه بر این ها نشان داد که انسان هم هست. یک روز دوقلوها از سفر بی اجازه شان به رودخانه برگشتند (که در آن سوفی مال را با خود شریک نکرده بودند)، و او را دیدند که در باغچه روی بلندترین نقطه پیچ رونده کوچاما کوچولو نشسته بود و آن طور که خودش می گفت " به خاطر تنها بودن " گریه می کرد. روز بعد استا و راحل او را با خود به دیدن ولوتا بردند.

آنها برای دیدار با او ساری برتن، به سختی و بدون ظرافت از میان گل سرخ و علف های بلند گذشتند (نیک تی تینگ، ایک تی تینگ، تیتینگ، ای تینگ، تینگ، اینگ) و خود را به او خانم پیلای، خانم اناپن و خانم راجاگویالان معرفی کردند. ولوتا هم خود و برادر افلیجش را معرفی کرد (هرچند که او به خواب عمیقی فرو رفته بود). او با منتهای ادب به آنها خوش آمد گفت. همه آنها را کوچاما خواند و به آنها به عنوان آشامیدنی شیرۀ نارگیل تازه داد. با آنها درباره هوا حرف زد. درباره رودخانه. درباره این واقعیت که به نظر او درختان نارگیل هر

خانم پیلا، خانم اناپن، خانم راجاگوپالان ۲۶۵

سال کوتاهتر می‌شوند. مثل خانم‌های آیمنم. آن‌ها را به مرغ بدخلقش معرفی کرد. به آن‌ها ابزار نجاری‌اش را نشان داد و برای هر کدامشان قاشق چوبی کوچکی تراشید.

تنها حالا بود که راحل با قدرت فهم یک بزرگسال می‌توانست شیرینی و لطف آن رفتار را درک کند. سرد بالغی برای سرگرم کردن سه راگون با آن‌ها چنان رفتار می‌کرد انگار که خانم‌هایی واقعی هستند. به طور غریزی با دسیسه چینی‌های دنیای خیالی‌شان همراهی می‌کرد و مواظب بود که با بی‌توجهی بزرگ‌ترها به آن خیالباقی‌ها صدمه‌ای وارد نیاورد. یا آن‌ها را تحت تاثیر قرار ندهد.

چون به هر حال به هم ریختن یک داستان خیلی ساده است. گسستن یک زنجیره فکری، از بین بردن خرده‌های یک رویا که چون قطعه‌ای چینی به دقت نگهداری می‌شود.

این‌که بگذارید باقی بماند، همسفر شدن با آن، مانند ولوتا، سخت‌ترین کاری است که می‌توان انجام داد.

سه روز پیش از دوران وحشت، او به آن‌ها اجازه داد انگشتانش را با لاک کیوتکس قرمزی که آمو دور انداخته بود رنگ بزنند. روزی که "تاریخ" با او در ایران پستی دیدار کرد. نجاری با ناخن‌های آراسته، گروهی پلیس غیر نجس به آن‌ها نگاه کرده و خندیده بودند.

یکی از آن‌ها گفت: "این چیست؟ همجنس بازی؟"

یکی دیگر پوتینش را که هزارپایی بر لبه کف آن می‌خزید، بلند کرد. قهوه‌ای قرمز تیره. یک میلیون پا.

آخرین باریکه‌های نور از روی شان‌های فرشتگان لغزید. تیرگی باغچه را بلعید. تمامی آن‌ها، چون یک مار پیتون، خانه روشن شد.

راحل استارامی دید که در اتاقش روی تخت مرتبش نشسته بود. او داشت از

پشت پنجره‌های بسته به تاریکی نگاه می‌کرد. او نمی‌توانست راحل را ببیند که آن بیرون در تاریکی نشسته بود و به روشنایی نگاه می‌کرد.

یک جفت بازیگر گرفتار نمایشی عجیب بی‌هیچ اثری از طرح یا داستان. بازیگرانی که از میان نقش‌هایشان بیرون می‌لغزیدند تا در اندوه دیگری شریک شوند. از اندوه دیگری اندوهگین شوند.

بی‌آن‌که قادر باشند تا نمایش را به نوعی تغییر دهند. یا بتوانند با پرداخت دستمزدی مشاور عالی‌قدری را به نوعی جن‌گیری مبتذل وادارند تا آن‌ها را بنشانند و به یکی از چندین راه ممکن به آن‌ها بگویند: " شما افراد گناهکار نیستید. شما کسانی هستید که در حق آن‌ها گناه شده. شما فقط بچه بودید. شما هیچ تسلطی بر اوضاع نداشتید. شما قربانیان هستید، نه مقصرین."

اگر می‌توانستند این گره را بگشایند وضع بهتر می‌شد. اگر می‌توانستند، حتا به طور موقت، سرپوش غم‌انگیز قربانیان را بر سر بگذارند. بعد می‌توانستند به آن شکل بدهند و در خود این توان را بیافرینند تا به خاطر آن چه اتفاق افتاد خشمگین شوند و یا دادخواهی کنند. و شاید عاقبت بتوانند از چنگ خاطراتی که آن‌ها را تسخیر کرده‌اند رها شوند.

اما آن‌ها نمی‌توانستند خشمگین شوند و برای آن چیزی که در دست چسبناک دیگرشان، چون پرتقالی خیالی نگه داشته بودند، نمی‌توانستند شکلی پیدا کنند. نمی‌شد آن را هیچ جایی باقی بگذارند. مختار نبودند تا آن را کنار بگذارند. باید در دست نگه داشته می‌شد. به دقت و برای همیشه.

استاپن و راحل هر دو می‌دانستند که در آن روز (علاوه بر آن‌ها) چندین گناهکار دیگر هم بوده‌اند.

اما فقط یک قربانی وجود داشت. یک قربانی با ناخن‌های سرخ خونین و برگی قهوه‌ای بر پشت که سبب می‌شد موسم باران به موقع برسد.

او در پس خود حفره‌ای در کائنات به جای گذاشت که از درون آن تاریکی

چون قیر مایع فرو می‌ریخت. که از میان آن مادرشان بی آن که رو برگرداند و برای خدا حافظی دست تکان بدهد، به دنبالش رفت. او آنها را در حالی که در تیرگی به دور خود گشت می‌زدند، بی آن که جایی برای توقف باشد، در مکانی بی بنیاد، در پس خود باقی گذاشت.

ساعت‌ها بعد ماه طلوع کرد و پیتون تیره را واداشت تا آن چه را بلعیده بود باز پس دهد. باغچه دوباره پدیدار شد. به تمامی بازگردانده شد. با راحل که در آن نشسته بود.

جهت نسیم تغییر کرد و صدای طبل‌ها را به گوش او رساند. یک هدیه. وعده یک داستان. آنها می‌گفتند: روزی، روزگاری آن‌جا کسی زندگی می‌کرد... راحل سر بلند کرد و گوش داد.

شب‌هایی که هوا خوب بود صدای چندا^(۱) از چندین کیلومتر دورتر، از معبد آیمنم، تا آن‌جا به گوش می‌رسید و اجرای یک نمایش کاتا کالی را اعلام کرد.

راحل رفت. غرق در خیالِ سقف‌های شیب دار و دیوارهای سفید. خیال چراغ‌های برنجی و چوب‌های روغن خورده. با این امید رفت که فیل پیر را ببیند که در شاهراه کوتایام - کوچین بر اثر برق گرفتگی کشته نشده بود. راحل کنار آشپزخانه ایستاد تا نارگیلی بردارد.

وقتی داشت بیرون می‌رفت متوجه شد یکی از درهای توری کارخانه از جا در آمده و جلوی درگاه قرار گرفته. آن را به جای خود برگرداند و پا به درون ساختمان گذاشت. هوا چنان نمناک و مرطوب بود که یک ماهی به راحتی

می توانست در آن شنا کند.

کف زمین، زیر کفش هایش، از پس مانده های موسم بارندگی لغزنده بود. خفاش کوچک مضطربی در میان تیرهای سقف این سو و آن سو می رفت. سایه های سیاه خم های ترشی سیمانی و کوتاه روی زمین، در فضای تیره کارخانه، مانند گورستانی برای مرده های استوانه ای شکل به نظر می رسیدند. باقی مانده های زمینی ترشی و مربای بهشت.

جایی که مدت ها پیش، در روزی که سوفی مان آمد، سفیر الیوس پلویس یک کوزه مربای بنفش رنگ را به هم زد و فکر کرد، به دو چیز فکر کرد. به این فکر کرد که می شود رازی سرخ، به شکل انبه ترد را ترشی انداخت، مهر و موم کرد و جایی باقی گذاشت.

واقعیّت دارد. همه چیز می تواند در یک روز تغییر کند.

رودخانه در قایق

در همان زمان که نمایش به خانه خوش آمدی، سوفی مال ما روی ایوان جلوی خانه اجرا می شد و کوچو ماریا داشت بین ارتش آبی پوش ایستاده در گرمای سبز درختان، کیک تقسیم می کرد، سفیرا، پلوپس / اس. پیمپرنل (با یک کاکل) کفش های بژ و نوک تیز به پا، درهای توری را به سوی رطوبت ساختمان ترشی و مریای بهشت که بوی ترشی می داد با فشار باز کرد. او از میان خمره های سیمانی و غول پیکر ترشی گذشت تا جایی برای فکر کردن پیدا کند. ئوسا، جغد انباری تیرک نشین، که روی میله سیاه شده نزدیک پنجره بالای خانه زندگی می کرد (او معمولاً در چاشنی زدن به اغلب محصولات مطمئن بهشت همکاری داشت)، دید که او می رود.

از آب لیموهای زرد شناور در آب نمک که باید هر چند یک بار هم زده می شدند (وگرنه جزایری از فونگوس سیاه مثل قارچ های زاید در سوپی زلال روی آن ها شکل می گرفتند)، گذشت.

از انبه های سبز بریده شده و پر شده از زردچوبه و پودر فلفل قرمز که با بند به هم بسته شده بودند گذشت. (آن ها تا مدتی نیاز به رسیدگی نداشتند.)
از خمره های شیشه ای سرکه با درپوش های چوب پنبه ای، گذشت.
از قفسه های پکتین و نگهدارنده ها، گذشت.

از سینی های کدو قلیایی تلخ، با چاقوها و انگشت دانه های رنگی، گذشت.
از گونی های متورم از سیر و پیازهای کوچک، گذشت.
از توده های دانه های فلفل سیاه سبز و تازه، گذشت.
از یک کپه پوست مرز روی زمین (که برای غذای خوک ها نگهداری شده

بود)، گذشت.

از گنجه برچسب‌ها که پر از برچسب بود، گذشت.

از چسب، گذشت.

از برس چسب، گذشت.

از وان آهنی که بطری‌های خالی در آن در حباب صابون شناور بودند، گذشت.

از لیموهای له شده، گذشت.

از انگورهای له شده

رد شد و گذشت.

داخل ساختمان تاریک بود، تنها با نوری که از درهای توری تکه تکه شده عبور می‌کرد و با شعاعی از نور غبار آلود خورشید که از پنجرهٔ سقفی می‌تابید (و نوسا نمی‌توانست آن را ببیند) روشن می‌شد. بوی سرکه و انفوزه‌ها بینی‌اش را سوزاند، اما استا به این بوها عادت داشت. عاشق این بوها بود. جایی که برای فکر کردن پیدا کرد بین دیوار و دیگ آهنی سیاه بود که در آن داشت توده‌ای مربای موز تازه پخته شده (به طور غیر قانونی)، به آهستگی سرد می‌شد.

مربا هنوز داغ بود و روی سطح چسبناک و ارغوانی‌اش، کف غلیظ و صورتی رنگی داشت به آهستگی از بین می‌رفت. حباب‌های کوچک موز در ژرفای مربا، بی آن که کسی به کمک آن‌ها بیاید، غرق می‌شدند.

هر لحظه ممکن بود مرد آب پرتقالی آب لیمویی پا به آن جا بگذارد. اتوبوس کوچین - کوتایام را سوار می‌شد و به آن جا می‌آمد. و آمو به او یک فنجان چای تعارف می‌کرد. یا شاید هم آناناس خرد شده. با یخ، زرد، در ظرفی شیشه‌ای.

استا با میلهٔ آهنی بلندی مربای تازه و غلیظ را هم زد.

کف‌های در حال مرگ شکل‌های کف آلود در حال مرگ درست کردند.

کلاغی با بال‌های خرد شده.

چنگال‌های گره شده یک جوچه.
جغدی (نه نوسا) در باتلاق مربای بیمارگونه غرق شد.
فرو رفتن غم آلودی در گرداب.
بی آن که کسی به کمک بیاید.

استا همان طور که مربا را هم می زد دومین فکر به ذهنش رسید و دومین فکر
این بود:

(الف) برای هرکسی هر اتفاقی ممکن است روی بدهد.

و

(ب) بهترین کار این است که آماده باشی.

استای تنها با فکر کردن به این چیزها از این که از کمی دانایی برخوردار است
خوشحال شد.

همان طور که مربای جاذب و داغ دایره وار می چرخید، استا به جادوگری یا
کاکلی خوابیده و دندانی نیم در آمده در حال هم زدن معجون و بعد به جادوگران
مکبث تبدیل شد.
آتش شعله ور بود، موز می جوشید.

آمو به استا اجازه داده بود تا دستور پختن مربای موز ماماچی را در دفتر
آشپزی تازه اش، دفتری سیاه با کناره سفید، بنویسد.
استا آگاه از افتخاری که آمو بر او ارزانی داشته بود با بهترین دستخط اش این
کار را انجام داد.

مربای موز (با بهترین دست خط قدیمی اش)

موز پوست کنده را له کنید. به آن آنقدر آب اضافه کنید تا رویش را بپوشاند و آن را

روی آتش تند آنقدر بپزید تا میوه ها نرم شوند.
آب آن را با فشار از صافی موسلین رد کنید.
به اندازه موزها شکر وزن کنید و کنار بگذارید.
آب میوه را آنقدر بجوشانید تا ارغوانی شده و حدود نیمی از آن بخار شود.
ژلاتین (پکتین) را به این ترتیب آماده کنید:
با مقیاس ۵: ۱
اندازه ها: ۴ قاشق چایخوری پکتین: ۲۰ قاشق چایخوری شکر.

استا همیشه پکتین را جواترین برادر از سه برادر چکش به دست تجسم می کرد، پکتین، هکتین و آیدنگو^(۱). در عالم خیال می توانست آن ها را به وضوح ببیند که با زمان مسابقه می دادند. چکش هایشان در زیر آسمان آبیستن طوفان، صدایی یکنواخت داشتند. و در آن نزدیکی، در جنگل، در زیر روشنایی وهم آور طوفانی که نزدیک می شد، حیوانات جفت جفت صف کشیده بودند:

دختر پسر.

دختر پسر.

دختر پسر.

دختر پسر.

دوقلوها اجازه نداشتند آن جا باشند.

بقیه دستور آشپزی با بهترین دست خط جدید استا نوشته شده بود. گوشه

۱- پکتین و هکتین و آیدنگو - اشاره به سه قهرمان پیروزی که خدمتکاران حاکم آن ها را همراهِ دانیال

نسی به درون تور انداختند - شاهان، مشایخ و آیدانگو.

دار، میخ مانند. حروف به سمت عقب کج شده بودند انگار تمایلی نداشتند به شکل کلمات در بیایند و کلمات مایل نبودند به جملات تبدیل شوند:

پکتین را به آب میوه غلیظ شده اضافه کنید. آن را چند دقیقه (حدود ۵ دقیقه) بجوشانید. آتش تند باشد و از همه طرف مشتعل شود.
شکر را اضافه کنید. آنقدر بپزید تا ورقه ورقه شود.
بگذارید به آهستگی سرد شود.
امیدوارم از درست کردن این دستور غذا لذت ببرید.

به جز اشتباهات دیکته‌ای، جمله: امیدوارم از درست کردن این دستور غذا لذت ببرید، تنها چیزی بود که استا به متن اصلی اضافه کرده بود.
بالاخره همان طور که استا به هم‌زدن ادامه می‌داد مربای موز غلیظ و سرد شد و فکر شماره سه بی آن که خود بخواند از کفش‌های بژ و نوک تیزش به ذهنش راه یافت.

فکر شماره سه این بود:

(پ) یک قایق.

قایقی برای گذشتن از عرض رودخانه. آکارا^(۱). آن سوی رودخانه. قایقی برای حمل توشه. کبریت‌ها. لباس‌ها. دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها. چیزهایی که به آن‌ها احتیاج داشتند و نمی‌توانستند با آن‌ها شنا کنند.

مرهای دست استا سیخ ایستادند. هم‌زدن مربا به پارو زدن در قایق تبدیل شد. دایره وار و دایره وار چرخیدن به عقب و جلو راندن در رودخانه‌ای

چسبناک و ارغوانی، بدل شد. آوازی از مسابقه قایق رانی اونام کارخانه را پر کرد.
"Thaiy thaiy thaka thaiy thaiy thome"

Enda da korangacha ,chandi ilhry thenjadu ?

(هی آقا میمونه، چرا ماتحتت این طور سرخ است؟)

.Pandyill thooran poyappol nerakkamuthiri nerangi njan

(به مدرس رفتم تا بریتم و آنقدر خارا ندمش تا خون آمد)

صدای راحل بر فراز آوازهای بی ادبانه قایقرانها در کارخانه شناور شد.
: "استا! استا! استا!"

استا جواب نداد. آوازهای دسته جمعی قایقرانها به درون مربای غلیظ
زمزمه می شد.

ثیوم

ثیوم

ثارا کا

ثیوم

ثییم.

در توری با ناله باز شد و یک پری فرودگاه با زگیل های شاخی و عینک آفتابی
پلاستیکی سرخ با قاب زرد درحالی که خورشید پشت سرش می تابید به درون
نگاه کرد. کارخانه رنگ خشم بود. آب لیموهای نمک زده سرخ بودند. انبه های
ترد سرخ بودند. گنجه برچسبها سرخ بود. شعاع غبار آلود نور خورشید (که
نوسا هرگز از آن استفاده نکرده بود) سرخ بود.

در توری بسته شد.

راحل با فواره‌اش در عشق در توکیو در کارخانه خالی ایستاد. شنید که راهبه‌ای آواز قایقرانان را می‌خواند. سوپرانویی واضح بر فراز بخار سرکه و خم‌های ترشی چون نسیمی می‌وزید.

به سوی استا برگشت که روی مخلوط ارغوانی در دیگ سیاه خم شده بود. استا بی آن که به او نگاه کند پرسید: "چه می‌خواهی؟"

راحل گفت: "هیچ چیز."

: "پس برای چه به این‌جا آمدی؟"

راحل جواب نداد. سکوتی کوتاه و خصمانه حاکم شد.

راحل پرسید: "چرا مربا را هم می‌زنی؟"

استا گفت: "هندوستان کشور آزادی است."

هیچ کس نمی‌توانست در این مورد بحث کند. هندوستان کشور آزادی بود.

تو می‌توانستی نمک درست کنی. اگر دلت بخواهد در مربا پارو بزنی.

مرد آب پرتقالی آب لیمویی می‌توانست هر لحظه از میان درهای توری به درون بیاید.

اگر دلش می‌خواست.

و آمو به او آب آناناس تعارف می‌کرد. با یخ.

راحل روی لبه یک خم سیمانی نشست (دنباله‌های موج کرباس آهاردار و

توره‌ایش با ظرافت در ترشی انبه ترد غوطه‌ور شدند) و انگشتانه‌های

پلاستیکی را به دست کرد. سه حشره آبی رنگ با خشم خود را به درهای توری

می‌کوبیدند تا بتوانند وارد شوند. و نوسا جغد انبار سکوتی را می‌نگریست که

چون یک کبردی میان دوقلوها نشسته بود و بوی ترشی می‌داد.

انگشتان راحل زرد سبز آبی سرخ زرد بودند.

مربای استا هم زده شده بود.

راحل به خاطر خواب بعد از ظهرش بلند شد تا برود.

: "داری کجا می روی؟"

: "یک جایی."

راحل انگشتان تازه اش را بیرون آورد، دوباره انگشتان رنگ شده قبلی اش را

داشت. نه زرد، نه سبز، نه آبی، نه سرخ. نه زرد.

استای آن که به بالا نگاه کند گفت: "من دارم به آکارا می روم. به خانه تاریخ."

راحل ایستاد و به عقب برگشت و در دلتش پروانه ای بیحاصله با طره های

انبوه غیر عادی در پشتش، باله های درنده اش را باز کرد.

آهسته بیرون.

آهسته تو.

راحل گفت: "چرا؟"

استا گفت: "برای این که برای هر کس هر اتفاقی ممکن است بیافتد. بهترین

کار این است که آماده باشیم."

در این مورد نمی توانستید بحث کنید.

دیگر هیچ کس به خانه کاری سایو نمی رفت. ولیاپاین آخرین انسانی

محسوب می شد که چشمش به آن افتاده بود. او گفت که آن جا جن زده است.

برای دو قلوها داستان برخوردش با روح کاری سایو را تعریف کرده بود. گفت

این اتفاق دو سال پیش افتاده است. او به آن سوی رودخانه رفته بود تا درخت

جوزی بیابد و برای چلا، زنش، که مسلول بود، خمیری از جوز و سیر درست

کند. ناگهان بوی سیگار به مشامش رسید (که فوراً آن را تشخیص داد چون

پاپاچی هم عادت داشت از همان نوع سیگار استفاده کند). ولیاپاین به سرعت

چرخید و داسش را به طرف برپرتاب کرد. او روح را به تنه یک درخت کائوچو

درخت و به ادعای ولیاپاین هنوز هم همان جا است. بویی داس خورده که به

روشنی خون از آن می‌ریزد، خونی کهربایی، و برای سیگاری التماس می‌کند. ولیاپاین درخت جوز را پیدا نکرد و مجبور شد برای خودش یک داس تازه بخرد. اما از این راضی بود که می‌دانست، سرعت عمل (علی‌رغم چشمی که آن را مدیون دیگران بود) و حضور ذهنش به ولگردی‌های روحی منحرف و تشنه خون، پایان داده است. تا آن زمان هیچ کس روحی سیگاری را چنین ماهرانه با یک داس از پا در نیاورده بود.

آن چه ولیاپاین (کسی که بیشتر چیزها را می‌دانست) نمی‌دانست این بود که خانه کاری سایبو خانه تاریخ بود (خانه‌ای که درهایش قفل و پنجره‌هایش گشوده بودند). و داخل آن نیاکانی که نفسشان بوی نقشه‌های کهنه می‌داد و با ناخن‌های پای سخت در گوش مارمولک‌های روی دیوار نجوا می‌کردند. که تاریخ از ایوان پشت خانه برای معامله بر سر خواسته‌هایش و گردآوری طلب‌هایش استفاده می‌کند. که کوتاهی در این کار نتایج هولناک در بر دارد. که در روزی که تاریخ تصمیم بگیرد به حساب‌هایش رسیدگی کند، رسید بهایی که ولوتا پرداخته است نزد استا خواهد بود.

ولیاپاین تصور نمی‌کرد کاری سایبو آن کسی است که رویاها را اسیر می‌کند و باز می‌بیند. که او همان طور که کودکان کشمش‌ها را از روی کیک بر سی دارند، آن‌ها را از ذهن رهگذران دست چپین می‌کند. که آن رویاها که او پیش از همه مشتاق آن‌هاست، رویاهایی که عاشق دوباره دیدن آن‌هاست، رویاهای پر شور و قلوهای ناهمسان هستند.

ولیاپاین بیچاره اگر می‌دانست تاریخ او را به عنوان معاون خود برگزیده، اگر می‌دانست که اشک‌های او وحشت را آغاز می‌کنند، شاید چون جوچه خروسی در بازار آیمنم نمی‌خرامبد و درباره این‌که چگونه در حالی که داسش را در دهان گرفته بوده (آهن روی زبانش مزه ترشی داشت)، با شنا از رودخانه گذشته لاف

نمی زد. درباره این که چه طور فقط یک لحظه وقتی زانو زده بوده تا شن های رودخانه را از چشم مصنوعی و مدیونش بشوید (گاهی وقت ها در رودخانه شن و سنگریزه دیده می شد، بخصوص در ماه های بارندگی)، آن را به زمین گذاشته و همان وقت برای اولین بار بوی سیگار را حس کرده. این که چه طور داسش را برداشته، به پشت چرخیده، بو را با داسش قطع کرده و روح را برای همیشه سر جایش نشانده. و همه این ها را تنها با یک حرکت سریع و ورزشکارانه انجام داده.

زمانی که فهمید در نقشه های تاریخ چه نقشی برعهده دارد، دیگر برای این که جای پاهایش را پاک کند خیلی دیر شده بود. او خود در حالی که به پشت می خزید با جاروی بلندی جای پاهایش را زدود.

در کارخانه یک بار دیگر سکوت به پایین هجوم آورد و گرد دوقلوها تنگ حلقه زد. اما این بار نوع دیگری از سکوت بود. سکوت رودخانه ای قدیمی. سکوت ماهیگیران و پریان دریایی مومی.

: "اما مردم وجود ارواح را باور ندارند." استنا این را چنان گفت که انگار آن ها داشتند در مورد این حرف می زدند که چه طور می توان برای حل مشکل ارواح راه حلی پیدا کرد. گفتگوی آن ها چون جویبارهای کوهستانی بالا و پایین رفت. گاهی برای دیگران قابل شنیدن بود. گاهی نبود.

راحل پرسید: "ما داریم کمونیست می شویم؟"

: "شاید بشویم."

استای اهل عمل.

صدای دور خرده های کیک، و نزدیک شدن گام های ارتش آبی پوش رفقا آن ها را واداشت تا رازشان را سر بسته بگذارند.

رازشان ترشی گذاشته شده و سر بسته کنار نهاده شد. رازی سرخ و ترد به

شکل انبه در یک خم.

رازی تحت نظر یک جغد.

برنامه عملیات سرخ اجرا شده و بعد از انجام محاسبات لازم تصمیمات زیر را اتخاذ کرده بود:

رفیق راحل باید برای خواب بعد از ظهر برود اما باید آن قدر بیدار بماند که آمو بخوابد.

رفیق استا پرچم را پیدا می کند (همان را که کوچا ما کوچولو مجبور شده بود تکان بدهد)، و کنار رودخانه منتظر او می ماند، و بعد آن ها باید:
(ب) آماده شوند که آماده آمدن باشند.

لباس مهمانی پری وار و رها شده کودکی (لباسی نیمه ترشی انداخته شده)، در وسط کف اتاق خواب نیمه تاریک آمو سیخ ایستاد.

بیرون از اتاق هوا اخطار دهنده، روشن و داغ بود. راحل در حالی که کاملاً بیدار بود و لباس زیر متناسب فرودگاهش را بر تن داشت، کنار آمو دراز کشید. می توانست نقش گل های شماره دوزی شده روتختی شماره دوزی شده را بر گونه آمو ببیند. می توانست صدای بعد از ظهر آبی شماره دوزی شده را بشنود. صدای باد بزن کند سقفی. خورشید پشت پرده ها.

صدای خطرناک زنبور زردی در پس پشت دری های پنجره ویزرزرز.

چشمک زدن مارمولکی بی اعتقاد.

قدم های بلند جوجه ها در حیاط.

صدای خورشید که رخت های شسته شده را دندان می زد. صدای ترد ملافه

های سفید. صدای خشک ساری های آهار دار. ساری های کرم و طلائی.

مورچه های قرمز روی سنگ های زرد.

گاو گرما زده ای احساس گرما می کرد. صدای آمووووو، از دور دست ها

شنیده می شد.

و بوی روح حيله گریک مرد انگلیسی که با داس به درختی دوخته شده برد و مودبانه سیگاری تقاضا می کرد.

:"ام م م... بیخشید، شما که اتفاقاً... سیگار ندارید، دارید؟"

با صدایی مهربان مانند معلم های مدرسه.

اوه عزیزم.

و استا منتظر او ماند. کنار رودخانه. زیر درخت جوز هندی که عالیجناب ایپ

آن را از سفرش به ماندالای همسراه آورد.

استا روی چه نشسته بود؟

روی آن چه آن ها همیشه زیر درخت جوز روی آن می نشستند. روی چیزی

خاکستری و تیره. پوشیده از خزه و گل سنگ، نرم از سرخس ها. چیزی که زمین

مدعی آن بود. نه یک کنده چوب. نه یک تخته سنگ....

راحل پیش از آن که فکرهايش به نتیجه ای برسند از جا بلند شد و دوید.

از آشپزخانه و از کنار کوچو ماریا که در خواب عمیق بود، گذشت. کوچو

ماریا با شیارهای عمیق چهره اش مثل کرگدنی بود که پیش بند چین دار پوشیده

باشد.

از کارخانه گذشت.

با برهنه و جست و خیز کنان از گرمای سبز درختان گذشت، زنبور زردی به

دنبالش می آمد.

رفیق استا آن جا بود. زیر درخت جوز. با پرچم سرخی که کنارش در زمین

فرو رفته بود. یک جمهوری قابل حمل. انقلابی دوقلو با یک کاکل.

و او روی چه نشسته بود؟

چیزی پوشیده از خزه، پنهان در زیر سرخس ها.

اگر بر آن ضربه بزید صدایی می دهد که ناشی از تو خالی بودن است.

سکوت غوطه ور می شد و اوج می گرفت و به سرعت پایین می آمد و شکل

هایی مثل ۸ درست می‌کرد.
خرمگس‌های جواهر نشان چون صدای فریادهای شادمانه کودکان زیر نور
خورشید پرسه می‌زدند.
انگشتان رنگ شده با سرخس‌ها می‌جنگیدند، سنگ‌ها را تکان می‌دادند،
راه را باز می‌کردند. تلاشی مشقت بار برای چنگ زدن به کناره‌ای قابل اتکا بود.
تلاشی منظم.

همه چیز می‌تواند در یک روز تغییر کند.

آن یک قایق بود. یک والوم^(۱) باریک و چوبی.
قایقی که استا رویش نشست و راحل آن را پیدا کرد.
قایقی که آمو از آن برای گذشتن از رودخانه استفاده کرد. تا شب‌ها به مردی
عشق بورزد که روزها فرزندانش او را دوست داشتند.
قایقی چنان قدیمی که تقریباً می‌شد گفت در زمین ریشه دوانده بود.
یک گیاه قدیمی قایقی، با گل‌های قایقی و با میوه‌های قایقی. و در زیر آن
قطعه زمینی قایقی شکل و پوشیده از علف‌های خشک. یک دنیای قایقی
سراسیمه و عجول.

تاریک و خشک و خنک. که حالا دیگر سقف نداشت. و نایبنا.

موربانه‌های سفید داشتند به سرکار می‌رفتند.

کفشدوزک‌ها به خانه می‌رفتند.

سوسک‌های سفید نقب می‌زدند تا از نور بگریزند.

ملخ‌های سفید با ویولن‌هایی از چوب سفید.

ملخ‌های اندوهگین با موسیقی سفید.

یک زنبور سفید. مرده.

پوست سفید و شکننده ماری، بجا مانده در تاریکی، مچاله شده در زیر نور خورشید.

اما آن قایق کهنه به کار می‌آمد؟ خیلی قدیمی نبود؟ واقعاً مرده بود؟ از آن‌جا تا آکارا برای آن، راه خیلی دوری نبود؟
دوقلوهای ناهمسان به آن سوی رودخانه‌شان نگاه کردند.
میناچال.

سبز خاکستری. با ماهی‌های توی آن. با آسمان و درخت‌های توی آن. و شب‌ها، با ماه شکسته زرد رنگ توی آن.
وقتی پاپاچی پسر بچه بود، موقع طوفان یک درخت قدیمی تمبر هندی در آن افتاد. درخت هنوز آن‌جا بود. درختی نرم و بدون پوست، سیاه شده به خاطر بیش از حد از آب سبز سیراب شدن. چوب شناوری بی هدف.

یک سوم اول رودخانه، پیش از آن که قسمت خیلی گود شروع شود، دوست آن‌ها بود. آن‌ها پله‌های لغزان سنگی‌اش را (سیزده تا بودند) می‌شناختند که پیش از شروع گل‌لزوج قرار داشتند. آن‌ها علف‌هایی را که بعد از ظهر درون آن شناور می‌شدند و از مرداب کوماراکم می‌آمدند می‌شناختند. آن‌ها کوچکترین ماهی‌هایش را می‌شناختند. پالائی مسطح و ابله، پارال نقره‌ای، کوری مکار و سیپیل دار، و گاهی هم کاریمین.

در این‌جا چاکو به آن‌ها شنا کردن را یاد داد (در حالی که بی هیچ کمکی گرد شکم فراخ و دایی وارث دست و پا می‌زدند). این‌جا آن‌ها خودشان، یکی یکی شادی باد در دادن در زیر آب را کشف کردند.

این‌جا یاد گرفتند ماهی بگیرند. یاد گرفتند کرم‌های خاکی ارغوانی و چنبره

زده را به سر قلاب‌های چوب‌های ماهیگیری که ولوتا برایشان از ساقه‌های بلند و زرد بامبو درست می‌کرد، بزنند.

این‌جا سکوت کردن را آموختند (مثل کودکان ماهیگیران)، و زبان روشن خرمگس‌ها را یاد گرفتند.

این‌جا انتظار کشیدن را آموختند. مراقب بودن را. فکر کردن به اندیشه‌ها و بر زبان نیاوردن آن‌ها. و چون برق حرکت کردن را وقتی چوب زرد بامبو به سوی پایین خم می‌شد.

پس این یک سوم نخست رودخانه را خوب می‌شناختند. دو سوم دیگر را کمتر می‌شناختند.

در یک سوم بعدی قسمت واقعاً عمیق شروع می‌شد. جایی که جریان آب تند و جدی بود (بعد از جزر و مد پایین رودخانه، موقع جزر و مد بالای رودخانه که آب‌های مرداب به آن سرازیر می‌شد).

یک سوم آخر باز کم عمق بود. با آبی قهوه‌ای و تیره. پر از علف‌ها و مارماهی‌هایی که به سرعت حرکت می‌کردند و گل و لایی که مثل خمیر دندان، به کندی از میان انگشتان پا به بیرون رسوخ می‌کرد.

دوقلوها می‌توانستند مثل خوک ماهی‌ها شنا کنند، تحت نظر چاکو بارها از عرض رودخانه گذشته بودند و نفس نفس زنان با چشم‌های چپ شده از شدت تقلا، با یک سنگ یا شاخه‌ای کوچک یا یک برگ، به گواهی پیروزی بزرگشان، بازگشته بودند. اما وسط آن رودخانه قابل احترام، یا سوی دیگر آن، جایی نبود که کودکان بتوانند در آن درنگ کنند، دراز بکشند و یا به شناختن چیزها پردازند. استا و راحل در این مورد توافق داشتند که یک سوم دوم و یک سوم آخر میناچال به راستی با بقیه آن فرق دارند. با این وجود، گذشتن از عرض آن مشکل آن‌ها نبود. مشکل آن‌ها بردن قایق با چیزهای درون آن بود تا بتوانند (ب. آماده، شوند که آماده آماده شدن باشند).

آن‌ها با چشم‌های قایق کهنه به آن سوی رودخانه نگاه کردند. از آن‌جا که ایستاده بودند می‌توانستند خانه تاریخ را ببینند. خانه فقط یک تیرگی در پس مرداب بود، در دل کشتزار رها شده درختان کائوچو، که از آن صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید.

استا و راحل قایق کوچک را حرکت دادند و آن را به درون آب بردند. تعجب آور بود، مثل یک ماهی سرخ و خاکستری که به خاطر نیاز شومی به نور خورشید، از اعماق به سطح آب آمده باشد. فقط به سائیده و تمیز شدن احتیاج داشت، نه چیزی بیش از آن.

دو قلب شاد چون دو بادبادک رنگین در آسمان آبی به پرواز در آمدند. اما آن‌گاه رودخانه با نجوایی آهسته و سبز (با ماهی‌هایش، با آسمان و درخت‌هایش) به شکل حباب آب وارد آن شد.

قایق کهنه به آهستگی غرق شد و روی ششمین پله جا گرفت. و یک جفت قلب دو قلوی ناهمسان غرق شدند و روی پله بالای پله ششم جا گرفتند.

ماهی‌های شناور در آب‌های ژرف با باله‌هایشان دهان‌هایشان را پوشاندند و به این سنزله کج کج خندیدند.

یک عنکبوت قایقی سفید با رودخانه‌ای که درون قایق بود شناور شد، زمان اندکی تقلا کرد و غرق شد. کیسه تخم‌های سفیدش پیش از وقت پاره شد و یک صد بیچه عنکبوت (خیلی سبکتر از آن که غرق شوند، خیلی کوچکتر از آن که شنا کنند)، پیش از رانده شدن به سوی دریا، سطح هموار و سبز آب را نقطه نقطه کردند. آن‌ها به ماداگاسکار رانده شدند تا در آن‌جا سلسله تازه‌ای از عنکبوت‌های آبی مالایالی را آغاز کنند.

بعد از مدتی دو قلوها، انگار که بر سر این کار بحث کرده باشند (که نکرده بودند)، شروع به شستن قایق در رودخانه کردند. تار عنکبوت‌ها، گل و لای،

خزه و گل سنگ در آب شسته شدند. وقتی قایق تمیز شد، آن را وارونه کردند و بالایی سر بردند. مثل کلاهی مشترک شده بود که چکه می کرد. استا پرچم سرخ را از جا در آورد.

گروهی کوچک (یک پرچم، یک زنبور و قایقی پا دار)، زیرکانه از کوره راه باریک میان بوته ها و درختان کوتاه گذشت. گروه از بوته های انبوه گزنه پرهیز کرد و از کنار راه آب های شناخته شده و خاکریزهای مورچه ها گذشت. سرایشی گودال عمیقی را دور زد که از آن سنگ سرخ استخراج می کردند و حالا به دریاچه ای با سواحل شیب دار نارنجی رنگ تبدیل شده بود و آب درون آن غلیظ، چسناک و پوشیده از لایه ای تفاله های درخشان و سبز رنگ بود. علفزاری دروغین و پوشیده از سبزه که در آن پشه ها زاد و ولد می کردند و ماهی ها چاق اما غیرقابل دسترس بودند.

کوره راهی که با رودخانه موازی بود و به فضای کوچک سبزی منتهی می شد که با انبوهی از درختان احاطه شده بود: نارگیل، آکاژو، انبه، بیلیمبی. در کناره این نضا، که پشت به رودخانه داشت، کلبه کوتاهی قرار گرفته بود یا دیوارهایی از سنگ های نارنجی و گل اندود و سقفی گالی پوش که تا نزدیک زمین می رسید، انگار داشت به نجوای اسرار زیرزمینی گوش می داد. دیوارهای کوتاه کلبه به رنگ همان زمینی بودند که بر آن قرار داشتند و به نظر می رسید از یک دانه خانه که در زمین کاشته شده جوانه زده اند، از همان جا که دنده های راست گوشه زمین بر می خیزند و سر بر آسمان می ساینند. سه درخت نامنظم موز در حیاط کوچک جلوی کلبه که با پرچینی از قطعات مستطیل شکل بافته شده از برگ های خرما محصور شده بود، روییده بودند.

قایق روی پاها به کلبه نزدیک شد. چراغ نفتی خاموشی روی دیوار کنار در آویخته بود، دیوار پشت آن از دوده سیاه شده بود. در نیمه باز بود. توی کلبه تاریک بود. مرغ سیاهی در آستانه در پدیدار شد. کاملاً بی اعتنا به آمدن قایق به

داخل کلبه برگشت.

ولوتا خانه نبود. ولیا پاپن هم نبود. اما کس دیگری بود.
صدای مردانه‌ای از داخل کلبه جریان پیدا کرد و پژواک یافتن آن در فضای
خالی موجب شد تنها به نظر برسد.
صدا بارها و بارها یک چیز را فریاد کرد و هر بار به حدی بلندتر و عصبی‌تر
رسید. این التماس گواوایی بیش از حد رسیده بود که داشت دیگران را به افتادن
از درخت و آلوده کردن زمین تهدید می‌کرد.

Pa pera -pera - pera - -peraka.

(آقای گوگا - گوگ - گوگ گواوا،)

Ende parambil thooralley.

(این جا در حیاط من کثافت نکن)

Chetende parambil thoorikko.

(می‌توانی در این همسایگی در حیاط برادر من کثافت کنی)

Pa pera- pera - pera -Pa pera peraka.

آن که فریاد می‌زد کوتاپن بود، برادر بزرگتر ولوتا. او از قفسه سینه به پایین
فلج بود. روزها و روزها، ماه‌ها و ماه‌ها، در حالی که برادرش نبود و پدرش برای
کار رفته بود، کوتاپن آن‌جا صاف به پشت دراز می‌کشید و می‌دید جوانی‌اش بی
آن که بایستد و سلامی کند، پرسه زنان می‌گذرد.
تمام روز آن‌جا به سکوت درختان انبوه گوش می‌داد و تنها همدمش مرغی
سیاه و سلطه‌جو بود.

برای مادرش، چلا، که در همان گوشه خانه که حالا او دراز می‌کشید، مرده
بود، دل‌تنگ می‌شد. سرگ او با سرفه‌ها، تف کردن‌ها، درد کشیدن‌ها و خلط‌ها،

همراه بود. کوتاپن به یاد داشت، متوجه شده بود چگونه پاهای او بسیار پیش از خودش، مرده بودند. چگونه پوست روی آن‌ها خاکستری و بی جان شده بود. با وحشت شاهد بود مرگ روی بدن او بالا می‌خزد. کوتاپن شب‌ها برای پاهای بی حس خودش با وحشتی عظیم دعا می‌کرد. اغلب از سر امید، با چوبی که برای دفاع از خودش در برابر مارهایی که به سراغش می‌آمدند نگه می‌داشت، به آن‌ها سیخ می‌زد. پاهایش هیچ حس نداشتند، و تنها با دیدن آن‌ها مطمئن شد که هنوز به بدنش متصل هستند و در واقع به او تعلق دارند.

بعد از مرگ چلا، کوتاپن به گوشه‌ی او نقل مکان کرد، به گوشه‌ای که کوتاپن فکر می‌کرد گوشه‌ای در خانه است که مرگ آن را برای رسیدگی به امور مرگبارش انتخاب کرده. گوشه‌ای برای آشپزی، گوشه‌ای برای لباس‌ها، گوشه‌ای برای رختخواب‌های تا شده، و گوشه‌ای هم برای مردن.

فکر می‌کرد چقدر طول می‌کشد تا نوبتش برسد و مردمی که در خانه‌هایشان بیش از چهار گوشه دارند با بقیه آن‌ها چه می‌کنند. آیا می‌توانند خودشان گوشه‌ای را برای مردن انتخاب کنند؟

او فکر می‌کرد، بی دلیل هم نبود، که در دنبال کردن راهی که مادرش رفته، اولین فرد خانواده خواهد بود. اگرچه فهمید این طور نبوده. زود، خیلی زود فهمید.

کوتاپن گاهی اوقات (از روی عادت، از روی دلتنگی برای او)، مثل مادرش سرفه می‌کرد و قسمت بالای بدنش درست مانند یک ماهی به دام افتاده تقلا می‌کرد. اما بخش پایین بدنش مثل سرب بی حرکت می‌ماند، انگار به کس دیگری متعلق بود. به مرده‌ای که روحش به دام افتاده بود و نمی‌توانست نجات یابد.

کوتاپن، برخلاف ولوتا، پاراوانی خوب و قابل اعتماد بود. او نه می‌توانست بخواند و نه بنویسد. همان طور که بر بستر سختش خوابیده بود خرده‌های گاه و

سنگریزه‌ها از سقف روی او می‌افتادند و با عرقش در هم می‌آمیختند. گاهی اوقات مورچه‌ها و سایر حشرات هم با آنها فرو می‌افتادند. در روزهای بد دیوارهای نارنجی دست دراز می‌کردند و روی او خم می‌شدند، او را چون پزشکان بدخواه بررسی می‌کردند، آهسته، آزادانه، نفسش را با فشار از سینه‌اش بیرون می‌راندند و او را وامی‌داشتند تا فریاد بزند. گاهی اوقات آنها بر سر قرارشان حاضر نمی‌شدند، و اتاقی که او در آن بستری بود به نحوی باور نکردنی بزرگ می‌شد و او را از فکر ناچیزی خودش به وحشت می‌انداخت و آن هم سبب می‌شد فریاد بزند.

جنون در همان نزدیکی‌ها بود، مثل پیشخدمتی مشتاق خدمت در رستورانی گرانقیمت (سیگار روشن کردن‌ها، دوباره پُر کردن گیلاس‌ها)، کوتاپن با حسادت به دیوانه‌هایی فکر می‌کرد که می‌توانستند راه بروند. او در منصفانه بودن این معامله هیچ تردیدی نداشت: عقل او، در برابر پاهایی بدرد بخور.

دوقلوها قایق را پایین گذاشتند و صدای به هم خوردن اشیاء با سکوتی ناگهانی در داخل کلبه همراه شد.
کوتاپن منتظر هیچ کسی نبود.
استا و راحل در باز را فشار دادند و وارد شدند. آنها با همه کوچکی برای ورود باید کمی خم می‌شدند. زنبور بیرون، کنار چراغ منتظر آنها ماند.
: " ما هستیم."

اتاق تاریک و تمیز بود. بوی ماهی، کاری و دود هیزم می‌داد. گرما مانند تبی اندک در همه چیز رسوخ کرده بود. اما زمین گلی زیر پاهای برهنه راحل خنک بود. رختخواب‌های ولوتا و ولیاپاین لوله شده و به دیوار تکیه داده شده بود. لباس‌ها روی بندی آویزان بودند. آنجا یک طاقچه آشپزخانه کوتاه بود که روی آن دیگ‌های سفالی، ملاقه‌های ساخته شده از پوست نارگیل و سه بشقاب لب

پریده لعابی با حاشیه آبی تیره، مرتب قرار گرفته بودند. یک آدم بزرگ می توانست در وسط اتاق صاف بایستد، اما نه در گوشه هایش. در کوتاه دیگری به حیاط پشتی باز می شد که در آن باز هم درختان موز بودند و پشت آن رودخانه از میان شاخ و برگ درختان سوسو می زد. در حیاط پشتی یک کارگاه نجاری برپا بود.

آن جا نه کلیدی بود نه گنجهای تا قفل شود.

مرغ سیاه از در پشتی بیرون رفت و به تنهایی در حیاط، در جایی که باد تراشه های چوب را چون حلقه های موی طلایی این سو و آن سو می برد، شروع به خراشیدن زمین کرد. با توجه به رفتارش به نظر می آمد عادت دارد ابزار فلزی بخورد: چفت ها، گیره ها، میخ ها و پیچ ها را.

صدایی ناراحت و فاقد جسم گفت: "مون، مون، آیو! چه خیالی کرده اید؟ خیال کردید کوتاپن یک در سید است؟"

مدتی طول کشید تا چشم دوقلوها به تاریکی عادت کرد. بعد تاریکی از بین رفت و کوتاپن در رختخوابش پدیدار شد یک وسیله تولید درخشش و برق در تیرگی. سفیدی چشم هایش زرد تیره بود. کف پاهایش (که بر اثر زیاد دراز کشیدن نرم شده بودند) از زیر پارچه ای که پاهایش را می پوشاند بیرون زده بودند. آن ها هنوز لکه های کم رنگ نارنجی را برخورد داشتند که ناشی از سال ها پا برهنه راه رفتن روی گل سرخ بودند. روی مچ های پاهایش پینه هایی خاکستری بسته شده بود که اثر سائیدگی طنابی بود که پاراوان ها موقع بالا رفتن از درختان نارگیل به دور پاهایشان می بندند.

روی دیوار پشت سر او تصویری از مسیحی تقویمی، مهربان و کم مو، ماتیک مالیده و سرخاب زده بود که قلبی جواهر نشان و زننده در میان لباس هایش می درخشید. یک چهارم پایینی تقویم (قسمتی که تاریخ ها روی آن نوشته شده بود) چون پیراهنی از جا کنده می شد. مسیحی کوچک. دوازده لایه لباس زیر

برای دوازده ماه سال، یکی از آنها هم پاره نشده بود. چیزهای دیگری هم بودند که به خانه آیمنم تعلق داشتند و به آنها داده شده بودند، یا آنها را از توی سطل آشغال بیرون کشیده بودند. چیزهایی مناسب خانه‌ای محقر. ساعتی که کار نمی‌کرد، یک سبد کاغذ باطله آهنی با نقش گل. کفش‌های سواری قدیمی پاپاچی (قهوه‌ای با کپک‌های سبز) با کفش‌دوزک‌های درختی که هنوز در آنها بودند. قوطی‌های بیسکوئیت با تصاویر مجلل قصرهای انگلیسی و بانوانی با دامن‌های فتردار و طره‌های مور.

پوستر کوچکی (آن را کوچاما کوچولو به خاطر مرطوب شدن تکه‌ای از آن دور انداخته بود) کنار مسیح آویخته شده بود. تصویر کودکی موطلائی بود که داشت نامه‌ای می‌نوشت و قطرات اشک بر گونه‌اش فرو می‌ریختند. در زیر آن نوشته شده بود: "این را می‌نویسم تا بگویم دلم برایت تنگ شده." به نظر می‌رسید که موهای او را کوتاه کرده‌اند و این موهای او هستند که در حیاط پشتی ولوتا به این سو و آن سو می‌وزند.

لوله پلاستیکی شفاف‌ی که از زیر ملاقه کتان کهنه‌ای که کوتاپن را می‌پوشاند و تا بطری محتوی مایع زرد رنگ روشن از پرتو نوری که از در می‌تابید کشیده می‌شد، پاسخ به سئوالی بود که در ذهن راحل شکل گرفته بود. راحل برای او از یک کوچاه^(۱)، در لیوانی فلزی آب ریخت. به نظر می‌رسید آن‌جا را می‌شناسد. کوتاپن سرش را بلند کرد و آب نوشید. مقداری از آب از چانه‌اش فرو ریخت. دوقلوها مانند آدم بزرگ‌های حرفه‌ای شایع پرداز در بازار آیمنم، روی کفل‌هایشان چمباتمه زدند.

آن‌ها مدتی در سکوت نشستند. کوتاپن آزرده بود و ذهن دوقلوها را فکر

قایق به خود مشغول کرده بود.

کوتاپن گفت: "دختر چاکو سار آمد؟"

راحل به کوتاهی گفت: "باید آمده باشد."

: "او کجاست؟"

: "کسی چه می داند؟ باید جایی این دور و برها باشد. ما نمی دانیم."

: "او را به این جا می آورید تا من ببینمش؟"

راحل گفت: "نمی شود."

: "چرا؟"

: "باید توی خانه بماند. خیلی تمیز است. اگر کثیف بشود مریض خواهد شد."

: "می فهمم."

: "ما اجازه نداریم او را به این جا بیاوریم... و به هر حال چیزی هم نیست که ارزش دیدن داشته باشد."

راحل برای اطمینان دادن به کوتاپن ادامه داد: "او مو، پا، دندان، دارد، می دانی خیلی معمولی..... فقط کمی قدش بلند است." و این تنها امتیازی بود که حاضر بود به او بدهد.

کوتاپن خیلی سریع متوجه مطلب شد و گفت: "همه اش همین؟ پس دیدن او چه فایده ای دارد؟"

راحل گفت: "هیچ فایده ای."

استا پرسید: "کوتاپن اگر قایقی سوراخ باشد، درست کردنش خیلی سخت است؟"

کوتاپن گفت: "نباید سخت باشد. بستگی دارد. چرا، قایق کی سوراخ است؟"
: "مال ما، آن که ما پیدا کرده ایم. می خواهی آن را ببینی؟"

آن ها بیرون رفتند و با قایق سرخ و خاکستری نزد مرد فلج برگشتند تا آن را

بررسی کند. آن‌ها قایق را چون سقفی روی سر او نگه داشتند. قطرات آب روی او می‌چکید.

کوتاپن گفت: "اول باید بفهمیم کجا سوراخ است. بعد باید آن را ببندیم."

استا گفت: "بعد باید سمباده بکشیم و بعد صیقل بدهیم."

راحل گفت: "بعد پارو‌ها."

استا موافقت کرد: "بعد پارو‌ها."

راحل گفت: "بعد هم می‌زنیم می‌رویم."

کوتاپن گفت: "به کجا؟"

استا با ظرافت جواب داد: "فقط کمی این طرف، آن طرف."

کوتاپن گفت: "باید مواظب باشید. این رودخانه ما همیشه آن چیزی نیست

که تظاهر می‌کند."

راحل گفت: "او تظاهر می‌کند چه طوری است؟"

: "او... تظاهر می‌کند یک آمومای کوچک و پیر و کلیسارو است، آرام تمیز

...صبحانه ایدی آپام^(۱)، نهار هم کانجی^(۲) و میین^(۳) می‌خورد. سرش به کار

خودش است. نه به راست نگاه می‌کند و نه به چپ."

: "و او در حقیقت چه جور موجودی است؟"

: "در حقیقت موجودی وحشی است... من شب‌ها می‌توانم صدایش را

بشنوم - زیر نور ماه به سرعت می‌گذرد، همیشه عجله دارد. باید در برابر او

محتاط باشید."

: "و واقعاً چه می‌خورد؟"

۱- کبکی که با رشته برنج درست می‌شود. ۲- سوراخ برنج.

: " واقعاً چه می خورد؟ اوه... Sto... و... "

او در زبان انگلیسی دنبال چیزی می گشت که رودخانه شیطانی می خورد.
راحل اشاره کرد: " برش های آناناس... "

: " درست است برش های آناناس و Sto... و ویسکی می نوشد. "
: " و برندی. "

: " و برندی. درست است. "

: " و به راست و چپ هم نگاه می کند. "

: " درست است. "

: " و به کار دیگران هم کار دارد... "

استاین قایق کوچک را با چند قطعه چوب که در کارگاه ولوتا در حیاط پشتی پیدا کرده بود روی زمین خاکی و ناهموار محکم نگه داشت. به راحل یک ملاقه داد که از دسته ای چوبی فرو رفته در یک نیمه صیقل داده شده پوست نارگیل درست شده بود.

دوقلوها سوار قایق شدند و بر پهته وسیع و پرتلاطم آب، پاروزنان راندند.
با آهنگ های تانکا های تانکا های تانکا. با مسیح جواهر نشانی که آنها را می نگریست.

او روی آب راه می رفت. شاید. اما آیا او می توانست در خشکی شنا کند؟
با لباس زیر مناسب و عینک تیره؟ با چشمه اش در عشق در توکیو؟ با
کفش های نوک تیز. و یک کاکل؟ تا این حد قدرت تخیل داشت؟

ولوتا برگشت تا بیند کوتاین به چیزی احتیاج دارد یا نه. او از راه دور آوازی
خشن را شنید. صداهایی جوان، با شادی آوازی بی ادبانه می خواندند.

چرا ماتحتت این طور سرخ است؟

به مدرس رفتم تا برینم

و آنقدر خاراندمش تا خون آمد!

موقتاً، برای چند لحظه شاد، مرد آب پرتغالی آب لیمویی خنده زردش را فرو خورد و رفت. ترس غرق شد و در اعماق آب نشست کرد. مثل سگی به خواب رفت. آماده این که بلند شود و در یک لحظه همه چیز را تیره و تار کند. ولوتا وقتی دید پرچم مارکسیست چون درختی بیرون درگاه خانه اش شکفته است، لبخند زد. برای وارد شدن به خانه ناچار بود خم شود. یک اسکیموی مناطق گرمسیر. وقتی بچه‌ها را دید چیزی در درونش گره خورد. چیزی که نمی‌توانست آن را درک کند. او هر روز آن‌ها را می‌دید. بی آن که بداند به آن‌ها مهر می‌ورزید. اما ناگهان چیزی تغییر کرده بود. حالا، بعد از آن که تاریخ به چنان لغزش بدی دچار شده بود. پیش از آن هرگز در درون او مثنی گره نشده بود.

نجوای جنون آمیزی در گوشش زمزمه کرد، فرزندان او.

چشم‌های او، دهان او، دندان‌های او.

پوست نرم و روشن او.

این فکر را با خشم از خود دور کرد. فکر برگشت و روی جمجمه اش

نشست. چون یک سگ.

به مهمانان جوانش گفت: "ها! باید پرسم این ماهیگیران چه کسانی

هستند؟"

راحل ملاقه اش را برای خوشامدگویی بالا گرفت و تکان داد و گفت: "استا

پایی چاچن، کوتاپن پیترمون. خانم و آقای "از دیدن شما خوشحالم".

قایق از خوش آمدگویی آن‌ها، او و استا، تکان می‌خورد.

: "و می‌شود پرسم آن‌ها دارند با قایق به کجا می‌روند؟"

راحل فریاد زد: "به آفریقا می‌روند!"

استا گفت: "فریاد نزن."

ولوتا دور قایق قدم زد. آن‌ها به او گفتند آن را کجا پیدا کرده‌اند.

: "پس این مال کسی نیست."

راحل این را با کمی تردید گفت چون ناگهان به فکرش رسیده بود که

می‌تواند غیر از این هم باشد.

: "ما باید به پلیس خبر بدهیم؟"

استا گفت: "احمق نباش."

ولوتا به چوب ضربه زد و بعد با ناخنش گوشه‌ای از آن را تراشید و تمیز کرد.

گفت: "چوب خوبیست."

استا گفت: "در آب فرو می‌رود. سوراخ است."

راحل پرسید: "ولوتا پایی چاچن پیترمون، می‌توانی آن را برای ما تعمیر

کنی؟"

ولوتا گفت: "باید بینم. من نمی‌خواهم شما در این رودخانه بازی‌های

احمقانه کنید."

: "نمی‌کنیم. قول می‌دهیم. فقط وقتی تو با ما باشی از آن استفاده می‌کنیم."

ولوتا گفت: "اول باید بفهمیم کجای آن سوراخ است."

دوقلوها چنان که انگار دارند بیت دوم شعری را که خوب می‌دانند

می‌خوانند یک صدا گفتند: "بعد باید آن را ببندیم!"

استا پرسید: "اینکار چقدر طول می‌کشد؟"

ولوتا گفت: "یک روز."

: "یک روز! فکر می‌کردم می‌خواهی بگویی یک ماه!"

استا که از شدت خوشحالی تند و تند حرف می‌زد به روی ولوتا پرید،

پاهایش را دور کمر او حلقه کرد. و او را بوسید.

کاغذ سمباده درست به دو قسمت تقسیم شد و دوقلوها بی توجه به همه چیزهای دیگر با تمرکز و هم‌آور به کار پرداختند.

گرد قایق در اتاق به پرواز درآمد و روی موها و ابروها نشست. روی کوتاپن مثل یک ابر، روی مسیح چون یک پیشکش. ولوتا ناچار شد کاغذ سمباده را از دست‌هایشان بیرون بکشد.

بالحقی جدی گفت: "این جا نه. بیرون."

او قایق را بلند کرد و بیرون برد. دوقلوها چشم دوخته به قایقشان بی آن‌که چیزی تمرکزشان را به هم بزنند، مانند توله سگ‌هایی که منتظر غذا باشند، دنبالش رفتند.

ولوتا قایق را برای آن‌ها درست کرد. به آن‌ها نشان داد چگونه باید نوع چوب را تشخیص دهند. به آن‌ها یاد داد از کاغذ سمباده استفاده کنند. وقتی به داخل خانه برگشت، مرغ سیاه که مصمم بود هر جا که قایق هست، نباشد، او را دنبال کرد.

ولوتا حوله‌ای کتانی را در آب دیگی گلی غوطه‌ور کرد. بعد با فشار، آب آن را بیرون راند (وحشیانه، انگار که فکری ناخواسته باشد) و آن را به دست کوتاپن داد تا از صورت و گردنش شن و سنگریزه را پاک کند.

کوتاپن گفت: "آن‌ها گفتند ترا در راهپیمایی دیده‌اند؟"

ولوتا گفت: "نه. فعلاً نه. اگرچه خواهند گفت. آن‌ها می‌دانند."

: "حتماً؟"

ولوتا شانه بالا انداخت و حوله را گرفت تا بشوید. و آب بکشد. و تکان دهد. و فشار دهد. انگار که حوله همان مغز مسخره و نافرمانش بود.

سعی کرد از او متنفر شود.

به خودش گفت، او یکی از آن‌هاست. فقط یکی دیگر از آن‌هاست.

نمی‌توانست.

او وقتی که می‌خندید چاله‌هایی عمیق بر گونه‌هایش داشت. چشم‌هایش همیشه به جای دیگری می‌نگریستند.

جنون دزدانه از شکافی در تاریخ به درون نفوذ کرده بود. فقط لحظه‌ای طول کشیده بود.

راحت بعد از یک ساعت سمباده کشیدن، خواب بعد از ظهرش را به یاد آورد. و بلند شد و دوید. در گرمای سبز بعد از ظهر با آشفتگی می‌دوید. برادرش و زنبوری زرد او را دنبال می‌کردند.

دعاکنان و به این امید می‌دوید که آمو بیدار نشده و نفهمیده باشد که او رفته بوده است.

خدای چیزهای کوچک

آن روز بعد از ظهر آمو در رویایی که در آن مردی سرزنده با یک دست او را در روشنائی یک چراغ نفتی نگه داشته بود به عالمی بالاتر سفر کرد. مرد دست دیگری نداشت تا با آن با سایه‌هایی که پیرامونش روی زمین تکان می‌خوردند مبارزه کند.

سایه‌هایی که تنها خود مرد می‌توانست آن‌ها را ببیند. در زیر پوستش خطوط عضلانی شکمش، چون خط‌های روی یک تخته شکلات، برجسته شده بودند.

مرد او را زیر نور چراغ نفتی، نزدیک به خود نگه داشته بود، و چنان می‌درخشید که انگار با روغنی غلیظ بدنش را صیقل داده باشد. مرد هر بار فقط می‌توانست یک کار را انجام بدهد.

اگر او را نگه می‌داشت، نمی‌توانست او را ببوسد. اگر او را می‌بوسید، نمی‌توانست او را ببیند. اگر می‌توانست او را ببیند، نمی‌توانست او را حس کند. آمو می‌توانست او را به نرمی با انگشتانش لمس کرده، و دانه دانه شدن پوست صافش را حس کند.

می‌توانست بگذارد انگشتانش، بی ملاحظه روی آن خطوط برجسته و صیقلی شکلاتی، بر سطح صاف شکم او پرسه بزنند. و بر بدن او شکل‌هایی دنباله‌دار از دانه دانه‌هایی ناهموار بر جا بگذارند، مانند اثر هموار گچ روی تخته سیاه، مانند رد نسیم در شالیزار، مانند دنباله هواپیمای جت در آسمان آبی کلیسا. او می‌توانست به سادگی این کار را بکند، اما نکرد. مرد هم می‌توانست او را لمس کند. اما نکرد، زیرا در تیرگی پس چراغ نفتی، در میان سایه‌ها، صندلی

های فلزی تاشو دایره‌وار قرار داده شده بودند و روی آن صندلی‌ها آدم‌هایی با عینک‌های آفتابی مورب مزین به سنگ‌های مصنوعی، نشسته بودند و نگاه می‌کردند. آن‌ها همه در زیر چانه‌هایشان ویولن‌های صیقل داده شده‌ای را نگه داشته بودند که آرشه‌های آن‌ها در زاویه‌هایی یک نواخت قرار داشتند. همه آن‌ها پا روی پا انداخته بودند، پای چپ روی پای راست، و پاهای چپ همه آن‌ها می‌لرزیدند.

بعضی از آن‌ها روزنامه در دست داشتند. بعضی‌ها نداشتند. بعضی‌ها با آدامس بادکنکی در دهانشان حساب درست می‌کردند. اما روی شیشه‌های عینک‌های همه آن‌ها انعکاس لرزان یک چراغ نفتی دیده می‌شد.

در پس حلقه صندلی‌های تاشو، ساحلی پر از بطری‌های شیشه‌ای آبی و شکسته، قرار گرفته بود. امواج خاموش بطری‌های تازه‌ای را به همراه آوردند تا شکسته شوند و بطری‌های قبلی را با جریان آب پس بزنند. صدای نامنظم برخورد شیشه‌ها به هم شنیده می‌شد. آن دورها در دریا، روی صخره‌ای، یک صندلی گهواره‌ای از چوب ماهون و حصیر قرار داشت. یک صندلی خرد شده. دریا سیاه بود، با کف تهوعی سبز. ماهی‌ها از شیشه‌های شکسته تغذیه می‌کردند.

شب آرنج‌هایش را بر دریا تکیه داده بود و ستارگان در حال فرو افتادن به آن قطعات خرد و شکننده نگاهی می‌انداختند.

پروانه‌های پید در آسمان نور می‌افشانند. آن‌جا ماه نبود.

مرد می‌توانست با یک دست شنا کند. آمو می‌توانست با هر دو دستش شنا کند.

پوست مرد شور بود. پوست او هم بود.

مرد نه روی ماسه‌ها رد پای باقی گذاشت، نه در دریا موجی ایجاد کرد و نه در آینه انعکاسی داشت.

زن می‌توانست او را با انگشتانش لمس کند، اما نکرد.
آن‌ها فقط کنار یکدیگر نشستند.
بی حرکت.

پوست در کنار پوست.

نسیمی گردآلود و رنگین از موهای زن گذشت و آن را چون شنلی روی شانه بدون بازوی مرد که چون پرتگاهی با شیبی تند، قطع می‌شد گسترده.

گاو سرخ لاغری با استخوان لگن بر آمده ظاهر شد و یک راست و شناکنان به دریا رفت، بی آن که شاخ‌هایش را مرطوب کند، بی آن که به پشت سر بنگرد. آمو بر بال‌هایی سنگین و مرتعش در درون رویایش به پرواز در آمد و زیر پوست آن توقف کرد تا بیاساید.

او نقش گل‌های سرخ روتختی آبی شماره دوزی شده‌اش را بر گونه داشت. در رویایش حس کرد صورت‌های کودکانش چون دو ماه تیره و نگران، روی او خم شده‌اند و در انتظار اجازه ورودند.

شنید که راحل نجواکنان به استا گفت: "فکر می‌کنی دارد می‌میرد؟"
استای دقیق گفت: "این یک کابوس بعد از ظهر است. او زیاد رویا می‌بیند."

اگر مرد او را لمس می‌کرد، نمی‌توانست با او حرف بزند، اگر به او عشق می‌ورزید نمی‌توانست او را ترک کند، اگر مرد حرف می‌زد، نمی‌توانست گوش بدهد، اگر می‌جنگید، نمی‌توانست پیروز شود.

او، آن مرد یک دست که بود؟ چه کسی ممکن بود باشد؟ خدای از دست دادن؟ خدای چیزهای کوچک؟ خدای پوست دانه دانه شده بر اثر تماس و خنده‌های ناگهانی؟ خدای بوی ترش آهن، مانند میله‌های آهنی اتوبوس و بوی دست مرد بلیط فروش که آن‌ها را می‌گرفت؟

استا گفت: "بیدارش کنیم؟"

نور اواخر بعدازظهر از پس پرده‌های اتاق به درون تابید و روی رادیوی ترانزیستوری آمو که شکل نارنگی بود و همیشه آن را با خود کنار رودخانه می‌برد، افتاد. (آن چیزی هم که استا در "اشک‌ها و لبخندها" در دست دیگر چسبناکش نگه داشته بود، شکل نارنگی بود).

قطعه‌های درختانی از نور آفتاب گیسوان آشفته آمو را روشن کردند. او در زیر پوست رویایش انتظار کشید، نمی‌خواست کودکانش را به درون راه دهد. راحل گفت: " او گفته هرگز نباید کسی را که دارد خواب می‌بیند ناگهان بیدار کنید. وگرنه ممکن است یک دفعه سخته کند."

آن‌ها با خود به این نتیجه رسیدند بهترین کار این است که به جای ناگهان از خواب بیدار کردنش، محتاطانه مزاحم خوابیدن او شوند. بنابراین درهای کتو‌ها را باز کردند، سرفه کردند، به صدای بلند نجوا کردند، و آهنگ کوتاهی را زمزمه کردند. کفش‌ها را جابه‌جا کردند. و در گنج‌های را پیدا کردند که صدا می‌داد.

آمو، آرمیده در زیر پوست رویایش، آن‌ها را نظاره می‌کرد و قلبش از مهر آن‌ها به درد آمد.

مرد یک دست، چراغش را خاموش کرد و در ساحل مملو از خرده شیشه‌ها، به سوی سایه‌هایی که تنها خودش می‌توانست ببیند، به راه افتاد و دور شد. او بر ساحل جای یایی باقی نگذاشت.

صندلی‌های تاشو، تا شدند. دریای سیاه آرام گرفت. چین‌های موج‌ها اتو شدند. کف‌ها به درون بطری‌ها برگشتند. درهای بطری‌ها بسته شدند. شب تا اطلاع ثانوی تعطیل شد.

آمو چشم‌هایش را باز کرد.
از آغوش مرد یک دست تاکنار دو قلوهای ناهمسانش، راه درازی آمده بود.
دخترش به او خبر داد: "تو داشتی یک کابوس بعد از ظهر می دیدی."
آمو گفت: "کابوس نبود. رویا بود."
: "استا فکر کرد تو داری می میری."
استا گفت: "خیلی غمگین به نظر می رسیدی."
: "من خوشحال بودم."
آمو این را گفت و متوجه شد خوشحال بوده.
استا پرسید: "آمو، اگر در خواب خوشحال باشی، واقعیت دارد؟"
: "چه چیزی واقعیت دارد؟"
: "خوشحالی را می گویم؟"
آمو دقیقاً سی دانست پسرش با آن کاکل‌های درهم ریخته می خواهد چه بگوید.

زیرا حقیقت این است که فقط آن چه که هست واقعیت دارد.
خرد ساده و غیر قابل انحراف کودکان...
اگر در رویایی ماهی بخورید، آیا واقعیت دارد؟ آیا این یعنی شما ماهی خورده‌اید؟

مردی شاد بدون رد پا، آیا این یکی واقعیت داشت؟
آمو به سوی رادیوی ترانزیستوری شکل نارنگی اش دست دراز کرد و آن را روشن کرد. رادیو آهنگ فیلمی به نام چمین^(۱) را پخش می کرد.

۱- (Chemmeen) اشاره به فیلم چمین که در سال ۱۹۶۵ به کارگردانی رامو کازاریا به روی پرده رفت.

فیلم به زبان مالایالام ساخته شده بود و به انگلیسی "خشم طوفان" نام داشت.

داستان فیلم قصه دختر فقیری بود که مجبور می‌شود با ماهیگیری از ساحل مجاور ازدواج کند، در حالی که عاشق کس دیگری است. وقتی ماهیگیر از وجود عاشق قدیمی زنش با خبر می‌شود با آن که می‌داند طوفانی در پیش است با قایق کوچکش به دریا می‌رود. هوا تاریک است و باد می‌وزد. گردابی از بستر اقیانوس بر می‌خیزد. آواز طوفان است و ماهیگیر که غرق شده و بر اثر کشش گرداب به ته دریا کشیده می‌شود.

عشاق با هم عهد می‌بندند تا خودکشی کنند و صبح روز بعد آنها را که یکدیگر را در آغوش کشیده‌اند، آب به ساحل می‌آورد. به این ترتیب همه می‌میرند. ماهیگیر، زنش و عاشق او و یک کوسه که هیچ نقشی در داستان ندارد، اما به هر حال می‌میرد. دریا همه آنها را تصاحب می‌کند.

آمو و دوقلوهایش (هر یک در یک طرف او)، در آبی شماره دوزی شده و تاریک با لبه‌های توری نورانی، با گل‌های سرخ شماره دوزی شده بر گونه آمو، آهنگی را با رادیوی نارنگی شکل زمزمه می‌کردند که زنان ماهیگیر همانطور که موهای عروس جوان و اندوهگین را می‌آراستند و او را برای ازدواج با مردی که دوست نداشت آماده می‌کردند، می‌خواندند.

Pandoru mukkuvan muthinu poi

(روزگاری مرد ماهیگیری به دریا رفت،)

Pandijaran kattatbu mungi poyi

(باد غربی وزید و قایقش را بلعید،)

یک لباس پری وار فرودگاه به کمک آهار سفت و محکم در اتاق ایستاد. آن بیرون در حیاط خلوت ساری‌های آهار خورده در یک ردیف دراز کشیده بودند و زیر آفتاب خشک می‌شدند. سفید شیری و طلایی، بین چین‌های پارچه‌ها

آبگیرهای کوچکی درست شده بودند که باید پیش از تا شدن و آماده کردنشان برای اتو، آن‌ها را می‌تکاندند.

Arayathi pennu pizhachu poyi

(زنش در ساحل سرگردان بود.)

فیل برق گرفته (اما کوچو تومبان نبود) در اتومانوور، سوزانده شده بود. آتش عظیمی در شاهراه برپا گشته بود. مهندسین مسئول شهرداری عاج‌هایش را بیرون آورده و آن‌ها را غیر رسمی و نابرابر، تقسیم کرده بودند. هشتاد قوطی روغن خالص برای سوزاندن فیل روی آن ریخته شده بود. دود حلقه‌وار برمی‌خاست و با اشکال درهم و پیچیده خود را به آسمان می‌رساند. مردم در فاصله بی‌خطری ازدحام کرده بودند و برای شکل‌ها معنی‌هایی قائل می‌شدند.

Avaney kadalamma konda poyi

(پس مادر اقیانوس برخاست و او را با خود برد.)

کرکس‌های پاریا بر بالای درخت‌های اطراف جا گرفته بودند تا ناظر و مراقب آخرین تشریفات مذهبی فیل مرده باشند. آن‌ها امیدوار بودند، نه چندان هم بی‌دلیل، که از اعضای داخلی عظیم او سهمی نصیبشان شود. شاید مثانه‌ای بنسیار بزرگ و زخمی یا طحالی کیاب شده. آن‌ها نه مایوس شدند و نه کاملاً راضی.

آمر متوجه شد هر دو فرزندش، چون دو برش غیر هم‌شکل کیک که روی آن کمی خاکه قند پاشیده شده باشد، از گردی نرم پوشیده شده‌اند. در میان

موهای سیاه راحل طره‌ای طلایی جاگرفته بود. طره‌ای از حیاط پشتی ولوتا. آمو آن را برداشت.

آمو گفت: "قبلاً هم به شما گفته‌ام نمی‌خواهم به خانه او بروید. این کار فقط دردسر درست می‌کند."

او نگفت چه دردسری. خودش هم نمی‌دانست.

آمو می‌دانست با بر زبان نیاوردن نام ولوتا به نوعی او را در صمیمیت آشفته آن بعدازظهر آبی شماره دوزی شده و با آواز رادیوی ترانزیستوری نارنگی شکل مدفون می‌کند. حس می‌کرد با بر زبان نیاوردن نام ولوتا عهدی ساختگی بین رویای او و جهان بسته می‌شود. و وسیله‌های اجرای آن عهد دوقلوهای ناهمسان و پوشیده از گرد او بودند. یا خواهند بود.

آمو می‌دانست او کیست، خدای از دست دادن، خدای چیزهای کوچک. مسلماً او می‌دانست.

رادیوی ترانزیستوری را خاموش کرد. در سکوت بعدازظهر (با حاشیه‌هایی از نوارهای نورانی)، کودکش در گرمای او حلقه زده بودند. در بوی او. سرهایشان را با موهای او پوشانده بودند. به نوعی حس می‌کردند که او در رویایش از آن‌ها دور شده است. حالا او را با کف دست‌های کوچکشان که آن‌ها را روی پوست برهنه شکمش، بین بلوز و لباس زیرش، گذاشته بودند نزد خود می‌خواندند. آن‌ها عاشق این بودند که رنگ قهوه‌ای پشت دست‌هایشان درست به رنگ قهوه‌ای پوست شکم مادرشان است.

راحل درحالی که خط فرورفتگی اندکی که از ناف آمو به سوی جنوب پایین می‌رفت را دنبال می‌کرد گفت: "استا، نگاه کن."

استا که خط ترک نقره‌ای رنگ و بی‌هدف را دنبال می‌کرد گفت: "این جایی است که ما به تو لگد زده‌ایم."

: "آمو، توی اتوبوس بود؟"

: "در جاده ایالتی پر پیچ و خم؟"

: "وقتی که بابا مجبور شد شکم ترا نگه دارد؟"

: "مجبور شدید بلیط بخرید؟"

: "ما ترا اذیت کردیم؟"

و بعد راحل با لحنی عادی پرسید: "فکر می‌کنی نشانی ما را گم کرده باشد؟" تنها یک لحظه مکث در آهنگ تنفس آمو سبب شد استا انگشت میانی راحل را با انگشت میانی خودش بگیرد. و با انگشت‌های میانی در هم گره خورده روی شکم زیبای مادرشان، آن رشته سئوالات را رها کردند.

راحل گفت: "این جای لگد استاست، و اینهم مال من است. و آن مال استاست و آن مال من."

آن‌ها هفت ترک خوردگی نقره‌ای رنگ مادرشان را بین خود تقسیم کردند. بعد راحل دهانش را روی شکم مادرش گذاشت و آن را مکید، گوشت نرمش را به درون دهانش کشید و سپس سرش را عقب برد تا آب دهان بیضی شکل و درخشان و رد سرخ کمرنگ دندان‌هایش روی پوست مادرش را تحسین کند.

آمو از شفافیت آن بوسه تعجب کرد. بوسه‌ای به شفافیت شیشه بود. بی آن که شور یا میلی - ناشی از آن سگ‌هایی که در درون کودکان به خوابی عمیق فرو رفته‌اند و به انتظار بزرگ شدن آن‌ها هستند - بر آن سایه افکنده باشد. این بوسه ای بود که در مقابل بوسه‌ای طلب نمی‌کرد.

نه بوسه‌ای مبهم و پر از پرسش‌هایی که پاسخی می‌خواستند. مانند بوسه‌های مرده‌های یک دست در رویاها.

آمو از این‌که آن‌ها با آن همه ادب به او دست می‌زدند خسته شد. خواست بدنش را پس بگیرد. بدنش به او تعلق داشت. مانند ماده سگی که از توله‌هایش خسته شده باشد بچه‌هایش را کنار زد. از جا برخاست و موهایش را در گودی گردنش تکان داد. بعد پاهایش را از تخت آویزان کرد، به طرف پنجره رفت و

پرده را کنار زد.

نور کج بعد از ظهر به درون اتاق ریخت و روی بیچه ها که در تخت بودند افتاد.
دوقلوها صدای قفل در حمام آمو را شنیدند.
کلیک.

آمو در آئینه قدی حمام به خودش نگاه کرد و شبیح ظاهر آینده اش برای
استهزای او در آئینه پدیدار شد. پلاستیده. خاکستری. چشم های قبی کرده.
گل های سرخ شماره دوزی شده بر گونه ای آفتاب سوخته و فرو رفته. سینه های
پژمرده و چون دو جوراب پر آویزان. سینه های خشکی چون استخوان های
شرمگاه و موهای سفیدش. به هدر رفته. به شکنندگی سرخسی فشرده شده.
پوستی که ورقه ورقه شده و چون برف فرو می ریزد.
آمو به خود لرزید.

در آن بعد از ظهر داغ از حس این که زندگی اش به پایان رسیده به خود لرزید.
از این که فنجانش پر از ماسه است. که هوا، آسمان، درخت ها، خورشید، باران،
روشنایی و تاریکی همه به آهستگی به ماسه تبدیل می شوند. حس این که ماسه،
بینی، ریه ها و دهانش را پر خواهد کرد. حس این که ماسه او را فرو خواهد برد و
بر سطح آن گردابی مانند آن چه خرچنگ ها وقت کندن دالان های زیر زمینی
شان ایجاد می کنند، بر جای خواهد ماند.

آمو برهنه شد و مسواک سرخ رنگی را زیر سینه اش گذاشت تا ببیند سر
جایش می ماند یا نه. بر جا نماند. وقتی بدنش را لمس کرد گوشتش محکم و
صاف بود. نوک سینه هایش در زیر انگشتانش غلت خوردند و چون مهره هایی
سیاه و سخت روی پوست نرم سینه هایش ایستادند.

موهایش را باز کرد و دور خود ریخت تا ببیند چقدر بلند شده اند. موهایش
مواج و تابدار با حلقه های مجعد - که در واقع نرم و به ظاهر زبر بودند - تا

آنجا که کمر باریک و محکمش به سوی باسن گود می‌شد، فروریختند. حمام گرم بود. دانه‌های کوچک عرق چون الماس بر پوستش می‌نشستند. بعد می‌شکستند و فرو می‌چکیدند. عرق از فرو رفتگی ستون فقراتش پایین می‌رفت. باسن گرد و بزرگش کمی نامناسب به نظر می‌رسید. نه این‌که واقعاً بزرگ باشد. نه این‌که فی‌نفسه یا آنطور که بی‌تردید چاکو می‌گفت، بزرگی آن به اندازه باشد. بزرگی آن فقط به دلیل بسیار باریک بودن بقیه بدنش بود. به بدنی بسیار شهوانی‌تر تعلق داشت.

باید قبول می‌کرد که آن‌ها می‌توانند به راحتی مسواک‌های جداگانه را نگه دارند. شاید دو تا را. از فکر این‌که با ردیفی از مسواک‌های رنگین که از دو سوی کفل‌هایش بیرون زده‌اند، برهنه در آیمنم راه بیافتد به صدای بلند خندید. به سرعت ساکت شد. دید که حلقه‌ای از جنون از یک بطری گریخت و از شوق پیروزی جست و خیز کنار گرد حمام به حرکت در آمد.

آمو از دیوانگی می‌ترسید.

ماماچی گفت که جنون در خانواده آن‌ها پرتی می‌زند. که به سراغ افراد می‌آید و ناگهان آن‌ها را گرفتار می‌کند. یکی از آن‌ها پائیل آمای بود که در سن شصت و پنج سالگی لباس‌هایش را بیرون آورد و برهنه به سوی رودخانه دوید و برای ماهی‌ها آواز خواند. یکی دیگر هم نامپی چاچن بود که هر روز صبح مدفوعش را با یک میل بافتنی می‌گشت تا دندان‌ان طلایی را که سال‌ها پیش بلعیده بود پیدا کند. و دکتر موثاچن هم بود که مجبور شدند او را توی یک کیسه از عروسی خودش بیرون ببرند. شاید نسل‌های بعدی بگویند: "آمو هم بود، آمو ایپ. با یک بنگالی ازدواج کرد. کاملاً دیوانه شد. جایی در مسافرخانه‌ای ارزان قیمت، در جوانی مرد."

چاکو گفت بالا بودن سیزان جنون در میان مسیحیان سوری بهایی است که آن‌ها در برابر ازدواج‌های خانوادگی می‌پردازند. ماماچی گفت این طور نیست.

آمو گیسوان انبوهش را بالا گرفت، آن را دور صورتش ریخت و از میان دو نیمه تاب داده شده آن با دقت به مسیری نگریست که به کهنسالی و مرگ منجر می شد. چون مامور اعدامی قرون وسطایی که از میان شکاف های جای چشم های کلاه خود سیاه و نوک دارش به اعدام شونده بنگرد. مامور اعدامی باریک، برهنه با سرسینه های تیره و چال های عمیقی بر گونه در وقت خندیدن. با هفت ترک خوردگی نقره ای بر پوست به خاطر دوقلوهای ناهمسانش، که در زیر نور شمع و در میان اخبار شکست در جنگ متولد شده بودند.

آن چه آمو را می ترساند نه عاقبت راهی که در پیش داشت، بلکه ماهیت خود راه بود. هیچ مسافت شماری نبود که میزان پیش رفتنش را معلوم کند. هیچ درختی در کنار راه نرویده بود. لکه های هیچ سایه ای بر آن فرو نمی افتاد. هیچ مهی بر آن نمی گذشت. هیچ پرنده ای بر فراز آن چرخ نمی زد. نه پیچی، نه خمیدگی اندکی، حتا لحظه ای پایان واضح راه را در چشم انداز او مبهم نمی کرد. این وضع آمو را از بیمی دردناک سرشار می کرد، زیرا او زنی نبود که بخواهد از آینده اش با خبر شود. از چنین چیزی به شدت هراس داشت. اگر به او امکان داده می شد یک آرزوی کوچک بکند شاید تنها آرزو می کرد که نداند. نداند که هر روز برای او چه در پیش دارد. نداند که یک ماه بعد، یک سال دیگر، یا ده سال بعد، کجا ممکن است باشد. نداند که راهش ممکن است به کدام سو پیچ بخورد و در پس خم آن پیچ چه چیزی نهفته است. و آمو می دانست. یا خیال می کرد می داند که آن هم به اندازه کافی بد بود (زیرا اگر در رویایی شما ماهی بخورید، یعنی این که شما ماهی خورده اید). و آن چه آمو می دانست (یا خیال می کرد می داند)، بوی بی روح بخار سرکه ای را می داد که از خم های سیمانی ترشی بهشت بر می خاست. بخارهایی که جواتی را چروکیده می کردند و آینده ها را ترشی می انداختند.

آمو، در کلاه خودی از گیسوان خود، به خودش در آینه حمام تکیه داد و

سعی کرد گریه کند.

برای خودش.

برای خدای چیزهای کوچک.

برای دوقلوهای پوشیده از گرد پودر قندش که قابله‌های رویایش بودند.

آن بعد از ظهر، در حالی که سرنوشت در حمام برای تغییر مسیر راه اسرار آمیز مادرشان توطئه‌ای هولناک تدارک می‌دید، در حالی که در حیاط پشتی خانه ولوتا قایق کهنه به انتظار آنها بود، در حالی که در کلیسای زرد رنگ خفاش جوانی منتظر متولد شدن بود، استا در اتاق خواب مادرشان بر پشت راحل روی سرش ایستاده بود.

اتاق خوابی با پرده‌های آبی و زنبورهای زرد که نگران قاب پنجره‌ها بودند. اتاق خوابی که دیوارهایش به زودی اسرار آزار دهنده‌شان را می‌آموختند.

اتاق خوابی که نخست آمو در آن زندانی می‌شد و بعد خودش را در آن زندانی می‌کرد. اتاقی که چاکو، دیوانه از اندوه، چهار روز بعد از تشییع جنازه سوفی مال، درش را می‌شکست.

: "پیش از آن که تمام استخوان‌هایت را خورد کنم از خانه من بیرون برو!"

خانه من، آناناس‌های من، ترشی من.

بعد از آن تا سال‌ها راحل این رویا را می‌دید: مردی چاق، بدون صورت، کنار جسد زنی زانو زده بود. موهایش را می‌کشید. تمام استخوان‌های بدنش را خورد می‌کرد. حتا کوچکترین استخوان‌ها را می‌شکست. انگشتانش، استخوان‌های گوشش، چون ساقه‌های نازک می‌شکستند. صدای آرام ترق ترق شکستن استخوان‌ها شنیده می‌شد. نوازنده پیانویی داشت کلیدهای پیانو را می‌کشت. حتا کلیدهای سیاه آن را. و راحل (اگرچه سال‌ها بعد، در محل سوزاندن اجساد با برق، از لغزندگی عرق برای بیرون کشیدن دستش از دست چاکو که محکم آن

را نگه داشته بود، استفاده کرد)، هر دوی آنها، نوازنده و پیانو را، دوست داشت.

قاتل و جسد را.

همان طور که در به آهستگی خورد می شد، آمو برای کنترل لرزش دست هایش دنباله های روبان را حل را مرتب می کرد، یا آن که به مرتب شدن نیازی نداشتند.

او در حالی که کودکانش را به سوی خود می کشید گفت: "قول بدهید همیشه یکدیگر را دوست داشته باشید."

استا و راحل باید می گفتند: "قول می دهیم." آنها نمی توانستند کلمات مناسبی را پیدا کنند تا به او بگویند برای آنها، دیگری، یکی دیگر، معنی ندارد. دوقلوهایی که وزنه های سنگی مادرشان بودند. وزنه های سنگی بی حس. آن چه می کردند بعدها آنها را تهی می کرد. اما این، بعدها معلوم می شد. بع - دهها. زنگی با صدایی ژرف در چاهی خزه بسته. لرزان و پشمالو چون پاهای پروانه بید.

در آن زمان هیچ تناقضی وجود نداشت. انگار معانی از اشیاء گریخته بودند و آنها را خورد شده باقی گذاشته بودند. بدون ارتباط. برق سوزن آمو. رنگ روبان. بافت روتختی شماره دوزی شده. دری که به آهستگی شکسته می شد. اشیاء مجردی که هیچ مفهومی نداشتند. انگار خردی که نقش های پنهان حیات را کشف می کرد - که عکس العمل ها را به ذهنیات، درخششها را به نور، بافته ها را به پارچه ها، سوزن ها را به نخها، درها را به اتاقها، عشق را به ترس به پشیمانی، مربوط می کرد - ناگهان گم شده بود.

چاکو روی خرده های چوب پا گذاشت و گفت: "اسباب هایت را جمع کن و برو."

از فراز خرده های چوب بلندتر به نظر می رسید. دستگیره کروی دری در

دستش بود. ناگهان به طرز غریبی آرام شده بود. از قدرت خودش متعجب بود. از بزرگی اش. از نیروی قلدری اش. از عظمت اندوه هولناکش. قطعات خرد شده چوب در، سرخ بودند.

آمو که در ظاهر آرام بود و در درون می لرزید سر بلند نکرد و به چین دادن بیهوده روبان سر ادامه داد. قوطی در باز رویانهای رنگین، در اتاقی که در آن حق ابراز وجود را از دست داده بود، روی پایش قرار گرفته بود.

همان اتاقی که در آن (پس از نامه متخصص دو قلوها در حیدرآباد)، آمو چمدان کوچک استا جعبه خاکی اسباب‌های مخلفش را بست. ۱۲ زیر پوش نخی بی آستین، ۱۲ زیر پوش نخی آستین کوتاه. استا اسم تو با جوهر روی همه آن‌ها نوشته شده. جوراب‌هایش. شلوارهای لوله تفنگی اش. پیراهن‌های یقه نوک تیزش. کفش‌های بژ نوک تیزش (که افکار خشم‌آلود از آن‌ها بر می‌خاستند).

صفحه‌های الویش. قرص‌های کلسیم و شربت ویدالین او. زرافه مجانی اش (که با ویدالین داده بودند). دفترچه‌های دانشش جلدهای ۴-۱. "نه عزیزم، آن‌جا رودخانه‌ای نیست تا در آن ماهیگیری کنی." "انجیل جلد چرمی سفید و زیپ دارش که دگمه سردست بنفش یک حشره شناس سلطنتی به زیپ آن وصل شده بود. فنجان دسته‌دارش. صابونش. هدیه زود داده شده تولدش که نباید آن را باز کند. چهل پاکت و نامه سر هم داخل کشور. "بین، استا، من آدرس خودمان را روی آن نوشته‌ام. تو فقط باید آن را تا کنی. بین می‌توانی خودت آن را تا کنی." و استا پاکت و نامه سر هم سبز رنگ پست داخلی را روی خطوط نقطه چینی که بر آن‌ها نوشته شده بود این‌جا را تا کنید، به دقت تا کرد و سر بلند کرد و با لبخندی که دل‌آمو را به درد آورد به او نگریست.

"به من قول می‌دهی نامه بنویسی؟ حتما وقتی خبر تازه‌ای نداری؟"

استا گفت قول می‌دهم. در حالی که از موقعیتش آگاه نبود. لبه تیز هوشیاری اش را شوق تصاحب ناگهانی آن همه ثروت کند کرده بود. آن‌ها مال او

بودند. و اسم او با جوهر روی آن‌ها نوشته شده بود. آن‌ها (با اسم او بر آن‌ها) باید در چمدانی جا داده می شدند که روی کف اتاق خواب با در باز افتاده بود. اتاقی که سال‌ها بعد راحل باید به آن باز می گشت و می دید که بیگانه‌ای خاموش حمام می کند. و لباس‌هایش را با خرده‌های درخشان و آبی صابون می شوید.

بیگانه‌ای با عضلات صاف، و به رنگ عسل. با اسرار دریا در چشم‌هایش و قطره بارانی نقره‌ای برگوشش.

“ استاپایی چاچن کوتاپن پیتر مون ”

کوچو تومبان

نوای چندا چون قارچی بر فراز معبد گسترده شده بود و سکوت احاطه کننده شب را تشدید می کرد. جاده مرطوب و تنها. درختان نظاره گر. راحل، نفس زنان، نارگیلی در دست، از دروازه چوبی بین دیوارهای سفید، به حیاط معبد پا گذاشت.

داخل معبد دیوارهای سفید بود و کاشی های خزه بسته و نور ماه. همه چیز بوی باران تازه باریده را می داد. راهب لاغری روی ایوان بلند سنگی بر تشکی به خواب رفته بود. دیس برنجی سکه ها که کنار بالشتش قرار داشت به تجسم مضحک رویاهایش می مانست. در حیاط ماه های متعدد، یکی در هر گودال گل آلود آب، پاشیده شده بودند. کوچو تومبان مراسم گردشش را به پایان رسانده و با افساری بسته شده به ستونی چوبی، کنار توده بخار آلود فضولات خودش، دراز کشیده بود. او که وظایفش را انجام داده و مثانه اش خالی بود، در حالی خوابیده بود که یک عاجش به زمین تکیه داشت و عاج دیگرش به سوی ستاره ها نشانه گرفته شده بود. راحل به آرامی نزدیک شد. دید که پوستش از آن چه او به یاد داشت شل تر شده است. او دیگر کوچو تومبان نبود. عاج هایش رشد کرده بودند. حالا ولیا تومبان بود. عاج دار بزرگ. نارگیل را کنار او روی زمین گذاشت. توده چرمی چروکیده ای باز شد تا درخششی از چشم مرطوب قیل را آشکار کند. بعد دوباره بسته شد، مژه بر هم گذاشت و باز خوابید. با یک عاج رو به آسمان.

در ماه ژوئن کاتا کالی زیاد اجرا نمی شود. اما معابدی هستند که یک گروه

نمی‌تواند بدون اجرای نمایش از آن‌ها بگذرد. معبد آیمنم یکی از آن‌ها نبود، اما این روزها به لطف وضعیت جغرافیایی آن، وضع تغییر کرده بود.

آن‌ها در آیمنم می‌رقصیدند تا رنج تحقیر در "قلب تاریکی" را از خود برانند. رنج نمایش‌های ناقص شده‌شان در کنار استخرها. رنج رو کردن به جهانگردان برای عقب راندن گرسنگی.

در راه برگشت از "قلب تاریکی" در معبد توقف می‌کردند تا از خدایانشان طلب بخشش کنند. تا از آن‌ها برای تغییر دادن داستان‌هایشان عذر بخواهند. برای مشخص کردن هویتشان. برای عدم درک زندگی‌هایشان.

در چنین مواقعی، تماشاچیان انسانی که کاملاً تصادفی در آن‌جا حاضر شدند، با خوشرویی مورد پذیرش قرار می‌گرفتند.

در راهروی عریض و پوشیده، در ردیف ستون‌های کوتاه‌الم (۱)، نزدیک به دل معبد جایی که خدای آبی رنگ با فلوتش در آن زندگی می‌کرد، طبل زن‌ها طبل می‌زدند و رقص‌ها می‌رقصیدند. رنگ‌هایشان به آرامی در زیر نور تغییر می‌کرد. راحل چهار زانو نشست و پشتش را به گردی ستونی سفید تکیه داد. ظرف حلبی بلندی از روغن نارگیل در زیر سوسوی نور چراغ‌های برنجی برق می‌زد. روغن به نور جان می‌داد. نور، قوطی حلبی را روشن می‌کرد.

این‌که داستان قبلاً شروع شده بود اهمیتی نداشت، کاتاکالی از مدت‌ها پیش دریافته بود که راز داستان‌های بزرگ در این است که آن‌ها رازی ندارند. داستان‌های بزرگ آن‌هایی هستند که شما شنیده‌اید و می‌خواهید دوباره بشنوید. داستان‌هایی که شما از هر قسمت آن‌ها می‌توانید وارد شوید و به راحتی با آن‌ها ارتباط برقرار کنید. آن‌ها شما را با پایان‌های هیجان‌انگیز و پر ماجرا فریب

۱- (Kuthambalam) بخش داخلی معابد هندو. درست بیرون حرم مقدس داخلی.

نمی دهند. آن‌ها شما را با حوادث دور از انتظار متحیر نمی کنند. آن‌ها به اندازه خانه‌ای که در آن زندگی می کنید یا چون بوی تن عاشقتان، برای شما آشنا هستند. می دانید چگونه به پایان می رسند با این وجود چنان به تماشایشان می نشینید که انگار از پایان آن‌ها خبر ندارید. در داستان‌های بزرگ شما می دانید چه کسی زنده می ماند و چه کسی می میرد، چه کسی عشق را می یابد و چه کسی آن را نمی یابد. و با این وجود باز می خواهید بدانید. این راز و جادوی آن‌هاست.

برای مرد بازیگر کاتا کائی این داستان‌ها کودکانش و کودکی او هستند. او در میان آن‌ها رشد کرده. آن‌ها خانه‌ای هستند که در آن بزرگ شده، مرغزارانی هستند که در آن‌ها بازی کرده. آن‌ها پنجره‌های او و شیوه دیدنش هستند. به همین دلیل در وقت تعریف داستان با آن چنان رفتاری دارد که انگار کودک خود اوست. سر به سرش می گذارد. تنبیه‌اش می کند. چون حبیبی آن را بالا می اندازد. روی زمین با آن گلاویز می شود و باز همه چیز را از سر می گیرد. به آن می خندد چون دوستش دارد. می تواند دمی شما را بر فراز تمام جهان به پرواز در بیاورد، می تواند ساعت‌ها برای مشاهده برگی پژمرده، یا برای بازی با دم یک میمون، توقف کند. می تواند بدون هیچ تلاشی از کشتارهای جنگ به شادمانی زنی که در جویباری در کوهستان گیسوانش را می شوید، از داستان شادی نیرنگ آمیز یک راکشاسا^(۱) به خاطر اندیشه‌ای تازه، به یک مالایالی شایعه پرداز که ماجرای یک رسوایی را می پراکند، رو کند. می تواند از شادی نفسانی زنی که کودکی را شیر می دهد، به لبخند اغواکننده و شیطنت آمیز کریشنا برسد. او می تواند اندوهی را که در شادمانی نهفته است آشکار کند. یا

ماهی پنهان شرمندگی را در دریایی از شکوه و جلال، نشان دهد.
او داستان‌های خدایان را باز می‌گوید، اما در رشته سخنش قلبی انسانی و
غیر خدایی تاییده شده است.

بازیگر مرد کاتا کالی زیباترین انسان است. زیرا بدنش روح اوست. تنها ابزار
اوست. از سن سه سالگی این ابزار آماده و صیقل داده شده، اضافاتش حذف
شده، تا کاملاً برای داستان‌گویی مناسب شود. این مرد با صورتک رنگین و دامن
چرخانش، در خود عنصری جادویی دارد.

اما در این روزها او نمی‌تواند ادامه حیات دهد. بودنش ممکن نیست. خوبی
هایش محکوم شده‌اند. کودکانش به او می‌خندند. آن‌ها مشتاق هستند که هر چه
او نیست، باشند. آن‌ها را می‌بیند که بزرگ می‌شوند تا کارمند یا بلیط فروش
اتوبوس شوند. کارمندان دون پایه روزنامه‌ها. با اتحادیه‌های خودشان.

اما او خودش، جایی میان آسمان و زمین معلق است، نمی‌تواند مانند آن‌ها
کار کند. او نمی‌تواند در مسیر میله‌های اتوبوس بلغزد، پول‌های خرد را بشمرد و
بلیط بفروشد. او نمی‌تواند پاسخ‌گوی زنگ‌هایی باشد که احضارش می‌کنند. او
نمی‌تواند در پشت سینی‌های چای و بیسکویت ماری، خم شود.

از ناامیدی به جهانگردان رو می‌آورد. به بازار وارد می‌شود. تنها چیزی را که
دارد، داستان‌هایی را که بدنش می‌تواند تعریف کند، می‌فروشد.

او به حال و هوایی محلی تبدیل شده است.
در "قلب تاریکی" آن‌ها با برهنگی لمیده و ظرفیت توجه وارداتی شان،
استهزایش می‌کنند. او خشمش را فرو می‌خورد و برای آن‌ها می‌رقصد.
دستمزدش را می‌گیرد. مست می‌کند. یا سیگار علفی را که پیچیده می‌کشد.
علف خوب کراالا. این کار موجب خنده‌اش می‌شود. بعد در مقابل معبد آیمنم
توقف می‌کند، او و سایر همراهانش، و آن‌ها برای طلب بخشش کردن از خدایان
می‌رقصند.

راحل (بدون هیچ نقشه، بدون هیچ حق ابراز وجود)، پشت تکیه داده به ستونی، کارنا را می نگریست که در سواحل گنگ به دعا مشغول بود. کارنا، پوشیده در زرهی از نور. کارنا پسر مالیخولیایی سوریا، خدای روز. کارنای بخشنده. کارنا، کودک رها شده. کارنا که از تمامی جنگجویان حرمتش بالاتر است.

آن شب کارنا سنگسار شده بود. دامن ژنده اش رفو شده بود. بر تاجش سوراخ‌هایی بودند که روزگاری بر آن‌ها جواهر نشسته بود. پیراهن ابریشمی اش از شدت استفاده از روتق افتاده بود. پاشنه‌هایش ترک خورده و خشن بودند. سیگارهای علفش را روی آن‌ها خاموش کرده بود.

اما اگر او گروهی از چهره پردازان را در اختیار داشت که در دو سوی صحنه انتظار می کشیدند، یک مدیر برنامه، یک قرارداد، درصدی از سود نمایش، آن وقت چگونه آدمی می شد؟ یک غاصب. متظاهری ثروتمند. بازیگری با یک نقش. آن وقت می توانست کارنا باشد؟ یا این که در پوسته ثروتش بیش از حد احساس ایمنی می کرد؟ آیا ثروتش چون پرده‌ای بین او و داستانش حائل نمی شد؟ باز می توانست قلبش را با اسرار پنهانش، چون حالا حس کند؟ شاید نمی توانست.

امشب این مرد خطرناک است. ناامیدی اش به اوج رسیده. این داستان یک تور ایمنی است که او از روی آن به سرعت به پایین می لغزد و چون دلکی بسیار ماهر در سیرکی ورشکسته به سوی زمین شیرجه می رود. تنها همین مانع می شود که او در این جهان چون سنگی در حال سقوط خرد شود. این رنگ و روشنایی اوست. این ظرفی است که او خود را در آن می ریزد. این چیزی است که به او، به ساختمان وجودش، شکل می دهد. او را مهار می کند. او را باز می دارد. عشقش. دیوانگی اش. امیدش. شادمانی بی انتهایش. مبارزه او به شیوه‌ای استهزا آمیز، مبارزه یک بازیگر است - او سعی می کند وارد یک ماجرا

نشود بلکه می خواهد از آن بگریزد. اما این کاری است که نمی تواند بکند. در شکست خرد کننده او پیروزی درخشانش نهفته است. او کارنا است، که دنیا رهایش کرده. کارنای تنها. با شایستگی های محکوم شده. شاهزاده ای در فقر رشد یافته. متولد شده برای مرگی ناعادلانه، مرگی بی سلاح و تنها به دست برادرش. شاهوار در ناامیدی کاملش. دعاکنان در سواحل گنگ. از خود بی خود و منگ.

آن گاه کوتتی ظاهر می شود. او نیز یک مرد است، اما مردی که نرم و زنانه رشد یافته، مردی که آن قدر در طول سالها نقش های زنانه را بازی کرده که حالا سینه دارد. حرکاتش سیال و روانند. سرشار از زنانگی. کوتتی نیز از خود بی خود است و سرخوش از مواد مخدوری که با دیگری صرف کرده. او آمده تا برای کارنا داستانی را باز گوید.

کارنا سر زبایش را خم می کند و گوش می دهد.

کوتتی با چشم های سرخ شده اش برای او می رقصد. برای او از زن جوانی سخن می گوید که عطیه ای به او بخشیده شده بود. ماتترایی^(۱) اسرار آمیز که به او قدرت می داد از میان خدایان برای خود معشوقی برگزیند. داستان این که چگونه بر اثر جوانی و بی خردی زن تصمیم گرفت آن ماتترا را بیازماید تا ببیند واقعاً موثر است یا نه. کوتتی گفت هنوز کلمات درست بر زبان آن نادان جاری نشده بودند که سوریا، خدای روز، در برابر او ظاهر شد. زن جوان مسحور زیبایی لرزاننده خدای جوان، خود را به او تقویض کرد. نه ماه بعد برای او پسری به دنیا آورد. کودک در پوششی از نور با گوشواره های زرین به گوش و سینه آویزی طلائی برگردن که نشان خورشید بر آن نقش شده بود به دنیا آمد.

۱- ماتترا به کلمه یا جمله ای می گویند که قدرت جادویی دارد.

کوئتی گفت مادر جوان نخستین پسرش را عمیقاً دوست داشت، اما او ازدواج نکرده بود و نمی‌توانست فرزندش را نگه دارد. او را در سبیدی از نی گذاشت و به آب رودخانه سپرد. کودک را در پایین رودخانه ارابه رانی به نام آدهیراتا پیدا کرد و او را کارنا نام نهاد.

کارنا سر بلند کرد و به کوئتی نگر بست. آن زن کی بود؟ مادر من کی بود؟ به من بگو او کجاست. مرا به نزد او ببر.

کوئتی سر خم کرد. گفت، او این جاست. برابر تو ایستاده.

سرافرازی و خشم کارنا بر اثر این آشکار شدن واقعیت، رقص او از روی سردرگمی و ناامیدی. از او پرسید، کجا بودی آن زمان که بیش از همیشه به تو نیاز داشتم؟ تو به من غذا دادی؟ هرگز از من مراقبت کردی؟ نگران بودی که من کجا هستم؟

کوئتی در جواب آن چهره شاهوار را در دست‌هایش گرفت، صورتی سبز با چشم‌های سرخ و بر پیشانی او بوسه زد. کارنا از شادی لرزید. جنگجویی به دوران کودکی بازگشت. خلسه آن بوسه را به تمام نقاط انتهایی بدنش انتقال داد. به پنجه‌های پایش، به نوک انگشتانش. بوسه مادر زیبایش را. می‌دانستی چقدر جای تو کنارم خالی بود؟ راحل با همان وضوحی که می‌توان گذشتن تخم مرغی را از گلوی شتر مرغی دید، می‌توانست جریان داشتن آن را در رگ‌های او ببیند. بوسه‌ای مسافر که وقتی کارنا فهمید مادرش خود را بر او تنها به خاطر اطمینان یافتن از امنیت پنج پسر دیگرش آشکار کرده، سفرش با بی میلی کوتاه شد. به خاطر پسران دیگرش که بیش از او محبوب بودند، پانداوانها، که در آستانه آغاز نبرد حماسی با صد عمو زاده‌شان بودند. کوئتی در طلب حمایت از آنها بود که به کارنا اعلام کرد مادر اوست. او باید قولی می‌گرفت.

او قوانین عشق را تمنا می‌کرد.

آنها برادران تو هستند. از گوشت و خون تو هستند. به من قول بده با آنها

نخواهی جنگید. این را به من قول بده.

کارنای جنگجو نمی‌توانست چنین قولی بدهد، زیرا اگر چنین می‌کرد باید قول دیگری زیر پا می‌گذاشت. فردا او به میدان نبرد می‌رفت، و دشمنانش پانداواها بودند. آن‌ها حریفانش بودند، به خصوص آرجونا که در انظار او را به خاطر این‌که فرزند فرومایه یک ارباب ران بود، ناسزا گفته بود. و آن دوریودهانا، ارشدترین برادر از میان صد برادر کائوراوا بود که با بخشیدن قلمرویی سلطنتی به او، نجاتش داد. کارنا در مقابل با او برای ابد عهد وفاداری بسته بود.

اما کارنای بخشنده نمی‌توانست تقاضای مادرش را رد کند. برای همین عهدش را تغییر داد. آن را مبهم کرد. آن را کمی اصلاح کرد، عهدی بست که به نوعی متفاوت با قول دیگرش بود.

کارنا به کونتی گفت، به تو قول می‌دهم که همیشه پنج پسر داشته باشی. به یودهیشتیراگزندی نخواهم رساند. بهیما به دست من نخواهد مرد. به دوقلوها - ناکولا و ساهادوا - دست نخواهم زد. اما در مورد آرجونا هیچ قولی نمی‌دهم. او را خواهم کشت، یا او مرا خواهد کشت. یکی از ما خواهیم مرد.

چیزی در فضا تغییر کرد. و راحل دانست که استا آمده است.

راحل سر بر نگرداند، اما در درونش آتشی به پا شد. فکر کرد، او آمده است. او این جاست. با من.

استا در برابر ستونی دورتر جا گرفت و آن‌ها در تمام طول نمایش همان طور جدا از چشم‌انداز کوتاه‌ایلام، اما همراه با هم در یک داستان و با یاد مادری دیگر، نشستند.

هوا گرم‌تر شد. کمتر مرطوب و خفه بود.

شاید یکی از آن بعدازظهرهای بد قلب تاریکی بود. در آیمنم مردان چنان

می رقصیدند که انگار نمی توانستند دست از این کار بردارند. چون کودگانی که در میان طوفان به خانه‌ای گرم پناه برده باشند. و از بیرون رفتن و آگاه شدن از وضع هوا سر باز زنند. وضع باد و طوفان. موش‌ها با علامت‌های دلار در چشم هایشان در پهنه چشم انداز ویران شده مسابقه می دادند. در پیرامون آن‌ها جهان در گذر بود.

آن‌ها با عجله از داستانی می گذشتند تا ژرفای داستان دیگری را بکاوند. از کارنا شابادام - عهد کارنا - به دوریودهانا وادهام - مرگ دوریودهانا و برادرش دوشاسانا.

تقریباً چهار صبح بود که بهیما، دوشاسانای فرومایه، مردی که سعی کرده بود دراثوپردی همسر پاندواها را پس از آن که کائوراواس او را در طاس بازی شکست داد در پیش چشم دیگران برهنه کند، را از پا در آورد. دراثوپردی (که به طرز غریبی نه از آن‌ها که در بازی از او را شکست داده بودند بلکه از آن‌ها که حیثیتش را به خطر انداخته بودند خشمگین بود) سوگند خورد گیسوانش را تبندد مگر آن زمان که آن‌ها را در خون دوشاسانا شسته باشد. بهیما عهد بسته بود که انتقام آبروی او را بگیرد.

بهیما، دوشاسانا را در میدان کارزاری که در هر جای آن جسدی افتاده بود به دام انداخت. آن‌ها یک ساعت یا شمشیر با هم جنگیدند. به هم توهین کردند. تمامی خطاهایی را که هر یک در حق دیگری مرتکب شده بود نام بردند. وقتی که نور چراغ‌های برنجی داشت سوسو زنان تمام می شد، آن‌ها دست از نبرد برداشتند. بهیما در چراغ روغن ریخت، دوشاسانا فثیله سوخته را عوض کرد. سپس باز به جنگ پرداختند. نبرد نفس گیرشان از کوتامیالام فراتر رفت و در معبد چرخ زده. آن‌ها در حالی که چماق‌های ساخته شده از خمیر کاغذشان را چرخ می دادند در حیاط معبد سر به دنبال هم گذاشتند. دو مرد با دامن‌های پف کرده و پیراهن‌های ابریشمی رنگ باخته، از روی ماه‌های ریخته و پاشیده و

توده‌های مدفوع حیوانات می‌پریدند و برگرد لاشهٔ فیلِ خوابیده چرخ می‌زدند. دوشاسانا یک لحظه سراپا لاف و خودستایی بود و لحظه‌ای دیگر چاپلوسی می‌کرد. بهیما او را بازی می‌داد. هر دو از خود بی‌خود بودند.

آسمان کاسه گل سرخی بود. خواب حفره فیل شکل خاکستری در کائنات، کمی آشفته شد و بعد باز خوابید. تازه داشت سپیده می‌زد که خوی حیوانی بهیما به جنبش در آمد. طبل‌ها بلندتر نواختند اما فضا خاموش و پر مخاطره شد. در نور سحر استاین و راحل بهیما را نگریستند که به هم‌دش با دراثوپادی وفا کرد. او با چماق دوشاسانا را زمین زد. با گرزش بر هر حرکت ناچیز بدن در حال مرگش کوبید، بر آن آنقدر ضربه زد تا کاملاً بی‌حرکت شد. آهنگری ورق فلزی سرکشی را مسطح کرد. به دقت هر برآمدگی و فرو رفتگی آن را صاف و یکدست کرد. مدت‌ها پس از مرگ او به کشتش ادامه داد. آنگاه با دستان خود جسدش را شکافت. اعضای داخلی بدنش را بیرون کشید و خم شد تا پیکراست از کاسهٔ سر جسد پاره پاره شده خون بنوشد، چشم‌های دیوانه‌اش که از شدت خشم و نفرت و رضایت خاطری جنون آمیز، می‌درخشیدند، در حلقه می‌چرخیدند. حباب‌های صورتی کم‌رنگ خون میان دندان‌هایش می‌جوشیدند. از چهرهٔ رنگ آمیزی شده‌اش به روی چانه و گردنش فرو می‌ریختند. وقتی به اندازهٔ کافی خون نوشید، در حالی که روده‌های خون‌آلود چون شالی آراسته دور گردنش آویخته بودند از جا برخاست و رفت تا دراثوپادی را پیدا کند و گیسوانش را در خون تازه بشوید. از او هنوز بوی خشمی به مشام می‌رسید که قتل هم نتوانسته بود آن را فرو بنشانند.

آن روز صبح جنون در آن جا بود. در زیر کاسهٔ گل سرخ. این نمایش نبود. استاین و راحل این را می‌فهمیدند. پیش از این نیز شاهد چنین حادثه‌ای بودند. صبحی دیگر. در صحنهٔ نمایشی دیگر. نوع دیگری از جنون (با هزاربایی بر کف کفش‌هایش). زیاده‌روی خشونت آمیز این یکی با وحشیگری مقتصدانه آن

دیگری تناسب داشت.

آنها، "خاموشی" و "تهی بودن"، دو تخم فسیل شده، با جوانه‌های شاخ‌هایی که هرگز به شاخ تبدیل نشده‌اند، آنجا نشستند. جدا در پهنه یک کوتامبالام. به دام افتاده در باتلاق داستانی که هم مال آنها بود و هم نبود. داستانی که با ساختمان ظاهری منظمی آغاز شد و چون اسبی هراسان به سوی هرج و مرج خیز برداشت.

کوچو تومبان بیدار شد. با نزاکت نارگیل صبحگاهی اش را شکست. مردان کاتاکالی، حتا کوتتی که از همه ملایمتر بود، با سینه‌هایش، آرایش خود را پاک کردند و به خانه‌هایشان رفتند تا همسرانشان را کتک بزنند.

بیرون و در آن حوالی، شهر کوچک که به هیئت دهکده‌ای در آمده بود جنبید و زندگی از سر گرفت. پیرمردی از خواب برخاست و تلو تلو خوران به سراغ اجاق رفت تا روغن نارگیل و فلفلش را گرم کند.

رفیق پیلای. تخم مرغ شکن آیمنم و املت درست کن حرفه‌ای. عجیب این بود که او دوقلوها را با کاتاکالی آشنا کرد. او بود که برخلاف ذوق متعالی‌تر کوچاما کوچولو، آنها را همراه با لتین برای تماشای نمایش‌هایی که تمام شب طول می‌کشیدند به معبد می‌برد، تا سپیده صبح با آنها می‌نشست و معنی حرف‌ها و اشارات کاتاکالی را به آنها می‌گفت. آنها در شش سالگی یا او به تماشای همین داستان نشسته بودند. این او بود که آنها را با رانودرا بهیما - بهیمای دیوانه و تشنه خون - که به دنبال مرگ و انتقام بود، آشنا کرد. وقتی بهیمای خوش‌قلب و آشنا شروع به زوزه کشیدن و فریاد کشیدن کرد، رفیق پیلای به کودکان وحشتزده و چشم از حدقه بیرون آمده، گفته بود: "او در جستجوی دیو درون خود است."

رفیق پیلای درست نگفت که کدام دیو. شاید منظور واقعی او یافتن انسانی

بود که در درون او زندگی می‌کرد، زیرا مسلماً هیچ دیوی هنر بی حد و مرز، بیکران و مبتکرانه نفرت بشری را نیازموده است. هیچ دیوی نمی‌تواند رفتار و قدرتش را با هم هماهنگ کند.

کاسه گل سرخ آسمان کدر شد و نم نم بارانی گرم و خاکستری فروریخت. همین که استا و راحل به قصد بیرون رفتن پا به دروازه معبد گذاشتند، رفیق ک. ان. ام. پیلای لغزنده از حمام روغتش پا به درون گذاشت. خمیر چوب صندل بر پیشانی داشت. قطران باران چون نگین بر پوست روغن خورده اش می‌نشست. در گودی کف دستانش توده کوچکی یاسمن تازه داشت.

با صدای تیز و زیرش گفت: "اوهو! شما این جا هستید! پس هنوز هم به فرهنگ هندی تان علاقه دارید؟ خوب است، خوب است. خیلی خوب است." دوقلوها نه مودبانه، نه بی ادبانه، هیچ نگفتند. آن‌ها با هم پیاده به خانه رفتند. استا و راحل. "ما" و "خودمان".

بدبین و خوش بین

چاکو اتاقش را ترک کرده بود و باید در اتاق کارپاچی می‌خوابید تا سوفی مال و مارگارت کوچاما بتوانند از اتاقش استفاده کنند. اتاق کوچک بود و پنجره‌اش رو به محوطهٔ درخت‌های کائوچویی باز می‌شد که به حال خود رها شده و رفته رفته داشت کوچک می‌شد و عالیجناب ایی. جان ایپ آن را از همسایه‌ای خریده بود. یک در اتاق را به خانهٔ اصلی مربوط می‌کرد و در دیگر (ورودی جداگانه‌ای که ماماچی برای چاکو ساخته بود تا "نیازهای مردانه‌اش" را برآورده کند) یکراست به بیرون راه داشت.

سوفی مال روی تختی سفری که برای او کنار تخت بزرگ گذاشته شده بود خوابیده بود. صدای یکنواخت بادبزن کند سقفی سرش را پر کرده بود. چشم‌های آبی خاکستری آبی ناگهان باز شدند.

بیدار

زنده

هشیار

خواب موقتاً فراموش شده بود.

برای نخستین بار پس از مرگ جو، سوفی مال بعد از بیدار شدن به او فکر نکرد.

به گوشه و کنار اتاق نگاهی انداخت. بی آن که حرکت کند، فقط چشم گرداند. جاسوسی به دام افتاده در قلمرو دشمن که داشت نقشهٔ فرار فوق‌العاده‌اش را می‌کشید. گلدانی پر از گل‌های رنگین که خیلی بد آراسته شده بود و گل‌هایش شروع به پژمردن کرده بودند روی میز چاکو قرار داشت.

دیوارها از ردیف‌های کتاب پوشیده شده بودند. گنج‌های با درهای شیشه‌ای پر از هواپیماهای خراب شده بالسا بود. پروانه‌ای در هم شکسته با چشم‌هایی ملتمس. همسران چوبی پادشاهی خییث که با جادویی شیطانی به چوب تبدیل شده بودند.

به دام افتاده.

فقط یکی از آنها، مادرش مارگارت، به انگلستان فرار کرده بود.

اتاق در مرکز آرام و کرومی بادبزن سقفی نقره‌ای، گرد می‌چرخید. یک مارمرلک قهوه‌ای، روشن به رنگ بیسکوئیتی نیمه پخته، با چشم‌های مشتاق به او می‌نگریست. به یاد جو افتاد. چیزی در درونش تکان خورد. چشم‌هایش را بست.

مرکز آرام و کرومی بادبزن سقفی نقره‌ای در درون سرش به چرخیدن ادامه داد.

جو می‌توانست روی دست‌هایش راه برود. و وقتی به طرف پایین تپه دوچرخه می‌راند می‌توانست هوا را توی پیراهنش جا دهد.

روی تخت کناری، مارگارت کوچاها هنوز خواب بود. روی پشتش خوابیده بود و دست‌هایش درست در زیر قفسه سینه در هم گره خورده بودند. انگشتانش متورم بودند و حلقه ازدواجش به طرز ناراحت‌کننده‌ای تنگ به نظر می‌رسید. گوشت روی گونه‌هایش به سوی دیگر صورتش رانده شده بود و استخوان‌های گونه‌اش را بلند و برجسته نشان می‌داد و دهانش را به طرف پایین می‌کشید و بر آن لبخندی ناشاد می‌نشانده که تنها درخشش دندان‌هایش را نشان می‌داد. ابروهایش را که زمانی پرپشت بودند برداشته بود و مطابق مد روز به کمان‌هایی به نازکی نوک مداد تبدیل کرده بود که به چهره‌اش حتا در خواب هم حالتی متعجب می‌دادند. در مجموع بقیه چهره‌اش از زمختی در حال پیدایشی خبر می‌داد. صورتش سرخ بود. پیشانی‌اش چرب بود. در زیر آن سرخی، رنگی

پریده بود. اندوهی بیرون رانده شده.

پارچه کتان - پولیستر نازک لباس آبی تیره او با گل‌های سفید، پژمرده و لغزان بر برجستگی‌های بدنش فرو ریخته بود. روی سینه‌هایش بلند می‌شد، در خط میان پاهای بلند و قوی‌اش فرو می‌رفت. انگار به گرما خونگرفته و بخواهد کمی بیاساید.

روی میز کنار تخت، عکس سیاه و سفیدی که در عروسی چاکو و مارگارت کوچاما بیرون از کلیسا در آکسفورد گرفته شده بود، در قابی نقره‌ای قرار داشت. کمی برف باریده بود. نخستین دانه‌های برف تازه روی خیابان و پیاده‌رو فرو ریخته بودند. چاکو مثل نهر و لباس پوشیده بود. او یک چوریدار^(۱) سفید و یک شروانی^(۲) سیاه به تن داشت. روی شانه‌هایش گرد برف نشسته بود. در جادگمه‌اش گل سرخی بود و سر دستمالی که به شکل مثلث تا شده بود از جیب روی سینه‌اش بیرون زده بود. کفش‌های آکسفوردی سیاه و واکس خورده به پا داشت. به نظر می‌رسید که انگار دارد مثل آدمی که در یک بالماسکه شرکت کرده باشد به خودش و به شیوه لباس پوشیدنش، می‌خندد.

مارگارت کوچاما لباسی بلند و موج پوشیده بود و بر موهای کوتاه و مجعدش تاج ارزان قیمتی داشت. تور سرش از روی صورتش کنار رفته بود. او هم قد چاکو بود. آن‌ها شاد به نظر می‌رسیدند. لاغر و جوان و اخم کرده به خاطر این‌که تور خورشید چشم‌هایشان را زده بود. ابروهای کلفت و تیره‌اش به هم چسبیده بودند و به نوعی در تضاد با سفیدی زیاده از حد لباس عروسی، جذاب به نظر می‌رسیدند. در پشت سر آن‌ها زن خانه دار پهنی با میچ پای پهن و پالتویی

۱- (Churidar) شوار سنتی تنگی که در هند زن و مرد می‌پوشند و دزر میچ‌ها بسته می‌شوند.

۲- (Shrvani) کت نهر. کت رسمی بلند با یقه ایستاده.

که دگمه‌هایش تا بالا بسته شده بودند، ایستاده بود. مادر مارگارت کوچاما. دو نوه کوچکش با دامن‌های پلیسهٔ پیچازی، جوراب‌ها و چتر زلف‌های مشخص، در دو طرف او ایستاده بودند. هر دوی آن‌ها در حالی که دست‌هایشان را به دهان‌هایشان گرفته بودند، زیر لب می‌خندیدند. نگاه مادر مارگارت کوچاما به جای دیگری دوخته شده بود، جایی بیرون از عکس، انگار ترجیح می‌داد در آن‌جا نباشد.

پدر مارگارت کوچاما از شرکت در عروسی سر باز زده بود. او هندی‌ها را دوست نداشت. فکر می‌کرد آن‌ها مردمی موذی و نادرست هستند. نمی‌توانست باور کند دخترش دارد با یکی از آن‌ها ازدواج می‌کند. در گوشهٔ راست تصویر، مردی که داشت، با دو چرخه از کنار پیاده‌رو رد می‌شد برگشته و به زوج جوان خیره شده بود.

مارگارت کوچاما وقتی برای اولین بار چاکو را دید به عنوان پیشخدمت در کافه‌ای در آکسفورد کار می‌کرد. خانوادهٔ او در لندن زندگی می‌کردند. پدرش یک نانواپی داشت. مادرش دستیار یک کلاه فروشی بود. مارگارت کوچاما یک سال پیش فقط برای اثبات استقلالش در جوانی، خانه را ترک کرده بود. او می‌خواست با کار کردن آنقدر پول جمع کند که بتواند دوره آموزش معلمی را بگذراند و بعد در مدرسه‌ای مشغول به کار شود. در آکسفورد او با دوستی در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کرد. با پیشخدمتی دیگر که در کافهٔ دیگری کار می‌کرد.

مارگارت کوچاما بعد از این جابه‌جایی متوجه شد درست همان دختری شده که خانواده‌اش می‌خواستند باشد. او در مواجهه با دنیای واقعی با حالتی عصبی به قوانین قدیمی که به یاد داشت چسبید و دیگر فقط باید در مقابل خودش دست به انقلاب می‌زد. بنابراین حتا در آکسفورد جز بلند کردن صدای

گرامافونش آن هم کمی بیش از آن که در خانه مجاز بود، به همان زندگی کوچک و بسته‌ای ادامه داد که خیال می‌کرد از آن گریخته است. تا این‌که یک روز صبح چاکو پا به کافه گذاشت.

تابستان آخرین سال تحصیلش در آکسفورد بود. چاکو تنها بود. دگمه‌های پیراهن چروکش عوضی بسته شده بودند. بندهای کفشش نامرتب بودند. موهای به دقت شانه شده‌اش در جلو صاف ریخته و در پشت چون هاله محکمی سیخ به هوا ایستاده بودند. به یک جوجه تیغی سعادتمند و نامرتب شباهت داشت. او بلند قد بود و مارگارت کوچکی می‌توانست ببیند که در زیر لباس‌های ناچورش (کراواتی نامناسب، کتی ژنده)، اندامی متناسب دارد. حالت جالبی داشت و جویری چشم‌هایش را تنگ می‌کرد که انگار دارد سعی می‌کند علامت دوری را بخواند و فراموش کرده عینکش را بیاورد. گوش‌هایش از دو طرف سرش چون دسته‌های قوری چای بیرون زده بودند. در بین اندام ورزشکارانه و ظاهر پریشان او تضاد وجود داشت. تنها نشانه این‌که مرد چاقی در درون او کمین کرده گونه‌های درخشان و شادمانش بودند.

در او از ابهام و یا حالت تدافعی بدون ظرافتی که معمولاً در مردان نامرتب و حواس پرت دیده می‌شوند، خبری نبود. او شاد به نظر می‌رسید، انگار با دوستی خیالی همراه است که از مصاحبتش لذت می‌برد. جایی کنار پنجره را انتخاب کرد و در حالی که آرنجش را روی میز گذاشته بود و صورتش را در کف دست‌هایش گرفته بود نشست و به گوشه و کنار کافه خالی لبخند زنان نگاه کرد، انگار خیال داشت با اثاثیه گفتگو کند. او با همان لبخند دوستانه سفارش قهوه داد، اما نشان نمی‌داد واقعاً متوجه پیشخدمت بلندقد با ابروهای پرپشت که به او سفارش داده بود، شده باشد.

مارگارت از این‌که او دو قاشق سرپر شکر در قهوه‌اش که زیاده از حد شیر داشت، ریخت جا خورد.

بعد نیمرو و نان برشته خواست با یک فنجان دیگر قهوه و مربای توت فرنگی.

وقتی پیشخدمت با آن چه او خواسته بود برگشت چاکو با حالتی که انگار دارد صحبتی قدیمی را دنبال می‌کند گفت: "داستان مردی را که یک جفت پسر دوقلو داشت شنیده‌ای؟"

مارگارت همان‌طور که داشت صبحانه را می‌چید گفت: "نه."

او به دلایلی (شاید به خاطر احتیاط طبیعی و پرهیز غریزی از صحبت با بیگانه‌ها) نمی‌خواست اشتیاقی را که چاکو انتظار داشت، او در مورد ماجرای مردی که یک جفت پسر دوقلو داشت، از خود نشان دهند. به نظر نمی‌رسید چاکو به این مسئله اهمیتی بدهد.

او به مارگارت کوچا ما گفت: "مردی بود که یک جفت پسر دوقلو داشت. پت و استوارت. پت خوش بین و استوارت بدبین بود."

او توت فرنگی‌ها را از توی مربا بیرون آورد و آن‌ها را کنار بشقابش گذاشت. بقیه مربا را به صورت لایه ضخیمی روی نان برشته کره‌دارش مالید.

: "در سیزدهمین سالگرد تولدشان پدر به استوارت - که بدبین بود - یک ساعت مچی گرانیقیمت، یک جعبه ابزار نجاری و یک دوچرخه داد."

چاکو به مارگارت کوچا ما نگاه کرد تا ببیند او گوش می‌دهد یا نه.

: "و اما اتاقی پت - آن که خوش بین بود - را از پهن اسب پر کرد."

چاکو تخم مرغ‌های نیمرو شده را روی نان برشته گذاشت زرده‌های درخشان و لرزان را شکافت و آن‌ها را با پشت فاشق چایخوری روی مربای توت فرنگی پخش کرد.

: "استوارت بعد از باز کردن هدیه‌هایش تمام روز غرولند کرد. جعبه ابزار نجاری را نمی‌خواست، ساعت مچی را دوست نداشت و چرخ‌های دوچرخه

هم از نوع نامناسبی بودند."

مارگارت کوچاما دیگر گوش نمی داد چون محو تشریفات غربی شده بود که او داشت در ظرف غذایش اجرا می کرد. نان برشته با مربا و نیمرو به شکل مربع های کوچک بریده شده بود. توت فرنگی های بیرون از مربا یکی یکی پیش کشیده شده و به صورت ورقه های ظریفی بریده شده بودند.

: "وقتی پدر به اتاق پت - که خوش بین بود - رفت، نتوانست پت را ببیند، اما صدای تند و تند بیل زدن و به سرعت نفس کشیدن شنید. پهن اسب در تمام اتاق در پرواز بود."

چاکو که داشت به آخر شوخی می رسید از خنده ای خاموش می لرزید. او با دست هایی خندان بر هر مربع زرد روشن و سرخ یک برش توت فرنگی گذاشت و تمامی آن مجموعه را به صورت ماری ترسناک که پیرزنی در یک مهمانی بریج تعارف کند، آرایش داد.

پدر بر سر پت فریاد زد: "محض رضای خدا بگو داری چکار می کنی؟" روی مربع های نان برشته نمک و فلفل پاشیده شد. چاکو آماده رسیدن به اوج داستان شده بود و به مارگارت کوچاما می خندید که به بشقابش با لبخند نگاه می کرد.

از زیر آن همه پهن صدای پت بلند شد که گفت: "خب پدر، وقتی این همه کثافت این جاست باید یک اسب کوچک هم این زیر باشد!"

چاکو در حالی که در یک دست قاشق و در دست دیگر چنگالی داشت، در کافه خالی به پشتی صندلی اش تکیه داد و به صدای بلند خندید، خنده اش خنده مقطع و مسری مردی چاق بود و آنقدر ادامه پیدا کرد که قطرات اشک بر گونه هایش فرو ریختند. مارگارت کوچاما که به تیمی از شوخی گوش نکرده بود، لبخند زد. بعد از خنده او به خنده افتاد. خنده های آنها یکدیگر را تشدید کردند و به اوجی عصبی و بلند رسیدند. وقتی صاحب کافه پدیدار شد، یک مشتری را دید (که حضوری نه چندان مطلوب)، که داشت پیچ و تاب می خورد، زوزه

می کشید و به خنده‌ای لاعلاج دچار شده بود.

در این میان مشتری دیگری (یک مشتری عادی) بی آن که کسی متوجه‌اش شده باشد از راه رسیده و منتظر بود سفارش بدهد.

صاحب کافه چند لیوان را که تمیز بودند باز تمیز کرد و آن‌ها را با صدا به هم زد و ظرف‌های سفالی روی پیشخوان را با سر و صدا جا به جا کرد تا عدم رضایتش را از مارگارت کوچاما نشان دهد. مارگارت کوچاما سعی کرد پیش از این که به سراغ مشتری بعدی برود ظاهر موقری به خود بگیرد. اما چشم‌هایش پر از اشک بودند و در صدایش دسته‌ای خنده زیر لبی خاموش بودند که موجب شدند مرد گرسنه‌ای که می‌خواست سفارش غذا بدهد از روی فهرست غذایش سر بلند کند و در حالی که لب‌های نازکش به نشانه ناپسند شمردن این رفتار بر هم فشرده شده بودند به او بنگرد.

مارگارت کوچاما نگاه دزدانه‌ای به چاکو انداخت که داشت با لبخند به او نگاه می‌کرد. این لبخند به نحو جنون آمیزی دوستانه بود.

چاکو صبحانه‌اش را تمام کرد، حساب را پرداخت و رفت.

مارگارت کوچاما مورد سرزنش صاحب کارش قرار گرفت و مجبور شد به یک سخنرانی درباره آداب رفتار در کافه گوش کند. مارگارت از او عذر خواهی کرد. او واقعاً از رفتارش شرمنده بود.

آن روز عصر، بعد از کار، به اتفاقی که افتاده بود فکر کرد و از دست خودش ناراحت شد. او معمولاً سبکسر نبود و فکر نمی‌کرد چنان بی اختیار خندیدن با یک بیگانه کار درستی باشد. این نحوه رفتار بیش از حد خودمانی به نظر می‌رسید. مارگارت در این فکر بود که چه چیزی موجب شد آن طور بخندد. می‌دانست تنها به خاطر شوخی نبود.

او به خنده چاکو فکر کرد و لبخندی که زمان درازی پایید بر لبانش نقش

بست.

از آن پس چاکو اغلب به آن کافه می آمد.

او همیشه با همراه نامرئی و لبخند دوستانه اش از راه می رسید. حتا وقتی که مارگارت کوچاما از او پذیرایی نمی کرد، مارگارت را با نگاه دنبال می کرد و آن‌ها پنهانی به یاد آن خنده دو نفری، به هم لبخند می زدند.

مارگارت کوچاما، بدون نگرانی اما با نوعی علاقه مندی رو به افزایش، متوجه شد چشم انتظار دیدارهای "جوجه تیغی نامرتب" است. فهمید او یک دانشجوی هندی "رودز" است. که آثار کلاسیک می خواند. و در بالیول پارو می زند.

تا روزی که با او ازدواج کرد نمی توانست باور کند به همسری او در خواهد آمد.

چند ماه بعد آن دو با هم بیرون می رفتند و چاکو او را مخفیانه به اتاق هایش می برد که در آن‌ها چون شاهزاده بیچاره ای در تبعید زندگی می کرد. با وجود تمام تلاش های خانم نظافتچی دقیقش اتاق او همیشه کثیف و آشفته بود. کتاب‌ها، بطری های خالی شراب، لباس زیرهای کثیف و ته سیگارها روی کف اتاق ریخته بودند. باز کردن در گنجینه ها خطرناک بود چون امکان داشت لباس‌ها، کتاب‌ها و کفش‌ها چون آبشاری به پایین سرازیر شوند و بعضی از کتاب‌هایش آنقدر سنگین بودند که می توانستند ضربه های واقعاً خطرناکی به فرد وارد کنند. زندگی بسته و منظم مارگارت کوچاما چون نفس آرام بدن گرمی که به دریای سردی پا می نهد، در این دیوانه خانه غریب خود را رها کرد.

مارگارت کشف کرد در زیر ظاهر جوجه تیغی نامرتب، مارکسیستی زجر کشیده درگیر نبرد ناممکن با رمانتیکی علاج ناپذیر بود، که شمع‌ها را فراموش کرده، جام‌های شراب را شکسته و حلقه را گم کرده است. که با چنان هیجانی با او در می آمیزد که نفسش را بند می آورد. مارگارت همیشه خود را به دختری با مچ دست و پای کلفت و بدون جذابیت می پنداشت. نه بد قیافه، نه قابل توجه.

اما وقتی با چاکو بود، آن مرزهای قدیمی کنار گذاشته می شدند. افق‌ها وسعت می یافتند.

او پیش از آن هرگز مردی را ندیده بود که وقتی از جهان حرف می زند، از این‌که جهان چه بوده چه طور به این شکل در آمده و به نظر او بعدها به شکلی در خواهد آمد، همان لحنی را داشته باشد که مردان دیگری که می شناخت موقع بحث درباره کارهایشان، دوستانشان و تعطیلات آخر هفته خود در کنار دریا، داشتند.

بودن با چاکو موجب می شد مارگارت احساس کند روحش دارد از محدوده تنگ جزیره کشورش به دنیاهای پهناور و خیال انگیز او، می‌گریزد. چاکو کاری می‌کرد که او حس کند جهان متعلق به آنهاست، انگار چون قورباغه باز شده‌ای روی تخت تشریح، در برابر آنها قرار گرفته و تمنا می‌کند مورد آزمایش قرار بگیرد.

در عرض یک سالی که با او آشنا شده بود، پیش از آن که با هم ازدواج کنند، در خود نیروی جادویی اندکی را کشف کرد و مدتی حس می‌کرد جن خوش قلبی است که از چراغ جادویش رها شده. شاید او خیلی جوان‌تر از آن بود که بفهمد احساسی که گمان می‌کند عشق به چاکو است در واقع تجربه پذیرفتن بزدلانه خودش است.

برای چاکو مارگارت کوچاما اولین دوست مونث بود. نه این‌که فقط نخستین زنی باشد که با او همبستر شده بود بلکه نخستین همراه واقعی‌اش بود. آن چه چاکو بیش از هر چیز دیگر در او دوست داشت شایستگی فردی‌اش بود. شاید این خصوصیت او در مقایسه با زنان عادی انگلیسی قابل توجه نبود، اما برای چاکو اهمیت داشت.

چاکو عاشق این بود که مارگارت کوچاما به او وابستگی نداشت. این‌که

مارگارت از احساسش نسبت به او مطمئن نبود. این که تا آخرین روز نمی دانست مارگارت با او ازدواج خواهد کرد، یا نه. عاشق نحوه برهنه نشستن او کنار تختش بود وقتی پشت سفید بلندش را می چرخاند، به ساعتش نگاه می کرد و با لحن عادی همیشگی اش می گفت: "اوه، باید بروم." عاشق هر روز صبح تلوتلوخوران دوچرخه راندن و به سرکار رفتن او بود. او بر حفظ اختلاف های عقیدتی بین خودشان با فشاری می کرد و قلیاً با طغیان های خشم او در برابر تنزل اخلاقی خودش موافق بود.

از مارگارت سیاست گزار بود که نمی خواست از او مراقبت کند. برای این که پیشنهاد نمی کرد اتاقش را تمیز کند. برای این که مادر خسته کننده اش نبود. چاکو به مارگارت کوچاما وابسته شد چون مارگارت به او وابسته نبود. او را به خاطر این که ستایشش نمی کرد می ستود.

مارگارت کوچاما درباره خانواده او اطلاعات خیلی کمی داشت. چاکو به ندرت از آن ها حرف می زد.

واقعیت این بود که چاکو به سال هایی می اندیشید که در آکسفورد گذرانده بود. در زندگی او اتفاقات زیادی افتاده بود و ایمنم خیلی دور، رودخانه خیلی کوچک و ماهی ها بسیار اندک، به نظر می رسیدند.

او هیچ دلیلی نمی دید که با خانواده اش در تماس باشد. بورس رودز سخاوتمندانه بود. به پول هیچ احتیاجی نداشت. عمیقاً عاشق این بود که عاشق مارگارت کوچاما باشد و در دلش برای مهر هیچ کس دیگری جایی نداشت.

ماماچی مرتب برای او نامه می نوشت، و به دقت دعواهای کثیفش را با شوهرش و نگرانی هایش را برای آمو، شرح می داد. او به ندرت همه نامه را می خواند. گاهی به خود حتماً زحمت باز کردن آن ها را هم نمی داد. هرگز در جواب نامه ای نمی نوشت.

حتا یک بار که به خانه برگشت (وقتی مانع از این شد که پاپاچی با گلدان

برنجی مادرش را بزند، و یک صندلی گهواره‌ای در زیر نور ماه به قتل رسید)، آزرده‌گی شدید پدرش، دو چندان شدن ستایش مادرش نسبت به خودش، یا زیبایی ناگهانی خواهرش را به زحمت درک کرد. او در اشتیاق بازگشت به نزد دختر سفیدی با پشت بلند که در انتظار او بود، در حال خلسه آمد و رفت.

چاکو در زمستان، بعد از آن که از حد بالیول پایین آمد (امتحاناتش را بد داده بود) با مارگارت ازدواج کرد. این کار بدون اجازه خانواده مارگارت صورت گرفت. بدون اطلاع آنها.

آنها تصمیم گرفتند که او به آپارتمان مارگارت کوچاما نقل مکان کند (جانشین پیشخدمت دیگر کافه دیگری شود) تا وقتی برای خودش کاری پیدا کند.

برای ازدواجشان وقتی از آن نامناسب‌تر پیدا نمی‌شد.

همراه با فشارهای ناشی از زندگی مشترک فقر هم از راه رسید. دیگر از کمک هزینه تحصیلی خبری نبود و باید مخارج یک آپارتمان کامل هم پرداخت می‌شد.

چاکو با به پایان رسیدن دوران پارو زدنش، پیش از موقع پا به میانسالی گذاشت. چاکو مرد چاقی شد، با بدنی که با خنده‌اش تناسب داشت.

یک سال که از ازدواجشان گذشت برای مارگارت کوچاما جذابیت چاکو به عنوان دانشجویی تنبل از بین رفت. دیگر این‌که در مدتی که او سرکار بود آپارتمان به همان اندازه موقع بیرون رفتن او به هم ریخته باقی می‌ماند برایش سرگرم کننده نبود. یا این‌که برای چاکو غیرممکن بود حتا به فکر مرتب کردن تخت بیافتد یا لباس‌ها و ظرف‌ها را بشوید. و عذرخواهی نکردن او به خاطر سوختگی‌های ناشی از سیگار روی نیمکت تازه‌شان. این‌که به نظر می‌رسید او از بستن دگمه‌های پیراهنش، گره زدن کراواتش و بستن بند کفشش پیش از حاضر شدن برای یک مصاحبه کاری، عاجز است. در عرض یک سال به جایی

رسیده بود که حاضر بود قورباغه روی میز تشریح را با امتیازاتی کوچک و بدرد بخور عوض کند. امتیازاتی مانند کاری برای شوهرش و خانه‌ای تمیز.

بالاخره چاکو توانست ماموریتی کوتاه و کم درآمد در بخش فروش خارجی سازمان چای هندوستان پیدا کند. چاکو و مارگارت به امید این که این کار مقدمه کارهای بعدی خواهد بود به لندن و به اتاق‌هایی حتا کوچکتر و دلگیرتر از قبل، نقل مکان کردند. والدین مارگارت حاضر نشدند او را ببینند.

او تازه فهمیده بود حامله است که جو را دید. او یکی از دوستان قدیمی مدرسه برادرانش بود. وقتی آن‌ها یکدیگر را دیدند مارگارت کوچاما از نظر ظاهری زیباترین دوران عمرش را می‌گذراند. حاملگی به گونه‌هایش رنگ داده و موهای انبوه و تیره‌اش را درخشان کرده بود. در او با وجود ازدواجی پر از مشکل نوعی شادی اسرار آمیز دیده می‌شد که ناشی از تاثیر شرایط جسمی بود که معمولاً زنان حامله دارند.

جو یک زیست شناس بود. او داشت چاپ سوم یک فرهنگ لغت زیست شناسی را برای انتشاراتی کوچک، روز آمد می‌کرد. جو همه آن خصوصیات را داشت که چاکو فاقد آن‌ها بود.

استوار. قادر به پرداخت قرض‌ها. لاغر.

مارگارت کوچاما متوجه شد چون گیاهی در اتاقی تاریک که مجذوب شعاعی از نور شده باشد مجذوب او شده است.

وقتی قرارداد چاکو به پایان رسید و نتوانست کار دیگری بیابد، برای ماماچی نامه نوشت، به او گفت ازدواج کرده و تقاضای پول کرد. ماماچی درهم شکست اما با گرو گذاشتن جواهراتش مقداری پول فراهم کرد و برای او به انگلستان فرستاد. آن مبلغ کافی نبود. هرگز کافی نبود.

زمانی که سوفی مال متولد شد مارگارت کوچاما متوجه شد به خاطر خودش

و دخترش باید چاکو را ترک کند. مارگارت از او تقاضای طلاق کرد. چاکو به هند برگشت، به جایی که به راحتی کار پیدا کرد. چند سالی در کالج مسیحی مدرس درس داد، و بعد از مرگ پاپاچی با ماشین در بطری آب بندی کن بهارات، با پاروی بالیول و با دل شکسته اش به آیمنم بازگشت. ماماچی با شادمانی بازگشت او را به زندگی اش خوش آمد گفت. به او غذاداد، برایش خیاطی می کرد، مواظب بود که هر روز در اتاقش گل های تازه باشد. چاکو نیازمند ستایش مادرش بود. در واقع آن را طلب می کرد با این وجود او را خوار می شمرد و به شیوه های پنهان آزار می داد. چاکو تن به فریبی و از ریخت افتادن عمومی اندامش داد. روی موندوی سفیدش پیراهن های ارزان قیمت تریلن می پوشید و زشت ترین صندل های پلاستیکی موجود در بازار را به پا می کرد. اگر ماماچی مهمان داشت چه از جمله خویشاوندان بود و چه دوستی قدیمی که از دهلی آمده بود بر سر میز غذای قابل تحسین او که به دقت با گل های زیبای ارکیده آراسته شده بود چاکو حاضر می شد و زخمی کهنه را بررسی می کرد یا پینه مستطیل شکل سیاهی را که روی آرنجش بود می خاراند. مهمان های کوچا ماکوچولو - اسقف های کاتولیک یا مهمانان روحانی - که اغلب در آن جا غذایی سبک صرف می کردند، هدف های خاص او بودند. چاکو صندل هایش را بیرون می آورد و دمل چرک کرده و ناشی از بیماری قند روی پایش را به نمایش می گذاشت.

در حالی که کوچا ماکوچولو ناامیدانه سعی می کرد با برداشتن خرده های بیسکوئیت و برش های موز سرخ شده ای که روی نان های مهمان ها ریخته بود توجه جمع را از آن منظره منحرف کند، چاکو می گفت: " خداوند بر این جذامی بیچاره رحمت بیاورد."

اما در میان آن تنبیه های پنهانی که چاکو برای آزار ماماچی به کار می برد، بدترین ورنج آورترین آن ها وقتی بود که از مارگارت کوچا ماکوچولو می زد. اغلب

از او با غروری عجیب حرف می زد. انگار مارگارت را به خاطر این که از او طلاق گرفته بود تحسین می کرد.

: "او مرا به خاطر مرد بهتری رها کرد." چاکو این را به ماماچی می گفت و او چنان رفتار می کرد که انگار چاکو با گفتن این حرف دارد مارگارت، نه خودش را بدنام می کند.

مارگارت کوچاما مرتب نامه می نوشت و خبرهای مربوط به سوفی مال را به چاکو اطلاع می داد. مارگارت به او اطمینان می داد که جو پدری فوق العاده و با توجه است و سوفی مال به شدت او را دوست دارد، این خبرها چاکو را به یک اندازه شاد و غمگین می کردند.

مارگارت کوچاما در کنار جو خوشحال بود. شاید اگر آن سال های پر مخاطره را در کنار چاکو نگذرانده بود می توانست از آن هم شادتر باشد. او با علاقه اما بدون تاسف، به چاکو فکر می کرد. در واقع اصلاً نمی توانست تصور کند او را چنان عمیق رنجانده باشد، زیرا هنوز هم خودش را زنی عادی و چاکو را مردی خارق العاده، می پنداشت. و از آن جا که چاکو تا آن زمان هرگز اندک نشانه ای از اندوه و دلشکستگی از خود نشان نداده بود مارگارت کوچاما تصور می کرد از نظر چاکو تن دادن به این ازدواج برای خودش هم به اندازه مارگارت اشتباه بوده. وقتی مارگارت با او درباره جو حرف زد، او اندوهگین اما به آرامی، با همراه نامرئی و لبخند دوستانه اش، رفت.

آن ها اغلب برای هم نامه می نوشتند و با گذشت سال ها رابطه ای کامل و رشد یافته پیدا کردند. برای مارگارت کوچاما این ارتباط به یک دوستی صلح آمیز و نزدیک تبدیل شد. برای چاکو هم این یک راه، تنها راه، برای در تماس بودن با مادر فرزندش و تنها زنی بود که دوستش داشت.

وقتی سوفی مال به سن مدرسه رفتن رسید، مارگارت کوچاما در دوره تربیت

معلم ثبت نام کرد و بعد در دبستانی در کلپهم^(۱) به عنوان معلم مشغول به کار شد. وقتی خبر تصادف جو را شنید در اتاق معلم‌ها بود. خبر آورنده پلیس جوانی بود که ظاهری اندوهگین داشت و کلاهخودش را در دست گرفته بود. او به طرز غریبی مضحک به نظر می‌رسید، شبیه بازیگر بدی بود که در نقشی جدی ظاهر شده باشد. مارگارت کوچاما به یاد داشت وقتی او را دید لبخند زدن اولین واکنش غریزی اش بود.

مارگارت کوچاما اگر هم نه به خاطر خودش دست کم به خاطر سوفی مال همه تلاشش را کرد تا با این تراژدی با آرامش مواجهه شود. تظاهر کند که دارد با تراژدی با آرامش روبرو می‌شود. از کارش سرخصی نگرفت. مراقب این بود که برنامه درسی سوفی مال تغییر نکند - مشقت را تمام کن، تخم مرغت را بخور. نه، ما نمی‌توانیم به مدرسه برویم.

او اندوهش را در پس نقاب سرزنده و عمل‌گرای یک معلم مدرسه، پنهان کرد. نقاب حفره‌ای به شکل معلم مدرسه‌ای (که گاهی سیلی می‌زد) در کائنات.

اما وقتی چاکو در نامه‌ای او را به آیمنم دعوت کرد، چیزی در درونش آه کشید و سر جای خود قرار گرفت. علی‌رغم همه چیزهایی که بین او و چاکو اتفاق افتاده بود، هیچکس دیگر در دنیا نبود که ترجیح بدهد تعطیلات کریسمس را به جای چاکو در کنار او بگذرانند. هر چه بیشتر در این مورد فکر کرد، بیشتر به رفتن وسوسه شد. خود را قانع کرد که سفری به هند درست همان چیزی است که سوفی مال به آن نیاز دارد.

به این ترتیب مارگارت کوچاما عاقبت با این‌که می‌دانست به نظر دوستان و

همکارانش این کار غیرعادی است - پناه بردن او به همسر اولش به محض مرگ همسر دومش - از حساب پس انداز دراز مدتش پول برداشت کرد و دو بلیط هواپیما خرید. لندن - بمبئی - کوچین.

در تمام سال‌های دیگر زندگی اش این تصمیم عذابش داد. تصویر اندام دختر کوچکش را که در اتاق نشیمن خانه آیتم روی نیمکت دراز کشیده بود با خود به گور برد. حتا از دور هم پیدا بود که او مرده است. نه این‌که بیمار یا در خواب باشد. چیزی در نحوه دراز کشیدنش وجود داشت که نشان دهنده این واقعیت بود. زاویه‌های اندامش به نوعی سلطه مرگ را نشان می دادند. سکون هولناکش را.

علف‌های سبز و لای و لجن رودخانه در میان موهای قهوه‌ای قرمز زیبایش بافته شده بودند. پلک‌های آفتاب سوخته‌اش از جای دندان ماهی‌ها، زخمی بودند. (اوه بله، آن‌ها این کار را می‌کنند. ماهی‌های آب‌های عمیق از همه چیز نمونه بر می‌دارند) پیش بند مخمل کبریتی ارغوانی‌اش که روی آن نوشته شده بود تعطیلات! به شکلی شاد کج شده بود. او به اندازه دست یک رختشور از زیاد ماندن در آب، چروکیده بود.

یک پری دریایی اسفنجی که شنا کردن را از یاد برده بود.
انگستانه‌ای نقره‌ای را به امید شانس در مشت کوچکش گرفته بود.
انگستانه نوش.

در تابوت چرخ و فلک زن.

مارگارت کوچاما هرگز خودش را به خاطر آوردن سوفی مال به آیمنم، به خاطر این‌که او را آخر هفته در آنجا تنها گذاشت و برای تایید بلیط‌های بازگشتش با چاکو به کوچین رفت، نبخشید.

در حدود ساعت نه صبح بود که ماماچی و کوچاما کوچولو با خبر شدند جسد کودک سفید پوستی در نزدیک مرداب، جایی که میتاچال وسعت می یابد، شناور در آب، پیدا شده است. استا و راحل هنوز پیدا نشده بودند.

آن روز صبح بچه ها - هر سه آنها - برای نوشیدن لیوان شیر صبحگاهی شان نیامدند. کوچاما کوچولو و ماماچی فکر کردند آنها برای شنا به رودخانه رفته اند و نگران شدند زیرا روز قبل تا پاسی از شب گذشته باران سختی باریده بود. آنها می دانستند رودخانه ممکن است خطرناک باشد. کوچاما کوچولو، کوچو ماریا را دنبال آنها فرستاد اما او بدون بچه ها برگشت. در وضعیت آشفته پس از دیدار ولیا پاپن، هیچکس به یاد نمی آورد آنها واقعاً چه زمانی برای آخرین بار بچه ها را دیده اند. در آن مدت هیچکس به فکر آنها نبود. شاید تمام شب را بیرون از خانه گذرانده بودند.

آمر هنوز در اتاق خوابش زندانی بود. کلیدها دست کوچاما کوچولو بود. از پشت در از آمو پرسید که می تواند حدس بزند بچه ها کجا ممکن است باشند یا

نه، سعی کرد نگرانی‌اش را بروز ندهد و با لحنی عادی سؤال کند. چیزی به در کوبیده و خورد شد. ذهن آمو از شدت خشم و ناباوری آن چه بر سرش آمده بود، از زندانی شدن چون دیوانه‌ای در یک خانه قرون وسطایی، آشفته بود. فقط بعد از آن، وقتی که جهان پیرامون آن‌ها فرو پاشید، بعد از آن که جسد سوفی مال به آیمنم آورده شد و کوچاما کوچولو او را آزاد کرد، آمو از آن همه خشم به خود آمد و سعی کرد بفهمد واقعاً چه اتفاقی افتاده است. ترس و هراس او را واداشتند تا به روشنی ببانددیشد و فقط آن وقت بود که به یاد آورد وقتی دو قلورها به اتاق خوابش آمدند و از او پرسیدند چرا زندانی شده است به آن‌ها چه جوابی داده است. کلمات سهل‌انگارانه‌ای که واقعاً قصد گفتن آن‌ها را نداشت.

آمو فریاد زد: "به خاطر شما! اگر به خاطر شما نبود من در این جا نبودم! هیچ کدام از این اتفاق‌ها روی نمی‌دادند! من در این جا نبودم! باید همان روزی که به دنیا آمدید شما را در یک یتیم خانه می‌انداختم! شما وزنه‌های سنگی دور گردن من هستید!"

او نمی‌دید آن‌ها از شدت ترس جلوی در قوز کرده‌اند. یک کاکل پف کرده و یک فواره عشق در توکیو. دو قلورهای سردرگمی که سفیران خدا می‌دانند چه چیزی، بودند. عالیجنابان سفیرا. پلوئیس و سفیرح. فسقلی.

آمو گفته بود: "فقط بروید. چرا نمی‌روید و مرا راحت نمی‌گذارید؟" بنابراین آن‌ها رفتند.

اما کوچاما کوچولو وقتی تنها جوابی که در مقابل سؤالش دریافت کرد خورد شدن چیزی در برخورد با در اتاق خواب آمو بود، از آن جا رفت. وقتی او شروع کرد به فکر کردن درباره ارتباط آشکار، منطقی و سرپا اشتباهی که بین آن چه شب روی داده بود و کودکان گمشده وجود داشت، به تدریج دچار هراس شد.

باران از اوایل بعد از ظهر روز قبل آغاز شده بود. ناگهان در آن روز داغ هوا

تیره شد و آسمان شروع کرد به غریدن و سر و صدا کردن. کوچو ماریا، که بی دلیل بدخلق بود، در آشپزخانه روی چهارپایه کوناهاش ایستاده بود و داشت وحشیانه ماهی بزرگی را پاک می کرد، او طوفانی بدبو از فلس های ماهی که چون کولاک برف پراکنده شده بودند برپا کرده بود. فلس های نقره ای ماهی در آشپزخانه به پرواز در آمده، روی کتری ها، دیوارها، سبزی پوست کن ها و دسته یخچال نشسته بودند. وقتی ولیاپاین خیس و لرزان در آستانه در آشپزخانه ایستاد کوچو ماریا او را نادیده گرفت. چشم واقعی ولیاپاین خون گرفته بود و به نظر می رسید مشروب نوشیده است. او ده دقیقه در آنجا ایستاد. و منتظر ماند تا متوجه حضورش بشوند. وقتی کوچو ماریا پاک کردن ماهی را تمام کرد و به سراغ پیازها رفت، او سرفه ای کرد و خواست ماماچی را ببیند. کوچو ماریا سعی کرد او را براند، اما او حاضر به رفتن نبود. هر بار که دهان به سخن می گشود بوی عرق دهانش چون چکشی بر کوچو ماریا کوبیده می شد. کوچو ماریا که پیش از این هرگز او را به این حال ندیده بود کمی ترسید. او که نمی دانست ماجرا از چه قرار است بالاخره فکر کرد بهترین کار خبر کردن ماماچی است. در آشپزخانه را بست و ولیاپاین را که مستانه زیر بارش باران تلو تلو می خورد، آن بیرون در حیاط پشتی، باقی گذاشت. یا آن که دسامبر بود چون ماه ژوئن باران می بارید. روز بعد روزنامه ها این پدیده را "به هم خوردن فصل ها" نامیدند. اما در آن زمان هیچکس در وضعی نبود که بتواند روزنامه بخواند.

شاید این باران بود که ولیاپاین را تا در آشپزخانه پیش راند. از نظر یک آدم خرافاتی آن باران سخت و بی رحمانه می توانست نشانه نفرین خدایی خشمگین باشد. برای مردی خرافاتی و مست می توانست به حساب آغاز پایان یافتن جهان گذاشته شود. که به نوعی هم بود.

وقتی ماماچی یا لباس زیر و پیراهن خوابی صورتی کمرنگ و حاشیه دار به آشپزخانه آمد، ولیا پاین از پله های آشپزخانه بالا آمد و چشم عاریه ایش را پیش

او آورد. گفت که شایسته داشتن آن نیست و از او می‌خواهد آن را پس بگیرد. پلک‌های چشم چپش روی حدقه خالی چشمش با چشمک زدنی مدام و هیولوار فرو افتاده بود. انگار که آن چه می‌خواست بگوید بخشی از یک سرخی زنده و به دقت طراحی شده بود.

ماماچی دستش را دراز کرد و پرسید: "این چیست؟"

شاید فکر می‌کرد ولیاپاین به دلیلی دارد یک کیلو برنج سرخی را که صبح ماماچی به او داده بود پس می‌دهد.

کوچو ماریا که یک چشمش به خاطر پیاز اشک آلود و سرخ بود با صدای بلند به ماماچی گفت: "چشمش است."

در آن وقت دیگر ماماچی چشم شیشه‌ای را لمس کرده بود. او از سختی لغزنده آن، از آن‌که چون مرمری لزوج بود، جا خورد.

ماماچی با خشم به صدای باران گفت: "مست هستی؟ چطور جرات کردی در چنین حالی به این جا بیایی؟"

ماماچی کورمال کورمال به طرف ظرفشویی رفت و با صابون آلودگی چشم خیس پاراوان را شست. بعد از شستن دست‌هایش آن‌ها را بو کرد. کوچو ماریا به ولیاپاین دستمال آشپزخانه کهنه‌ای داد تا خود را با آن خشک کند، و وقتی او بر بالاترین پله، تقریباً داخل آشپزخانه غیر نجس او ایستاده بود و در زیر سایه‌بان شیب دار سقف خانه از باران پناه گرفته و خود را خشک می‌کرد، چیزی نگفت. وقتی ولیاپاین آرامتر شد چشمش را به حدقه‌اش برگرداند و شروع به صحبت کرد. او سختش را با برشمردن کمک‌هایی که ماماچی و خانواده‌اش به او کرده بودند آغاز کرد. نسل اندر نسل. بسیار پیش از آن که کمونیست‌ها به این فکر بیافتند، عالیجناب ایی. جان دیپ به پدر او، کلان، زمینی را بخشیده بود که امروز کلبه او در آن قرار داشت. این‌که چه طور ماماچی هزینه چشمش را پرداخت کرد. چه طور او ترقیبی داد که ولوتا درس بخواند و به او کار داد....

ماماچی با آن که از مستی او ناراحت بود اما بدش نمی آمد به این دامستان های حماسی درباره بخشش های خود و خانواده مسیحی اش گوش بدهد. برای گوش دادن به آن چه قرار بود بشنود اصلاً آمادگی نداشت.

ولیاپان شروع به گریه کرد. نیمی از چهره اش می گریست. قطرات اشک از چشم واقعی اش می جوشیدند و برگرفته سیاهش می ریختند. با چشم دیگرش بی احساس به روبرو خیره شده بود. پاراوانی پیر، که روزگار عقب عقب راه رفتن را دیده بود، دوباره شده در میان و قاداری و عشق.

آن گاه ترس بر او چیره شد و کلمات را با فشار از درونش بیرون کشید. او به ماماچی گفت چه چیزهایی دیده است. داستان قایق کوچک را تعریف کرد که هر شب از رودخانه می گذشت و گفت چه کسانی در آن بودند. داستان یک مرد و یک زن که در زیر نور ماه کنار هم ایستاده بودند. پوست در کنار پوست.

ولیاپان گفت آن ها به خانه کاری سایپو رفتند. اهریمن مرد سفید به درون آن ها راه یافت. این انتقام کاری سایپو بود از او، از ولیاپان، به خاطر آن چه بر سرش آورده بود. قایق (آن که استا روی آن نشست و راحل پیدایش کرد) در کنار کوره راهی که از میان مرداب به درخت های رها شده کائوچو می رسید، به کنده درختی بسته شده بود. او آن را در آن جا دیده بود. که هر شب در آب به این سو و آن سو تکان می خورد. خالی. به انتظار بازگشت عشاق. ساعت ها منتظر می ماند. گاهی آن ها تنها نزدیک سپیده دم از میان علف ها با عجله بیرون می آمدند. ولیاپان آن ها را با چشم خودش دیده بود. دیگران هم آن ها را دیده بودند. همه دهکده خبر داشت. فقط باید کمی دیگر می گذشت تا ماماچی هم باخبر شود. به همین دلیل ولیاپان آمده بود تا خودش ماجرا را به ماماچی بگوید. فکر کرده بود چه به عنوان یک پاراوان و چه به عنوان مردی که چشمی گروبی داشت، این وظیفه را دارد.

عشاق. کسانی که از پشت ولیاپان و ماماچی بودند. پسر او و دختر ماماچی.

آن‌ها آن چه را غیر قابل تصور بود متصور کرده بودند و غیر ممکن برآستی اتفاق افتاده بود.

ولیاپاین به حرف زدن ادامه داد. گریست. به تهوع دچار شد. دهانش را تکان داد. ماماچی نمی‌توانست حرف‌های او را بشنود. صدای باران بلندتر شد و در سرش منفجر شد. او صدای فریاد زدن خودش را نشنید.

ناگهان پیرزن نابینا با لباس خواب حاشیه‌دار و موهای خاکستری کم‌پشتی که گیس کوچکی به آن بافته شده بود، قدم جلو گذاشت و با تمام نیرویش ولیاپاین را هل داد. ولیاپاین از پله‌های آشپزخانه عقب لغزید و در گل خیس پخش شد. او کاملاً حیرت‌زده بود. بخشی از تابوی نجس بودن این بود که نباید لمس می‌شد. دست کم نه در چنین شرایطی. نه در حالی که عملاً در پيله‌ای رسوخ ناپذیر گرفتار شده بود.

کوچاما کوچولو با شنیدن سر و صداها به آشپزخانه پا گذاشت. ماماچی را در حالی دید که داشت به باران تف می‌کرد. 'تف! تف! تف!' و ولیاپاین در میان لای و لجن خیس و گریان می‌خزید. پیشنهاد می‌کرد پسرش را بکشد. بند از بندش جدا کند.

ماماچی داشت فریاد می‌زد: "سگ مست! پاراوان مست دروغگو!" در میان آن غوغا کوچو ماریا داستان ولیاپاین را با فریاد برای کوچاما کوچولو تعریف کرد. کوچاما کوچولو بلافاصله متوجه امکانات نامحدودی که این موقعیت در اختیارش می‌گذاشت شد اما فوراً افکارش را روغنی چرب تدهین کرد. به هیجان آمد. به نظر او این انتقام گرفتن خدا از آمو به خاطر گناهانش بود که با کینه جویی او (کوچاما کوچولو) به خاطر تحقیر شدن به دست ولوتا و مرد توی راهیمایی که به عنوان مدلی ماریاکوتی دستش انداخت و وادارش کرد تا پرچم را تکان بدهد، همراه شده است. بلافاصله کشتی‌اش را به آب انداخت. کشتی نیکی‌ها را که به زحمت در دریایی از گناه پیش می‌راند.

کوچا ما کوچولو بازوی سنگینش را گرد ماماچی حلقه کرد.
با صدای آرامی گفت: "این باید حقیقت داشته باشد. از آمو چنین کاری بر
می آید. ولیا پاپن در مورد چنین چیزی دروغ نمی گوید."
از کوچو ماریا خواست برای ماماچی لیوانی آب و یک صندلی برای نشستن،
بیاورد. ولیا پاپن را واداشت تا داستانش را تکرار کند، در عین حال مدام برای
دقت در جزئیات او را متوقف می کرد-- قایق چه کسی؟ چند بار؟ چند وقت
است که این ماجرا ادامه دارد؟

وقتی حرف های ولیا پاپن تمام شد، کوچا ما کوچولو رو به ماماچی کرد و گفت:
"او باید برود. امشب. پیش از آن که ماجرا از این بیشتر ادامه یابد. پیش از آن که
ما به کلی نابود بشویم."

بعد چون یک دختر مدرسه ای از نفرت به خود لرزید. و آن وقت بود که
گفت: "چه طور توانسته بوی او را تحمل کند؟ تا به حال متوجه نشده اید؟ این ها، این
پاراوان ها یک بوی خاصی می دهند."

با این دقت در حس بویایی و با آن پرداختن به جزئیات، وحشت از بند آزاد
شد.

خشم ماماچی از پاراوان پیر و یک چشمی که در باران ایستاده بود، آب از او
می چکید و پوشیده از گل بود، به تحقیری سرد نسبت به دخترش و آن چه کرده
بود، تبدیل شد. او را برهنه در کنار مردی تصور کرد که چیزی جز یک کولی^(۱)
کثیف نبود. در هم آمیختن آن ها را با همه جزئیات تجسم کرد. دست سیاه و
خشن یک پاراوان بر اندام دخترش. اندام آن ها در کنار هم. صدای نفس هایشان.
بوی خاص پاراوانی او. ماماچی با خود فکر کرد، چون حیوانات، و نزدیک بود

استفراغ کند. فکر کرد آن‌ها مثل دو سنگ رفتار کرده‌اند. آن بردباری که در مورد "نیازهای مردانه" بخاطر پسرش نشان می‌داد به صورت خشمی غیر قابل کنترل در برابر دخترش در آمد. او نسل‌ها زاد و ولد را آلوده کرده (آن آمرزیده شده کوچک، یک حشره شناس سلطنتی، یک دانشجوی رودز از آکسفورد) و خانواده‌ای را به زانو در آورده بود. نسل‌هایی را که از این پس می‌آمدند مردم در عروسی‌ها و عزاداری‌ها به هم نشان می‌دادند. در مراسم غسل تعمید و مهمانی‌های جشن تولد. آن‌ها به هم اشاره کرده و نجوا می‌کردند. حالا همه چیز به پایان رسیده بود.

ماماچی کنترلش را از دست داد.

آن‌ها، آن دو بانوی سالخورده، آن چه را که باید انجام دادند. ماماچی تعصب لازم را نشان داد. کوچاما کوچولو نقشه کار را کشید. کوچو ماریا سرباز کوتوله آن‌ها بود. آن‌ها پیش از آن که کسی را به دنبال ولوتا بفرستند، آمو را با حيله به اتاق خوابش کشاندند و در آن جا زندانی کردند. می‌دانستند باید پیش از بازگشت چاکو ولوتا را وادار به ترک آیمنم کنند. نمی‌توانستند تصور کنند واکنش چاکو در برابر این ماجرا چه خواهد بود.

اگرچه، این‌که همه چیز ناگهان چون سرپوشی کنار رفته از کنترل خارج شد، تنها گناه آن‌ها نبود. این‌که ضربه ماجرا به همه آن‌هایی که در سر راهش قرار داشتند وارد شد. این‌که وقتی چاکو و مارگارت به آیمنم بازگشتند دیگر خیلی دیر شده بود.

مرد ماهیگیر در آن زمان سوفی مال را پیدا کرده بود.

مرد ماهیگیر را مجسم کنید.

بیرون در سپیده دم، در دهانه رودی که تمام عمر آن را می‌شناخته است.

بپذیرد. کوچاما کوچولو ضمن تعریف کردن داستان خودش هم آن را باور کرد. بازپرس می‌خواست بداند چرا ماجرا از اول به اطلاع پلیس نرسیده است. کوچاما کوچولو گفت: "ما خانواده‌ای قدیمی هستیم. این‌ها از جمله مسایلی نیستند که مایل باشیم درباره آن صحبت کنیم..."

بازپرس ماتیو خود را در زیر سیل تاب داده‌هواپیمایی هندش جمع کرد، کاملاً مسئله را درک کرده بود. او همسری غیر نجس داشت، با دو فرزند غیر نجس، یک نسل کامل غیر نجس در رحم‌های آن‌ها به انتظار تولد بود...

: "شخص مورد تعرض قرار گرفته در حال حاضر کجاست؟"
: "در خانه است. او نمی‌داند من به این جا آمده‌ام. به من اجازه نمی‌داد به این جا بیایم. طبیعی است. او وحشت کرده و نگران بچه‌هاست. به شدت عصبی است."

بعدها، وقتی بازپرس ماتیو از اصل ماجرا با خبر شد، این واقعیت که یک پاراوان چیزی را از قلمرو غیر نجس‌ها ندزیده، بلکه چیزی به او داده شده، او را عمیقاً نگران کرد. بنابراین بعد از تشییع جنازه سوفی‌مال، وقتی آمو با دوقلوها نزد او رفت تا به او بگوید اشتباهی روی داده و او با باتومش بر سینه‌های او ضربه زد، این کار عمل بدون فکر و حیوانی یک پلیس نبود. او دقیقاً می‌دانست دارد چه می‌کند. عمل او اشاره‌ای از پیش‌اندیشیده شده و حسابگرانه برای تحقیق و ترساندن آمو بود. تلاشی برای دوباره بازگرداندن نظم به جهانی بود که وضعیت غلطی پیدا کرده بود.

هر چند توماس ماتیو بعدها، وقتی غبار فرونشست و او به کاغذ بازی‌ها نظم بخشید، به خودش به خاطر نحوه به انجام رساندن این ماجرا تبریک گفت. اما حالا، او به دقت و مودبانه داشت به داستانی که کوچاما کوچولو از خودش ساخته بود گوش می‌داد.

کوچاما کوچولو به او گفت: "دیشب هوا تاریک شده بود - حدود هفت

بعد از ظهر - که او به خانه ما آمد تا تهدیدمان کند. باران خیلی سنگینی می بارید. برق رفته بود و ما داشتیم چراغ‌های نفتی را روشن می کردیم که او آمد. می دانست که مرد خانه ما، برادرزاده‌ام چاکو، چاکو ایپ، در... به کوچین رفته است. ما سه زن، تنها در خانه بودیم. " او مکث کرد تا به بازپرس مجال بدهد ترس و نگرانی سه زن تنها را که یک پاراوان دیوانه جنسی به سراغشان آمده است، تصور کند.

: " ما به او گفتیم که اگر بی سروصدا آیمنم را ترک نکنند پلیس را خبر خواهیم کرد. او گفت که برادرزاده‌ام خودش با اینکار موافق بوده است، می توانید تصورش را بکنید؟ او از ما پرسید برای متهم کردن او چه دلیلی داریم؟ او گفت که بر اساس قوانین کارگری ما هیچ دلیلی برای اخراج او نداریم. او خیلی آرام بود. به ما گفت " آن روزها گذشته‌اند. آن روزهایی که شما ما را مثل سگ با لگد می راندید تمام شده‌اند... " حالا کوچاما کوچولو حق به جانب، آزار دیده و حیرت زده از آن چه روی داده بود، به نظر می رسید.

آن گاه داستان کاملاً به محصول تصورات کوچاما کوچولو تبدیل شد. او چگونگی خشمگین شدن ماماچی را شرح نداد. این که او چه طور او ولوتا را گناهکار دانست و درست توی صورتش تف کرد. چیزهایی که به او گفت. نام های زشتی که به او داد.

بلکه به جای آن برای بازپرس توماس ماتیو توضیح داد چیزی که او را واداشت به نزد پلیس بیاید نه تنها آن چه ولوتا گفت بلکه شیوه حرف زدنش بود. انگار به آن چه از او سرزده بود افتخار هم می کرد. کوچاما کوچولو بی آن که خود متوجه باشد رفتار مردی را که در راهیمایی او را تحقیر کرده بود به ولوتا نسبت داد. خشم استهزا آمیزی که در چهره او دیده می شد را شرح داد. بی شرمی و اهانتی را که در صدایش بود و او را به شدت ترسانده بود. چیزی که کوچاما کوچولو را مطمئن کرده بود اخراج او و گم شدن کودکان نمی توانند،

ممکن نیست، با هم ارتباط نداشته باشند.

کوچاما کوچولو گفت که این پاراوان را از زمان کودکی اش می شناخته. خانواده کوچاما کوچولو موجب شده بودند او بتواند در مدرسه نجس ها که پدرش، پونیان کونجو (آقای توماس ماتیر لابد او را می شناسد؟ بله، البته.) تاسیس کرده بود درس بخواند... خانواده اش او را تربیت کردند تا نجار شود، خانه ای که در آن زندگی می کند، خانواده کوچاما کوچولو به پدر بزرگش داده اند. او همه چیزش را مدیون این خانواده است.

باز پرس توماس ماتیر گفت: " شما آدم ها. شما اول این آدم ها را لوس و فاسد می کنید، آن ها را مثل نشان پیروزی روی سرتان می نشانید، بعد وقتی با شما بدرفتاری کردند برای کمک گرفتن به سراغ ما می آید. "

کوچاما کوچولو چون کودکی تنبیه شده نگاهش را به پایین دوخت. بعد داستانش را ادامه داد. او به باز پرس توماس ماتیر گفت که چه طور در این هفته های اخیر متوجه علایمی پیش آگهی دهنده شده بوده، متوجه مقداری گستاخی، مقداری بی ادبی. یادآوری کرد که ولوتا را در راه کوچین در راه پیمایی دیده است و شایعاتی را که در مورد ناکسالیست بودن او بر سر زبان ها بود، نقل کرد. او متوجه نشد این اطلاعات شیاری از نگرانی بر پیشانی باز پرس ایجاد کردند.

کوچاما کوچولو گفت که به برادرزاده اش در مورد او اخطار کرده بود اما هرگز در خواب هم نمی دید که کار به این جا بکشد. کودک زیبایی مرده بود. دو بچه مفقود شده بودند.

کوچاما کوچولو خاموش شد.

باز پرس توماس ماتیر به او یک فنجان چای پلیس داد. وقتی حالش کمی بهتر شد به او کمک کرد آن چه را که گفته بود به صورت شکایتی تنظیم کند. او کوچاما کوچولو را از همکاری کامل پلیس کورتایام مطمئن کرد. گفت که آن

موجود پست پیش از اتمام روز دستگیر خواهد شد. پاراوانی با یک جفت دوقلوی ناهمسان، که تاریخ در تعقیبشان بود - او می دانست آن مرد برای پنهان شدن جاهای زیادی در اختیار ندارد.

بازپرس توماس ماتیو مردی محتاط بود. از روی دوراندیشی دست به کاری زد. جیبی را برای آوردن رفیق ک. ان. ام. پیلای به اداره پلیس، به دنبال او فرستاد. برایش اهمیت زیادی داشت بداند این پاراوان از پشتیبانی سیاسی برخوردار است یا به نهای عمل می کند. اگرچه او خود از اعضای حزب کنگره بود اما خیال نداشت خطر هیچ نوع برخورد قانونی با دولت مارکسیست را بپذیرد. وقتی رفیق پیلای از راه رسید او را به سوی همان صندلی که کوچاما کوچولو تازه ترک کرده بود راهنمایی کردند. بازپرس توماس ماتیو اظهارات کوچاما کوچولو را به او نشان داد. دو مرد با هم گفتگو کردند. کوتاه، رمزی، دقیق. انگار که آن‌ها به جای کلمات از اعداد استفاده می کردند. رفیق پیلای و بازپرس توماس ماتیو با هم دوست نبودند، و به هم اعتماد هم نداشتند. اما یکدیگر را به خوبی درک می کردند. هر دوی آن‌ها مردانی بودند که کودکی شان بی هیچ رد پایی رها شده بود. مردانی بدون حس کنجکاوی. بدون تردید. مرداتی که هر یک به شیوه خود به نحوی واقعی و هولناک بالغ بودند. آن‌ها به جهان می نگریستند و هرگز به این نمی اندیشیدند که این دنیا چگونه می گردد، چون این را می دانستند. آن‌ها جهان را می گرداندند. آن‌ها تعمیرکارهایی بودند که بخش‌های مختلف یک ماشین را سرویس می کردند.

رفیق پیلای به بازپرس توماس ماتیو گفت که او ولوتا را می شناسد، اما این را نگفت که ولوتا عضو حزب کمونیست است، یا این که ولوتا دیشب دیر وقت در خانه او را کوبیده و به این ترتیب رفیق پیلای آخرین کسی است که ولوتا را پیش از ناپدید شدن دیده است. باز با آنکه می دانست ادعای تجاوز در اظهار نامه کوچاما کوچولو حقیقت ندارد، درباره آن هم چیزی نگفت. او فقط به بازپرس

توماس ماتیو اطمینان داد که تا آن جا که به او مربوط می شود ولوتا از پشتیبانی و حمایت حزب کمونیست برخوردار نیست. او منفرد است.

بعد از رفتن رفیق پیلائی، باز پرس توماس ماتیو گفتگوشان را در ذهنش مرور کرد، آن را سبک و سنگین کرد، میزان منطقی بودنش را سنجید، راه های گریزش را در نظر گرفت. وقتی رضایت پیدا کرد به افرادش دستورات لازم را داد.

در این ضمن، کوچاما کوچولو به آیمنم بازگشته بود. پلیموت در راه اتوموبیلی رو توقف کرده بود. مارگارت کوچاما و چاکو از کوچین بازگشته بودند. سوفی مال روی نیمکت دراز شده بود.

وقتی مارگارت کوچاما جسد دختر کوچکش را دید، این ضربه در وجودش چون خیال کف زدن ها در تالاری خالی آماس کرد. تکان ناشی از این حادثه با امواج تهوع همراه شد و او را ناتوان از گفتن با چشم های تهی شده، باقی گذاشت. او بر دو مرگ سوگواری می کرد، نه بر یکی. با از دست رفتن سوفی، جو بار دیگر مرد. و این بار دیگر نه مشقی برای نوشتن بود و نه تخم مرغی برای خوردن. او به آیمنم آمد تا جهان زخم خورده اش را بهبود بخشد، و به جای آن تمام زندگی اش را از دست داد. چون شیشه درهم شکست.

از روزهای بعد خاطره های تیره و مبهم داشت. ساعت های طولانی و تیره، سکوتی ضخیم با زبانی کرک دار (از نظر پزشکی تحت نظر دکتر ورگس ورگس) که با حمله های تیز و پولادین عصبیتی به تیزی و برندگی تیغی تازه، شکافته می شد.

به طرز مبهمی چاکو را به یاد می آورد - که در کنار او مهربان بود و صدایی آرام داشت - و به جز آن عصبی بود و چون طوفانی از خشم در سراسر خانه آیمنم می وزید. مردی بسیار متفاوت یا آن جوجه تیغی نامرتب و سرگرم کننده ای که سال ها پیش یک روز صبح در آن کافه آکسفورد دیده بود.

مراسم عزاداری در کلیسای زرد را به سختی به یاد می‌آورد. آوازهای اندوهگین، یک خفاش مزاحم کسی شده بود. او صدای خرد شدن درها را به یاد می‌آورد، و صدای هراسان زن‌ها را. و این‌که چگونه شب‌ها صدای جیرجیرک‌های باغ شبیه به صدای جیر جیر پله‌ها می‌شد و ترس و اندوهی را که بر خانه آیمنم فرو افتاده بود را تشدید می‌کرد.

او هرگز خشم غیر منطقی‌اش را نسبت به دو کودک کوچکتری که به دلایلی نادیده گرفته می‌شدند را از یاد نبرد. ذهن تبادارش چون یک صدف کوهی به این فکر چسبیده بود که استا به نحوی مسئول مرگ سوفی مال است. اگرچه این نتیجه گیری عجیبی بود چون مارگارت کوچاما نمی‌دانست استا - جادوگر به حرکت در آورنده با یک کاکل - در مر با پارو زده بود و به دو چیز اندیشیده بود. استا که قوانین را زیر پا گذاشته بود و سوفی مال و راحل را بعد از ظهرها پارو زنان با قایقی کوچک به آن سوی رودخانه برده بود، استا که بویی داسی شکل را با تکان دادن پرچمی مارکسیستی بر بالای آن از بین برده بود. استا که ایوان پشتی خانه تاریخ را به خانه دور از خانه خودشان تبدیل کرده بود و آن را با فرش از سبزه و بیشتر اسباب بازی‌هایشان - یک تیرکمان، غازی بادکنکی و یک کوالای کانتاس با چشم‌های دگمه‌ای لق شده، آراسته بود. و بالاخره در آن شب مرگبار، استا بود که نتیجه گرفت با وجود تاریکی و بارش باران، وقت آن رسیده که بگریزند، چون آمو دیگر آن‌ها را نمی‌خواهد.

چرا مارگارت کوچاما بی آن‌که از هیچکدام این چیزها خبر داشته باشد استا را در مورد آن چه بر سر سوفی مال آمد مقصر می‌دانست؟ شاید او از غریزه مادری‌اش پیروی می‌کرد.

او سه یا چهار بار، شناور در میان لایه‌های خواب ناشی از مصرف دارو، واقعاً استا را دنبال کرد و آنقدر به او سیلی زد تا کسی آرامش کرد و به جای دیگری بردش. بعداً برای عذرخواهی نامه‌ای به آمو نوشت. وقتی نامه رسید،

استا برگردانده شده و آمر چمدان‌هایش را بسته و رفته بود. تنها راحل در ایمنم باقی مانده بود تا عذر خواهی مارگارت کوچاما را بپذیرد. نمی‌دانم چه بر سرم آمده بود. این را فقط می‌توانم به حساب استفاده از داروهای آرام بخش بگذارم. من اصلاً حق نداشتم آن طور رفتار کنم و می‌خواهم بدانی که شرمنده و بسیار بسیار متاسف هستم.

عجیب این که مارگارت کوچاما هرگز به ولوتا فکر نکرد. به کسی که از او هیچ خاطره‌ای نداشت. حتا قیافه او را به یاد نمی‌آورد. شاید این مسئله به این دلیل بود که هرگز او را درست نشناخته بود و از آن چه بر سرش آمده بود هیچ چیزی نشنیده بود.

خدای از دست دادن.

خدای چیزهای کوچک.

او از خود نه رد پایی بر ماسه‌ها، نه موجی در آب، و نه تصویری در آینه باقی نگذاشت.

از سوی دیگر مارگارت کوچاما با آن گروه پلیس‌های غیر نجس که از رودخانه پر آب عبور کردند همراه نبود. با آن‌ها که لبه‌های شلواری‌های کوتاهشان سخت و آهار خورده بود.

صدای تلق تلق دست بند فلزی در جیب سنگین یک نفر.

غیر منطقی است از کسی انتظار داشته باشیم آن چه را که نمی‌داند اتفاق افتاده، به یاد داشته باشد.

اگرچه، اندوه هنوز دو هفته بعد از آن بعدازظهر آبی شماره دوزی شده که مارگارت کوچاما خسته از پروازی طولانی دراز کشیده و خوابیده بود، از راه رسید. چاکو موقع رفتن به دیدار رفیق ک. ان. ام. پیلائی بی اختیار و پنهانی چون نهنگی به خیال این که دزدانه به درون اتاق نگاهی بیاندازد تا ببیند شاید زنش (زن سابق، چاکوا) و دخترش بیدار شده و به چیزی احتیاج داشته باشند، از کنار پنجره اتاق خواب رد شد. اما در آخرین لحظه شهامتش را از دست داد و بی آن که به درون اتاق نگاهی بیاندازد، چاق و شناور گذشت. سرفی مال (بیدار، زنده، هشیار) او را دید که می رود.

او روی تخت نشست و به درخت‌های کائوچو در آن بیرون نگاه کرد. خورشید از عرض آسمان گذشته بود و سایه تیره‌ای چون سقف خانه بر درختزار گسترده بود که برگ‌های تیره درخت‌ها را تیره‌تر جلوه می داد. در پس سایه، نور مسطح و ملایم بود. بر پوست رگه رگه هر درخت دو شیار مورب بود که کائوچوی شیرین رنگ از آن چون خون سفیدی که از زخمی بریزد، به بیرون تراوش می کرد و چکه چکه به درون پوست دو نیمه شده نارگیلی که به درخت

بسته شده بود، فرو می ریخت.

سوفی مال از تخت بیرون آمد و کیف دستی مادر به خواب رفته اش را گشت. آن چه را دنبالش بود پیدا کرد، کلیدهای چمدان قفل شده بزرگی که با برجسب های فرودگاه و علامت های حمل بار، روی کف اتاق قرار گرفته بود. او چمدان را باز کرد و محتویات آن را با لذت سگی که بستر پر گل باغچه را می کند، کاوید. توده های لباس های زیر زنانه، دامن ها و پیراهن های اتو شده، شامپوها، کرم ها، شکلات، چترها، صابون (و بطری های دیگری که بوی لندن را می دادند)، گنه گنه، آسپرین، آنتی بیوتیک هایی با طیف وسیع را زیر و رو کرد. همکاران مارگارت کوچمانا با لحن دلسوزانه ای به او نصیحت کرده بودند "آدم نمی داند چه چیزهایی ممکن است پیش بیاید" آن ها به این ترتیب داشتند به همکارشان می گفتند که دارد به "قلب تاریکی" سفر می کند.

الف) هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد.

پس

ب) بهترین کار این است که آماده باشی.

سوفی مال بالاخره آن چه را دنبالش می گشت پیدا کرد.

هدایایی برای دایی زاده هایش. برج های مثلثی شکل شکلات توبلرون (نرم و کج شده از شدت گرما). جوراب هایی با جاهای انگشت جدا از هم و رنگین. و دو خودکار که در نیمه بالای از آب پر شده آن ها، کلاژ بریده شده و رنگینی از خیابان اصلی لندن قرار گرفته بود. کاخ باکینگهام و بیگ بن. خیابان ها و آدم ها. اتوبوس دو طبقه قرمز و شناوری که حباب های هوا آن را در خیابان خاموش بالا و پایین می بردند. در فقدان صدای آن خیابان پر ازدحام چیز شومی وجود داشت.

سوفی مال هدایا را در کیف مهمانی اش گذاشت و رفت تا با دنیا روبرو شود.

رفت تا معامله ای انجام دهد. مذاکره ای بر سر یک دوستی.

یک دوستی که متأسفانه رها شده و ناقص باقی می‌ماند. در نوسان و معلق بی‌هیچ تکیه‌گاهی. یک دوستی که داستانی از آن باقی نماند زیرا خیلی زودتر از آن که باید، سوفی مال خاطره‌ای شد در حالی که فقدان سوفی مال رشد کرده، ستبر و جاندار شد. چون میوه‌ای در فصل خودش. میوه‌ای در همه فصل‌ها.

کار یعنی مبارزه

چاکو راه میان بری که از میان درختان در اهتزاز کائوچو می‌گذشت را انتخاب کرد تا برای رسیدن به خانه رفیق پیلائی فقط فاصله کمی از خیابان اصلی را طی کند. اندکی مجذوب با لباس فرودگاه‌اش در حالی که کراواتش را باد بر شانه‌اش انداخته بود، بر فرش برگ‌های خشک پا گذشت.

وقتی چاکو رسید هنوز رفیق پیلائی نیامده بود. زنش کالیانی، با چوب صندل تازه‌ای بر پیشانی، او را بر صندلی دسته فلزی و تاشوی اتاق جلویی خانه نشاند و در پس پرده نایلون توری و صورتی کمرنگ جلوی درگاه متصل به اتاق بغلی که در آن از چراغ نفتی برنجی بزرگی شعله کوچکی سوسو می‌زد، ناپدید شد. از درگاه که بالای آن روی تابلوی چوبی کوچکی نوشته شده بود "کار یعنی مبارزه، مبارزه یعنی کار"، بوی دل‌زننده بخور به درون اتاق راه یافت.

چاکو برای آن اتاق خیلی بزرگ بود. دیوارهای آبی به او فشار می‌آوردند. کمی عصبی و ناآرام به اطراف نگاهی انداخت. حوله‌ای روی نرده‌های پنجره سبز و کوچک داشت خشک می‌شد. روی میز ناهارخوری یک رومیزی پلاستیکی با گل‌های روشن و درخشان پهن شده بود. حشراتی ریزگرد دسته‌ای موز کوچک که در بشقابی سفید با حاشیه‌ای از سینای آبی قرار داشتند، شتابان در پرواز بودند. در یک گوشه اتاق توده‌ای نارگیل سبز پوست نکنده بود. در نور آفتاب که به شکل متوازی الاضلاعی بر کف اتاق افتاده بود دمپایی‌های پلاستیکی کودکی با پنجه‌های خم شده قرار داشت. گنجه‌ای با درهای شیشه‌ای کنار میز بود. پرده‌های گل‌داری که در هر سویش آویخته بودند محتویات آن را پنهان می‌کردند.

مادر رفیق پیلائی، زن سالخورده و ریز نقشی با بلوزی قهوه‌ای و موندویی شیری رنگ، بر لبه تخت چوبی بلندی چسبیده به دیوار، نشسته بود، پاهایش آویزان بودند و با کف اتاق فاصله زیادی داشتند. حوله نازک سفیدی به طور مورب روی سینه‌اش قرار گرفته و روی یک شانه‌اش افتاده بود. توده قیفی شکلی از پشه‌ها، چون سرپوش کاملاً اندازه که وارونه قرار گرفته باشد، دور سرش در پرواز بودند. او در حالی که چانه‌اش را به کف دستش تکیه داده بود و همه چین‌های یک طرف صورتش را کنار هم جمع کرده بود، نشسته بود. هر ذره او، حتا میچ‌های دست‌ها و پاهایش چروک خورده بود. تنها پوست گردنش، سرچشمه جوانی‌اش، که روی تیروئیدی بسیار بزرگ کشیده شده بود، محکم و صاف بود. بی هدف به دیوار روبروش خیره شده بود، خود را به آرامی تکان می‌داد، منظم خرخر می‌کرد، خرخری اندکی آهنگین، چون مسافری کسل شده از سفری طولانی با اتوبوس.

گواهینامه‌های مدرسه مذهبی، لیسانس و فوق لیسانس رفیق پیلائی قاب شده و بر دیوار پشت سر او آویخته بودند.

بر دیوار دیگری عکس قاب شده‌ای از رفیق پیلائی بود که داشت دسته گلی را به گردن رفیق ایی. ام. اس. نامبودیرپاد، می‌انداخت. میکروفونی روی یک پایه قرار داشت و با علامتی که روی آن نوشته شده بود آجاتتا^(۱)، در جلوی تصویر می‌درخشید.

بادبزن رومیزی گردان کنار تخت که نسیم مکانیکی خود را به طرز قابل تحسینی با گردش‌هایی دموکراتیک به همه سو می‌پراکند، نخست آن چه را از موهای خانم پیلائی سالخورده باقی مانده برد و بعد موهای چاکو را به هوا بلند

۱ - نام تجاری یک شرکت ساخت وسایل صوتی در کراآ.

می‌کرد. پشه‌ها به طرزی خستگی ناپذیر پراکنده و باز جمع می‌شدند. چاکو می‌توانست از پنجره، سقف اتوبوس‌هایی را که غرش کنان می‌گذشتند و بارهایی را که روی باربندهایشان قرار داشتند ببیند. جیبی با یک بلندگو که جیغ زنان آواز حزب مارکسیت را دربارهٔ بیکاری پخش می‌کرد، گذشت. همسرایی آن به انگلیسی بود و بقیه آواز به زبان مالایالام.

”جای خالی نداریم! جای خالی نداریم!“

هرجای دنیا که مرد بیچاره می‌رفت.

”نه نه نه نه نه جای خالی نداریم!“

صدای نه، با صدای در هم آهنگ شد.

کالیانی برگشت و برای چاکو در یک لیوان فلزی قهوهٔ تصفیه شده با یک بشقاب فلزی موز سرخ شده (زرد روشن با دانه‌های سیاه در وسطش)، آورد. گفت: ”او به اولاسا رفته. حالا دیگر باید برگردد.“ او از شوهرش به جای او به صورت احترام‌آمیز، آدهام یاد می‌کرد در صورتی که ”او“ زنش را ”ادی“ می‌نامید که تقریباً معادل ”هی، تو!“ بود.

او زنی زیبا و شاداب بود با پوست قهوه‌ای طلایی و چشم‌های بسیار درشت. موهای موج و بلندش صاف بر پشتش ریخته بودند و تنها درست در انتها کمی تاب داشتند. پشت پیراهن چسبان قرمز پررنگش خیس بود و آن را چسبان تر و پررنگتر نشان می‌داد. از پایین آستین‌هایش گوشت نرم بازویش بیرون زده و روی گودی آرنجش به شکل با شکوهی برآمده شده بود. موندوی سفید و

کاوانی^(۱) او آهار دار و اتو شده بودند. بوی چوب صندل و نخود سبز می داد که به جای صابون استفاده می کرد. چاکو پس از سال ها برای نخستین بار به او بدون کمترین تمایل شهوانی نگریست. چاکو در خانه زنی داشت (زن سابق، چاکو!). زنی با بازوان و پشت کک مک دار. زنی با پیراهن آبی که پاهایش از زیر آن پیدا بودند.

لنین جوان با شلوار کشی قرمزی در درگاه ظاهر شد. او چون لک لک بر یک پا ایستاد، پرده توری صورتی را چون چوب بلندی تاب داد و با چشم های مادرش به چاکو خیره شد. حالا شش سال داشت. دیگر خیلی بزرگتر از آن بود که اشیاء را توی بینی اش فرو کند.

خانم پیلای به او گفت: "مون، برو لاثا را صدا کن."

لنین سر جایش باقی ماند و در حالی که هم چنان به چاکو خیره شده بود به شیوه ای که تنها از کودکان بر می آید با صدایی زیر به شدت فریاد زد.
: "لاثا! لاثا! با تو کار دارند."

خانم پیلای توضیح داد: "برادرزاده شوهرم است که از کوتایام آمده. دختر برادر بزرگش. او هفته پیش برنده جایزه اول سخنوری جشنواره جوانان در تریواندروم شده."

دختر جوانی که اهل مبارزه به نظر می رسید و حدود دوازده یا سیزده سال داشت از پشت پرده توری ظاهر شد. او دامنی بلند و گلدار که تا مچ پاهایش می رسید با بلوز سفید کوتاهی، تا روی کمرش به تن داشت. جلوی بلوزش جای سینه ای که قرار بود بعدها در آورد به صورت دو برجستگی گشاد دیده می شد. موهای روغن خورده اش به دو نیمه تقسیم شده بود. هر یک از نیمه ها به صورت

۱ - بخشی از ساری که روی قسمت بالایی بدن قرار می گیرد.

گیس‌های براقی به بالا حلقه شده و با روبان بسته شده بود. این حلقه‌ها به شکل دو گوش بزرگ و پژمرده که هنوز رنگ نشده بودند در دو سوی صورتش فرو می‌افتادند.

خانم پیلای از لاثا پرسید: "می‌دانی این آقا که هستند؟"
لاثا سرش را تکان داد.

: "چاکو سار، مدلی کارخانه ما."

لاثا با خونسردی و فقدان کنجکاوی که برای دختری سیزده ساله غیرعادی بود به او خیره شد.

خانم پیلای گفت: "او در آکسفورد لندن درس خوانده است. می‌شود برای او شعر بخوانی؟"

لاثا بدون مکث آماده شد. پاهایش را کمی از هم باز کرد.

به چاکو تعظیم کرد: "ریاست محترم، داوران عزیز...". به انبوه تماشاگران خیالی تجمع کرده در اتاق کوچک و داغ‌نگاهی انداخت: "دوستان محبوب" به طرزی نمایشی مکث کرد.

: "امروز می‌خواهم برای شما شعر "لاخینوار" سروده سر والتر اسکات را بخوانم. (۱)"

1 - O, young lochinvar is come out of the west,
Through all the wide Border his steed was the best,
And , save his broadsword . he weapons had none,
He rode all unarmed, and he rode all alone.

He swam the Eske river where ford there was none,

دست‌هایش را از پشت در هم قلاب کرد. پرده‌ای چشم‌هایش را پوشاند. نگاهش بی آن که برآستی ببیند به بالای سر چاکو خیره شد. ضمن حرف زدن اندکی تاب می‌خورد. نخست چاکو فکر کرد که این ترجمه لوخینوار به زبان مالایالام است. کلمات شتابان در پی هم می‌آمدند. آخرین سیلاب هر کلمه خود را به نخستین سیلاب کلمه بعدی می‌چسباند. شعر با سرعتی قابل تحسین خوانده می‌شد.

O,young Lochin varhas scum out of the vest,
Trough wall the vide Broder his tood was the bes,
Tand savissgood broadsod heweapon sadnun,
Nhe rod all unarmed ,and he rod all lalone,

But, ere he alighted at Netherby gate,

The bride had consented, the gallant came late

آه؛ لاختینوار جوان از غرب می‌آید،

بهترین اسب این پهنه گسترده از آن اوست،

و جز شمشیر آخته‌اش سلاحی ندارد،

او تنها و بی سلاح راه می‌سپارد.

او از رود اسکی که بر آن پلی بسته نشده، گذشت،

اما پیش از آن که به دروازه ندربای برسد.

عروس جوان دست در دست دیگری نهاد؛ دلاور دیر رسید.

در واقع آن بچه لانا می‌خواند معنای خاصی ندارد و بیشتر کلمات را غلط ادا می‌کند.

شعر همراه خرخر خانم سالخورده روی تخت، که هیچکس انتظار نداشت
چاکو متوجه‌اش شده باشد، در اتاق پخش می‌شد.

Nhe swam the Eske river where ford there was none,
Buttair he alighted at Netherby Gate,
The bridehad cunsended, the gallanteame late,

رفیق پیلائی در وسط شعر از راه رسید. لعاب درخشانی از عرق بر پوستش
نشسته بود، موندوی‌اش بالای زانوهایش تا شده بود، لکه تیره‌ای از عرق در زیر
بغل‌های پیراهن تریلنش پخش شده بود. او در اواخر سی سالگی مرد ریز نقش
غیر ورزشکاری با ظاهری بیمار گونه بود. پاهایی دوک وار داشت و شکم
بزرگش که سفت بسته شده بود مثل تیروئید مادر نحیفش کاملاً با بقیه بدن
باریک و لاغر و با چهره زیرکش در تضاد بود. انگار در خانواده آن‌ها ژنی وجود
داشت که موجب می‌شد برآمدگی‌هایی به طور اتفاقی در نقاط مختلف بدنشان
ایجاد شود.

سیل منظم و باریکش لب بالایی‌اش را به طور افقی به دو نیمه تقسیم
می‌کرد و درست در کنار دهانش به انتها می‌رسید. خط جلویی موی سرش عقب
نشینی کرده بود و او برای پنهان کردنش هیچ تلاشی نمی‌کرد. موهای روغنی‌اش
از پیشانی به سوی عقب شانه شده بودند. او آشکارا در قید جوانی نبود. رفتار
راحت و همراه با تحکم مردی را داشت که رئیس خانه است. به چاکو لبخند زد
و به عنوان خوشامدگویی برایش سری تکان داد، اما متوجه حضور همسر و
مادرش نشد.

نگاه لاثا به سوی او برگشت تا اجازه بگیرد بقیه شعر را بخواند. اجازه داده

شد. رفیق پیلای پیراهنش را کند، آن را به صورت گلوله توپی در آورد و با آن زیر بغل هایش را پاک کرد. وقتی کارش تمام شد کالیانی آن را از او گرفت و چنان نگه داشت که انگار یک هدیه است. یک دسته گل. رفیق پیلای با زیرپیراهن بی آستینش روی صندلی تاشوری نشست و پای چپش را روی پای راست انداخت. در بقیه مدتی که برادرزاده‌اش شعر می‌خواند او اندیشمندانه خیره به زمین نشست، چانه‌اش را به کف دستش تکیه داده بود، پای راستش را همراه با وزن و آهنگ شعر تکان می‌داد. در همان حال با دست دیگرش با ظرافت برجستگی پشت پای چپش را می‌مالید. وقتی لاثا شعرش را خواند چاکو با مهربانی بسیاری تحسینش کرد. لاثا در برابر تحسین او حتا لبخند نزد. او به یک شناگر آلمان شرقی در یک مسابقه محلی شباهت داشت. نگاهش دقیقاً به مدال طلای المپیک دوخته شده بود. هر موفقیت کمتر از آن را حق خودش نمی‌دانست. برای این‌که اجازه بیرون رفتن از اتاق را بگیرد به عمویش نگاه کرد.

رفیق پیلای به او اشاره کرد و در گوشش به نجوا گفت: " برو و به پوتاچن و ماتوکوتی بگو اگر می‌خواهند مرا ببینند باید فوری بیایند."

چاکو که خیال کرده بود رفیق پیلای دارد لاثا را می‌فرستد تا باز برای او خوراکی بیاورد گفت: " نه، رفیق پیلای، واقعاً نمی‌توانم بیشتر از این چیزی بخورم."

رفیق پیلای که از این سوء تفاهم راضی بود با رفتارش به آن دامن زد. " نه نه نه. آهای! این چیست؟ ادی کالیانی، یک بشقاب آوالوس اونداس بیاور."

برای رفیق پیلای به عنوان سیاستمداری جاه‌طلب لازم بود در حوزه انتخاباتی برگزیده‌اش مردی با نفوذ به نظر بیاید. او می‌خواست از دیدار چاکو برای تحت تاثیر قرار دادن متقاضیان محلی و کارگران حزبی استفاده کند. پوتاچن و ماتوکوتی، مردانی که دنبالشان فرستاده بود، روستاییانی بودند که

تقاضا داشتند از نفوذش برای استخدام دخترانشان به عنوان پرستار، که شغلی مطمئن بود، در بیمارستان کوتایام، استفاده کند. رفیق پیلائی مشتاق این بود که آن‌ها بیرون خانه‌اش منتظر دیدار با او دیده شوند. هرچه تعداد آدم‌هایی که به انتظار او دیده می‌شدند بیشتر بود او گرفتارتر به نظر می‌رسید و تاثیر بیشتری روی دیگران می‌گذاشت. و می‌دانست خیلی به سودش خواهد بود مردمی که در انتظار بودند بینند مدلی کارخانه شخصاً، در خانه او، به دیدارش آمده.

پس از آن که لاثا رقت و "آوالوس اونداس" رسید، رفیق پیلائی گفت: "خب، رفیق! خبرهای تازه چیست؟ وضع دخترت چه طور است؟" او اصرار داشت با چاکو به انگلیسی حرف بزند.

: "آه، خوب است. الان به خواب عمیقی فرو رفته."

: "اوه، خستگی ناشی از پرواز. رفیق پیلائی این را گفت و از این که یکی دو چیز درباره پروازهای بین‌المللی می‌داند احساس رضایت کرد.

چاکو پرسید: "در اولسا چه خبر بود؟ جلسه حزبی داشتید؟"

: "اوه، نه از این خبرها نبود. خواهرم سودها چند وقت پیش دچار شکستگی شده بود. رفیق پیلائی این را چنان گفت که انگار شکستگی فردی عالیمقام است.": "به همین دلیل او را برای معالجه به اولاساموس بردم. یک مقدار روغن مالیدن و از این جور کارها. شوهرش در پائنا است و خواهرم تنها پیش خانواده شوهرش است."

لنین محل نگهبانی‌اش را در درگاه اتاق ترک کرد و آمد بین زانوهای پدرش نشست و انگشت در بینی‌اش کرد.

چاکو به او گفت: "مرد جوان، تو چه شعری می‌خوانی؟ پدرت به تو شعر یاد نداده؟"

لنین بی هیچ نشانه‌ای از این که حرف چاکو را شنیده یا فهمیده باشد، به او خیره شد.

رفیق پیلای گفت: " او همه چیز بلد است. نابغه است. فقط جلوی مهمان‌ها حرف نمی‌زند. "

رفیق پیلای لنین را با زانویش آهسته تکان داد.

: " لنین مون، برای رفیق عمویکی از آن چیزهایی را که پاپا یادت داده بگو...
Friends Romans countryman (۱) "

لنین به جستجوی گنج در بینی اش ادامه داد.

: " زود باش، مون، این همان رفیق عموی خودت است... "

رفیق پیلای سعی کرد در خواندن شکسپیر به او کمک کند: Friends, Romans, countryman, lend me your ?

لنین همچنان بی آن که پلک بزند به چاکو خیره مانده بود. رفیق پیلای تلاشش را از سر گرفت.

: " lend me your ? "

لنین یک مشت موز سرخ شده برداشت و به سرعت از در بیرون رفت. او بر اثر هیجانی که برای خودش قابل درک نبود در فضای باریک حیاط که بین خانه و جاده قرار داشت شروع به دویدن و فریاد کشیدن کرد. وقتی هیجانش تا حدی فرونشست دویدنش به چهار نعل رفتنی نفس گیر تبدیل شد.

: " lend me yawYERS "

لنین این جمله را در حیاط و در میان صدای عبور اتوبوس‌ها فریاد زد.

۱ - دوستان، روسی‌ها، هم میهنان ... به نعل از نمایشاهه شکسپیر. سخنرانی مارک آنتونی بر بالای

I cometoberry Caesar, not to praise him.
Theevil that mendoo lives after them,
The goodisoft interred with thier bones.

کلمات را به روشنی و بدون لکننت فریاد می‌کرد. نکته جالب این بود که او فقط شش سال داشت و یک کلمه از آن چه را می‌گفت نمی‌فهمید. رفیق پیلائی که در اتاق نشسته بود و به گردباد کوچکی که در حیاطش می‌چرخید (پیمانکار سرویس آینده با یک بچه و یک قایق موتوری باجا) نگاه می‌کرد، با غرور لبخند زد.

: " شاگرد اول کلاس است. امسال دو کلاس، یکی می‌کند. "
در آن اتاق کوچک و داغ جاه‌طلبی زیادی گرد آمده بود.
معلوم بود رفیق پیلائی در گنجۀ پرده دارش هواپیماهای شکسته بالسا را نگه نداشته است.

از طرف دیگر، چاکو، از لحظه ورود به آن خانه، یا شاید از لحظه‌ای که رفیق پیلائی از راه رسید به یک سلسله احساس بی‌ارزشی مدام گرفتار شد. مانند ژنرالی که ستاره‌هایش را از او گرفته باشند، لبخندش را محدودتر کرد. از خودنمایی‌اش کاست. هر کس که او را برای نخستین بار در آن‌جا می‌دید فکر می‌کرد آدم کم حرفی است. آدمی کم و بیش محجوب.

رفیق پیلائی با غریزه خطا ناپذیر مبارزی خیابانی می‌دانست شرایط تنگدستانه زندگی‌اش (خانه کوچک و داغ او، با مادری که خرخر می‌کند، نزدیکی آشکارش با زندگی پر رنج و زحمت) در آن وضعیت انقلابی چنان قدرتی برای تسلط بر چاکو در اختیار او می‌گذارد که از هیچ تحصیلات آکسفوردی ساخته نیست.

او فقرش را چون تفنگی به سوی سر چاکو نشانه می‌گرفت.
چاکو یک تکه کاغذ مچاله شده بیرون آورد که روی آن برای برجسب جدیدی که می‌خواست رفیق پیلائی چاپ کند طرح خامی کشیده بود. این برای محصول تازه ترشی و مربای بهشت بود که قرار بود از بهار تولید آن را شروع کنند. سرکه آشپزی مصنوعی، چاکو نقاش خوبی نبود، اما رفیق پیلائی مترجم شد او چه می‌خواهد. او با فلسفه انتخاب رقاص کاتا کالی، با شعار زیر آن "امپراطوران قلمرو ذائقه (که نظر خودش بود) و نوع حروف چاپی که برای ترشی و مربای بهشت" انتخاب شده بود، آشنا بود.

رفیق پیلائی گفت: "فکر می‌کنم طراحی‌اش مثل آن یکی است و فقط نوشته‌اش فرق دارد."

چاکو گفت: "ورنگ حاشیه‌اش. خردلی به جای قرمز."

رفیق پیلائی عینکش را تا توی موهایش بالا برد تا بتواند متن را به صدای بلند بخواند. شیشه‌های عینک بلافاصله به خاطر تماس با روغن مو تار شدند.

گفت: "سرکه آشپزی مصنوعی. فکر می‌کنم همه با حروف بزرگ باشد."

چاکو گفت: "آبی نیلی."

: "تهیه شده از اسید سیتریک؟"

چاکو گفت: "آبی روشن. مثل همان رنگی که برای شیشه شور فلفل سبز

انتخاب کردیم."

: "حجم، شماره سری، تاریخ تولید، تاریخ انقضاء. و و... همه همان آبی

روشن باشد به جز C و I. c؟"

چاکو سر تکان داد.

: "ما تضمین می‌کنیم که سرکه درون این بطری از مواد اولیه طبیعی و با کیفیت

مطلوب ساخته شده است. آب و اسید سیتریک. فکر می‌کنم این‌ها باید به رنگ

قرمز باشد."

رفیق پیلای از " فکر می‌کنم " استفاده می‌کرد تا سئوالاتش را در قالب اظهارات شخصی پنهان کند. او از این‌که به جز سئوالات شخصی چیزی پرسد نفرت داشت. پرسیدن نشانه عوامانه نادانی بود.

تا زمانی که چاکو و رفیق پیلای بحث بر سر برچسب سرکه را تمام کردند هریک قیفی از پشه بر بالای سر داشتند.

آن‌ها بر سر روز تحویل سفارش با هم به توافق رسیدند. چاکو بالاخره دلیل واقعی آمدنش را مطرح کرد و پرسید: " راهپیمایی دیروز موفقیت آمیز بود؟ "

رفیق پیلای با لحن یک مقاله نویس گفت: " رفیق، تا زمانی که به خواسته هایمان نرسیده ایم نمی‌توانیم بگوییم موفق هستیم یا نه. تا آن زمان باید مبارزه ادامه داشته باشد. "

چاکو به سرعت و در حالی که سعی داشت همان لحن قبلی را حفظ کند، گفت: " اما واکنش که خوب بود. "

رفیق پیلای گفت: " البته این به آن‌جا مربوط است. رفقا یک یادداشت غیر رسمی به رهبری حزب تسلیم کردند. حالا باید صبر داشته باشیم. باید فقط صبر کنیم و منتظر نتیجه باشیم. "

چاکو گفت: " ما دیروز در جاده از کنار آن‌ها گذشتیم. از کنار صف راهپیمایان. "

رفیق پیلای گفت: " فکر می‌کنم موقع رفتن به کوچین بوده. اما طبق اطلاع منابع حزبی واکنش تریواندروم خیلی بهتر بود. "

چاکو گفت: " در کوچین هم هزاران رفیق بودند. در واقع خواهرزاده‌ام ولوتای جوان ما را هم بین راهپیمایان دید. "

رفیق پیلای گفت: " او ره. فهمیدم. " رفیق پیلای غافلگیر شد. او خیال داشت موضوع ولوتارا یک از همین روزها با چاکو مطرح کند. اما نمی‌خواست اینقدر

مستقیم به موضوع بپردازد. ذهنش مانند بادبزن رومیزی فعال شد. در این فکر بود که از موقعیت به دست آمده استفاده کند یا آن را باز به تعویق بیاورد. تصمیم گرفت این فرصت را از دست ندهد.

با لحن متفکرانه‌ای گفت: "بله، او کارگر خویست. خیلی باهوش است." چاکو گفت: "بله، همین طور است. نجاری عالی با ذهن یک مهندس است. اگر فقط بخاطر..."

رفیق پیلائی گفت: "نه این نوع کارگر، رفیق. کارگر حزبی." مادر رفیق پیلائی همچنان تاب می‌خورد و خرخر می‌کرد. در آهنگ خرخرش چیز اطمینان بخشی وجود داشت. مثل صدای تیک تیک ساعت. صدایی که به زحمت شنیده می‌شود اما اگر قطع شود متوجه فقدان آن می‌شوید.

: "آه، می‌فهمم. پس او کارت حزبی دارد."

رفیق پیلائی به ترمی گفت: "اوه بله. اوه بله."

عرق از موی چاکو می‌چکید. احساس کرد که انگار یک گروه مورچه روی پوست سرش راه می‌روند. مدت درازی با هر دو دست سرش را خاراند. تمام پوست سرش را به بالا و پایین تکان داد.

رفیق پیلائی با لحنی محرمانه و توطئه‌آمیز به زبان مالایالام گفت: "اورو کاربام پارایاتی، کتو؟"^(۱) من دارم به عنوان یک دوست حرف می‌زنم. نمی‌خواهم جایی بازگو شود.

رفیق پیلائی پیش از آن که به حرف‌هایش ادامه دهد سعی کرد با دقت در رفتار چاکو میزان واکنش او را حدس بزند. چاکو داشت با خمیر خاکستری عرق

۱ - می‌توانم چیزی را به تو بگویم، شنیدی؟

و شوره سر زیر ناخن هایش بازی می کرد.

او گفت: " آن پاراوان برایت دردسر درست خواهد کرد. این را از من داشته باش ... جای دیگری برایش کار پیدا کن. او را از این جا دور کن."

چاکو از تغییر موضوع گفتگو گیج شده بود. او فقط خیال داشت از این سر در بیاورد که چه اتفاقی دارد می افتد و حقیقت قضایا چیست. انتظار داشت با برخوردی بازدارنده و حتا مقاومت آمیز مواجه شود اما به جای آن با لحنی کنایی به او پیشنهاد تبانی و توطئه داده می شد.

چاکو گفت: " او را به جای دیگری بفرستم؟ اما چرا چنین کاری بکنم؟ من با عضویت او در حزب هیچ مخالفتی ندارم. من فقط کنجکاو بودم. همین و بس. ... فکر کردم شاید شما با او حرف بزنید. اما رفیق مطمئنم برای او این تنها یک تجربه است، دارد توانایی هایش را می سنجد، او آدم عاقلی است. من به او اعتماد دارم..."

رفیق پیلائی گفت: " مسئله این چیزها نیست. ممکن است آدم خیلی خوبی باشد. اما کارگران دیگر از او راضی نیستند. همین حالا هم پیش من می آیند و شکایت می کنند... می دانی، رفیق برای مردم محلی این قضیه کاست ها ریشه خیلی عمیقی دارد."

کالیانی یک لیوان فلزی قهوه را که هنوز از آن بخار بر می خواست روی میز جلوی شوهرش گذاشت.

: " مثلاً، او را ببین. خانم این خانه. حتا او هم هرگز اجازه نخواهد داد پاراوانی پا به درون خانه اش بگذارد. هرگز. حتا من هم نمی توانم او را، زن خودم را، وادار به چنین کاری کنم. البته داخل خانه رئیس اوست." رفیق پیلائی با

لبخندی مهربان و شیطننت آمیز رو به او کرد: "Allay, edi Katyani?"^(۱)
 کالیانی به پایین نگرست و لبخند زد، به این ترتیب با کمرویی تعصبش را
 اعلام کرد.

رفیق پیلائی پیروزمندانه گفت: "می بینی؟ او انگلیسی را خیلی خوب
 می فهمد. فقط حرف نمی زند."

چاکو با بی علاقه گی لبخند زد.

: "گفتی کارگران من نزد تو آمده اند و شکایت کرده اند..."

رفیق پیلائی گفت: "آه بله، همین طور است."

: "چیز خاصی مطرح بوده؟"

رفیق پیلائی گفت: "نه هیچ چیز خاصی نبوده. اما می دانی رفیق، هر امتیازی
 که به او می دهی به طور طبیعی مورد مخالفت دیگران قرار می گیرد. آن‌ها به این
 کارها به چشم نوعی تبعیض نگاه می کنند. بالاخره، او هر کاری بکند، نجار باشد
 یا برقکار یا هر شغل دیگری داشته باشد، باز از نظر آن‌ها فقط یک پاراوان است.
 این شرایطی است که آن‌ها از هنگام تولد داشته اند. خود من به آن‌ها گفته ام که
 این اشتباه است. اما اگر بخواهیم تعارف را کنار بگذاریم رفیق، تغییر یک چیز
 است. پذیرفتن آن یک چیز دیگر. باید هشیار باشی. برای خود او بهتر است که
 به جای دیگری فرستاده شود..."

چاکو گفت: "دوست عزیز من، این غیرممکن است. او بسیار باارزش است.
 عملاً کارخانه را اداره می کند... و ما هم نمی توانیم با فرستادن همه پاراوان‌ها از
 این جا مشکل را حل کنیم. مسلماً باید یاد بگیریم با این عقاید مزخرف چگونه
 کنار بیاییم."

رفیق پیلای دوست نداشت " دوست عزیز من " خطاب شود. از نظر او این یک نوع در لفافه تحقیر کردن به زبان انگلیسی بود، که این هم البته جنبه وهن آور آن را دو برابر می کرد. یعنی هم خود توهین، و هم این که چاکو گمان می کرد او معنی این توهین را درک نمی کند. این مسئله کاملاً خلق خوش او را از میان برد.

با لحن نیش داری گفت: " ممکن است این طور باشد. اما ژم در یک روز ساخته نشد. رفیق، این را به یاد داشته باش که این جا دانشکده آکسفورد تو نیست. آن چه از نظر تو مزخرف است از نظر توده مردم به کلی چیز دیگری است. "

لنین لاغر مثل پدرش و با چشم های مادرش، نفس بریده، در آستانه در ظاهر شد. پیش از آن که متوجه شد بیندگانش را از دست داده تمام سخنرانی مارک آتونوی و بیشتر لوخینوار را فریاد زنان گفته بود. او دوباره بین زانوهای باز شده رفیق پیلای نشست.

دست هایش را بالای سر پدرش به هم زد، در قیف پشه ها شکافی ایجاد کرد. اجساد له شده روی کف دستش را شمرد. بعضی از آنها از خون تازه متورم بودند. آنها را به پدرش نشان داد، پدرش هم او را به مادرش سپرد تا تمیزش کند.

بار دیگر سکوت بین آنها تنها به خرخر خانم پیلای پیر اختصاص یافت. لاثا با پوتاچن و ماتوکوتی از راه رسید. مردها ناچار شدند بیرون منتظر بمانند. در باز گذاشته شد. بعد وقتی رفیق پیلای شروع به صحبت کرد به مایالام حرف زد و سعی کرد صدایش آنقدر بلند باشد که به گوش تماشاگران در بیرون اتاق برسد.

: " البته که احقاق حق کارگران باید از طریق اتحادیه صورت بگیرد. و در این مورد که مدلی خود یک رفیق است، متحد شدن و به مبارزات حزبی نپیوستن

آنها شرم آور است."

چاکو گفت: "من در این مورد فکر کرده‌ام. می‌خواهم از آنها رسماً اتحادیه درست کنم. آنها نمایندگان خود را انتخاب خواهند کرد."

: "اما رفیق تو نمی‌توانی به جای آنها انقلابشان را سازماندهی کنی. تو فقط می‌توانی آنها را آگاه کنی. می‌توانی به آنها آموزش بدهی. آنها باید خودشان نبردشان را سازماندهی کنند. آنها باید بر ترس‌هایشان غلبه کنند."

چاکو لبخند زد: "ترس از کی؟ از من؟"

: "نه ترس از تو رفیق عزیز. ترس از قرن‌ها ستم."

بعد رفیق پیلائی با خودنمایی به زبان مالایالامی، از رئیس مائو نقل قول کرد. نحوه بیان و حالتش به طرز غریبی به برادرزاده‌اش شباهت داشت.

: "انقلاب مهمانی شام نیست. انقلاب یک قیام است، اقدامی خشونت آمیز که طی آن یک طبقه بر طبقه‌ای دیگر چیره می‌شود."

و به این ترتیب در عین حال که داشت قرار داد برچسب‌های سرکه آشپزی را می‌بست، ماهرانه چاکو را از صفوف جنگجویان منقرض کننده به صفوف خائینی راند که قرار بود منقرض شوند.

آنها در بعدازظهر روزی که سرفی مال آمد، کنار هم روی صندلی‌های آهنی ناشو نشستند، قهوه نوشیدند و موز سرخ شده خوردند. با زبان‌هایشان بافت گیاهی بی‌مصرفی را که به سقف دهانشان چسبیده بود، از دهان راندند.

مرد لاغر کوچک و مرد چاق بزرگ. حریفان نبردی که در پیش بود، در یک کتاب کمیک.

نبردی که از بخت بد رفیق پیلائی تقریباً پیش از آن که آغاز شود به پایان رسید. پیروزی پیچیده در لغاف و با رویان بسته شده، در یک سینی نقره‌ای به او هدیه شد. تنها آن زمان، وقتی که خیلی دیر شده بود و ترشی و مربای بهشت

داشت به نرمی بدون سروصدای چندان و یا حتی بی تظاهر به مقاومت، بر خاک می افتاد، بود که رفیق پیلای متوجه شد آن چه او برآستی به آن نیاز داشت نه پیروزی بلکه جریان داشتن نبرد بود. نبرد اگر هم نه به تمامی اما می توانست بخشی از تردبانی باشد که او سوار بر آن به سوی نمایندگی مجلس می راند، در حالی که این پیروزی برای او سودی در بر نداشت.

او تخم مرغ‌ها را شکست، اما املت را سوزاند.

هرگز کسی از نقشی واقعی رفیق پیلای در حوادثی که اتفاق افتادند با خبر نشد. حتی چاکو که می دانست سخنرانی‌های پر شور و پر سروصدای رفیق پیلای دربارهٔ حقوق نجس‌ها (کاست یعنی طبقه، رفقا) که در دورانی که حزب کمونیست ترشی بهشت را محاصره کرده بود، ادا شدند، ریاکارانه بودند، هرگز از تمام داستان با خبر نشد. در واقع به دانستن آن اهمیتی هم نمی داد. در آن زمان کرخ شده از ضم از دست دادن سوفی مال، همه چیز را از پس غباری از اندوه می دید. چاکو چون کودکی که بر اثر اندوهی عمیق ناگهان بزرگ شده و اسباب بازی‌هایش را رها کرده باشد، بازیچه‌هایش را بدور انداخت. رویاهای بارون ترشی و نبردهای مردمی درون گنج‌هاش که درهای شیشه‌ای داشت به صف هواپیماهای شکسته پیوستند. پس از تعطیل شدن ترشی بهشت، بخشی از کشتزارهای برنج فروخته شدند (همراه با بدهی‌هایشان) تا قروض بانک پرداخت شوند. بخش دیگری برای تهیه غذا و لباس خانواده به فروش رسیدند. آن زمان که چاکو به کانادا مهاجرت کرد، درآمد خانواده تنها از کشتزار درختان کائوچو که در کنار خانه آیمنم قرار داشت و چند درخت نارگیل که در حیاط پشت خانه بودند، تامین می شد. پس از آن که بقیه مردند، رفتند یا بازگردانده شدند، این‌ها تنها منابع درآمد کوچا ماکو چولو و کوچو ماریا بودند.

باید در مورد رفیق پیلای منصف بود، او نقشهٔ تمام حوادثی را که اتفاق افتادند طرح نکرد. او تنها انگشتان آماده‌اش را به درون دستکش‌های در انتظار

تاریخ لغزانند.

این‌که در جامعه‌ای زندگی می‌کرد که در آن مرگ یک مرد می‌توانست بسیار سود بخش‌تر از یک عمر زیستنش باشد، تنها تقصیر او نبود. آخرین دیدار ولوتا با رفیق پیلای - پس از برخوردش با ماماچی و کوچاما کوچولو - و آن‌چه که بین آن دو گذشت، یک راز باقی ماند. آخرین خیانت که ولوتا را به آن سوی رودخانه فرستاد، او را واداشت تا در تاریکی و باران بر خلاف جریان آب شنا کند، تا به موقع بر سر وعده بی‌خبرانه‌اش با تاریخ حاضر باشد.

ولوتا از کوتایام که در آنجا داشت ماشین قوطی درست کنی را تعمیر می‌کرد با آخرین اتوبوس برگشت. در ایستگاه اتوبوس به یکی دیگر از کارگران کارخانه برخورد که با پوزخندی گفت ماماچی می‌خواهد او را ببیند. ولوتا نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و از این‌که پدرش مست به خانه آیمنم رفته به کلی بی‌خبر بود. این را هم نمی‌دانست که ولیاپاین ساعت هاست مست بر در کلبه نشسته، چشم شیشه‌ای و لبه تبرش در زیر نور چراغ نفتی برق می‌زند، و منتظر است تا ولوتا برگردد. خبر هم نداشت که کوتاپن بیچاره و مفلوج، بی‌حس شده از شدت هراس دو ساعت تمام با پدرش حرف زده، سعی کرده او را آرام کند و در همه این مدت برای شنیدن هر صدای پایا، کمترین صدای خش خشی از زیر زمین گوش تیز کرده تا بتواند برادر بی‌خبرش را با فریادی از خطر آگاه کند.

ولوتا به خانه نرفت. او یگراست به خانه آیمنم رفت. اگرچه از سوپی آن چه در انتظارش بود موجب حیرتش شد اما از سوی دیگر بر اثر غریزه‌ای باستانی می‌دانست روزی جوجه مرغ‌های طوفان تاریخ برای لانه کردن به خانه باز می‌گردند. در تمام مدت فوران خشم ماماچی او خوددار و به نحو غریبی آرام

باقی ماند. خونسردی او از هیجانی شدید ناشی می شد. ریشه در هشیاری داشت که در پس خشم جا گرفته بود.

با از راه رسیدن ولوتا، ماماچی بردباری اش را از دست داد و نفرتش از کور بودن، خشونتش، توهین های تحمل ناپذیری که تاب آورده بود، به روی یکی از تخته های در تاشو، به شدت فوران کرد تا آن که کوچاما کوچولو با نزاکت او را چرخاند و موجب شد تا خشمش را به سوی هدف اصلی نشانه بگیرد، به سوی ولوتا که کاملاً بی حرکت در تاریکی ایستاده بود. ماماچی سخنرانی تند و طولانی اش را ادامه داد، چشم هایش تهی بودند، چهره اش متشنج و زشت شده بود، خشمش او را به سوی ولوتا سوق می داد تا آن که درست توی صورتش فریاد زد و ولوتا پاشیده شدن ذرات آب دهانش و نفسش را که بوی چای مانده می داد، حس کرد. کوچاما کوچولو درست کنار ماماچی ایستاده بود. چیزی نمی گفت اما از دست هایش برای تنظیم خشم ماماچی و دامن زدن به آتشش استفاده می کرد. کوره راه دلگرم کننده ای در پشت سر، بازوی اطمینان بخشی دور شانه ها. ماماچی از این هدایت ماهرانه کاملاً بی خبر بود.

این که بانوی سالخورده ای چون او - که ساری آهار خورده و اتوشده می پوشید و سوئیت فندق شکن را با ویولن می نواخت - زبان زنده ای را که آن روز به کار برد از کجا یاد گرفته بود برای همه کسانی که صدایش را می شنیدند (کوچاما کوچولو، کوچو ماریا، آمو که در اتاقش زندانی بود)، یک راز بود.

عاقبت فریاد زد: "بیرون! اگر فردا ترا در املاکم بینم می دهم مثل همان چیزی که هستی یعنی مثل یک سگ پاریا، اخته ات کنند! می دهم ترا بکشند!" ولوتا به آرامی گفت: "خواهیم دید."

این تنها حرفی بود که زد. و این همان حرفی بود که کوچاما کوچولو در دفتر بازپرس توماس ماتیرو، به آن شاخ و برگ داد و با تهدید به قتل و آدم ربایی آراست.

ماماچی به صورت ولوتا آب دهان انداخت. آب دهانی غلیظ. آب دهانش روی صورت ولوتا پخش شد. روی دهان و چشم‌هایش. او فقط، حیرت زده، آن جا ایستاد. بعد برگشت و رفت. همین که از خانه پا بیرون گذاشت، متوجه شد تمام حس‌هایش تند و شدید شده‌اند. انگار که در اطراف او همه چیز به شکل تصویری مسطح و تمیز در آمده بود. ماشینی که در دفترچه راهنما کشیده شده بود و به او نشان می‌داد باید چکار کند. ذهنش، در اشتیاقی ناامیدانه برای رسیدن به نقطه اتکایی، به جزئیات چنگ انداخت. همان طور که داشت از دروازه رد می‌شد فکر کرد، دروازه. دروازه. جاده. سنگ‌ها. آسمان. باران.

دروازه.

جاده.

سنگ‌ها.

آسمان.

باران.

باران روی پوستش گرم بود. سنگ‌های سرخ زیر پایش ناهموار بودند. می‌دانست دارد کجا می‌رود. متوجه همه چیز بود. هر برگ. هر درخت. هر تکه ابر در آسمان بی ستاره. هر قدمی که بر می‌داشت.

Koo - koo kookum theevandi

Kooki paadum theevandi

Rapakal odum theevandi

Thalannu nilkum theevandi (۱)

این اولین درسی بود که در مدرسه آموخت. شعری درباره باران. شروع به شمارش کرد. چیزهایی را شمرد. هر چیزی را شمرد. یک دوسه چهار پنج شش هفت هشت نه ده یازده دوازده سیزده چهارده پانزده شانزده هفده هجده نوزده بیست و یک بیست و دو بیست و سه بیست و چهار بیست و پنج بیست و شش بیست و هفت بیست و هشت بیست و نه....

قدرت درکش را از دست داد. خط‌های واضح سیاه شدند. دستورالعمل‌ها دیگر معنی نداشتند. جاده به سویش آمد و تاریکی اشباع شده و غلیظ شد. گذشتن از میان آن، مثل شنا کردن در زیر آب، به تلاش زیادی نیاز داشت. صدایی به او گفت، اتفاق افتاده. شروع شده.

ذهنش که ناگهان به طرز غریبی پیر شده بود از بدنش بیرون رفت، بالای سرش در هوا معلق ماند، و از آن بالا با لحنی سریع و نامفهوم شروع کرد به اخطار دادن.

ذهنش از آن بالا به پایین نگاه کرد و بدن مرد جوانی را دید که در تاریکی و زیر بارش باران راه می‌رفت. بدن بیش از هر چیز دیگری می‌خواست بخوابد.

۱ - یکی از اشعار محبوب کودکان به زبان مالایالام است و همراه با تصویر در یک نشریه کودکان به چاپ رسیده.

قطار فریاد می‌زند کور - کور - کور.

قطار می‌خواند و فریاد می‌زند

قطار روز و شب می‌درد

قطار خسته می‌ایستد.

بخواهد و در جهان دیگری بیدار شود. با بوی تن او در هوایی که تنفس می‌کند. با بدن او در کنارش. شاید دیگر هرگز نتواند او را ببیند. او کجا بود؟ آن‌ها با او چه کرده بودند؟ آزارش داده بودند؟

به راه رفتن ادامه داد. صورتش را ته به سوی باران گرفته بود و نه برای پرهیز از آن فرو افتاده بود. نه به آن خوشامد می‌گفت، نه آن را می‌رانند.

اگرچه باران آب دهان ماماچی را از چهره‌اش شست اما نتوانست بر این احساس چیره شود که کسی سرش را گرفته و در درون بدنش استفراغ کرده. تهوع موج چکه چکه در درونش فرو می‌ریخت. روی قلبش. روی ریه‌هایش. قطره‌های غلیظ به کندی در معده‌اش فرو می‌ریختند. همه اندام‌های داخلی‌اش در تهوع شناور بودند. در این وضع از دست باران هیچ کاری ساخته نبود.

می‌دانست باید چه بکند. دفترچه راهنما هدایتش می‌کرد. باید به سراغ رفیق پیلای می‌رفت. دیگر نمی‌دانست چرا باید این کار را بکند. پاهایش او را به لاکمی پرس بردند، بسته بود، و بعد از حیاطی باریک گذشتند و به خانه رفیق پیلای رسیدند.

تلاش برای بلند کردن دست و کوبیدن بر در، به شدت خسته‌اش کرد.

رفیق پیلای تازه آویال^(۱) خود را تمام کرده بود و داشت در مشتش موزی رسیده را له می‌کرد و آن را از میان مشت بسته‌اش روی ظرف ماست می‌ریخت، که ولوتا در زد. زنش را فرستاد در را باز کند. زنش با بدخلقی برگشت و رفیق پیلای یا دیدن او ناگهان به هوس افتاد. دلش می‌خواست همان وقت او را در آغوش بگیرد. اما انگشتانش آلوده به ماست بودند و کسی هم دم در منتظر بود.

۱ - نوعی سبزی که آن را در شیرۀ نارگیل می‌پزند. از غذاهای مخصوص مالایالام.

کالیانی با حواس پرتی روی تخت نشست و موی لنین را که کنار مادر بزرگ لاغر اندامش خوابیده بود و شستش را می‌مکید، نوازش کرد:

“کی بود؟”

“پسر آن پاپن پاراوان. گفت کارش فوری است.”

رفیق پیلائی بدون عجله ماستش را تمام کرد. انگشتانش را توی بشقابش تکان داد. کالیانی در یک ظرف کوچک آهنی آب آورد و آن آب را روی دست او ریخت. باقی مادهٔ لقمه‌های غذای توی بشقابش (فلفل سرخ خشک شده، خرده‌های تیز و سمی ران مرغ سکنیده و جویده شده) روی آب شناور شدند. برایش حولهٔ دستی آورد. او دست‌هایش را با آن خشک کرد، به نشانهٔ رضایت آروغی زد و به سوی در رفت.

“اندا (۱)؟ این وقت شب؟”

ولوتا در جواب او صدای خودش را شنید که چنان به سویش برگشت انگار که با دیواری برخورد کرده بود. سعی کرد توضیح دهد چه اتفاقی افتاده، اما می‌توانست صدای خودش را بشنود که سدام دچار تضاد می‌شد. مردی که داشت با او حرف می‌زد کوچک و دور بود و در پس دیواری شیشه‌ای قرار داشت.

رفیق پیلائی داشت می‌گفت: “این جا دهکدهٔ کوچکی است. مردم حرف می‌زنند. خیال نکن که من از ماجرا خبر نداشته‌ام.”

بار دیگر ولوتا شنید دارد چیزی می‌گوید که برای مردی که با او حرف می‌زند هیچ اهمیتی ندارد. صدایش چون ماری برگرد او چنبره زد.

رفیق پیلائی گفت: “شاید. اما رفیق، تو باید بدانی که حزب برای حمایت از

بی‌نظمی‌های زندگی خصوصی کارگران تاسیس نشده است. ”
ولوتا دید که اندام رفیق پیلائی از جلوی در ناپدید شد. صدای بدون جسم و
ناامیدکننده او باقی مانده بود و شعار می‌داد. پرچم‌های سه گوش در درگاهی
خالی در اهتزاز بودند.

حزب به درگیر شدن در این قبیل مسایل علاقه‌مند نیست.
علائق فردی در مقابل علایق سازمانی از نظر اهمیت در درجه پایین‌تری قرار
دارند.

تجاوز به نظم حزبی به معنی تجاوز به اتحاد حزبی است.
صدا ادامه داد. جملات تجزیه شده و به صورت عبارت‌ها در آمدند. به
صورت کلمات.

پیشروی انقلاب.

نابودی طبقه دشمن.

سرمایه‌داری وابسته.

برق بهاری.

باز همان اتفاق افتاده بود. مذهب دیگری به ضد خود تبدیل شده بود. معبد
دیگری که ذهن انسان بنا کرده بود به دست طبیعت انسانی به خون کشیده
می‌شد.

رفیق پیلائی در را بست و نزد زن و شامش برگشت. تصمیم گرفت موز
دیگری بخورد. زنش موزی به دست او داد و پرسید: ”چی می‌خواست؟“
: ”آنها فهمیده‌اند. کسی به آنها گفته. آنها اخراجش کرده‌اند.“
: ”فقط همین؟ شناس آورده که به اولین درخت دارش نزده‌اند.“
رفیق پیلائی همان طور که داشت موزش را پوست می‌کند گفت: ”متوجه چیز
عجیبی شدم... این یارو به ناخن‌هایش لاک قرمز زده بود...“

ناگهان ولوتا که آن بیرون در باران، در سرما، در نور خیس تنها چراغ خیابان، ایستاده بود، مغلوب خواب شد. به زحمت می توانست پلک هایش را باز نگه دارد.

با خودش گفت، فردا. فردا وقتی که باران ایستاد. پاهایش او را در رودخانه پیش می راندند. انگار که آن ها افسار و او خود سگ بود.

تاریخ سگی را پیش می راند.

عبور

شب از نیمه گذشته بود. رودخانه طغیان کرده بود، آب سریع و تیره‌اش با حرکتی ماریج به سوی دریا پیش می‌رفت و با خود آسمان ابری، برگ‌های نخل، بخشی از پرچینی کاهگلی، و بقیه هدایایی را که به آن تقدیم شده بود پیش می‌راند.

برای مدتی بارش باران کندتر شد و بعد ایستاد. نسیم باران را از روی برگ‌ها تکاند و مدتی فقط در زیر درختان، جایی که زمانی سایبان بود، باران بارید. ماهی کمرنگ و خیس از میان ابرها تایید و مرد جوانی را آشکار کرد که بر بالاترین پله از سیزده پله سنگی که به آب ختم می‌شدند، نشسته بود. او بسیار جوان و کاملاً بی‌حرکت بود. پس از مدتی از جا برخاست موندوی سفیدش را از تن بیرون آورد و آن را چون عمامه‌ای به دور سرش بست. حالا برهنه از سیزدهمین پله به سوی آب پایین رفت، آنقدر پایین رفت که آب به سینه‌اش رسید. بعد به راحتی و با حرکاتی نیرومند به سوی محلی که در آن جریان آب سریع و جدی بود و قسمت واقعاً عمیق آب از آنجا شروع می‌شد، شنا کرد. رودخانه در زیر نور ماه بر بازوان در حال شنا کردنش چون دستکشی نقره‌ای کشیده شده بود. تنها در عرض چند دقیقه از رودخانه عبور کرد. وقتی به سوی دیگر رسید در نوری اندک، به سیاهی شبی که احاطه‌اش کرده بود، به سیاهی آبی که از آن عبور کرده بود، از آب بیرون آمد و خود را به کنار ساحل کشاند. بر کوره راهی پا گذاشت که از میان باتلاق می‌گذشت و به خانه تاریخ می‌رسید.

از او نه موجی در آب بر جا ماند، نه رد پایی بر ساحل.

موندوی باز شده‌اش را بر سر نگه داشت تا خشک شود. باد آن را چون بادبانی بلند کرد. ناگهان احساس شادمانی می‌کرد. با خود فکر کرد وضع می‌توانست از این هم بدتر باشد. حالا به سرعت و به تنهایی یک گرگ، به سوی قلب تاریکی گام بر می‌داشت.

خدای از دست دادن.

خدای چیزهای کوچک.

که جز رنگ روی ناخن‌هایش چیزی بر تن نداشت.

چند ساعت بعد

سه کودک در ساحل رودخانه. یک جفت دوقلو و یک کودک دیگر که روی پیش بند ارغوانی مخمل کبریتی اش با حروفی شاد و به هم ریخته نوشته شده بود، تعطیلات!

برگ های خیس درختان چون آهن چکش خورده مواج بودند. توده های انبوه بامبوی زرد به سوی رودخانه خم شده بودند، انگار داشتند از پیش به خاطر آن چه می دانستند روی خواهد داد سوگواری می کردند. رودخانه خاموش و تیره بود. به نظر می رسید در عالم بی خبری است و هیچ نشانه ای از این که چقدر نیرومند و قوی است بروز نمی داد.

استا و راحل قایق را از زیر بوته ها، جایی که معمولاً آن را پنهان می کردند، بیرون کشیدند. پاروهایی که ولوتا ساخته بود در سوراخ درختی پنهان بودند. آن ها قایق را به آب انداختند و آن را محکم گرفتند تا سوفی مال بتواند سوار شود. به نظر می رسید به تاریکی اعتماد دارند و از روی سنگ های لغزان چون بزهای جوان با گام هایی استوار بالا و پایین می رفتند.

سوفی مال محتاط تر بود. از آن چه در سایه های پیرامونش کمین کرده بود کمی می ترسید. او بر سینه اش کیسه ای پارچه ای داشت که در آن غذاهای دزدیده شده از یخچال را گذاشته بود. نان، کیک، بیسکوئیت. دوقلوها جز سنگینی کلمات مادرشان - اگر به خاطر شما نبود من می توانستم آزاد باشم. باید شما را همان روز تولدتان در یک یتیم خانه رها می کردم. شما سنگ های آسیاب دور گردن من هستید - چیزی با خود نداشتند. به لطف آن چه مرد آب پرتغالی آب لیمویی با استا کرده بود خانه دور از خانه آنها همین حالا هم مجهز بود. در

عرض دو هفته پس از آن روز که استا در مربای ارغوانی پاروزد و فکر کرد، به دو چیز فکر کرد، آن‌ها چیزهای ضروری را پنهانی در آن‌جا ذخیره کردند، سیب زمینی، یک ماهیتابه شکسته، یک گاز بادکنکی، جوراب‌هایی با سرپنجه‌های رنگی، خودکارهایی با اتوبوس‌های لندن و یک کوالای کانتاس با چشم‌های دگمه‌ای لق شده.

: "اگر آمو ما را پیدا کرده و تمنا کند برگردیم چطور می‌شود؟"

: "بعد بر می‌گردیم. اما فقط در صورتی که تمنا کند."

استای مهربان.

سوفی مال دوقلوها را قانع کرد که ضرورت دارد او هم با آن‌ها بیاید. که غیبت کودکان، همه کودکان، موجب می‌شود بزرگترها بیشتر احساس ندامت کنند. موجب تاسف واقعی آن‌ها می‌شود، مثل بزرگترهای "هاملین" پس از این‌که فلوت زن همه کودکانشان را برد. آن‌ها همه جا را جستجو خواهند کرد و وقتی که از مرگ آن‌ها اطمینان پیدا کرده‌اند، آن‌ها پیروزمندان باز خواهند گشت. گرامی و محبوب و بیش از همیشه مورد نیاز. بحث اصلی او بر سر این بود که اگر او را با خود نبرند ممکن است مورد شکنجه قرار بگیرد و ناچار شود محل اختفای آن‌ها را لو بدهد.

استا صبر کرد تا راحل سوار شود، بعد با پاهای گشاد از هم، انگار بر الاکلنگی سوار شده باشد، سر جای خودش نشست. از پاهایش برای دور کردن قایق از آب استفاده کرد. آن‌ها همانطور که به سوی قسمت‌های عمیق‌تر آب می‌رفتند بر خلاف جریان آب، آن‌طور که ولوتا به آن‌ها آموخته بود، به طور مورب پارو زدند و به سوی بالای رودخانه پیش رفتند. (اگر بخواهید به جایی برسید باید هدفتان رفتن به همانجا باشد.)

آن‌ها در تاریکی نمی‌توانستند ببینند در مسیری غلط در شاهراهی خاموش و پر از عبور و مروری بی صدا قرار گرفته‌اند. شاخه‌ها، الوارها، تکه‌های درختان،

به سرعت به سوی آنها پیش می آمدند.

از قسمت واقعاً عمیق عبور کرده بودند، تنها کمی با ساحل فاصله داشتند که با الوار شناوری برخورد کردند و قایق کوچک وارونه شد. قبلاً هم موقیع عبور از رودخانه اغلب این اتفاق می افتاد آنها هر بار قایق را می گرفتند و از آن به عنوان وسیله شناوری برای رسیدن به ساحل استفاده می کردند. این بار نمی توانستند در تاریکی قایق را ببینند. جریان آب آن را با خود برده بود. آنها متعجب از این که برای پشت سر گذاشتن فاصله ای چنان کوتاه مجبورند آنقدر تلاش کنند به سوی ساحل شنا کردند.

استنا توانست شاخه کوتاهی که به سوی آب خم شده بود را بگیرد. به دقت به آن سوی رودخانه نگریست تا شاید بتواند قایق را ببیند.
: "نمی توانم چیزی ببینم. رفته."

راحل، پوشیده در لای و لجن، به سختی از ساحل بالا رفت و دستش را دراز کرد تا به استا کمک کند از آب بیرون بیاید. چند دقیقه طول کشید تا نفسی تازه کنند و به فکر از دست دادن قایق بیافتند. تا برای از دست رفتن سوگواری کنند.
: "همه غذایمان هم از بین رفت." راحل این را به سوفی مال گفت و با

سکوت مواجهه شد. سکوتی سریع، چرخان، سکوتی مانند شنای ماهی ها.
به رودخانه که به سرعت جریان داشت نجوا کنان گفت: "سوفی مال؟ ما این جا هستیم! این جا! نزدیک درخت ایلیمبا!"

هیچ.

در دل راحل پروانه پایاچی ناگهان بال های محزونش را گشود.

باز.

بسته.

و پاهایش را بلند کرد.

بالا.

پایین.

آن‌ها در طول ساحل رودخانه دویدند و او را صدا کردند. اما او رفته بود. با شاهراه بی صدا همراه شده بود. سبز خاکستری. با ماهی‌هایش. با آسمان و درختانش. و شب یا ماه شکسته زرد رنگ در آن.

آواز طوفان در کار نبود. هیچ گردابی از اعماق جوهری میناچال چرخ زنان بالا نمی آمد. هیچ کوسه‌ای این تراژدی را هدایت نمی کرد. رودخانه‌ای هدیه‌ای را پذیرفته بود. یک زندگی کوچک را. شعاع خورشیدی کوتاه مدت را. با انگشتان‌های نقره‌ای که به امید شانس در مشت کوچکش گره خورده بود.

وقتی دوقلوها، خسته، پریشان و پوشیده از گل و لای توانستند از میان باتلاق عبور کنند و به خانه نزدیک شوند، ساعت چهار صبح بود. هنسل و گرتل در داستانی پریانی هولناک که در آن رویاهایشان اسیر شده و دوباره دیده می شدند. آن‌ها در ایوان پشتی روی تکه‌ای حصیر با غازی بادکنکی و کوالایی با چشم‌های دگمه‌ای لق شده، دراز شدند. یک جفت کوتوله خیس، فلج شده از ترس، به انتظار پایان یافتن جهان.

: " فکر می‌کنی تا حالا مرده باشی؟ "

استا جواب نداد.

: " چه اتفاقی خواهد افتاد؟ "

: " ما را زندانی می‌کنند. "

استا مطمئن بود. مرد کوچک. او در کاروانی زندگی می‌کرد. دام دام.

آن‌ها کس دیگری که در سایه‌ها به خواب رفته بود را ندیدند. کسی به تنهایی یک گرگ. با برگی قهوه‌ای بر پشت سیاهش که موجب می‌شد موسم باران به موقع برسد.

ایستگاه بندر کوچین

استا (نه پیر، نه جوان)، در اتاق تمیز خودش در خانه کثیف ایمنم، در تاریکی روی تختش نشسته بود. کاملاً راست نشسته بود. شانه‌ها صاف. دست‌ها روی زانو. انگار در صف نوعی بازجویی به انتظار مانده. یا منتظر دستگیر شدن بود. اتو کردن تمام شده بود. لباس‌ها به صورت توده منظمی روی میز اتو قرار گرفته بودند. لباس‌های راحت را هم اتو کرده بود.

هنوز باران می‌بارید. باران شبانه. آن طبل نواز تنها، مدت‌ها پس از آن‌که بقیه گروه نوازندگان به بستر رفته بودند نقشش را تمرین می‌کرد.

در حیاط کناری، با ورودی جداگانه " نیازهای مردانه "، دنباله‌های کرومی پلیموت کهنه گاه و بیگاه بر اثر رعد و برق اندکی می‌درخشید. تا سال‌ها پس از رفتن چاکو به کانادا، کوچاما کوچولو آن را مرتب می‌شست. برادر شوهر کوچو ماریا که در کوتایام راننده کامیون حمل زباله زرد رنگ شهرداری بود در برابر دریافت مزد اندکی و برای محروم کردن زن برادرش از حقوقش به ایمنم می‌آمد (با بوی تعفن پس مانده‌های کوتایام که تا مدت‌ها پس از رفتنش باقی می‌ماند) و پلیموت را کمی می‌راند تا باطری‌هایش شارژ شوند. وقتی کوچاما کوچولو به تماشای تلویزیون سرگرم شد، اتوموبیل و باغچه آراسته‌اش، هر دو را با هم، رها کرد.

با فرا رسیدن هر موسم بارندگی، اتوموبیل کهنه، چون مرغی نحیف و مبتلا به ورم مفاصل که محکم روی مشتی تخم نشسته باشد و اصلاً خیال از جا بلند شدن نداشته باشد، سخت‌تر در زمین فرو می‌رفت. در اطراف لاستیک‌های بدون بادش علف روئیده بود. تایلوی ترشی و مربای بهشت پوسیده بود و چون

تاجی که سقوط کرده باشد به داخل افتاده بود.
 گیاه خزنده‌ای در آن چه از آینه راننده ترک خورده و رگه رگه شده باقی مانده بود، به خود دزدانه نگاهی انداخته بود.
 گنجشک مرده‌ای بر صندلی عقبی افتاده بود. او به خیال برداشتن مقداری از اسفنج صندلی برای لانه‌اش از درون سوراخی در پنجره اتوموبیل به داخل آن راه پیدا کرده بود. اما نتوانسته بود برای خروج از آنجا راهی بیابد. هیچکس متوجه پرپرزدن‌های هراسان او در برابر پنجره اتوموبیل نشد. او روی صندلی پشتی با پاهای رو به هوا، چون یک شوخی، مرد.

کوچو ماریا روی زمین اتاق نشیمن، در زیر سوسوی نور تلویزیون که هنوز روشن بود، به اغما فرورفته و خوابیده بود. پلیس‌های آمریکایی داشتند نوجوان دستبند زده‌ای را به زور سوار اتوموبیل پلیس می‌کردند. روی پیاده رو خون پاشیده شده بود. چراغ‌های اتوموبیل پلیس روشن بود و به نشانه اخطار آژیر کشید، زنی از دست رفته، شاید مادر پسر، با وحشت از میان سایه‌ها به صحنه نگاه می‌کرد. پسرک مقاومت می‌کرد. آن‌ها روی قسمت بالایی چهره او لکه‌ای ایجاد کرده بودند تا نتواند بعدها تقاضای غرامت کند. دهانش را خون پوشانده بود و بخشی از آن چون پیش بندی روی پیراهنش ریخته بود. لب‌های صورتی و کودکانه‌اش بر اثر دندان به هم سائیدن از دندان‌هایش فاصله گرفته بودند. به یک گرگ نما شباهت داشت. از میان پنجره اتوموبیل به سوی دوربین فریاد می‌کشید.
 : " من پانزده ساله‌ام و آرزو داشتم آدم بهتری بودم. اما نیستم. دلنان می‌خواهد به داستان رقت انگیز من گوش کنید؟ "

به سوی دوربین آب دهان انداخت و آب دهانش چون سلاخی پرتابی روی عدسی دوربین پخش شد و قطره قطره پایین ریخت.

کوچاما کوچولو در اتاقش روی تخت نشسته بود و داشت کوین‌های تخفیف بطری‌های لیسترین را پُر می‌کرد که هر کدام شامل دو روپیه تخفیف برای هر بطری ۵۰۰ میلی و تضمین هدیه‌ای دو هزار روپیه‌ای برای برندگان خوش شانس شرکت کننده در قرعه‌کشی بودند.

سایه‌های غول پیکر حشرات کوچک از روی دیوارها به سرعت پایین می‌آمدند. کوچاما کوچولو برای راحت شدن از دست آن‌ها چراغ‌ها را خاموش کرد و شمع بزرگ را در ظرف آبی فرو برد. آب بلافاصله از اجساد حشرات پر شد. نور شمع گونه‌ها و دهان آرایش شده کوچاما کوچولو را پررنگ‌تر نشان می‌داد. سیاهی ریملش پخش شده بود. جواهراتش برق می‌زدند. کوین را به طرف نور گرفت.

”معمولاً از چه نوع دهان شویی استفاده می‌کنید.“

کوچاما کوچولو با دست خطی که از فرط کهولت شبیه عنکبوت شده بود نوشت، لیسترین.

”دلایل انتخابتان را بتویسید.“

بدون مکث نوشت: طعم تند، نفس خوشبو. زبان جذاب و کوتاه تبلیغات تلویزیونی را یاد گرفته بود.

روی ورقه نامش را نوشت و درباره سنش دروغ گفت.

به عنوان شغل نوشت: باغچه آرایی، فارغ التحصیل روچستر، آمریکا.

کوین را در پاکتی گذاشت که رویش نوشته شده بود مرکز معتبر پزشکی، کوتایام. کوچو ماریا صبح که برای خرید نان خامه‌ای از ”بست بیکری“ به شهر می‌رفت، پاکت را با خود می‌برد.

کوچاما کوچولو دفتر خاطرات خرمایی‌اش را که قلم هم داشت، برداشت. از روی عادت صفحه ۱۹ ژوئن را باز کرد و فصل تازه‌ای گشود. نوشت:

دوستت دارم، دوستت دارم.

در هر صفحه این دفتر همین سر فصل را نوشته بود. کیفی پر از دفترهای خاطراتی داشت که در همه آنها همین جمله نوشته شده بود. در بعضی از آنها این جمله را بیش از یک بار تکرار کرده بود. در بعضی حساب‌های روزانه، فهرست کارهایی که باید انجام می‌شد و بخش‌هایی از گفتگوهای مورد علاقه‌اش از سرپال‌های پیش یا افتاده تلویزیونی مورد علاقه‌اش را هم نوشته بود. اما حتا این صفحات هم همه با همان کلمات آغاز می‌شدند: دوستت دارم، دوستت دارم.

پدر مولیگان چهار سال پیش بر اثر هپاتیت ویروسی در آسرامی^(۱) در شمال ریشی کش، مرده بود. سال‌های مطالعه و تفکر او در کتب آسمانی هندو که در آغاز از یک کنجکاوی مذهبی ناشی می‌شد، عاقبت به تغییر مذهب منجر شده بود. پانزده سال پیش پدر مولیگان و ایشنواوا شده بود. پیرو معتقد خدای ویشنو. او حتا پس از رفتن به آسرام ارتباطش را با کوچاما کوچولو حفظ کرد. هر دیوالی^(۲) برایش نامه می‌نوشت و هر سال نوکارت تبریکی برایش می‌فرستاد. چند سال پیش برای او عکسی از خودش که در اردویی روحانی با گروهی از بیوه‌های طبقه متوسط پنجابی گرفته شده بود، فرستاد. زن‌ها همه سفید پوشیده و دنباله ساری‌هایشان را روی سرشان انداخته بودند. پدر مولیگان جامه‌ای زعفرانی به تن داشت. زرده تخم مرغی در دریایی از تخم مرغ پخته. موی سفید سر و ریشش بلند اما آراسته و شانه شده بود. پاپانوتلی زعفرانی با خاکستری نذری بر پیشانی‌اش. کوچاما کوچولو باورش نمی‌شد. در میان همه چیزهایی که

۱ - مرکز روحانی هندوها.

۲ - جشن روشنائی. در جشن دیوالی مردم همه جا را نورق روشنائی و نور می‌کنند. به اعتقاد هندوها ذراتی از آتش در این شب به روشن‌ترین خانه پا می‌نهد.

برایش فرستاد، این تنها چیزی بود که نگه نداشت. از این واقعیت آزرده بود که او عاقبت براستی عهدش را زیر پا گذاشت، اما نه به خاطر او. به خاطر عهدهایی دیگر. مثل این بود که تنها به این خاطر به کسی با آغوش باز خوش آمد بگویند که از برابر شما بگذرد و یکراست خود را به آغوش کس دیگری بیاندازد.

مرگ پدر مولیگان سر فصل نوشته‌های کوچاما کوچولو در دفتر خاطراتش را تغییر نداد. آن هم به این دلیل ساده که تا آن جا که به او مربوط می شد این حادثه در میزان دسترسی اش به او تغییری ایجاد نکرده بود. در واقع کوچاما کوچولو پس از مرگ پدر مولیگان او را به شیوه‌ای که هرگز در دوران حیاتش ممکن نبود در اختیار داشت. دست کم خاطره اش از او به خودش متعلق بود. کاملاً وحشیانه و خشم آلود، به او متعلق بود. این خاطره را ناچار نبود با عهد مذهبی اش و خیلی کمتر از آن با رقبای راهبه اش و مرتاض ها یا آن طور که خود را می نامیدند، سوامی های هندو، تقسیم کند.

این که پدر مولیگان در زندگی (هر چند با ملایمت و مهربانی) دست رد به سینه او نهاده بود، با مرگش خنثی شده بود. او در یاد کوچاما کوچولو در آغوشش می گرفت. آن گونه که مردی زنی را در آغوش می گیرد. پس از مرگ پدر مولیگان کوچاما کوچولو قبای زعفرانی مسخره را از تنش بیرون آورد و دوباره همان خرقه کوکا کولایی را که آنقدر دوست داشت بر او پوشاند. تغییر پوشش این اندام نحیف و خمیده که به پیکر مسیح می مانست، احساساتش را ارضا کرد. کاسه گدایی پدر مولیگان را از دستش ریود، کفش های تخت هندویش را بیرون آورد و دوباره صندل های راحتش را به پایش کرد. او را به هیئت همان شتر شلنگ اندازی در آورد که سه شنبه ها برای نهار می آمد.

و هر شب، هر شب پس از شبی دیگر، هر سال پس از سالی دیگر، در هر دفترچه خاطرات پس از دفتر خاطراتی دیگر، نوشت: دوستت دارم، دوستت دارم.

قلم را در حلقه نگهدارنده اش در کنار دفتر گذاشت و دفتر خاطرات را بست. عینکش را برداشت، دندان مصنوعی اش را با زبانش از دهان بیرون راند، رشته های بزاق دهان را که چون سیم های خمیده چنگ بر اثر تماس با لته هایش به آن چسبیده بود، جدا کرد و آن را در یک لیوان لیستریم انداخت. دندان مصنوعی اش در لیوان غرق شد و حباب های کوچک هوا را چون نجوای دعا بالا فرستاد. لیوان آشامیدنی پیش از خوابش. لبخند بسته سودا. دندانی تند مزه در صبح.

کوچاما کوچولو پشتش را به بالش تکیه داد و منتظر شد تا صدای بیرون آمدن راحل را از اتاق استا بشنود. آن ها، هر دوی آن ها، داشتند او را عصبی می کردند. چند روز پیش یک روز صبح پنجره اتاقش را باز کرد (برای یک دم هوای تازه) و میچ آن ها را در حالی گرفت که داشتند از جایی بر می گشتند. معلوم بود که تمام شب را بیرون مانده بودند. با هم. کجا ممکن بود رفته باشند؟ چگونه و چه قدر را به یاد داشتند؟ کی می رفتند؟ این همه وقت که در تاریکی کنار هم نشسته بودند داشتند چکار می کردند؟ همان طور که به بالش تکیه داده بود با این فکر که شاید به خاطر صدای باران و تلویزیون نتوانسته صدای باز شدن در اتاق استا را بشنود و این که راحل مدت ها پیش به بستر رفته، به خواب رفت.

او نرفته بود.

راحل روی تخت استا دراز کشیده بود. وقتی دراز کشیده بود لاغرتر، جوانتر، کوچکتر، به نظر می رسید. صورتش به طرف پنجره که کنار تخت بود برگشته بود. باران به طور مورب بر درگاه چوبی پنجره می خورد و بر چهره اش و روی بازوان نرم و برهنه اش به سبکی پاشیده می شد. بلوز زرد نخی نرم و بی آستینش در تاریکی می درخشید. نیمه دیگر بدنش پوشیده در شلوار جینی آبی رنگ در تاریکی حل شده بود.

هوا، کمی سرد بود. کمی مرطوب. کمی آرام.

اما چه می شد گفت؟

استا از آنجا که نشسته بود، در آن سوی تخت، بی آن که سر برگرداند می توانست او را در نوری اندک، ببیند. خط تیز چانه اش. استخوان های ترقوه اش را که چون بال های پرنده ای که در زیر پوست گرفتار شده باشد، از پایین گلایش تا انتهای شانه هایش کشیده می شدند.

راحل سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. او کاملاً صاف نشسته بود. منتظر تفتیش بود. اتو کردن را تمام کرده بود.

راحل به نظر او دوست داشتنی بود. موهایش، گونه هایش، دست های کوچکش که زیبا بودند.

خواهرش بود.

صدای آزار دهنده ای در سرش بلند شد. صدای قطارهای در حال عبور. نور و سایه، نور و سایه ای که وقتی بر صندلی کنار پنجره نشسته اید روی شما می افتد.

استا از قبل هم صاف تر نشست. هنوز می توانست راحل را ببیند. انگار زیر پوست مادرشان رشد کرده بود. برق مرطوب چشم هایش را در تاریکی می دید. بینی کوچک و صافش. دهانش با لب هایی پر و برجسته. به نظر زخمی می آمدند. انگار چیزی از آن ها دریغ شده بود. انگار مدت ها پیش، مردی که انگشتی به دست داشت، بر آن ها ضربه زده بود. دهانی زیبا و آزرده.

استا فکر کرد، دهان مادر زیبا یمان. دهان آمو.

دهانی که از میان نرده های پنجره های مسدود قطار بر دست او بوسه زده بود. کویه درجه یک قطار مدرس.

دهان آمو گفته بود: "خدا حافظ استا." دهان آمو که سعی داشت گریه نکند.

آن آخرین بار که او را دیده بود.

او روی سکوی ایستگاه بندر کوچین ایستاده و صورتش را به طرف پنجره قطار بالا گرفته بود. در زیر نور چراغ‌های تئون ایستگاه، پوستش خاکستری، رنگ پریده و بدون درخشش همیشگی اش دیده می‌شد. نور خورشید به خاطر وجود قطار در سوی دیگری متوقف شده بود. چوب پنبه درازی که تاریکی را در بطری نگه می‌داشت. قطار مدرس، رانی پرنده.

آمو با دست راحل را نگه داشته بود. پشه‌ای افسار بسته. حشره فسقلی پناهنده‌ای با صندل‌های باتا. یک پری فرودگاه در ایستگاه قطار. روی کف سکو پا کوبید و غبار نشسته بر زمین ایستگاه را چون ابری به هوا بلند کرد. عاقبت آمو تکانش داد و گفت تمامش کن و او تماشش کرد. آن‌ها را انبوهی از مسافران احاطه کرده بودند.

سراسیمه حرکت کردن، عجولانه خریدن و فروختن بارها، چرخ‌های باربرها، پرداخت‌ها، کثافت کردن بچه‌ها، آب دهان انداختن مردم، آمدن و رفتن گداه‌ها، داد و ستد کردن بلیط‌ها.

صداهای منعکس شونده ایستگاه.

فروشنندگان دوره گرد قهوه و چای می‌فروختند.

کودکان نحیف، رنگ پریده بر اثر سوء تغذیه مجله‌های دود زده و غذاهایی را می‌فروختند که خودشان نمی‌توانستند بخرند و بخورند.

شکلات‌های آب شده. آب نبات‌های شکل سیگار.

آب پرتقال.

آب لیمو.

کوکاکولا فانتا بستنی رزمیلک.

عروسک‌هایی با پوست صورتی. جفجغه‌ها. عشق در توکیوها.

طوطی‌های کوچک دم دراز پلاستیکی پر از آب نبات با سرهایی که

می‌توانستید بازشان کنید.

عینک‌های آفتابی زرد با دوره قرمز.
ساعت‌های اسباب بازی که زمان روی آنها نقاشی شده بود.
یک گاری مسواک معیوب.
ایستگاه بندر کوچین.

ایستگاه در زیر نور چراغ‌هایش خاکستری بود. با مردم تهی. بی خانمان.
گرسنه. مردمی که هنوز تحت تاثیر قحطی سال گذشته بودند. انقلاب آن‌ها را
فعالاً رفیق ای. ام. اس. نام‌بردیر پیاد (دست نشانده شوروی، سگ دونده) به تعویق
انداخته بود. کسی که قبلاً مورد توجه پکن بود.

مرد ناپیثی بدون پلک و با چشم‌هایی آبی چون شلواریهای جین رنگ و رو
رفته، که پوستش بر اثر آبله سوراخ سوراخ بود با یک جذامی که انگشت نداشت
و از توی توده ته سیگارهایی که در سطل آشغال پیدا کرده بود دکستروز بیرون
می‌کشید، حرف می‌زد.

": توجه‌طور؟ از کی به این جا آمدی؟"

انگار که حق انتخاب داشته‌اند. انگار که از میان تعداد زیادی خانه‌های
اعیانی منطقه که فهرست آن‌ها در جزوه براقی درج شده بود، این جا را به عنوان
محل سکونت انتخاب کرده بودند.

مردی که روی ترازویی سرخ رنگ نشسته بود پای مصنوعی‌اش را (با
زانوهای رو به پایین) که چکمه‌ای سیاه و جوراب‌های زیبای سفید رویش
نقاشی شده بود را باز کرده بود. نرمة تو خالی ساق پایش مانند نرمة‌های
ساق‌های پای متناسب، برجسته و صورتی رنگ بود. (موقع باز آفرینی وجود
انسان چرا باید اشتباهات خدا را تکرار کنید؟). او توی پایش بلیطش، حوله‌اش،
لیوان آهنی‌اش، بوهایش، اسرارش، عشقش، جنونش و امیدش را نگه
می‌داشت.

او کمی چای خرید و در لیوان آهنی‌اش ریخت.

بانوی سالخورده‌ای استفراغ کرد. استخوری متلاطم. و به زندگی‌اش ادامه داد.

دنیای ایستگاه. سیرک اجتماع. جایی که بر اثر فشار اقتصادی ناامیدی به آن باز می‌گردد، در آن خانه می‌کند و به تدریج تسلیم می‌شود. اما این بار آمو و دوقلوهای ناهمسان‌اش، پنجره پلیموتی را در اختیار نداشتند تا از آن به این منظره نگاه کنند. هنگام پریدن از بالای سیرک هیچ توری برای حفاظت از آن‌ها وجود نداشت.

چاکو گفته بود، وسایلت را جمع کن و برو. روی تکه‌های در شکسته ایستاده بود. با دسته در دستش. آمو با دست‌هایی لرزان بی آن که به بالا نگاه کند روبان‌ها را بیهوده چین داده بود. روبان‌های توی قوطی روبان‌های روی پایش را. اما راحل به بالا نگاه کرده بود و دیده بود چاکو ناپدید شده و هیولایی جایش را گرفته.

مردی با لب‌های کلفت و حلقه‌های انگشتر، در لباس سفیدی خنک، از دستفروش سکوی ایستگاه سیگار سیسورس خرید. سه پاکت. تا در راهروی قطار آن‌ها را بکشد.

رضایت خاطر

برای مردان اهل عمل.

او قرار بود استا را همراهی کند. یک دوست خانوادگی بود که داشت به مدرس می‌رفت. آقای کورین ماتن.

از آن‌جا که به هر حال باید یک بزرگسال استا را همراهی می‌کرد ماماچی گفت که لازم نیست برای خرید یک بلیط اضافه پول حرام کنند. بابا بلیط مدرس

کلکنه را تهیه کرده بود. آمو سعی داشت وقت کثی کند. او هم باید وسایلش را جمع می کرد و می رفت. باید زندگی تازه ای را آغاز می کرد تا بتواند در آمد کافی برای نگهداری فرزندانش فراهم کند. تا آن زمان قرار شده بود تنها یکی از دو قلوها در آیمنم بماند. نه هر دوی آنها. هر دو با هم اسباب زحمت بودند. نطیش رد ناشیامشچ. آنها باید از هم جدا می شدند.

آمو همان طور که چمدان و جعبه اسباب بازی های استا را می بست با خود زمزمه کنان گفت، شاید حق با آنها باشد. شاید یک پسر واقعاً به بابا نیاز داشته باشد.

کویه مرد لب کلفت، کنار کویه استا بود. او گفت که سعی می کند بعد از راه افتادن قطار جایش را با کس دیگری عوض کند.

حالا خانواده کوچک را به حال خود گذاشته بود.

می دانست شیطانی بر آنها پر پر زنان سایه افکنده. هر جا بروند او نیز می رود. هر جا که توقف کنند توقف می کند. از شمعی خم شده قطرات پارافین را قطره قطره روی آنها می ریزد.

همه می دانستند.

خبر مرگ سوفی مال و برخورد پلیس با پاراوانی متهم به آدم ربایی و قتل، در روزنامه ها نوشته شده بود. همین طور خبر محاصره ترشی و مربای بهشت از سوی افراد حزب کمونیست به رهبری مبارز عدالت خواه و سخنگوی اقشار تحت ستم. رفیق ک. ان. ام. پیلای ادعا کرده بود که مدیریت کارخانه این پاراوان را با تهمت های دروغ به دست پلیس گرفتار کرده زیرا او یکی از اعضای فعال حزب بوده و آنها می خواستند او را به خاطر "فعالیت های قانونی حزبی"، از سر راه بردارند.

همه این چیزها، روایت رسمی داستان، در روزنامه ها نوشته شده بودند.

البته مرد لب کلفت انگشتر به دست از روایت دیگری خبر بود.

از این روایت که چگونه دسته‌ای پلیس غیرنجس از رودخانه میناچال که بر اثر بارانی که تازه باریده بود پر آب بود و به کندی جریان داشت، گذشتند، از میان گیاهان مرطوب عبور کردند و به "قلب تاریکی" هجوم بردند.

خانهٔ تاریخ

دسته‌ای پلیس غیر نجس از رودخانهٔ میتاچال که بر اثر بارانی که تازه باریده بود پر آب بود و جریانی کند داشت، گذشتند، از میان گیاهان مرطوب عبور کردند، از جیب یکی از آنها صدای به هم خوردن دستبندهای فلزی به گوش می‌رسید.

شلوارهای کوتاه‌شان خاکی رنگ و آهاردار بودند و بر فراز علف‌های بلند چون ردیفی دامن‌های بلند و محکم و کاملاً جدا از ساق‌هایی که درونشان حرکت می‌کردند، به سرعت تکان می‌خوردند. آن‌ها شش نفر بودند. خدمتکاران ایالتی.

ادب

اطاعت

وفاداری

هوش

تواضع

لیاقت

پلیس کوتایام، گروهانی کارتونی. شاهزاده‌های عصر جدید با کلاه خودهای نوک تیز. مقوایی با خطوط کتانی. لکه‌های روغن مو. تاج‌های خاکی رنگ ژنده. تاریکی قلب. مقاصد مرگبار.

آن‌ها با پاهای لاغرشان گام‌های بلند برمی‌داشتند و از میان علف‌های دراز می‌گذشتند. گیاهان خزننده در میان موهای خیس پاهایشان گیر می‌کردند. خارها و گل‌های علفزار به جوراب‌های یکدست‌شان می‌چسبیدند. هزارپاهای قهوه‌ای کف پوتین‌های غیرنچس نوک آهنی‌شان خوابیده بودند. علف‌های خشن ساق‌های پاهایشان را با خراش‌هایشان زبر و مخطط کرده بودند. با سر و صدا از مرداب می‌گذشتند و گل و لای مرطوب، زیر پاهایشان صدا می‌داد.

آن‌ها از میان پرندگان‌ی که بر فراز درخت‌ها به سرعت حرکت می‌کردند و بال‌های خیسشان را چون ردیفی رخت‌های شسته شده باز کرده و رو به آسمان گرفته بودند، به آهستگی گذشتند. از حواصیل‌ها گذشتند. از قره‌قازها، از نک‌نک‌های نگهبان. از ماهیخوارهای ساروس که به دنبال فضایی برای رقص می‌گشتند. از ماهیخوارهای ارغوانی با چشم‌های بی‌ترحمشان، کر شده از صدای وراک وراک وراک، گذشتند. از پرندگان مادر و تخم‌هایشان گذشتند.

گرمای صبح زود سرشار از این حس بود که بدترین شرایط در پیش است. آن‌ها در پس مرداب که بوی آب راکد می‌داد از درخت‌های کهن پوشیده در ساقه‌های مو عبور کردند. از گیاهان مانی‌غول پیکر. از فلفل‌های وحشی. از برگ‌های تیز و ارغوانی که چون آبشاری فرو ریخته بودند.

از سوسکی به رنگ آبی تیره که روی برگ پهن و خم نشده علفی نشسته بود، رد شدند.

از تار عنکبوت‌های غول‌پیکری که در برابر باران تاب آورده و چون شایعاتی که به نجوا گفته می‌شوند از درختی به درخت دیگر گسترش یافته بودند، عبور کردند.

گل‌مرزی در غلافی با برگ‌های قرمز مایل به ارغوانی از پس درختی با برگ‌های شکافته شده، آویخته بود. گوهری گرانبها که پس‌رکی بی‌نظم آن را نگه داشته بود. جواهری بر مخمل جنگل.

خرمگس‌های به رنگ خون در هوا ماهرانه، جفت‌گیری می‌کردند. پلیسی با تحسین به آن‌ها نگاه کرد و لحظه‌ای کوتاه به این فکر کرد که روابط جنسی خرمگس‌ها چقدر پرتحرک است و این‌که چگونه انجام می‌شود. بعد دوباره حواسش معطوف کار شد. افکار پلیسی برگشت.
به پیش.

از کنار لانه‌های بلند مورچه که در زیر باران خم شده و چون نگهبانان مسموم شده و به خواب رفته دروازه‌های بهشت، به خواب رفته بودند، گذشتند.
از پروانه‌هایی که چون پیام‌هایی شاد در هوا پراکنده بودند، عبور کردند.
سرخس‌های عظیم.
یک سوسمار کوچک.
از گل کفشی کنده شده.
گروهی مرغ جنگلی خاکستری که سراسیمه به دنبال پناهی در برابر باران می‌گشتند.

درخت جوزی که ولیایان پیدا نکرد.
از راه آبی سه شاخه بی‌حرکت گذشتند. گلویش را خزه گرفته بود. به ماری سبز و مرده می‌مانست. تنه درختی روی آن افتاده بود. پلیس‌های غیر نجس که باتون‌های صیقلی بامبویشان را می‌چرخاندند کم‌کم از آن عبور کردند.
پریان پشمالو با عصاهای مهلک.

بعد نور آفتاب را تنه‌های در اهتزاز درخت‌ها از هم گسیخت. "تاریکی قلب" روی نوک پا به "قلب تاریکی" قدم گذاشت. صدای جیر جیرک‌ها فضا را پر کرده بود.

سنباب‌های خاکستری به سرعت از تنه‌های لکه‌لکه درخت‌های کائوچو که به طور مورب به سوی آفتاب کشیده شده بودند، پایین می‌دویدند. جای زخم‌های قدیمی بر پوستشان دیده می‌شد. زخم‌های بسته شده. بهبود یافته.

زخم‌هایی که چیزی از آنها تراوش نمی‌کرد.
هکتارها به این شکل و بعد علفزاری باز. یک خانه.
خانه تاریخ.
که درهایش قفل و پنجره‌هایش باز بودند.
با کفپوش‌های سرد سنگی و سایه‌های مواج به شکل قایق روی دیوارها.
جایی که اجداد مومی با ناخن‌های پای خشن و نفسی که بوی نقشه‌های زرد
شده می‌داد، نجوایهای کاغذی را به زمزمه می‌گفتند.
مارمولک‌های شفاف که پشت نقاشی‌های قدیمی زندگی می‌کردند.
جایی که رویاها گرفتار شده و دوباره دیده می‌شدند.
جایی که روح کهنسال مردی انگلیسی با داس به درختی دوخته شده بود و
جادویش را یک جفت دوقلوی ناهمسان باطل کرده بودند - یک جمهوری قابل
حمل با کاکل که پرچمی مارکسیستی را کنار خودش در زمین فرو کرده بود.
گروهان پلیسی که آهسته از کنارش گذشتند صدای او را نشنیدند که با لحن
بهربان و میسیون‌وارش می‌گفت: "عذر می‌خواهم، شما اتفاقاً... ام م م... شما
اتفاقاً که... ام م م... شما که اتفاقاً سیگار ندارید؟... نه، فکر نمی‌کنم سیگار داشته
باشید."

خانه تاریخ.

جایی که در سال‌های بعد، ترس (که در راه بود) در گور کم‌عمقی
مدفون شد. گوری پنهان در زیر آشپزهای شاد و پرسر و صدای هتل. زیر فروتنی
کمونیست‌های کهنسال سابق. مرگ کند رقاص‌ها. اسباب بازی‌های تاریخی که
توریست‌های ثروتمند برای بازی با آنها می‌آمدند.

آنجا خانه زیبایی بود.

روزگاری دیوارهایش سفید بودند. سقفش قرمز بود. اما حالا به رنگ‌های

هوا در آمده بودند. با برس‌هایی غوطه‌ور در تخته رنگ طبیعت رنگ شده بودند. سبزی خزه. قهوه‌ای خاک. خرده‌های سیاهی. این رنگ‌ها آن را از آن چه برآستی بود کهنسال‌تر نشان می‌دادند. چون گنجی زیر آفتاب مانده که از بستر اقیانوس بیرون کشیده شده باشد. با بوسه‌های نهنگ‌ها بر آن و مهار شده. پیچیده در سکوت. با حباب‌های ناشی از تنفس از میان پنجره‌های شکسته‌اش. ایوان عریضی گرداگرد آن را می‌پوشاند. اتاق‌ها عقب‌تر قرار داشتند و در سایه دفن شده بودند. سقف سفالی چون کناره‌های قایقی واژگون و وسیع، به سوی زمین کشیده شده بودند. تیرهای پوسیده‌ای که ستون‌هایی را که زمانی سفید بودند نگه می‌داشتند در وسط خم شده و حفره‌ای بزرگ و گشاد ایجاد کرده بودند. حفره‌ای تاریخی. حفره‌ای به شکل تاریخ در کائنات که هنگام تاریک و روشن غروب ابرهای انبوهی از خفاش‌های خاموش چون دود کارخانه از میان آن موج می‌زدند و آهسته به درون شب سرازیر می‌شدند.

آن‌ها هنگام طلوع با خبرهای دنیا بر می‌گشتند. مه خاکستری رنگی در دوردست‌های سرخ که ناگهان بر فراز خانه در هم می‌آمیخت و پیش از آن که چون دودی واژگون در فیلمی که وارونه دیده شود به درون حفره تاریخ سرازیر شود، به شکل توده‌ای سیاه در می‌آمد. آن‌ها تمام روز می‌خوابیدند. سقف را چون آستری از پوست می‌پوشاندند. کثافت‌شان را بر کف اتاق می‌پاشیدند.

پلیس‌ها توقف کردند و چون چتری پخش شدند. در واقع نیازی به این کار نداشتند، اما این بازی‌های غیرتجسرها را دوست داشتند. آن‌ها آرایش نظامی گرفتند. در پس دیوار سنگی شکسته و کوتاه حیاط، خم شدند.

ادراز سریع.

کف داغ روی سنگ گرم.

مورچه‌های غرق شده در حباب‌های زرد.

نفس‌های عمیق.

بعد با هم، روی زانو و آرنج، به سوی خانه خزیدند. مثل پلیس‌های توی فیلم‌ها. نرم نرم از میان سبزه‌ها پیش رفتند. باتون در دست. مسلسل در ذهن. مسئولیت آینده غیر نجس‌ها روی شانه‌های لاغرا اما توانایشان.

آن‌ها شکارشان را در ایوان پشتی پیدا کردند. یک کاکل خراب شده. یک فواره در عشق در توکیو. و در گوشه‌ای دیگر (تنها چون یک گرگ) نجاری با ناخن‌های به رنگ سرخ خون.

در خواب. بی اعتنا به همه حيله‌های بیهوده غیرنجس‌ها.

هجوم ناگهانی.

عناوین خبری که در ذهن داشتند.

جنایتکاری در دام پلیس.

البته، شکار آن‌ها بهای این بی احترامی، این خراب کردن تفریح را پرداخت. آن‌ها ولوتا را با چکمه‌هایشان بیدار کردند.

استاپن و راحل بر اثر فریادی ناگهانی با زانوهای لرزان از خواب بیدار شدند. فریادها در درون آن‌ها مردند و چون ماهی‌های مرده با شکم‌های رو به بالا، شناور شدند. آن‌ها در حالی که از ترس روی زمین چندک زده و میان هراس و ناباوری در نوسان بودند متوجه شدند مردی که دارد کتک می‌خورد ولوتا است. او از کجا آمده بود؟ چکار کرده بود؟ چرا پلیس‌ها او را به این‌جا آورده بودند؟

آن‌ها صدای خفه برخورد چوب را با گوشت بدن شنیدند. صدای چکمه روی استخوان. روی دندان‌ها. صدای ناله‌ای کوتاه وقتی که شکمی لگد می‌خورد. صدای مبهم خوردن استخوان جمجمه روی سیمان. جوشش خون در نفس یک مرد وقتی که ریه‌اش بر اثر برخورد با شکستگی تیز یک دنده

شکافته شده.

آن‌ها با لب‌های کبود و چشم‌هایی به بزرگی بشقاب‌های غذا خوری، هیپنوتیزم شده بر اثر چیزی که آن‌را حس می‌کردند اما نمی‌فهمیدند یعنی فقدان تمایلات شخصی در اعمال پلیس‌ها، شاهد این صحنه بودند. شاهد ژرفای بی‌پایان خشم. شاهد نوعی بی‌رحمی هوشیارانه، منظم و مقتصدانه. آن‌ها داشتند یک بطری را باز می‌کردند.

یا شیر آبی را می‌بستند.

تخم مرغی را می‌شکستند تا املت درست کنند.

دوقلوها کوچکتر از آن بودند که بدانند این‌ها فقط نوکران تاریخ هستند. فرستاده شده‌اند تا حساب‌ها را تصفیه کنند و بدهی‌ها را از کسانی که قوانین را زیر پا گذاشته‌اند دریافت دارند. آن‌ها تحت تاثیر حس‌هایی بسیار ابتدایی و درواقع به طرز گیج‌کننده‌ای کاملاً غیر شخصی، بودند. حس حقارتی بنیادی، ترس از تایید نشدن، ترس تمدن از طبیعت، ترس مردها از زن‌ها، ترس قدرت از ناتوانی.

نیاز تا خود آگاه انسان به نابود کردن آن چه نه می‌تواند بر آن چیره شود و نه آن را بیرستد.

نیازهای مردانه.

آن چه راحل و استا آن روز صبح شاهدش بودند، اگرچه در آن زمان هنوز خودشان چیزی نمی‌دانستند، نمایشی بیمارگونه (در هر صورت این نه جنگ بود، نه نسل‌کشی) از موقعیت‌های تحت کنترلی از برتری جویی طبیعت انسانی بود. برنامه ریزی، دستور، حکومت مطلقه کامل. این تاریخ بشری بود که خود را به هیئت خواسته‌های پروردگار در آورده و چهره واقعی‌اش را بر تماشاگرانی کم سن و سال آشکار کرده بود.

آن روز صبح هیچ اتفاقی خود به خود روی نداد. هیچ چیز تصادفی نبود. این

کتک زدن نه اتفاقی بود و نه نشانه تحقیری شخصی. دورانی بود که در وجود آنها که در آن می‌زیستند تجلی پیدا می‌کرد. تاریخ در نمایشی زنده.

اگر به ولوتتا بیش از آن چه قصد داشتند صدمه زدند تنها به این دلیل بود که هر نوع وابستگی، هر نوع ارتباط بین آنها و او، حتا این واقعیت که دست کم هر دو از نظر زیست‌شناسی به یک گونه جانوری تعلق داشتند، مدت‌ها پیش از میان رفته بود. آنها نمی‌خواستند انسانی را دستگیر کنند، بلکه داشتند ترس را تسخیر می‌کردند. آنها برای تعیین میزان تنبیه او هیچ ابزاری در اختیار نداشتند. هیچ معیاری در کار نبود که به آنها نشان دهد تا چه اندازه و به چه میزان باید به او صدمه بزنند.

بر خلاف رسوم و حشیاانه نبردهای عقیدتی متعصبانه یا آشوب‌های نظامیان فاتح، آن روز صبح در "قلب تاریکی" گروه پلیس‌های غیرنحس نه دیوانه‌وار که مقتصدانه، منظم نه از روی هرج و مرج، از سر وظیفه‌شناسی نه جنون، رفتار کردند. آنها موهایش را نکندند یا او را زنده آتش نزدند. آنها آلت تناسلی‌اش را نبردند و در دهانش فرو نکردند. آنها به او تجاوز نکردند. یا او را سر نبردند.

گذشته از همه چیز آنها با یک بیماری مسری در نبرد نبودند. فقط داشتند جامعه‌ای را در برابر شیوع یک بیماری مایه کوبی می‌کردند.

خانم اپان و خانم راجاگویالان، سفیران دوقلوی خدا می‌داند کجا، در ایوان پستی خانه تاریخ، همان طور که مردی که دوستش داشتند زیر ضربه‌ها خورد می‌شد، دو درس تازه آموختند.
درس شماره یک:

خون به زحمت روی تن مردی سیاه دیده می‌شود. (دام دام)

و

درس شماره دو:

اگرچه بوی آن به مشام می‌رسد.

بویی شیرین و دلزنده.

مثل بوی گل‌های سرخ مانده در نسیم. (نام دام)

یکی از ماموران تاریخ پرسید: "مادیو؟"^(۱)

دیگری جواب داد: "مادیو آیریگوم."^(۲)

کافیست؟

کافیست.

آن‌ها از او دور شدند. هترمندان از اثرشان فاصله گرفتند تا آن را از دور با موشکافی ارزیابی کنند.

اثر آن‌ها، که خدا و تاریخ، مارکس، مرد، زن (و تا ساعتی بعد) کودکان، رهایش کرده بودند، غرق در خون روی زمین افتاده بود. نیم هوشیار بود، اما حرکت نمی‌کرد.

جمع‌همه‌اش در سه جا شکسته بود. بینی و هر دو استخوان گونه‌اش خورد شده و به صورتش حالتی گوشتالود و غیر قابل شناسایی، داده بودند. ضربه‌ای که به دهانش خورده بود لب بالایش را شکافته و شش دندان را شکسته بود، سه تایی آن‌ها در لب پایینش فرو رفته بودند و به نحو هولناکی لبخند زیبایش را وارونه نشان می‌دادند. چهار دنده‌اش خورد شده بودند، یکی از آن‌ها ریه سمت چپش را پاره کرده بود و این باعث می‌شد خون از دهانش بیرون بزند. خون

۱ - کافی است ؟ پس است ؟

۲ - باید کافی باشد.

نفسش، خون روشن سرخ. کف آلود و تازه. امعاء و احشای درونی اش خون ریزی کرده و از هم گسیخته بودند. خون در حفره شکمش جمع شده بود. ستون فقراتش در دو جا صدمه خورده بود. دست راستش بر اثر شدت ضربه بی حس شده بود و دیگر تسلطی بر مثانه و مقعدش نداشت. هر دو کاسه زانویش خورد شده بودند.

با این همه آنها دستبندها را بیرون آوردند.

سرد.

با بویی ترش. مثل بوی میله‌های آهنی اتوبوس و بوی دست‌های بلیط فروش اتوبوس که آنها را می‌گرفت. آن وقت بود که متوجه رنگ ناخن‌هایش شدند. یکی از آنها انگشتانش را که بی‌اراده بر هم می‌افتادند، بلند کرد و تکان داد. آنها با صدایی تیز و غیر طبیعی خندیدند: "این دیگر چیست؟ تو زن نمایی؟"

یک از آنها با باتومش به آلت او ضربه زد: "زودباش اسرار را به ما نشان بده. نشان بده چقدر بزرگ می‌شود."

بعد چکمه‌اش را بلند کرد (با هزارپاهایی که به کف آن چسبیده بودند) و آن را با صدایی خفه به روی آن فرود آورد. آنها دست‌هایش را از پشت بستند. کلیک. کلیک.

زیر یک برگ شانس. برگی پاییزی در شب. که موجب می‌شد موسم بارندگی به موقع از راه برسد.

وقتی دستبندهایشان به پوستش خوردند موهای تنش سیخ شدند. راحل نجواکنان به استا گفت: "این او نیست. دارم به تو می‌گویم. این برادر دوقلوی اوست. اورامبان. اهل کوچین."

استا که نمی خواست به تخیل پناه ببرد، چیزی نگفت. کسی با آن‌ها حرف زد. یک پلیس مهربان غیرنجس. مهربان نسبت به نوع خودش.

: "مون، مول، حالتان خوب است؟ شما را اذیت کرده؟"

و دوقلوها تقریبا با هم نجواکنان پاسخ دادند: "بله. نه."

: "نگران نباشید. حالا کنار ما در امان هستید."

بعد پلیس‌ها به اطراف نگاهی انداختند و کف پوش حصیری را دیدند.

قابلمه‌ها و ماهی تابه‌ها.

غاز بادکنکی.

کوالای کانتاس با چشم‌های دگمه‌ای لق شده.

خودکارهایی که خیابان‌های لندن توی آن‌ها بودند.

جوراب‌هایی با جاانگشتی‌های رنگی و جدا از هم.

آن‌ها با صدایی که نگرانی‌شان را نشان می‌داد پرسیدند: "این‌ها مال کی

هستند؟ از کجا آمده‌اند؟ کی آن‌ها را به این‌جا آورده؟"

استا و راحل ملتمسانه به او خیره شدند.

پلیس‌ها به یکدیگر نگاه کردند. می‌دانستند باید چکار کنند.

کوالای کانتاس را برای بچه‌هایشان برداشتند.

و خودکارها و جوراب‌ها را. بچه‌های پلیس‌ها با جوراب‌هایی با جاانگشتی

های رنگی و جدا از هم.

غاز را با آتش سیگار ترکاندند. بنگ. و تکه پاره‌هایش را دفن کردند.

غاز بدردنخور. غازی که بیش از حد قابل شناسایی بود.

یکی از آن‌ها عینک را به چشم گذاشت. بقیه خندیدند و او به همین دلیل

مدتی آن را روی چشمش نگه داشت. ساعت را همه فراموش کردند. در خانه

تاریخ جا ماند. در ایوان پشتی. ثبت اشتباهی زمان. ده دقیقه به ده.

آنها رفتند.

شش شاهزاده، با جیب‌های پر از اسباب بازی.

یک جفت دوقلوی ناهمسان.

و خدای از دست دادن.

او نمی‌توانست راه برود. برای همین آنها او را به زور کشیدند.

هیچ کس آنها را ندید.

البته که خفاش‌ها نابینا هستند.

نجات دادن آمو

در ایستگاه پلیس، بازپرس توماس ماتيو فرستاد دو کوکاکولا بیاورند. با دو نی. پاسبان چاپلوسی آنها را در یک سینی پلاستیکی آورد و به دو کودک گل آلودی که آن طرف میز بازرس نشسته و سرشان فقط کمی بلندتر از انبوه کاغذهایی قرار گرفته بود که روی میز را پوشانده بودند، تعارف کرد.

به این ترتیب یک بار دیگر، در عرض دو هفته، استا یک بطری ترس را نوشید. سرد. گاز دار. گاهی اوقات وضع با کوکاکولا بدتر می شود.

گاز نوشابه توی بینی اش آمد. آروغ زد. راحل زیر لب خندید. راحل آن قدر توی نی نوشابه اش دمید تا حباب های نوشابه روی لباسش ریخت. و روی کف اتاق سرازیر شد. استا به صدای بلند نوشته روی تخته ای را که به دیوار نصب شده بود خواند.

او گفت: "بدا. بدا. تعاطا."

راحل گفت: "یرادافو. شوه."

: "عضاوت"

: "تقایل"

بازپرس ماتيو توماس برای حفظ اعتبارش آرام ماند. تضاد درونی رو به رشد کودکان را حس می کرد. متوجه شده بود مردمک های چشم هایشان بیش از حد گشوده شده اند. قبلاً هم چنین چیزی دیده بود... در یچه گریز ذهن انسانی، این شیوه ای برای سلطه بر ضربه های روحی است. به آنها فرصت داد و پرسش هایش را هوشمندانه و غیر مستقیم، به نحوی بی ضرر، مطرح کرد. بین سئوالاتی مثل: "مون، جشن تولد تو چه روز است؟" و: "مول، رنگ محبوب

تو کدام است؟"

عاقبت با همین شیوه گسیخته و پراکنده، هر چیز سر جای خودش قرار گرفت. افرادش او را از وجود دیگرها و ماهیتابه‌ها، زیر انداز حصیری و اسباب بازی‌های غیر قابل فراموشی، با خبر کرده بودند. حالا همه چیز معنی پیدا کرده بود. بازپرس توماس ماتئو از این وضع راضی نبود. جیبی را دنبال کوچاما کوچولو فرستاد. ترتیبی داد که موقع ورود او بچه‌ها در اتاق نباشند. به او خوشامد نگفت.

گفت: "بنشینید."

کوچاما کوچولو احساس کرد که مشکلی بسیار جدی پیش آمده.

: "آنها را پیدا کرده‌اید؟ وضع خوب است؟"

بازپرس به او اطمینان داد: "وضع اصلاً خوب نیست."

کوچاما کوچولو با دیدن نگاه چشم‌های او و لحن صدایش متوجه شد این بار با آدم دیگری سروکار دارد. کسی به جز آن افسر پلیس خوش برخوردی که در ملاقات قبلی دیده بود. خود را بیشتر در صندلی فرو برد. بازپرس توماس ماتئو مستقیماً رفت سر اصل مطلب.

پلیس کوتایام بر اساس گزارش او وارد عمل شده بود. پاراوان دستگیر شده بود. متأسفانه او هنگام دستگیری به شدت زخمی شده و به نظر نمی‌آمد تا صبح زنده بماند. اما حالا بچه‌ها گفته بودند که به میل خود خانه را ترک کرده بودند. قایق آنها واژگون گشته و کودک انگلیسی بر اثر این حادثه غرق شده است. حالا در این وضع پلیس با مسئله مرگ مردی تحت نظر مواجهه است که در واقع بی‌گناه بوده. این درست که او پاراوان بوده. درست که رفتار خوبی از او سر نزده. اما در حال حاضر شرایط جامعه بحرانی است و عملاً، تا آن‌جا که به قانون مربوط می‌شود، این مرد بی‌گناه بوده است. پرونده‌ای وجود ندارد.

کوچاما کوچولو با ضعف ادعا کرد: "اقدام به تجاوز؟"

”شکایت قربانی این تجاوز کجاست؟ چنین چیزی در پرونده وجود دارد؟ او رسماً شکایت کرده؟ شما چنین شکایتی را با خود آورده‌اید؟” لحن بازپرس خشم آلود بود. تقریباً خصمانه.

به نظر می‌رسید کوچاما کوچولو دارد محو می‌شود. کیسه‌های کوچک گوشتی زیر چشم‌هایش و از آرواره‌اش آویخته شده بودند. ترس در درویش موج می‌زد و آب دهانش ترش شده بود. بازپرس لیوان آبی را به سوی او راند. ”موضوع خیلی ساده است. یا فرد مورد تجاوز قرار گرفته باید شکایت کند. یا باید بچه‌ها این پاراوان را در حضور پلیس به عنوان رباینده خودشان شناسایی کنند.” صبر کرد تا کوچوما کوچولو به او نگاه کند. ”یا باید شما را به خاطر شهادت دروغ تحت تعقیب قرار دهم. این جرمی جنایی است.”

لکه‌های عرق پیراهن آبی روشن کوچاما کوچولو را به رنگ آبی تیره در آورد. توماس ماتیو او را تحت فشار قرار نداد. می‌دانست که در آن شرایط سیاسی خود او هم ممکن است در وضعیت بسیار بدی قرار بگیرد. می‌دانست که رفیق ک. ان. ام. پیلای چنین موقعیتی را از دست نخواهد داد. از دست خودش به خاطر تا این حد بدون فکر عمل کردن خشمگین بود. حوله نقش دارش را توی پیراهنش برد و سینه و زیر بغل‌هایش را پاک کرد. دفترش ساکت بود. صدای فعالیت‌های اداره پلیس، انبوه چکمه‌ها، فریادهای گاه و بی‌گاه ناشی از درد کشیدن کسی که تحت بازجویی قرار داشت دور از آنجا به نظر می‌رسید، انگار که آن صداها از جای دیگری می‌آمدند.

کوچاما کوچولو گفت: ”بچه‌ها همان کاری را به آن‌ها گفته شود انجام خواهند داد. می‌شود من فقط چند لحظه با آن‌ها تنها باشم؟”

بازپرس در حالی که به قصد ترک کردن دفترش از جا بلند شده بود گفت: ”اگر مایل باشید.”

”خواهش می‌کنم پیش از آن که آن‌ها را بیاورید به من پنج دقیقه فرصت

بدهید.

بازپرس توماس ماتیو از روی رضایت سری تکان داد و رفت.
کوچا ما کوچولو صورت براق و عرق کرده اش را پاک کرد. گردنش را کش داد،
به سقف نگاه کرد تا عرق را از بخش های بین چربی گردنش و انتهای پالویی که
به سر داشت پاک کند. صلیبش را بوسید.

مریم بخشنده، سرشار از شکوه...

کلمات، دعا را از یاد برد.

در باز شد. استا و راحل به داخل راهنمایی شدند. پوشیده در گل و لای.

خیس از کوکا کولا.

دیدن کوچا ما کوچولو آن ها را ناگهان به گریه انداخت. پروانه بید با انبوه طره
های غیر عادی روی پشتش در دل هر دوی آن ها بال هایش را گشود. چرا او آمده
بود؟ آمو کجا بود؟ هنوز هم زندانی بود؟

کوچا ما کوچولو با بد خلقی به آن ها نگرست. زمان درازی هیچ نگفت. وقتی
شروع به صحبت کرد صدایش گرفته و نا آشنا بود.

: " قایق مال کی بود؟ آن را از کجا آورده بودید؟ "

راحل نجوا کنان گفت: " مال ما. همان بود که ما پیدا کردیم. ولوتا برای ما
تعمیرش کرد. "

: " چند وقت آن را داشتید؟ "

: " ما آن را روزی که سرفی مال آمد پیدا کردیم. "

: " و شما از خانه چیزهایی را دزدیده و با آن به سوی دیگر رودخانه بردید؟ "

: " ما فقط داشتیم بازی می کردیم... "

: " بازی می کردید؟ به این کار بازی می گوید؟ "

کوچا ما کوچولو پیش از آن که باز حرف بزند زمان درازی به آن ها نگاه کرد.
: " جسد دختر دایی زیبای شما در اتاق پذیرایی افتاده. ماهی ها چشم های او

را خورده‌اند. مادرش نمی‌تواند دست از گریه بردارد. شما به این کار می‌گویید بازی کردن؟"

نسیمی ناگهان پردهٔ گلدار اتاق را به هوا بلند کرد. راحل می‌توانست جیب‌هایی را که آن بیرون پارک شده بودند ببیند. و مردمی را که در رفت و آمد بودند. مردی داشت سعی می‌کرد موتورسیکلتش را روشن کند. هر بار که برای لگد زدن به اهرم استارت، به هوا می‌پرید کلاه خودش به یک طرف می‌لغزید. توی اتاق بازپرس پروانهٔ پاپاچی در حرکت بود.

کوچاما کوچولو گفت: "گرفتن جان یک انسان کار وحشتناکی است. بدترین کاری است که ممکن است از کسی سر بزنند. حتا خدا هم آن را نمی‌بخشد. شما این را می‌دانید، نمی‌دانید؟"

دو سر دوبار به نشانه تایید تکان خوردند.

کوچاما کوچولو با تاسف به آن‌ها نگاه کرد و گفت: "و با این وجود، شما این کار را کردید. شما جنایتکار هستید." صبر کرد تا این کلمات خوب جا بیافتند. "شما می‌دانید که من می‌دانم این یک حادثه نبوده. من می‌دانم شما چقدر به او حسادت می‌کردید. و اگر قاضی در دادگاه از من سؤال کند باید به او حقیقت را بگویم، نباید بگویم؟ من نمی‌توانم دروغ بگویم، می‌توانم؟" به صندلی کنار خودش دست کشید: "بیاید این جا و بنشینید."

چهار لمبر دو باسن مطیع، روی صندلی فشرده شدند.

: "من باید به آن‌ها بگویم که شما اصلاً اجازه نداشته‌اید که به تنهایی به رودخانه بروید. باید بگویم چه طور او را وادار کرده‌اید با شما بیاید در حالی که می‌دانستید بلد نیست شنا کند. چه طور او را در وسط رودخانه از قایق به بیرون هل داده‌اید. این یک حادثه نبود، بود؟"

چهار بشقاب، مجذوب داستانی که داشتند می‌شنیدند، به او خیره شدند.

بعد چه شد؟

کوچاما کوچولو با مهربانی گفت: "بنابراین حالا باید شما به زندان بروید. و مادرتان هم به خاطر شما به زندان خواهد رفت. این را دوست دارید؟" چشم‌های هراسان و یک فواره به او نگاه کردند.

: "هر سه شما در زندان‌های مختلف. می‌دانید زندان‌ها در هند چه طور هستند؟"

دو سر دویار تکان خوردند.

کوچاما کوچولو داستانش را پرداخت. به کمک تخیل تصویر روشن و واضحی از زندگی در زندان ارائه داد. غذای سوسک‌ترد. توده‌های مدفوع که شبیه به کوه‌های نرم قهوه‌ای هستند در دستشویی‌ها. رختخواب‌های پُر از جانور. کتک خوردن‌ها. او یادآوری کرد که آمو سال‌های طولانی به خاطر آن‌ها در زندان خواهد ماند. این‌که چه طور وقتی از زندان بیرون بیاید زنی پیر و بیمار با موهایی پر از شپش خواهد بود، البته اگر در زندان نمیرد. او به شیوه‌ای منظم، با صدای مهربان و دلسوزانه‌اش آینده هولناکی که در انتظار هر سه آن‌ها بود را تجسم کرد. وقتی جلوی هر پرتو امیدی را گرفت، زندگی آن‌ها را بکلی از بین برد، آن وقت مثل یک پری مهربان به آن‌ها راه حلی را پیشنهاد کرد. خدا هرگز آن‌ها را به خاطر آن چه کرده‌اند نخواهد بخشید، اما این‌جا روی زمین برای جبران بعضی چیزها راه‌حلی وجود دارد. برای نجات دادن مادرشان از تحقیر شدن و رنج بردن به جای آن‌ها. پیش‌بینی کرد که آن‌ها آماده همکاری باشند.

کوچاما کوچولو گفت: "از خوش‌شانسی، خوش‌شانسی شما، پلیس اشتباهی کرده. خوشبختانه اشتباه کرده. می‌دانید چه اشتباهی، نمی‌دانید؟"

روی وزنه کاغذ شیشه‌ای روی میز پلیس آدم‌هایی گرفتار شده بودند. استا می‌توانست آن‌ها را ببیند. مردی که والس می‌رقصید و زنی که والس می‌رقصید. زن لباس سفید بلندی پوشیده بود که ساق‌های پایش از زیر آن دیده می‌شدند.

: " نمی دانید؟ "

آن وزنه کاغذی موسیقی والس بود. ماماچی داشت آهنگ آن را با ویولنش می نواخت.

را - را - وا - را - رام.

پاروم - پاروم.

صدای کوچاما کوچولو داشت می گفت: " مسئله این است، آن چه پیش آمده، پیش آمده. بازپرس گفت او به هر حال خواهد مرد. بنابراین در واقع برای او دیگر اهمیتی ندارد که پلیس چه فکری کند. آن چه اهمیت دارد این است که شما می خواهید به زندان بروید و موجب شوید آمو هم به خاطر شما زندانی شود، یا نه. شما باید در این باره تصمیم بگیرید. "

توی وزنه کاغذی حباب هایی بودند که باعث می شدند به نظر بیاید زن و مرد زیر آب دارند والس می رقصند. شاد به نظر می رسیدند. شاید عروسی آن ها بود. زن لباس سفید پوشیده بود. مرد کت و شلواری سیاه برتن داشت و پایون زده بود. چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند.

: " اگر می خواهید مادرتان را نجات دهید، تنها کاری که باید بکنید این است که با عمرو بروید، با میثاس بزرگ^(۱). او از شما یک سؤال خواهد کرد. یک سؤال. تنها کاری که شما باید بکنید این است که جواب بدهید " بله ". بعد همه می توانیم به خانه برویم. به همین سادگی. این بهایی ناچیز است. "

کوچاما کوچولو نگاه خیره استار را دنبال کرد. برای این که وزنه کاغذ را بر ندارد و محکم از پنجره بیرون نیاندازد این تنها کاری بود که می توانست بکند. قلبش به شدت می زد.

با لبخندی شاد و ناپایدار، در حالی که به سختی سعی می‌کرد با صدایی عادی حرف بزند، گفت: "خوب! باید به عمر بازپرس چه بگویم؟ ما چه تصمیمی گرفته‌ایم؟ شما می‌خواهید آمو را نجات بدهید یا باید او را به زندان بفرستیم؟"

انگار که داشت آن‌ها را آزاد می‌گذاشت تا بین دو کار یکی را انتخاب کنند. ماهیگیری یا شستن خوک‌ها؟ شستن خوک‌ها یا ماهیگیری؟ دو قلوها سر بلند کردند و به او نگر بستند. نه با هم (اما تقریباً هم زمان) دو صدای وحشتزده نجوا کردند: "آمو را نجات بدهیم."

در سال‌های بعد آن‌ها این صحنه را در ذهنشان از نو زنده کردند. در کودکی. در نوجوانی. در بزرگسالی. آیا آن چه انجام دادند بر اثر فریب خوردگی بود؟ محکومیت آن‌ها یک حینه بود؟

به نوعی، بله. اما آنقدرها هم ساده نبود. هر دو می‌دانستند که به آن‌ها فرصت انتخاب داده شده بود. و آن‌ها چقدر سریع تصمیم گرفته بودند! آن‌ها پیش از آن که سر بلند کنند و بگویند (نه با هم، اما تقریباً همزمان) - نجات دادن آمو، یک ثانیه بیشتر فکر نکرده بودند. نجات دادن ما. نجات دادن مادر ما. کوچا ما کوچولو شکفت. آسودگی خاطر مانند مسهل عمل کرد. مجبور بود فوراً به دستشویی برود. در را باز کرد و خواست بازپرس را ببیند.

وقتی بازپرس آمد به او گفت: "آن‌ها بچه‌های کوچولوی خوبی هستند. آن‌ها یا شما خواهند آمد."

بازپرس توماس ماتیو گفت: "به هر دو نیازی نیست. یکی هم می‌تواند کار را انجام دهد. هر کدام. مون. مول. کی می‌خواهد با من بیاید؟"

کوچا ما کوچولو انتخاب کرد: "استا." می‌دانست بین آن دو او بیشتر اهل عمل است. سر براه‌تر است. آینده‌نگرتر است. مسئول‌تر است. "تو برو. پسر خوب."

مرد کوچک، او در یک کاروان زندگی می‌کند. دام دام.
استا رفت.

سفیر ای. پلویس با چشم‌هایی به بزرگی یک بشقاب و کاکلی به هم ریخته.
سفیر کوتاهی با پلیس‌های بلند قد در دو طرفش، برای انجام ماموریتی
وحشتناک به درون شکم ایستگاه پلیس کوتایام می‌رفت صدای قدم‌ها روی کف
پوش سنگی طنین می‌یافت.

راحت در دفتر بازپرس ماند و به صداهای بی ادبانه ناشی از راحت شدن
کوچماکوچولو که از کنار لگن دستشویی اتاق بازپرس به زمین می‌چکید، گوش
داد. وقتی کوچماکوچولو بیرون آمد گفت: "سیفون کار نمی‌کند. خیلی ناراحت
کننده است." از این ناراحت بود که بازپرس می‌توانست رنگ و میزان انسجام
مدفوعش را ببیند.

سلول چون قیر سیاه بود. استا نمی‌توانست چیزی ببیند. اما می‌توانست
صدای تنفسی سخت و خش دار را بشنود. بوی مدفوع حالش را به هم زد. کسی
چراغ را روشن کرد. نور روشن و کور کننده. ولوتا روی زمین کف آلود و لغزان
پدیدار شد. جنی خرد شده که بر اثر تمنا از چراغی مدرن احضار شده بود.
برهنه بود، موندوی کثیفش باز بود. خون چون رازی از جمجمه‌اش بیرون زده
بود. صورتش ورم کرده و سرش مثل یک کدو حلوایی شده بود که برای ساقه
نازکی که از آن روییده خیلی بزرگ و سنگین بود. یک کدو حلوایی با لبخندی
هیولایی و واژگون. چکمه‌های پلیس از کنار استخر ادزاری که گرد او پخش شده
بود و حباب بدون سربوش چراغ برق در آن دیده می‌شد، عقب رفتند.

ماهی مرده در استا شناور شد و بالا آمد. یکی از پلیس‌ها با چکمه‌اش به
ولوتا ضربه زد. واکنشی دیده نشد. بازپرس توماس ماتیر روی کفل‌هایش
چمباتمه زد و کلید جیبش را روی کف پای ولوتا کشید. چشم‌های آماس کرده

باز شدند. سرگشته. بعد از پس پرده‌ای از خون روی کودکی محبوب ثابت ماندند. استا تصور کرد چیزی در درون او لبخند زد. نه دهانش، اما بخش آسیب ندیده دیگری از او. شاید آرنجش. یا شانه‌اش.

باز پرس سئوالش را پرسید. دهان استا گفت بله.

دوران کودکی بر سر پنجه پا بیرون رفت.

سکوت چون تویی به درون سر خورد.

کسی چراغ را خاموش کرد و ولوتا ناپدید شد.

وقتی با جیب پلیس بر می‌گشتند، کوچاما کوچولو جلوی مرکز معتبر پزشکی برای خرید مقداری کالمپوس توقف کرد. به هرکدام از آنها دو تا داد. وقتی به پل چونگام رسیدند چشم‌های آنها داشتند بسته می‌شدند. استا چیزی در گوش راحل زمزمه کرد.

: "تو حق داشتی او نبود. اورومبان بود."

راحل در جواب نجواکنان گفت: "خدا لا شکل."

: "فکر می‌کنی او کجاست؟"

: "به آفریقا فرار کرده."

آنها غرق در این رویا، در حالی که به خواب عمیقی فرو رفته بودند به مادرشان تحویل داده شدند.

صبح روز بعد آمو ماجرا را از آنها بیرون کشید. اما تا آن وقت دیگر خیلی دیر شده بود.

باز پرس توماس ماتیو، مردی که در این نوع موارد تجربه داشت، درست گفته بود. ولوتا تا صبح زنده نماند.

نیم ساعت بعد از نیمه شب مرگ به سراغش آمد.

و آن خانواده که پیچیده به هم روی روتختی شماره دوزی شده آبی خوابیده

بودند چه شدند؟ چه چیزی به سراغ آنها آمد؟
آن چه به سراغ آنها آمد نه مرگ، بلکه تنها پایان زندگی بود.

پس از تشییع جنازهٔ سوفی مال، وقتی آمو آنها را باز به ایستگاه پلیس برد و بازپرس انبه‌هایش را انتخاب کرد (تپ، تپ)، جسد از آنجا انتقال داده شده بود. در تمادی کوزه‌ی - گودال بینوایان - جایی که پلیس‌ها معمولاً جنازه‌هایشان را می‌اندازند، انداخته شده بود.

وقتی کوچاما کوچولو از رفتن آمو به ایستگاه پلیس با خبر شد، سخت ترسید. هرچه که او، کوچاما کوچولو، کرده بود، بر اساس یک فرض بود. او بر سر این واقعیت قمار کرده بود که آمو، هر قدر هم خشمگین باشد، هرگز رابطه‌اش با ولوتا را علنی نخواهد کرد. زیرا از نظر کوچاما کوچولو این کار موجب نابودی او و کودکانش خواهد شد. آن هم برای همیشه. اما کوچاما کوچولو آن تندی غیرقابل پیش بینی آمو را از یاد برده بود. آن ترکیب ترکیب نشدنی را، مهر بی پایان مادری و بی پروایی بمب‌گذاری که خود را هم به کشتن می‌دهد.

واکنش آمو او را متحیر کرد. زمین زیر پایش سست شد. می‌دانست بازپرس توماس ماتیو همدست اوست. اما این وضع تاکی ادامه می‌یافت؟ اگر او به جای دیگری انتقال پیدا می‌کرد و پرونده باز به جریان می‌افتاد چه می‌شد؟ با توجه به کارگران حزبی که رفیق ک. ان. ام. پیلای جلوی در حیاط خانه گرد آورده بود و شعار می‌دادند و فریاد می‌کشیدند، ممکن بود چنین چیزی اتفاق بیافتد. این وضع مانع از این شده بود که کارگران در سر کار حاضر شوند و مقدار بسیار زیادی انبه، موز، آناناس، سیر و زنجفیل داشتند به آرامی در محوطه ترشی بهشت فاسد می‌شدند.

کوچاما کوچولو می‌دانست باید هرچه زودتر آمو را از آیمنم بیرون کند.

این کار را با آن چه در آن استاد بود به انجام رساند. مزرعه‌هایش را کاشت و محصولش را با هیجان دیگران سیراب کرد.

او چون موشی صحرائی با جویدن و سائیدن به اعماق اندوه چاکو، راه باز کرد. در درون دیوارهایش هدفی در دسترس و سهل برای خشم دیوانه‌وار او آماده ساخت. برای او دشوار نبود آمو را به صورت کسی که مسئول واقعی مرگ سوفی مال بود، تصویر کند. آمو و دوقلوهای ناهمسان‌اش.

شکستن در و خرد کردن آن از جانب چاکو تنها از بتد جستن گاو نری اندوهگین بود که در قید کوچا ما کوچولو گرفتار آمده بود. این نظر او بود که آمو باید مجبور شود بارش را ببندد و برود. که استا باید بازگردانده شود.

قطار پستیِ مدرس

و به دنبال این حوادث، در ایستگاه بندر کوچین، استا در پسر پنجرهٔ ترده دار قطار تنها ماند. سفیر ای. پلویس. سنگ آسیابی یا کاکلی خراب شده. و با احساسی موج و سبز، غلیظ، لزج، مثل علف‌های دریا، شناور، بی انتها و مسدود. چمدانش که نامش روی آن نوشته شده بود زیر صندلی اش قرار داشت. ظرف غذایش با ساندویچ گوجه فرنگی و فلاسک عقاب نشانش با عقاب روی آن روی میز تاشوی کوچک جلوی او قرار گرفته بود.

خانمی که داشت غذا می خورد و یک ساری ارغوانی و سبز کانجیوارام پوشیده و الماس‌هایی چون زنبورهای درخشان روی هر پرهٔ بینی اش برق می زدند، کنارش نشسته بود و به او از توی یک جعبه "لادوی" زرد تعارف کرد. استا سرش را تکان داد. زن لبخند زد و باز تعارف کرد. چشم‌های سهربانش در پشت عینک به صورت دو خط در آمدند. با دهانش صداهایی مثل صدای بوسه در آورد.

به زبان تامیل گفت: "یکی بردار. خیلی شیرین است." رومبو مادورام. دختر بزرگش که تقریباً هم سن استا بود به انگلیسی گفت: "شیرین." استا باز سرش را تکان داد. خانم به سرش دست کشید و کاکلش را به هم ریخت. خانواده اش (شوهر و سه فرزندش) همه غذایشان را خورده بودند. خرده‌های گرد و زرد "لادو" روی صندلی ریخته بود. قطار زیر پاهایشان می غرید. چراغ خواب آبی هنوز روشن نشده بود.

پسر کوچک خانمی که داشت غذا می خورد چراغ را روشن کرد. خانمی که داشت غذا می خورد چراغ را خاموش کرد. او برای کودک توضیح داد که آن

چراغ خواب است. نه چراغ بیداری.

همه چیز در قطار درجه یک سبز بود. صندلی‌ها سبز بودند. جای خواب‌ها سبز بودند. زمین سبز بود. زنجیرها سبز بودند. سبز تیره، سبز روشن. با رنگ سبز نوشته شده بود، برای متوقف کردن قطار زنجیر را بکشید. استا به رنگ سبز فکر کرد، یارب فقوتم ندرک راطق ریجنز ار دیشکب. آمو از میان میله‌های پنجره دست او را گرفت.

دهان آمو، دهانی که سعی می‌کرد گریه نکند، گفت: "بلیطت را با دقت نگاه دار. آن‌ها می‌آیند و بلیط را می‌بیتند."

استا به پایین و به سوی صورت آمو که سرش را بالا به سوی پنجره قطار گرفته بود، و به سوی راحل، کوچک و سیاه از کثافت ایستگاه، سر تکان داد. هر سه آن‌ها را، آگاهی از این‌که مردی را تا دم مرگ دوست داشته‌اند، به هم پیوند می‌داد.

این در روزنامه‌ها نوشته نشد.

سال‌ها طول کشید تا دوقلوها توانستند نقش آمو را در آن چه روی داد درک کنند. در تشییع جنازه سوفی مال و در روزهای پیش از بازگردانده شدن استا، آن‌ها چشم‌های متورم او را می‌دیدند و با خود محوری خاص کودکان، خود را موجب اندوه او می‌دانستند.

آمو گفت: "ساندویچ‌ها را پیش از آن‌که خراب شوند، بخور. و فراموش نکن نامه بنویسی."

ناخن‌های دست کوچکی را که در دست گرفته بود بررسی کرد و نیم دایره سیاه و کثیفی را از زیر ناخن شستش بیرون راند.

: "و تا وقتی بیایم و پسر را ببرم مواظب این عزیز دلم باش."

: "کی آمو، کی برای بردن او می آیی؟"

: "زود."

: "اما کی؟ دگیگن کی؟"

: "زود، عزیز دلم. به محض این که بتوانم."

: "ماه بعد؟ آمو؟" استا مخصوصاً زمان درازی را گفت تا آمو بتواند بگوید،

پیش از آن، استا. عاقل باش. پس درس هایت چه می شوند؟

آمو گفت: "به محض این که کار پیدا کنم. به محض این که بتوانم از این جا

بروم و کاری پیدا کنم."

موجی از هراس با احساسی بی انتها و مسدود، گفت: "اما این یعنی هرگز!"

خانمی که داشت غذا می خورد بی اختیار گوش می داد.

او به بچه هایش به زبان تامیل گفت: "بینید چقدر قشنگ انگلیسی حرف

می زند."

دختر بزرگش با لحنی مبارزه جویانه گفت: "اما این یعنی هرگز. هرگز ز ز

ز. هرگز."

منظور استا از هرگز این بود که خیلی طول می کشد. این که این حالا نخواهد

بود، زود هم نخواهد بود.

منظور او از هرگز "برای ابد" نبود.

اما کلمات همین طوری بر زبان می آیند.

اما این یعنی هرگز!

آن ها با کمی تغییر "هرگز" را به برای ابد تبدیل می کنند.

آن ها؟

دولت.

جایی که مردم به خاطر اشتباهاتشان به آن جا فرستاده می شوند.

و این طوری بود که همه چیز وارونه شد

هرگز. برای ابد.

تقصیر او بود که مرد دور دست توی سینهٔ آمو دست از فریاد کشیده بود. تقصیر او بود که آمو تنها در مهمانخانه‌ای، بی آن که کسی پشتش دراز کشیده و با او حرف زده باشد، مرده بود.

زیرا این او بود که آن جمله را به زبان آورد. اما آمو این یعنی هرگز!

دهان آمو گفت: " ابله نشو استا. زود خواهد بود. من معلم می‌شوم. یک

مدرسه باز می‌کنم. و تو و راحل هم در آن‌جا درس خواهید خواند."

: "و ما از عهده هزینه آن پر می‌آیم چون مال خودمان است." استا این را با

عمل گرایی صبورانه‌اش گفت. چشم‌هایش به شانس‌های اصلی دوخته شده

بودند. اتوبوس سواری‌های مجانی. تشییع جنازه‌های مجانی. تحصیلات

مجانی. مرد کوچک. او در یک کاروان زندگی می‌کرد. دام دام.

آمو گفت: " خودمان خانه خواهیم داشت."

راحل گفت: " یک خانهٔ کوچک."

استا گفت: " و در مدرسه مان اتاق‌های درس و تخته‌های سیاه خواهیم

داشت."

: "و گچ."

: "و معلم‌های واقعی برای درس دادن."

راحل گفت: " و تنبیه‌های عادلانه."

در روزی که استا بازگردانده شد، این چیزها رویاهای آن‌ها را تشکیل دادند.

گچ. تخته‌های سیاه. تنبیه‌های عادلانه.

آن‌ها تقاضا نکرده بودند به نرمی به هوا بلند شوند. آن‌ها فقط تقاضای تنبیه

هایی را داشتند که با جرایم‌شان متناسب باشند. نه آن‌هایی که مثل گنجه‌هایی که

توی آن‌ها اتاق خواب ساخته باشند پیش می‌آمدند. نه آن‌هایی که تمام عمرتان

را باید سرگردان در گوشه و کناره‌های قفسه‌ها، توی آن‌ها می‌گذرانید.

قطار بدون هیچ هشدار، خیلی کند، به راه افتاد.
مردمک های چشم استا گشاد شدند. ناخن های استا در دست های آمو که در
طول سکوی ایستگاه راه می رفت فرو رفتند. همان طور که قطار پستی مدرس
سرعت می گرفت قدم های او هم به دویدن تبدیل شدند.
خدا ترا حفظ کند، بچه من. عزیز دلم. به زودی دنبال تو خواهم آمد!
: " آمو! " استا این را وقتی گفت که آمو دستش را رها کرد. در حالی که قدر
هر انگشت کوچک را که پس از دیگری رها می کرد می دانست. : " آمو! حالم
دارد به هم می خورد! " صدای استا درون شیون می گم شد.
الویس پلویس کوچکی با یک کاکل خراب شده مخصوص مهمانی. و
کفش های بزرگ و نوک تیز. او صدایش را پشت سر جا گذاشت.
در ایستگاه قطار راحل با نیرویی دو برابر شده فریاد کشید.
قطار به سوی بیرون کشیده شد. نور به داخل کشیده شد.

بیست و سه سال بعد، راحل، زنی با پوست تیره و بلوز نخی زرد، در تاریکی رو به استا کرد.

گفت: "استاپایی چاچن کوتاپن پیترمون."

او نجوا کرد.

دهانش را حرکت داد.

دهان زیبای مادرشان را.

استا که خیلی صاف نشسته و منتظر دستگیر شدن بود انگشتانش را بر آن دهان نهاد تا کلماتی را که بر زبان می‌آورد لمس کند. تا نجوا را حفظ کند. انگشتانش شکل آن را دنبال می‌کردند. دستش به دندان‌های خورد. کسی دستش را گرفت و بوسید.

دستش به گونه‌ای سرد، مرطوب و لرزان از باران، فشرده شد.

بعد راحل نشست و بازوانش را گرد او حلقه کرد. او را نزدیک خود کشید. آن‌ها مدت‌ها همان‌طور دراز کشیدند. بیدار در تاریکی. خاموشی و تهی.

بودن.

نه پیر. نه جوان.

اما سنی مناسب و عملی.

آن‌ها بیگانه‌هایی بودند که اتفاقاً با هم برخورد کرده بودند.

آن‌ها یکدیگر را از پیش از آغاز زندگی می‌شناختند.

به سختی می‌توان آن‌چه را بعد پیش آمد توضیح داد.

شاید فقط این بود که هیچ مراقبی از درون چشم‌های راحل نمی‌نگریست.

هیچ‌کس از پنجره به دریا یا به قایقی در رودخانه، یا به رهگذری کلاه بر سر در

مه، خیره نشده بود.

شاید فقط این بود که فضا کمی سرد، کمی مرطوب، اما بسیار آرام بود.

اما چه می‌شد گفت؟

تنها این‌که در آن‌جا اشک بود. تنها این‌که خاموشی و تهی بودن چون قاشق

های دسته شده در هم فرو رفته بودند. تنها این‌که آن‌ها مدت‌ها یکدیگر را در

آغوش کشیده بودند. تنها این‌که آن‌چه آن‌ها آن شب با هم قسمت کردند شادی

نبود بلکه اندوهی هولناک بود.

تنها این‌که آن‌ها یک بار دیگر قوانین عشق را شکستند. این‌که خودشان

تصمیم گرفتند چه کسی باید دوست داشته شود. و چگونه. و چقدر.

طبل نواز تنها بر سقف کارخانه رها شده، طبل می‌زد. دری توری به هم

خورد. موشی از کف زمین کارخانه گذشت. تار عنکبوت‌ها خمره‌های کهنه

ترشی را مهر و موم کرده بودند. همه آن‌ها به جز یکی که در آن توده‌ای خاک

سفید دیده می‌شد، خالی بودند. خاکستر استخوان یک جغد انباری که مدت‌ها

پیش مرده بود. جغدی ترشی گذاشته شده.

این پاسخی بود به سؤال سوفی مال: "چاکو پرنده‌های پیر برای مردن به کجا می‌روند؟ چرا آن‌ها که می‌میرند مثل سنگ از آسمان پایین نمی‌افتند؟ این را در بعد از ظهر روزی که رسیده بود پرسید. او روی لبه حوض باغچه آراسته کوچاما کوچولو ایستاده بود و داشت به بالا و به بادبادک‌هایی که در آسمان چرخ می‌زدند نگاه می‌کرد.

سوفی مال، کلاه بر سر، با پیراهنی کلوش و محبوب از همان آغاز، مارگارت کوچاما (چون می‌دانست، وقتی شما به "قلب تاریکی" سفر می‌کنید (ب) هر چیزی ممکن است برای هر کسی اتفاق بیافتد) او را صدا کرد تا بیاید تو و قرص‌هایش را بخورد. انگل، مالاریا، اسهال، متاسفانه در طب پیشگیری او، هیچ وسیله‌ای برای مقابله با مرگ بر اثر غرق شدن وجود نداشت.

بعد وقت شام شد.

سوفی مال به استا که برای صدا کردنش آمده بود گفت: "عصرانه احمق." سر عصرانه احمق، بچه‌ها پشت میز کوچک و جداگانه‌ای نشسته بودند. سوفی مال که پشتش به بزرگترها بود با غذاها شکلک در می‌آورد. هرلقمه‌ای که به دهان می‌گذاشت، و آن را وقتی که نیمه جویده و له شده، چون تهوعی تازه روی زبانش بود، نشان می‌داد، به قصد اجرای نمایشی برای عمه زاده‌هایی بود که تحسینش می‌کردند.

وقتی راحل همان کار را کرد آمو دید و او را به رختخواب فرستاد.

آمو دختر شیطان‌ش را در تخت گذاشت و چراغ را خاموش کرد. بوسه شب بخیرش گونه راحل را مرطوب نکرد و راحل از روی این نشانه می‌توانست بگوید که او واقعاً عصبانی نیست.

شاد و تجواکنان گفت: "آمو تو عصبانی نیستی." مادرش کمی بیشتر او را

دوست داشت.

: "نه. " آمو او را دوباره بوسید " شب بخیر عزیزم. خدا ترا حفظ کند. "

: " شب بخیر، آمو. استا را زود بفرست. "

و آمو رفت و شنید که دخترش زمزمه کرد: " آمو! "

: " این یعنی چی؟ ما از یک خون خواهیم بود، تو و من. "

آمو در تاریکی به در اتاق خواب تکیه داد، دلش نمی خواست به سر میز شام برگردد که همه گفتگوهای آن چنان دور یک کودک سفید و مادرش دور می زد که انگار آنها تنها موضوعات با ارزش جهان بودند. آمو احساس می کرد اگر یک کلمه دیگر بشنود، اگر مجبور شود یک لحظه دیگر لبخند غرور آمیز چاکو، لبخند برنده مسابقه تنیس، یا حسادت بر سر مسایل جنسی را که از وجود ماماچی ریشه می گرفت، یا حرف های کوچاما کوچولو را که طوری ترتیب داده شده بود که آمو و کودکش را کنار گذاشته و موقعیتشان را به آنها یادآور شود را تحمل کند، می میرد، پژمرده می شود و می میرد.

همان طور که در تاریکی به در تکیه داده بود حس کرد که رویایش، کابوس بعد از ظهرش چون نهر آبی که از اقیانوس منشعب شده و به موج ها پیوسته باشد، در درونش حرکت می کند. مرد یک دست شاد با پوستی آلوده به نمک و با شانه ای که چون صخره ها برشی مورب داشت از درون سایه های ناهموار ساحل ناگهان پدیدار شد و قدم زنان به سوی او آمد.

او که بود؟

چه کسی ممکن بود باشد؟

خدای از دست دادن.

خدای چیزهای کوچک.

خدای پوست دانه دانه شده و لیخندهای ناگهانی.

او هر بار فقط می توانست یک کار را انجام دهد.

اگر او را لمس می‌کرد، نمی‌توانست با او حرف بزند، اگر به او عشق می‌ورزید
نمی‌توانست او را ترک کند، اگر حرف می‌زد نمی‌توانست گوش کند، اگر می‌جنگید
نمی‌توانست پیروز شود.

آمو در اشتیاق او بود. تمامی ذرات وجودش او را طلب می‌کردند.
به سر میز شام برگشت.

بهای زیستن

وقتی خانه کهنسال چشم‌های خواب آلودش را بست و به خواب رفت، آمو که یکی از پیراهن‌های چاکو را روی لباس خوابی سفید و بلند برتن کرده بود به ایوان جلویی رفت. مدتی، بی قرار و وحشی، در ایوان از سوئی به سوی دیگر رفت. بعد روی صندلی حصیری، زیر سر پوشیده گاومیش کوهان دار هندی با چشم‌های دگمه‌ایش و تصاویر "آن بخشوده شده کوچک" و "آلیوتا ماماچی" که دو طرف آن آویخته بودند، نشست. دوقلوهایش مثل وقت‌هایی که خیلی خسته بودند با چشم‌های نیمه باز، به خواب رفته بودند، دو هیولای کوچک. آن‌ها این را از پدرشان ارث برده بودند.

آمو رادیوی ترانزیستوری نارنگی شکلش را روشن کرد. صدای مردی از آن به گوش می‌رسید. آهنگی انگلیسی بود که قبلاً نشنیده بود.

آن‌جا در تاریکی نشست. زنی تنها و ملایم که به باغچه آراسته و شوم عمه‌اش می‌نگریست و به یک نارنگی گوش می‌داد. به آوازی از دور دست‌ها. آهنگی که با نسیم شبانه می‌وزید. بر دریاچه‌ها و رودها می‌راند. از فراز سرهای بالا و پایین می‌رفت. از پله‌های ایوان بالا می‌آمد. به او می‌رسید.

او که تقریباً به آهنگ گوش نمی‌داد بلکه به حرکت تند و سریع حشرات شیفته‌ای می‌نگریست که سعی داشتند برای به کشتن دادن خود بر دیگران پیشی بگیرند.

کلمات آواز در سرش منفجر شد.

زمانی برای از دست دادن نیست

شنیدم که او می گفت

رویاهایت را به چنگ بیاور پیش از آن که

از دستت بروند

و هر بار بمیرند

رویاهایت را از دست بده تا

هوشیاریت را از دست بدهی.

آمو زانوهایش را بالا آورد و بغل کرد. نمی توانست تقارن مسخره این کلمات را باور کند. یا خشم به باعجه خیره شد. نوسا، جغد انباری، در گشت شبانه اش از برابر او گذشت. آنتوریوم های گوشتالود چون مفرغ می درخشیدند. او مدتی همان جا نشست. مدت ها پس از آن که آواز تمام شد. بعد ناگهان از جا برخاست و چون جادوگری از دنیايش به سوی دنیایی بهتر و شادتر بیرون رفت.

چون حشره ای که ردی شیمیایی را دنبال کند به سرعت در تاریکی پیشرفت. راهی که به رودخانه می رسید را به خوبی کودکانش می شناخت و می توانست چشم بسته آن را طی کند. نمی دانست چه عاملی سبب شده آن طور به سرعت از میان گیاهانی که زمین را پوشانده بودند بگذرد. عاملی که راه رفتنش را به دویدن تبدیل کرده است. عاملی که موجب شد نفس نفس زنان و مویه کنان، به ساحل میناچال برسد. انگار که ممکن بود برای کاری دیر برسد. انگار که زندگی اش به این بستگی داشت که به موقع آنجا باشد. انگار می دانست که او آنجا در انتظار خواهد بود. انگار که ولوتا می دانست، او خواهد آمد.

او منتظر بود.

می دانست.

آن روز بعد از ظهر این آگاهی به درونش راه پیدا کرده بود. به وضوح چون لبه تیز کاردی در درونش لغزیده بود. وقتی که تاریخ پا بیرون گذاشته بود. آن زمان که دختر کوچک او را در آغوش داشت. آن زمان که چشم‌های آمو به او گفتند که او تنها کسی نیست که هدایایی برای بخشیدن دارد. گفتند که آمو هم در برابر قایق‌ها، جعبه‌ها و آسیاب‌های بادی کوچکش، برای او هدایایی دارد. وقتی آمو می‌خندید چال‌های عمیق گونه‌اش، پوست قهوه‌ای لطیفش، شانه‌های درخشانش، چشم‌هایش را که همیشه به جای دیگری می‌نگریستند بخشید. او آنجا نبود.

آمو روی پله‌های سنگی که به رودخانه ختم می‌شدند نشست. سرش را در بازوانش پنهان کرد، حس کرد آن همه اطمینان داشتن خیلی ابلهانه بوده. آن طور یقین داشتن.

دورتر در بالای رودخانه، در وسط آب، ولوتا به پشت خوابیده بود، به آن بالا، به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. برادر فلج و پدر یک چشمش شامی را که برای آن‌ها پخته بود خورده و خوابیده بودند. بنابراین او آزاد بود که روی آب رودخانه بخوابد و آهسته با جریان آن همراه شود. درختهای نارگیل سر خم کردند و به او که روی آب شناور بود نگاه کردند. بامبوهای زرد گریستند. ماهی‌های کوچک آزادانه با او بازی می‌کردند. به او نوک می‌زدند.

به رو برگشت و برخلاف جریان به سوی بالای رودخانه، شنا کرد. به طرف ساحل رفت تا برای آخرین بار به آن نگاهی بیاندازد. وقتی از میان آب می‌گذشت، احساس می‌کرد آن همه اطمینان داشتن خیلی ابلهانه بوده. آن طور یقین داشتن.

ولوتا او را که دید نزدیک بود بر اثر هیجان ناشی از این دیدار غرق شود. مجبور شد تمام نیرویش را به کار ببرد تا شناور بماند. در آب راه رفت، در وسط

رودخانه تاریک ایستاد.

آمو سر او را که از رودخانه تاریک بیرون بود ندید. می توانست هر چیزی باشد. نارگیلی شناور. به هر حال آمو به آن نگاه نمی کرد. سر او در میان بازوانش فرو رفته بود.

ولوتا به او نگاه کرد. مدتی صبر کرد.

اگر می دانست دارد به تونلی پا می گذارد که تنها با نایودیش می تواند از آن خارج شود، روبر می گرداند و می رفت؟
شاید بله.
شاید هم نه.
چه کسی می داند؟

ولوتا به سوی او شنا کرد. به آرامی. بی هیچ صدایی از میان آب گذشت. تقریباً به ساحل رسیده بود که آمو سر بلند کرد و او را دید. پاهایش روی بستر گل آلود رودخانه بودند. وقتی از رودخانه تاریک بلند شد و پا بر پله های سنگی گذاشت، آمو دید دنیایی که در آن هستند به ولوتا تعلق دارد. که ولوتا به آن دنیا متعلق است. که آن دنیا به ولوتا متعلق است. آب. گل و لای. درخت ها. ماهی ها. ستاره ها. ولوتا به راحتی در میان آنها حرکت می کرد. آمو همان طور که به او نگاه می کرد به چگونگی زیبایی اش پی برد. دید که چگونه زندگی پر زحمت به اندامش شکل داده. چگونه چوب هایی که آراسته او را آراسته اند. هر تکه چوبی که تراشیده بود، هر میخی که کوبیده بود، هر چیزی که ساخته بود، قالب او را ریخته بود. مهرش را بر او نهاده بود. به او قدرت و زیبایی انعطاف پذیرش را بخشیده بود.

دور کمرش پارچه سفید نازکی بسته بود که میان پاهای تیره اش بسته می شد. آب را از موهایش تکاند. آمر می توانست در تاریکی لبخند او را ببیند. لبخند

ناگهانی و سفیدش که آن را از کودکی تا بزرگسالی با خود حمل کرده بود. تنها توشه‌ای که با خود داشت.

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند. دیگر فکر نمی‌کردند. وقت آن گذشته بود. لبخندهای خرد شده را پشت سر گذاشته بودند. اما بعدها نوبت آن‌ها رسید. بعدها.

ولوتا در حالی که رودخانه از تنش فرو می‌چکید برابر او ایستاد. آمو روی پله‌ای ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. صورتش در زیر نور ماه رنگ پریده بود. ولوتا ناگهان به خود لرزید. قلبش به سختی می‌زد. همه این‌ها اشتباهی بزرگ بود. او منظور آمو را درست نفهمیده بود. همه چیز توهمی زاییده تصوراتش بود. این یک دام بود. کسانی توی بوته‌ها پنهان شده بودند. مراقب بودند. آمو طعمه‌ای جذاب بود. چه طور ممکن بود غیر از این باشد؟ آن‌ها او را در راهپیمایی دیده بودند. او سعی کرد با صدایی عادی حرف بزند. صدایی طبیعی. صدا در گلویش شکست.

: "آمو کوتی... چه شده؟"

آمو به سوی او رفت و بدنش را به او تکیه داد. ولوتا فقط همان جا ایستاد. او را لمس نکرد. ولوتا می‌لرزید. هم از سرما، هم از ترس و هم از درد اشتیاق. با وجود وحشتش بدنش او را طلب می‌کرد. آمو دست‌هایش را گرد شانه‌های او حلقه کرد.

ولوتا سعی کرد منطقی باشد: بدترین اتفاقی که می‌تواند بیافتد چیست؟ ممکن است همه چیز را از دست بدهم. کارم. خانواده‌ام. زندگی‌ام. همه چیز.

آمو می‌توانست ضربان سخت قلب او را بشنود.

آنقدر او را در آغوش نگه داشت تا آرام گرفت.

کنار هم ایستادند. پوست در کنار پوست. بوی رودخانه از او به مشام آمو

رسید. بوی پاراوانی او که آنقدر برای کوچاما کوچولو چندش آور بود...

در پشت، آنها رودخانه که چون ابریشمی وحشی سو سو می‌زد، از میان تاریکی می‌گذشت. بامبوهای زرد می‌گریستند.
شب آرنج‌هایش را به آب تکیه داده بود و آنها را می‌نگریست. که در زیر درخت جوز دراز کشیده بودند. جایی که تازه گیاهی قایقی با گل‌های قایقی و میوه‌های قایقی را یک جمهوری قابل حمل از ریشه بیرون آورده بود. یک زنبور. یک پرچم. کاکلی پف کرده. فواره‌ای در عشق در توکیو.
دنیای سریع و پرتحرک قایقی از همین حالا از بین رفته بود.
موریانه‌های سفید داشتند به سرکار می‌رفتند.
کفش‌وزک‌های سفید به خانه می‌رفتند.
سوسک‌های سفید نقب می‌زدند تا از نور بگریزند.
آهنگی غمگین و سفید.
همه رفته بودند.

تکه زمینی خشک و برهنه به شکل قایق را برای آنها تمیز و آماده گذاشته بودند. انگار استاپین و راحل آن‌جا را برای آنها آماده کرده بودند. می‌خواستند چنین اتفاقی بیافتد. قابله‌های دوقلری رویای آمو.
چون به هم در آمیختند طبیعت جایگزین ترس شد. بهای زیستن به حدی غیرقابل پرداخت بالا رفت. اگرچه بعد کوچاما کوچولو گفت که این بهایی ناچیز بوده است.

این طور بود؟

دو زندگی. کودکی دو کودک.

و درس تاریخ برای آنها که در آینده بخواهند از قوانین تخطی کنند.

چشم‌های مه گرفته‌ای به چشم‌های مه گرفته دیگری خیره شد و زنی درخشان خود را به روی مردی درخشان گشود. زن به وسعت و ژرفای رودی

طغیان کرده بود. مرد در آب‌های او راند. مرد در وجود او غرق شد...

ولوتا که پشتش را به درخت جوز تکیه داده بود، او را که هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد، در آغوش گرفت. آمو همان طور که به او تکیه داده بود خوابید. هفت سال تنهایی، زندگی چون طاووسی فلزی و ملال آور، گذشت و در سنگینی تاریکی گم شد. و در راه آمو (تا پیری و مرگ) مرغزاری کوچک و آفتابی پدیدار گشت. علف‌های مسی آراسته به پروانه‌های آبی رنگ. در پس آن، یک مفاک.

ترس بتدریج برگشت. ترس از آن چه کرده بود. از آن چه می‌دانست باز بارها و بارها، خواهد کرد.

آمو از صدای ضربان قلب او که به قفسه سینه‌اش ضربه می‌زد بیدار شد. انگار قلبش در جستجوی راهی بود تا از جا بیرون بیاید. دنبال دنده‌ای قابل حرکت دادن بود. دنبال مسیری پنهانی و قابل عبور. بازوانش هنوز گرد او حلقه شده بودند. آمو می‌توانست همان طور که او با برگ خشک نخلی بازی می‌کرد حرکت عضلاتش را حس کند. آمو در تاریکی به خودش خندید، فکر کرد چقدر بازوهای او را دوست دارد، شکل و قدرت آن‌ها را. چقدر هنگام تکیه دادن به آن‌ها احساس آسودگی می‌کند در حالی که برای او می‌توانند خطرناک‌ترین جای دنیا باشند.

ولوتا ترسش را به شکل گل سرخی کامل در آورد. آن را در کف دستش گرفت. آمو آن را از او گرفت و بر موهایش نشانند.

آمو به او نزدیک‌تر شد. می‌خواست در درونش باشد تا بیشتر او را حس کند. ولوتا او را در غار اندامش پوشاند. نسیمی از رودخانه برخاست و بدن‌های گرمشان را خنک کرد.

هوا کمی سرد بود. کمی مرطوب.

اما چه می شد گفت؟

یک ساعت بعد آمو خود را به نرمی کنار کشید.
: "من باید بروم."

ولوتا چیزی نگفت، حرکت نکرد. او را که آماده رفتن می شد نگاه کرد. حالا تنها یک چیز اهمیت داشت. آنها می دانستند این تنها چیزی است که می توانند از یکدیگر بخواهند. تنها چیزی. هر دوی آنها این را می دانستند.

حتا بعدها، در سیزده شبی که به دنبال آن شب آمدند آنها به طور غریزی خود را به چیزهای کوچک مشغول کردند. چیزهای بزرگ همیشه در درون پنهان بودند. می دانستند به هیچ کجا نمی توانند بروند. آنها هیچ چیزی نداشتند. آینده ای نداشتند. پس به چیزهای کوچک خود را دلخوش می کردند.

آنها به جای گاز مورچه ای بر تن هم می خنیدند. به گرم های پروانه دست و پا چلفتی که از انتهای برگ ها پایین می لغزیدند. به سوسک های به پشت افتاده که نمی توانستند خودشان را به وضع مناسبی در بیاورند. به یک جفت ماهی کوچک که همیشه ولوتا را در رودخانه دنبال می کردند و گاز می گرفتند. به دعا های زاهدانه آخوندک. به عنکبوت کوچکی که در شکافی در دیوار ایوان سیاه خانه تاریخ زندگی می کرد و خود را با خرده های آشغالی مثل بال نقره ای یک زنبور، تکه ای تار عنکبوت، خاک، برگی پوسیده، قفسه سینه تو خالی زنبوری سرده، می پوشاند. ولوتا او را چاپو تامبوران می نامید. عالیجناب آشغال. یک شب آنها با هدیه کردن ذره ای پوست سیر به انبار لباس او کمک کردند و از این که او بدخلق، برهنه، بدرنگ، آن را همراه با بقیه ساز و برگی که از تن بیرون آورده بود کنار گذاشت، ناراحت شدند. پوسته های آشغال پس زده شده، چون دیدگاهی غیر عادی در باره جهان، چون فلسفه ای منسوخ شده، آن کنار روی

هم ماندند. بعد فروریختند. بالاخره چاپو تامبوران شکل تازه‌ای پیدا کرد. آن‌ها بی آن که این را به خوردشان یا به یکدیگر بگویند سرنوشت و آینده خوردشان (عشقشان، دیوانگی‌شان، شادی بی پایان‌شان) و او را با هم مرتبط می‌دانستند. هر شب به سراغ او می‌رفتند (در حالی که با گذشت زمان نگرانی‌شان افزایش می‌یافت) تا ببینند آن روز را هم زنده مانده یا نه. ضعف او آن‌ها را تحریک می‌کرد. کوچک بودنش. تلاشش در استتار کردن خود. غرور و برانگوش. کم کم به سلیقه او که از هر جا چیزی را بر می‌گزید علاقه‌مند شدند. به وقارش در حالی که نامنظم راه می‌رفت.

آن‌ها او را برگزیدند چون می‌دانستند باید سرنوشتشان را با وجودی شکننده بسنجند. باید به موجودی کوچک مرتبط شوند. هربار که از هم جدا می‌شدند تنها به یکدیگر یک قول کوچک می‌دادند.

: " فردا. "

: " فردا. "

آن‌ها می‌دانستند که همه چیز می‌تواند در عرض یک روز تغییر کند. در این مورد حق داشتند.

اگرچه آن‌ها درباره‌ی چاپو تامبوران اشتباه می‌کردند. او بیش از ولوتا زنده ماند. پدر نسل‌های بعدی شد. او به مرگ طبیعی مرد.

آن اولین شب، در روزی که سوفی مال آمد، ولوتا معشوقه‌اش را در حالی که لباس می‌پوشید نگاه کرد. پس از آماده شدن خم شد و رو به او کرد. او را به نرمی با انگشتانش لمس کرد و ردی از موهای دان شده بر تنش باقی گذاشت. چون خط گچ روی تخته سیاه. چون رد نسیم در شالیزار. چون رد هواپیمای جت

روی آسمان آبی کلیسا. ولوتا صورت او را در دست‌هایش گرفت و به سوی خود کشید. چشم‌هایش را بست و پوستش را بوئید. آمو خندید. فکر کرد، بله مارگارت. ما با یکدیگر هم همین کار را می‌کنیم. آمو بر چشم‌های بسته او بوسه زد و از جا برخاست. ولوتا که پشتش را به درخت جوز تکیه داده بود رفتن او را می‌نگریست.

او گل سرخ خشکی بر موهایش داشت.
آمو برگشت تا یکبار دیگر بگوید: "نالی (Naaley)^(۱)!"
فردا.

در باره این کتاب:

"روی" لایه‌های اسرارش را با چنان ظرافتی کنار می‌زند و حقایق پیچیده آن را با چنان چیره دستی خیره‌کننده‌ای در هم می‌آمیزد که بحث بر سر چگونگی ساختمان داستان چون تعرض به معبدی مقدس است. یک رمان بزرگ باید زبان خود را بیافریند و این رمان در انجام این کار موفق شده است.

جان آپ دایک "نیویورک کر"

به ندرت می‌توان کتابی پیدا کرد که بتواند چنین تاثیرگذار از لایه‌های ملیت، طبقات و معتقدات بگذرد تا ذات بشری را آشکار کند. این رمان شورانگیز است.

کلراسکوبی "دهلی تلگراف"



طبع جلد لڑك شريف ۱۵۸

۳۲۵۰ تومان



نگار